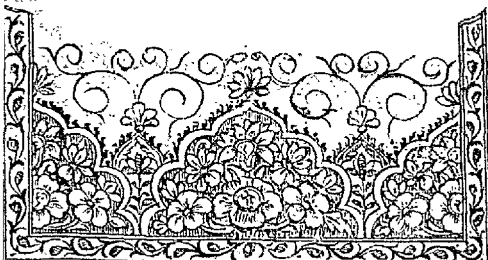


بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبود پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزانه جود / مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشت کار همه / ای همه آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینائی / نه بصورت پذیرت افزائی
ای حیات است زنده موجودات / زنده لیک از وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول لا اولی لیس دشمار / آخر لا آخری با آخر کار
هست هر هستی درست بتو / بازگشت همه تست بتو

بر وجود تو بسته راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نه زادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند

بیکرانه اندیشه راه بتالی [?] / به یکی نکته کار یکتائی
وانکه نا اهل سجده شد بر او / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب فردی [?] / روز را نور و مرغ را روزی
تو سپردی به آفتاب و به ماه / در سراپرده سفید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند / سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خردست / عجز دستانه تو بجای خودست

چون خرد در ره تو لی گردد / گرد انکار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست ناسیست [?] / کس نداند کجای او بکجاست

تو که جوهر شده نداری جای / چون بسنده تو وهم شیفته رای
رهنمائی در نهایت نه / همه جائی و هیچ جایت نه

ما که جز وی ز تیغ گردیم — با نوا از هفت پرده بر دیم
عقل کلی که از تو یافته راه — هم ز هیبت نگرد در تو نگاه

ای ز روز سفید تا شب داج — همه در ای بخشش تو محتاج
حال گردان تو لی بهر شانی — جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی ز نیک دید نبود — هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ — آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد — بر در تو زنند بردابرد
هر کسی نقشبند پرده تست — همه سنجیده کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید — که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی — کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره شناس — ره بگنجینه برد بالقیاس
تو دهی بی میانجی آزار گنج — که نداند شمار هفت از پنج

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم — با یکایک نهفته‌های علوم
خواندم و سر هر ورق جستم — چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم — وان خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانیست — وز تو بر تو هر کرا نانیست

مال من بی میانجی دگران — تو دهی زرق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن — وز در خلق بی نیازم کن

چون بعهد جوانی از بر تو — بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی — من نخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر — زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه — تو مرا و جهان مراست همه

من سرگشته راز کار جهان — تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیری تو — در پذیرم که در پذیری تو

راز پوشیده گر چه هست بسی — بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی — تو برآری که هم تو میدانی

گفتن آن به که از تو میجویم — سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز از برین غرض سهم — بر تو هم بی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم — با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه بر در تو — بدر کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی — همتش ده بتاج خرسندی
تا بوقت سکه عز کار بود — گرچه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

نقطه خط اولین پرکار — خاتم کار آفرینش کار
نور باغ هفت چرخ کهن — درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید رای — احمد مرسل آنکه رسل خدای
شاه پیغمبران به تیغ و تاج — تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه — عرش سایست و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک — چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود — او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش افسرد — صافی او بود و دیگران همه درد

واخرین دور کاسمان راند
خطبهٔ خاتمت بهم او خواند

امر و نهیش براستی موصوف
نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه گنج
تا چه حدیست فقر جهان رنج

آنکه زو گشت سایه‌وی منفی
چه سخن سایه داشت خورشید

ملک را تا کمر اساس بود
تا کمر انداز پادشاهی بود

هر که برخاست تیغ کین بربست
وانکه افتاد میگرفتش دست

تا نکو نام او نکو میکرد
قهر بدگوهران هم او میکرد

تیغ ازین سو بقهر خونریزی
رفق ازان سو بمرهم آمیزی

مرهمش جان نواز تنگدلان
آهنش بندسای سنگدلان

آن طرفها که راه دین بستند
برکرا و دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال

گرچه ایزد گزیداز همه‌ش
وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر ما زاغ ست
روضه گاهی برون ازین باغست

حکم مقصد هزار ساله شمار
تاج حکم او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش
در رو بندگیش حلقه بگوش

چار یارش گزین اصل و فرع
چار دیوار گنج خانهٔ شرع

با چنان جان که مرورش دیست
از زمین تا بآسمان عدد یست

دین جسد را ثبات ازین جانست
همه تخت بند داد سلیمانست

زآفریننده بود بینش او
کافرینها بر آفرینش او

نفسش را نسیم هوا چو مشک افشاند
رطب تر ز نخل خشک افشاند

معجزش خار خشک را رطبست
زرطبش خار دشمن این عجبست

کرده ناخن بری انگشتش
سیب مه را دو نیم از انگشتش

سیب را گر ز قطع نیم کنند
ناخن دوستان دو نیم کنند

آفرین کردش آفریننده
کین گزین بود وان گزیننده

باد شش از بار بر چرخ کبود
بر گزیننده و گزیده درود

چون بگنجید در جهان تاجش
تخت بر عرش کرد معراجش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

سربلندیش را ز پایه پست
جبرئیل آمد و براق بدست

گفت برپای عرش پی خاک
تا زمین تو گرد این افلاک

پاس شب را ز خیل خانهٔ خاص
توئی امشب تیاق دار خلاص

چونکه مهر تیاقت آوردم
تحیت براقت آوردم

سرعت برق این براق تراست
برنشین کامشب آن تیاق تراست

همه بر چرخ ران که ماه توئی
بر کواکب دوان که شاه توئی

شش جهت را ز هفت گنج برآر
نه فلک را بچار میخ درآر

بگذران از سماک چرخ بلند
قدسیان را درآر سر بکمند

عطر سایان شب بکار تواند
سبز پوشان در انتظار تواند

تا زمینیان مصر این پرگار
بر تو عاشق شده زلیخا وار

خیز تا در تو پاک نظاره کنند
هم کف هم ترنج پاره کنند

آسمان را بزیر پایهٔ خویش
طره نو کن بجد سایهٔ خویش

شیروان را شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ

زین شب قدر وقت وقت دعاست
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست

تازه‌تر کن فرشتگان را فرش
خیمه زن بر سر سرایهٔ عرش

عرش را دیده بر فروز بنور ... فرش را دیده بر نور ز دور
سر در آورد بسر فراختنی ... دو جهان خاص کن بتاختنی
تا بحق القدوم آن قدمت ... برد و عالم روان شود علمت
زین سخن هوش را تمامی داد ... گوش را حلقهٔ غلامی داد
دو امین با امانت گنجور ... این ز دلو آن ز دیو مردم دور
در شب تیره آن سراج منیر ... شد بنقش مراد مهر پذیر
برق کردار بر براق نشست ... تازیش زیر تازیانه بدست
بر نوردید پای پرطاوسی ... ماه بر سر چو مهد کاوسی
هر کرا دید زیر گام کشید ... شب لگد خورد و سر لگام کشید
سرعت عقل در جهانگردی ... جنبش روح در جوانمردی
با تکش بهر قطب خالی شد ... گه جنوبی و گه شمالی شد
چون محمد بر قفس های براق ... در نوشته صحیفهٔ اوراق
می برید از منازل فلکی ... شاهراهی بشهپر ملکی
پیر عطارد ز نقره کاری دست ... زنگی از کورهٔ رصاصی بست
چون بر آمد بتختگاه سپهر ... تاج زرین نهاد بر سر مهر
مشتری را ز فرق تا پایی ... در دو شمروید گشت صندل سای
وز خرامش چو باد شبگیری ... بر هیونی چو شیر زنجیری
منزل آنجا رساند کز دوری ... یافت از جبرئیل دستوری
رفرفش گرچه کرد ره گرای ... از رفیق سدره هم بماند بجای
قطره قطره از آن محیط گذشت ... قطره بر قطره هر چه دید بشست
سر بر آورد ز عرش نورانی ... بر خطرگاه سر سبحانی

تاج بستان که تاجور تو شدی ... بر سری از همه که سر تو شدی
راه خویش از غبار خالی کن ... عزم درگاه لایزالی کن
چون محمد ز جبرئیل براز ... گوش کرد آن پیام روح نواز
آن امین خدای در تنزیل ... وین امین خرد بقول و دلیل
آن رساند آنچه بود شرط پیام ... وین شنید آنچه بود سر کلام
گردن از طوق آن کمند نتافت ... طوق زرین چنین توان دریافت
چون دگر در بحجلهٔ پایه ... کبک علوی خرام جست از جای
می پرید آنچنان که از تگ و تاب ... پر فکند از بهشت چار عقاب
وهم دیدی که چون گذارد گام ... برق چون تیغ برکشند نیام
باد پا را بنوازیش همه لنگ ... با چنان پی بفراخی همه تنگ
ور مسیرش سماک از جدول ... گاه مریخ نمود گاه زحل
راه در دروازهٔ جهان برداشت ... دور در ز نور آسمان برداشت
ماه را بر خط حمایل خویش ... داد سر سبزی از شمایل خویش
زهره را از فروغ مهتابی ... بر قصب در کشید سیمابی
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام ... سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش ... در سواد عبیر شد علمش
هم ز نقشش ز ترک تاز افتاد ... هم پر آتشش ز بوسه باز افتاد
از بنه جبرئیل و میکائیل ... بال و پر ریز دبسقف اسرافیل
همره نیز به تمیز راه گذاشت ... راه دریای بیخودی برداشت
چون ره آمد بساق عرش فراز ... نردبان ساخت از کمند نیاز
حیرتش چون خطر پذیری کرد ... رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین بود دران اشما
گاه ازبود خود فراتر شد
دید معبود خویش را بدرست
بے جهت با جهت نداروکار
نظر بر جهت نقاب بست
جهت از دید چون نهان باشد
چون نی جهت خدا را دید
جام اقبال و معرفت ساقی
هرچه آورد بدل یاران کرد
کوش تا بالکسر مانی باللی
چون بشارت رسید پنهانے
برگرم نغمتو مرغ بال کشائے
آبچنان کز حجاب تاریکی
بلبل چند را بر آتش ریز
بهر بیرون جهان از این تنگ
با دگر نفس بر عبیر کند
رنج برد و نوره گنج برد
مغزبی استخوان ندید کسے
پرده بر بسته جابکی نماسے
ستم زنا بهاسی نغز نورد
تا یک نذ نیشه رسید بسخت

ازدنی شد نقاب او ادنے
تا خدا دیدنش میسر شد
دید و از هرچه دید تو بشست
زان جهت جهت شد آن پرکار
دل زتشویش اضطراب برست
دیدن جهت چنان باشد
بی لب و دهن کلام شنید
هیچ باقی نماند از با تے
وقف کار گناهگاران کرد
وان ز شرح محمدی یابی

چون حجاب هزار نور درید
دیده بر یک جهت نکرد مقام
زیر و بالا و پیش و پس و چپ و راست
آن جهت گر زبان نیز کند
از نبی جز نفس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد
ثمر نیت قال خرد وخت خاص
با مدارای صد هزار درود
ای نظامی جهان پرستی چند
عقل را کر عقبه ای آب

حکایت

تا کنم بر در سلیمان جائے
کس نه بیند در روز باریکی
غلغلے در فکن بآتش تیز
پای کوبی خوش بادن جنگ
سبزه را اشک در عبیر کن
برد گنج هر که رنج برد
انگینے کجاست بی مگسے
روی گردان بردگی بکشا
آنچه دل را کشاده داند کرد
هر چه را نظم داده بود درست

در بشارت چنان نمودریه
تا کنم صید سحر سازی تو
مرد لی فسرده را درین گرمی
علسه ره زر کاتا نه کناسی
رنج در وقت رنج بردن تست
تاک انگور تا نگرید زار
ابر بی آب چند باشی چند
چون ز یاد از من بی غرض و خوست
هرچه تاریخ شهریاران بود
ماند از ان لعل ریزه گنجی کرد

دیده در نوربی حجاب رسید
گرچه چپ راست می شنید سلام
شش جهت گشت و شش جهت برخاست
هم جهت هم زبان اگر تیز کند
همه حق بود و کس نبود آنجا
در احاطت جهت کجا گنجد
یافت از قرب حق نبی خلاص
آمد از لوح آن مدار فرود
بر جنیبه برآی لیستی چند
رستگاری نبود شرح شناس
از سرا پرده سلیمانے
که هلالی برآورد شب عید
جادوان خیال بازی تو
زم گردان زیر دل گرمی
تا شود باد صبح غالیه سای
گنج شه بردن شمردن تست
خنده خوش نیاید آخر کار
گرم دل ای تنور نان در بند
شاد مانی نشست غم برخاست
دریکی نامه اختیاران بود
هر یکی زان قراضه جزو کرد

من ازان جنس ره چون گهر سنجی / بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقد من اختیار کنند
هرچه آن نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
آنچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که هم بران ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراگنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
در دگر نسخها پراگنده / هر دری در دفینهٔ آگنده
آن ورق کوفتاد در دستم / همه را در خریطه بستم
چون ازان جمله در سواد قلم / آوریدم گزیدها باهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که خود زیرکان درو خندند
گفتم این نامه را چو دیر مجوس / جلوه دادم بران هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کنند یاری
آخر از هفت خط که یار شود / نقطهٔ در میان کار شود
نقشبندی که نقش ده دارد / بر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه بر نکتها غلط گردد
گر سر رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان سست نرفت
من چو رشتم رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم
رشتهٔ کتابت سم از خرش / خاصه زاندازه برده ام هرش
در هر آب غسل باید کرد / تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب انداخته لبی گم شد
من کزان آب درج کنم چو صدف / از زم آخر بهشتی آب خلف
سخنی خوشتر از نواله نوش / که بخاصی من نهاده گوش
در سخا و سخن چه میپیچم / کار بر طالعست من هیچم
سبب عقربست یا قوسی / نخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بودلف بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هرچه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
این سخن را چو جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
ابر چه او ز اعیار دریا مددست / سبب اتفاقش بددست
در مدح و پیش بارگه باشد / چاره در چاره شاه نزد باشد
من چه گویم این شگفت نیست / کاینم از ابر و در من از عدنست
جز بتعلیم نه سحر قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی آموزست / جامه نو کن که نقش نو دوزست

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

هیچ دان بر در دلو نهانش / که نه بیند مگر سلیمانش
ز وطانت کس مرا که مغز من اوست / من که نیم باز ماند تختی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش

زر اگر سرخ ور سیاه بود / نقشبند سکهٔ شاه بود
بر سر آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر دهم نه ده پنجی
نخرد گر کسی عبیر مرا / مشک من یا چه بس حریر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
زان نمطها که رفت پیش از ما / نوبری کس نیابد بیش از ما
ما که گزلک تراش این گهریم / بند واگیر راهیان رهیم
گر ز الفاظ خود بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز خورده ایم بخواب / مغز بی پوست داده ایم جواب
تا همه قادری و نو سخنی / برنتابیم رو کمی از بنی
حاصلی نیست زین در آمودن / جز به پیمانه باده پیمودن
چیست کاز من جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر و گنج
برگشادم بدین خزینهٔ خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
علم همه نزلهای صبح نزول / هم بر آن نقد الهم مشغول
ای نظامی سخن تو دم است / دانش تو درخت مریم تست
چون رطب ریز این درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی
ای دلم زین خیال سازی چند / بخیال خیال بازی چند

اندر سبب نمودار این کتاب فرماید

از برای خیال در گذرم / ور بدین خیال نظرم
بحر مقصود بدین پرگار / چار فصل است هر چهار بهار
اولین فصل آفرین خداست / که فرستش بفضل دست بجاست
وان دگر فصل خاتم نبوی / کین بسکه زد و گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کین عمارا برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر / آیت در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت ستان / برتر از تاج و تخت گنج فشان
عمدة الممالک علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شه کبیر ارسلان کشور گیر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر
نسل آق سنقری مؤید از او / جد دل با کمال ایجد از او
مهدی کافتاب این مهد است / دولت ختم آخرین عهد است
سیمی کز فلک سواری خوش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
همسر آسمان بهمت کف ابر / هم پی شیر و هم بنام هزبر
نقل هستی چو در کلیسا آمد / عالم از جوهرے پدید آمد
دست آن عالمی که از کف خویش / هر دم آرد هزار جوهر بیش
عکس رویش ز عکس هم صفتی / رنگ او تیغ کرد شنگرفی
ملک بی گوشمال تعبیتش / سر خرد ابد دثار تو تیغش
صبح گردون ز تیغ او ادرقی / عرق هر ز فیض او عرقی
بحر در بر هر روز بر فرمانش / بحری دری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر / کز سریرش خرد گشت ضمیر
در تو بزرگی برابر فلکست / وز بلندی بر از فلکست
نام او زینت فلک دارد / الم گذشت از فلک وداری

بیچ

فلک تب بی علاقه دار و پست — در علای فلک بلندی هست
بر تن شحنت بس تیغ دوز — برق شمشیر اوست تیغ سوز
نوک تیرش به هر کجا که شتافت — که جگر دوخت گاو و موی شکافت
گر ندیدی چو اژدها شیرے — آفتابی کشیده شمشیرے
شاه را بین که در مصاف بکار — اژدها سوز گشت و شیر شکار
تا بجنس زیر اژدهای علم — اژدها را چو مار کرده قلم
تنگی طرحش به تیر دو شاخ — کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر — خرس بازی را آورنده بشیر
تیر گیری و لیک بر سستی — تیر گیری باز و با دستی
گرگ درنده را بگرز و کمند — دست و پایش بیکدیگر تیغ بگند
شه چو لو گرگ دست و پا برده — شیر با او بدست و پا مرده

حکایت

تیرش از دست گرگ پای پلنگ — بر سم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون با جوش — گاه گرگینه گه پلنگی پوش
به گرازی که تیغ راند تیز — گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زد — چرم را بر گوزن سازد گور
گور نبردش که شیر خارد دم — اسب دشمن بسر شود از سم
در صبوحش که خون نریزد — زآب یخ بسته آتش انگیزد
معربه را چون بحرب تیز کند — روز را در زره ستیز کند
چون در کان جود بگشاید — گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو در تابی دروغ دریغ — جز ره و تندش بتازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز — بستر تازیانه بخشد باز
مشتری دار بر سپهر بلند — گور کیوان کند بسم سمند
تا بخلقش چو کلک راسامان — مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از لعل و مشک دیهیم جام — مملکت عقد بند و غالیه سا
خاک تیره ز زرفشانی او — چشم روشن بپادشاهی او
فتح بر خاکهای او زده فرق — فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش ست اثر انگیز — خاک را باد او عبیر آمیز
ز قبای چو تو نگهدارے — آسمان با زمین کله دارے
دنگمان چو تو جهانگیرے — چرخ نه قبضه کمترین تیرے
ران بزرگی که در نگاش است — چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت یخ زده — بر درا و بجا رسیج زده
ز آفتاب جلال دست چو ماه — روی تو سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زین نعل — کوه را سنگ داده کان را لعل
گوهر کان جگر دریده اوست — کان گوهر درم خریده اوست
داده چرخش بکوه دریا قوت — نام این در نشان آن یاقوت
پاس دارد بحکم دوند سراے — ضابطه حکم خلق و حکم خدای
می بذیرد ز فیض دان سالها — می رساند به بندگانش باز
دست در بزم و رزم یافته کام — جان ده و جان ستان به تیغ و بکام
کنار پای در تو بد مصاف — سنگ را چون عقیق بره شکاف
آن نماید به تیغ زهر اندود — که آسمان از زمین بر آرد دود
چون جهان دیگر گرفت فیروزے — زخمی بادشاه ز جهان بدی

همه روز رخ خجسته باد و بفال — پادشاهیش را مباد زوال
نظم اخلاق او ز سعد نجوم — در بر باد تا ابد منظوم

ز فروغ دو صبح زیبا چهر — باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده و که بلند سریر — این جهانجوی و آن ولایت گیر

این فریدون صفت بداد و دهش — وان بجم خسروی کتاب کشای
نقش این بر طراز افسرگاه — نصرة الدین ملک محمد شاه

نام این بر فلک ز راه رصد — گشته من بعد اسمه احمد
ورد و صورت باصل شان هم ست — احمدی و محمدی رقم ست

چون دو مطلع از خطی برون آید — فرق کردن میانه چون شاید
چون ببینی زین خجسته دو نام — در یکی دائره کنند مقام

دائم این را ز نصرت ست کلید — وز فلک فتح او شدست پدید
نصرت این را بتربیت کاری — فلک آن را به تقویت یاری

این ز نصرت دو سه پایه تخت — فتح این را چهار پایه تخت
چشم بیننده زیر چرخ مینائی — باد روشن بدین دو بینائی

دور ملکش ازین دو قطب جلال — منتظم باد در جنوب و شمال
دو نقش صید و صید فربه باد — روزش از روز و شب شب به باد

باد محجوبه نقاب شبش — نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سلیمانی — عرش بلقیس باد نورانی

این چو آبای چرخ باد وجود — وان شده ختم امهات وجود
نام این چرخ جاودانی باد — حکم آن آب زندگانی باد

ازلی شد جهان پناهی او — ابدی باد پادشاهی او

رجوع از غیبت بخطاب

ای کمر بسته کلاه تو بخت — زنده داری جهان بتاج و تخت
شب بپاس تو هندوی سیاه — بسته بر گرد خود ز جد آه

صبح سعد از شش حمائل وش — در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست — مشکبوئی گدائی از در تست

روز رومی چو شب حبشی زنگی — گر بر دلش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد — آخر مملکت دو نان دارد

کمتر آخر ز خود ترا القیاس — قوت هفت اختر ست ز کاس
خاتم نصرت اسپی را — ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از اثر تست — بر میان تو کمترین کمر ست
مه که از چرخ تخت زر گرد ست — با سپر بر تو سپر گرد ست

آب چشمه که آب پاکی شد — با تو چون آب چشم خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی — کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند — هر یکی بهر بابت پرستند
دست ابر تو ابر نیسانست — وان دگر ابر با تو ترسانست

خوان نهند آنگهی که خوان بخورند — دل هند آنگهی که جان ببرند
تو برانگیز کس بسایه تذرو — دیر خوانی دزو دهی از سے

قدر اهل هنر کسی داند — که هنرنامهای خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز — از هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را ز آفرینش شرفی — وآفرین نامهات بهر طرفی
در بزرگی ولایت جود — دولت تست پاسدار وجود

ایمنی گر تو دیده دولت و دین / باغ نادیده زابر فروردین
که کیان را بطالع فرخ / هفتخوان لب باده و روزه و رخ

آسمان با بروج او بدرست / هفتخوان دوازده برج است
همه عالم تن است و ایران دل / نیست گوینده زین خیال خجل

چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند

دل تویی وین مثل حکایت تست / دل هر مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور

زاهنی گر سکندر آینه ساخت / خضر را سوی آب حیوان تاخت
گوهر آیینه است سینه تو / آب حیوان در آبگینه تو

هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از زهر بد نگه دارد
زان سعادت که در سرشت انند / نقش بر هفت کشورت آمند

اینچنین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو / تمنای مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز / پنجم آن شه تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود / که جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کز نوا صد نه صد هزار ردی

وان ملک را که بد ملکشاه نام / بود بر درگهش چو خواجه نظام
تو کز ایشان به فری ای یکتا / چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نام از تو / یافته کام او نظام از تو
خسروان گر ز کان گذرد / میر شد از خزینه بخشی راست

دانه در خاک شوره می‌نهند / سرمه در چشم کور می‌بر ند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد وه گر شتا سنی

ور زمینی درخت بدکشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک ره بود ساقی / نام دهقان کجا بود باقی

جز تو کز داد و دانش مدریست / یک سکونی که جای خود کریست
چون من الحق شناختم قیاس / که اهل فرهنگ تو داری پاس

نه خری زرق کیمیا سازان / نه پذیری فریب طنازان
نقش این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع اسدی

مقبل آنکس که دخل باشد او / برچنین آورد بخانه او
کابد الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه گشای

آنچنان کلک من قرانی چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه گنجم بدو رسید هزار / کرد امم چنین هفت قرار

نوشی از سیر خوان خیر دست / نوش بادت بخور که نور در است
چاشنی گیر پیش بیان کردم / تا بگنجش بر تو جان فشان کردم

ای فلک با بحری تیر تو بلند / هم فلک را و هم فلک پیوند
بر فلک چون دی زمستی تم / کی رستم ده فرشته کا دیسیم

خواستم تا بی شکر تلمین / سبزه رد با کمر از سواد زمین
از شکر توشه‌ای راه کنم / تا شکرریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکرریزی / پاسداری شهم بشب خیزی

عذر آوری و دعاگستری

آفتابیست شاه و تیغش تاب — دیده دشمن شده بر آتش آب
آفتاب ار توان بآب زدن — آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نسازد — با جبالش خیال سے بازد
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه — بجز این نقد نو رسیده ز راه
دست نگاهیش ده بسم سمند — تا شود پایگاهش از تو بلند
تشنه کوه کابر ساقی اوست — خوردن آب چه ندارد دوست
کشته کابر پرورش لذند — چو همی آب جاو کس نخورد
من نه محتاج آب آن دستم — اند گر آب جاودان بستم
نقش در باشد ار بها کمتش — هم به تسلیم شه رها کنمش
گر بخوشی ز زهره ماه توام — کی انگشت کش چو ماه نوم
ور نبینی که نقش بس درست — باد ازین گونه گل بسی در دست
عمر بادت که داد دین داری — آن دهادت خدا که این داری
هر چه نیک و نهاده دولت تست — عهد آن جمله با دعا تو درست
وانچه دور افتد از عنایت تو — دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور — دولتت دستگاه و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ — سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پشتیبت هست پیشانی باد — وز همه بیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرماید

آنچه او هم نوشت و هم بنهفت — سخنت و زین سخن بنهفت
زآفرینش نزاد مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگویی سخنوران مردند — سر بآب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی — سر برآرند از آب چون ماهی
سخنی کو ز روح بی‌عیبست — گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند — نامهٔ نانبشته او خواند
بنگر از چه آفریده خداست — تا از او جز سخن چه ماند بجاست
یادگاری کز آدمی زادست — سخن است آن همه دگر بادست
جهد کن با نباتی و کانی — یا بعقلی و یا بحیوانی
باز دانی که در خور آن کیست — کابد الدهر مے تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر به بزرگی او افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند — هر که این نقش خواند باقی ماند
در تو هر چه بود زمین دانست — آنچه دانست ماندنی آن است
چونکه خود را شناختی بدرست — گذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بی‌خبرند — زین در آیند و زان دگر گذرند
روزنی بی غبار و دیده درو — کس نبیند در آفتاب چه سود
هست خشنود کس ز عقل خویش — نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در زمانه تیز رایش ست — کس نگوید که دوغ من ترش ست
در حساب تو آمد این کتاب — دور از و چند شه جوان بتاب
بالغانے که بلغه کارند — سر کشیده ز هم فرو دارند
صاحب مایه دور بین باشد — مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را گرا گاهست — شحنه باید که دزد در راهست
خواجه بین که نافه باز کند — مشک ما را گره گرد ساز کند
تیر هر هد بزیر چتر عقاب — گوی پرواز پرندگان بشتاب

زآفت این نیند ناموران
هرکجا چون نی بی شکم خوار است
با همه خورد و برد ازین ابنا
آن مرغ که لعل دارد و دُر
خرد است آن کرد رسد یاری
وان فرشته که آدمی لقب است
کار کن هم که به بود بهر شست
با تن مرده بد کند خویشی
آنچنان نهی اگر رسد خاری
گر چه دست تو خود نگیرد کس
تان بجو تو پیش ناخوشان
گر بود دبا دبا دل نوروزی
سگ کمان آدمی شرف دارد
چون گل آن به که خوی خوش داری
هرکه بد خو بود که زادن
سخت وی کن که خاک درست
خاک پیراهن چه کار بود
گو گلاب از گل و گل از خار است
ز دستی نازنده ها ناید جست
دوستی که با نفاق افتند
دشمنی که به کامل دل بستند

بی خطر است کار حیزان
اززمین خورد او شکم وار است
کم نباید جوی باخور کار
خنده که کم شد است و گریه پر
همه داری اگر خرد داری
زر که نشد در زیرکی عجب است
کار دوزخ نه کار اهل بهشت
در حق دیگران بد اندیشی
نخوری طعن دشمنان باری
پا بگورت فرد نگیرد کس
گر خوری جمله را بنان بنشان
به که با ادحلاغ نغز وزی
که چو خر دیده بر علف دارد
یا در آفاق بوی خوش داری
هم بدان خوب است تن جان داری

مرغ زیرک جستجوی طعام
جو بجو بهر چه روستائی باز
شمع دارست چو تاج زر پایا
هر کرا در نعمت یاری هست
هر که او خردمند اند داد
در ازل کرد آنچه باید بود
هر که در بند کار خود باشد
همت را که هست نیک اندیش
آن نگوید سر آمد آفاتش
آنکه رفق تو اش بیا دل بود
پیش مفلس زر زیاده سنج
آدمی نز پی علف خوار است
کوش تا خلق را بکار آیی
نشنیدی که آن حکیم چه گفت
وانکه زاده بود بجو شخوئی

بد دبای او نفتهی در دام
یک بیک هم بدو رسانی باز
گریت از خنده بیشتر باید
دوستانی دو دستاری هست
آدمی صورت گاو نهاد
چه دامر و زما مدار سود
با تو گر نیک هست بد باشد
نیک اندیشه نیکی آرد پیش
وان نخندد که بهانگ آتش
بر از آن کز غم تو شاد بود
تا نه پیچد چو اژدها بر گنج
از پی زیرکی و هشیاری است
تا بخلعت جهان بیارائی
خواب خوش دید هر که او خوش خفت
مردنش هست هم به نیکوئی
چو تو صد را زمین فانی کشت
زاد می خیزد آدمی از خاک
خیمه در کام اژدها نزنی
سنگدل را کجا کند فرموش
هر بود را بر خلاف رنگ زند
بید کی دهد بار سندی نیز

تمثیلات

عامل خاک خاکسار بود
نوش بی عمر و بهود زهر است
کاژدها آدمی خورد بد است
دشمنان را بهم اتفاق افتند
یوسفان گرگ زاهدان مستند

گر کسی پر است که دانش پاک
با جهان کوش تا وفا نزنی
گر سگی خود بود مرقع پوش
چون مگس بر سپید زند
جوان بر دمان نگر یه و چیز

به که زین رهزنان کناره کنی / قفل این چار بند باره کنی
حاش لله که بندگان خدای / این چنین بند بر نهند به پای
زر بود دوزخ آتش انگیزند / نفت جو چند ظلق را ریزند
خیز تا نفس زیر پا آریم / شرط فرمانبری بجا آریم
بگوسی زر بنای هستی چند / هفت تغار چار [illegible] چند
لاله را بین که با درخت بود / از پی کید وقت خون آلود
چون درست درم هزار دریچ / باز در پیکرش نیابد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید / پا می پیچ باش چون خورشید
باز بیند که ابر تر گردد / زر زمین بوس تو چو زر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بهار چشم روشنی و دست / چشم روشن کن جهان آرد دست
زر دو حرفست هر دو بی پیوند / زین پراکنده حرف لافی چند
دل مکن چون زمین زر آگنده / تا نگردی چو زر پراگنده
هر نگارش که زر بود به دیدش / لاجوردی کنند پیرامش
هر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
گر ده گیرت به همه بانگی چند / از حلال و حرام دانگی چند
آمد لا ابالی و برده / سیم خورند و سیم کش مرده
زر بجو رد ز دل مفرح طرب / چون نبی رنج و بیم را سبب
آنچه خود را ز رنج و بیم کشی / زر پرستی بود نه سیم کشی
تشنه را کی نشاط راه افتد / تا نه در فیض آب و چاه افتد
آنچنین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
آنچه زر و بگذری و بگذاری / چند بنا بری و چند بر داری
خانه دیو شد جهان خراب / تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو دیو خانه بود / گر چو دیوان [illegible] دیوانه بود
چند حمالی جهان کردن / در زمین جمله زر نهان کردن
گر به حمال کار گر داری / چار حمال خانه برداری
خاک را باد کی تواند [illegible] / خاک را الف باد بی [illegible] هست
خاک کن نخل در شدت تا حشب / هر که بسیار گنج آمد [illegible]
[illegible] که در شکم چو دل است / برگ تتماج به ز برگ گل است
به که دندان کنی ز خوردن کم / تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کو را هزار دندان است / دست در ریش هر کسی زان است
تا رسیدن نبو شد ار [illegible] / خورد با چه هزار شربت زهر
[illegible] بر این دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد ز [illegible] / تا دل آمد پی به پهلوی [illegible]
گردن صد هزار [illegible] شکست / تا یکی گردن از آن گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین نه بهره [illegible] بر گنج
نیست چون کار بر مراد کسی / نامرادی به از مراد بسی
هر مروتی که در پی به دریا بود / فرده باشد [illegible] نور
دیر زی که دیر یابی کام / گر ز [illegible] کار [illegible] تمام
لعل کز دیر زاد دیر بقاست / لاله کادر یک سنگ برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی

خاتمه در اتمام خلاصه کلام

خوش بهاری که [illegible] در کش

پای بگشای ازین گستن سُم — سم بردن راز این بیابان جم
بر چنین چاه بلوریا بر سر — مرده چون سنگ بود یا نگذر
گر پرندی چنانکه دانندت — بر رهی شو که پر خوانندت
من که مشکل‌گشای صد گرهم — کند خداده و بیرون دهم
عقل داند که من چه میگویم — زین بساط نه شده چه میجویم
ترکیم را ازین چنین بنگر نه — لاجرم و عبار خوش نشدست
زودتر کارم چو خضر میخورد — تو تنها تا نه خضر مسکر
می که جز جرعه زمین نبود — ننه انگور پرشیر ازین نبود
آب گوینده چون شود در جوی — چشمه زر او و رشته آب
سیم بی بازمی نموده بود — حسن آنکه که با نیکو نبود
آهن من که زر نکار آمد — در سخن بین که نقره کار آید
وای بر زرگری که وقت شمار — زر من از نقره کم بود عیار
آن مبصر که هست نقد شناس — نیم جو بیش زر ندی تیاس
بر زبان نقد شد انبارش — زر بصندوق دگر بخروارش
چند بیدار ازین خزانه کشم — آفتابی بود آفتابه کشم
چون نبی نقد چندکس گنجست — هم در آن نقد غائب بنکته
سر زدان ما پنج زه شد راست — تا تو را نقدها زپیم گرو است
آنکه از گفتنم خبر باشد — کاسپشنا کم برون رسانند
یکره از دیده‌ها فرامش باش — نیم مرا از گرد خاموش باش
سیل بفکن که سیل زه کند است — سنگهای که از جرخ هین جنبست
بنگر اول که آن ذرّی نخست — زانچه داری چه دانشی بدرست

از سر آن شاخ هفت پنج زرن — در نهم است شغل جامع گهن
زنده چون برق با تیز جهدی — جان جدائی بود از نمونه مندی
از مریدان بی مراد مباش — در توکل به اعتقاد مباش
گر در آید ز راه مهمانی — کیست کو در میان نهد خوانی
نیست از دستی شکست مرا — گله زانکس که نیست هست مرا
تا درین کوزه طبیعت پُر — خامشی ناشتم چو میوه زر
[illegible] رسیدم بجای سوری — سحر زهر شبهای ز نهیبی
بر طریقی روم که نادیدم — لاجرم آب گفته خواندم
فلک آب چشمه باشد جم — رخ گواهی دهد بدین تسلیم
سیم را کی بود مشابه زر — فرق باشد ز شمس تا بقمر
مرد آهن گر دشی نه زر بود — چشم تنی را به نقره بفرد شد
در جهان این چنانم سخت — گر خرد نیست دولت از بخت
آنکه او به از کمان نخشا — آسمانی ازین رسیدن تا بخت
چون چنین رست کار گوهر کیمیا — از فراغت چه بر دو با بکم
آید آواز هر کس از دهلیز — روزی آید از بار آید نیز
واجب آن شد که زیر [illegible] — گر نگیرم وجود دیگران خواهم
سر دم من جرم نمی آید — خود شد [illegible] درم نمی آید
چند گویای بی نخر بودن — دیده در بسته در بر آموختن
تا برانی که هر چه میدانی — غلطی یا غلط همی خوانی
تا کی را سیل چرخ گرد مغاک — تحسین سیل گل بنه از مغاک
آن سکه زین فروزند نادر روی — کاد لین رزند با خود [illegible]

دام دریا و کوه بر گردن / با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا دام جمله باز دهی / تا توانی دکیت ستور تهی
چون نه با جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / کافرینش فرو کنند ز تخت
روز باشد که صد شکوفه تاک / از غبار حسد فتد بر خاک
منکه چون گل سلاح ریخته ام / هم ز خار حسد گریخته ام
تا نگردی لق پوشی حسدم / فلق ریزد بر آتش حسدم
راه ازین همگاه تا مردن / زینچنین می توان بسر بردن
چون نگه داشتم ازین باط کهن / گو فلک هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بر آر بلند
کان گنجی ز گنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج
جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچیدگان بکتب کن / چون در آموختند لوح سخن
علم را چاره از عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خویش آ خفت

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

ای پسر هان هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری / هر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ زن بر کوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند / گر بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهر بند نجوم / از بلندیت سربلند نجوم
صحبتی جوی کز نکونامی / در تو دارد نکو سرانجامی
همنشینی که نامه بوی بود / خوبتر زانکه باده گوی بود
عیب هم یک نشست باشد بس / کافکند نام زشت بر همه کس
از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در او فتند بدام
زر فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را دریده در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ واژگونه نورد / نفرقی جوزن که مردی مرد
نقش میکن ببین که رهوار است / راه بین تا چگونه دشوار است
گر برین ره بسی چو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین را و راه نخجیر است / آسمان با کین ما تیر است
آهنت گر چه آهنیت نفس / راه تنگ است و سنگ مقناطیس
بار چندان بدین ستور آویز / که نماند برین کریوه تیز
چون رسن تنگی نی دور و دو رنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
پس گرو کو کلید پنهانیست / بس رشتی که در دری آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوش است در تعبیر
گر چه پیکان غم جگر دوز است / درع صبر از براهی کن روز است
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه مبهم دار
چو تو عهد خدا شکستی / عهد بر من گزین که وارستی
گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

که

اصل بد با تو چون شود معطی ‌ ‌ کاصل نیکیست عقل لایخطی
هنر آموز کز هنرمندی ‌ ‌ در گشائی کنی و در بندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ ‌ ‌ در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی ‌ ‌ ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش ‌ ‌ که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم ‌ ‌ گشت مفتی قضا محقق اقلیم

نیم خورد سگان صید گال ‌ ‌ جز به تعلیم علم نیست حلال
سگ به دانش چو تربیت شود ‌ ‌ آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را ز خضر بازشناس ‌ ‌ تا خوری آب زندگی به قیاس
آب حیوان نه آب حیوانست ‌ ‌ جان بی‌علت و عقل با جانست

جان چراغیست عقل روغن او ‌ ‌ عقل جانیست جان با تن او

در دانش آموختن گوید

جان به عقل زندهٔ ابدیست ‌ ‌ عقل با جان عطیهٔ احدیست
فاضل این دو حرف یکی بود ‌ ‌ کان دو داری درین شکی نبود

تا ازین هر دو جان یکی برسی ‌ ‌ هیچکس را مگو که هیچ کسی
آن یکی یافتی دو اکم زن ‌ ‌ تخت بر نامک دو عالم زن

از سه بگذر که مخلصی نه تویست ‌ ‌ وز دو هم درگذر که آن یکیست
سر یکی رشته گیر چون مردان ‌ ‌ دو رها کن سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری ‌ ‌ گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون گرشسپی فساد کجی ‌ ‌ وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد ‌ ‌ هر چه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست ‌ ‌ آید اسباب هر مرادی بدست

در سهی سرو چون شکست آید ‌ ‌ مومیائی کجا بدست آید
تو که سرسبزی و جهانداری ‌ ‌ ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر در بند ‌ ‌ تا سر آمد شوی چو سرو بلند
منکه سرسبزیم ندارد بید ‌ ‌ لاله زرد و بنفشه گشت سفید

بار با نرم زن تنومندی ‌ ‌ از کله داری و کمربندی
خدمت مرد وار میکردم ‌ ‌ راستی اکنون نشان مردم

تا تناور شکسته بود دم پیل ‌ ‌ چون تنا دم چگونه باشد پیل
روزگار دگر گرفت چنین ‌ ‌ عادت روزگار هست چنین

احمدک را که رخ نمونه بود ‌ ‌ آبله بر دو دیده گونه بود
گرچه چشمم ز سایه با خطرست ‌ ‌ سایه با نم شمائل هنرست

سایه با نم چو برندارد کس ‌ ‌ کوره نیست پیش گرگ از پس
هیچکس ننگرم ز من تا من ‌ ‌ کو نشیند پیش و دست پیش دهن

چون تفا دو ستند جمعی نام ‌ ‌ ردی خود را که آورد به سلام
گرچه برنائی از جهان برخاست ‌ ‌ چون کنم حرص تیغ جان پاست

تا تن سالخورده پیر ترست ‌ ‌ آن همه آرزوی دیده ترست
گوئی این سکه لنگر ما دارد ‌ ‌ یا همه کس خود این بلا دارد

بار رو از دو اکنون ابدان من ‌ ‌ دد مبین و بس هر کسی کن من
تیرگی چند رو شتائی ده ‌ ‌ چون شکستیم مومیائی ده

آنچه از دعا طرم هراسانست ‌ ‌ بکن آسان که بر تو آسانست
گر دلی دارم از رسن رسته ‌ ‌ نکنم زیر بار کس خسته

من که فارغ شدم ز اندیشهٔ خویش   سر خود چون کشم بخانهٔ خویش

سر بزرگی بکار من باشد   سرپرستی چه کار من باشد

شیر از آن یافت سر بزرگی یافت   که سر از طوق سرپرستی تافت

نا لی از خوان خود دهی بکسان   به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون برکشید دشنهٔ تیز   چند خسپی نظامیا برخیز

کان کنی کن ز رنج خویش مرنج   باز کن در جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

گوهرآمای گنج خانهٔ راز   گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان را ترازوی زر درست   از یکی سنگ و در یکی گهر است

از ترازوی این جهان درنگ   گه گهر در کف آورد گه سنگ

صلب شاهان چنین ز شوار و   پنجه با سنگ یا گهر وا زد

گاه آید ز گوهری سنگی   گاه لعلی چو گوهر با رنگی

گوهر و سنگ شد به نسبت نام   نسبت یزدگرد با بهرام

زین دو در آن گه گفت این سبب است   سنگ با لعل و شمار با رطب است

هر کرا این شکسته برای داد   لطف آن کرده مومیائی داد

روز اول که صبح بهرامی   از شب تیره برد بدنامی

کوره تابان کیمیای سپهر   کاگهی بود شان ز باد و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی   باز سنجیده سیم و سیب سنجی

چون زر دو بی گنجناس آمد   در زر و در گهر ز سنگ آمد

یافته از طریق فیروزی   در بزرگی و عالی افروزی

طالعش حسیب و مشتری در جو   زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا   ابتیج سرخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی راسے   خصم را داده و دیده پاے

ذنب آورده روی در حملش   انتها باد نقاده در کلش

داده هر کوکبش اشارت پیش   حسن او تا در آسمان تو خویش

با چنین طالعی که بردم نام   چون ز اقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدجرد نام اندیش   پختگی کرد و دید طالع خویش

کانچه آدمی برد همه ماست   حکم پیدا و بر سپهر کجاست

بیش زین زان اختران بسیار پسیچ   چند فرزند زاد در پیچ نزیست

حکم کردند را منجمان سپهر   کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد   پرورشگاه در عرب سازد

گر اقبال آن طرف یابد   هر کس از بقعه شرف یابد

آرد آن بقعه دولتش بدل   گرچه گفتند البقاع دول

پدر از بهر زندگانی او   دور تر شد ز مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش   تحفه زرد در ولایت یمنش

کرد فرمان که داد نعمان را   لالهٔ لعل در گلستان را

تا چو نعمان کند گل از چمنے   گرد و آن برگ لعل نعمانے

خلعت خسروانیش پرورد   ادب شاهنشهیش آموزد

پرورشش ز بهر شاه   گرد از آغوش خود عماری ماه

چشمه زاد بحر نامی تر   داشت او چشمه گرامی تر

چون بر آمد چهار سال بسین   گوهر اعیان گشت شیر عرین

شه نعمان نبود کامی فرزند / زین پسر بست خاطرم در بند
کاین سما ساتی این بحر کرم / زین بهکزاده رست
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بآسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام چون شبانی کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بست کمر
جست جای فراخ سازمند / ایمن از گرمی و گداز گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود / و آنچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کار می جستند / جای آن کار و بار می جستند
هر که بر شغل آن غرض خواست / تا بنعمان خبر رسید درست
آن نمودار از دنیا مدرست / کاینچنان چشید در کهد بجورست

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سمنار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناست این سخن باش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان چستاد او / چینیان بر ز چین تیشه او
است بیرون ازین سرامی عیار / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل از تو آسان یافت / کاینچنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد بکار سمناری
کس فرستاد و خواندش از بومش / بر هم برزمی بنزلیت از رومش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / و آنگهی کرد کار او را راست
آلتی کان بدان شایست / ساختند آنچنانکه می بایست
نیمه کارگر شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا بهم آمد بدست بی جنگ / گرد سیمین رواق از گل و سنگ
کوشکی بر کشید تا مه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب زرکاری / رنگ ناری و نقش سمناری
فلکی پای کرد گرد نماز / نه فلک را بگرد او پرواز
قطبه از پیکر جنوب و شمال / پیکری سال صد هزار خیال
مانده او دیده بس مقبل خواب / تشنه را زو نفس بر آب
آفتاب بریزش بلندی نور / دیده را از عصابه بستی حور
چون سبکش درون آسایش / چون بهشتش برون آرایش
صیقل مالش از بریشم و سیر / گشته آئینه دار نقش پذیر
در شبانروز از شتاب درنگ / چون عروسان بر آمدی برنگ

یافتی از سه رنگ نادردی / ازرقی و سپیدی و زردی

صبحدم زآسمان ازرق پوش / چون بهشتی آب زرق نوش

کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود گه زنگی

چونکه سمنار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند او ساخت

زآسمان برگذشت رونق او / خور برق شد از خورنق او

ایمن از نقش و چو نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد

داد نعمان ز گنجهایش نوید / که بیک نیم ازان نداشت امید

از شتر بارهای تر و خشک / وز گرانمایهای گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر روز را بکار آید

چرب دلی ار بار کاری از آتش / خام ماند کباب تختی کش

دست بخشنده کافت درمست / صاحب الباب درگه کرمست

مرد بنا که آن نوازش دید / وعدهای امید وار شنید

گفت اگر زانچه داده‌ای شاه / بیش ازین شغل بودی آگاه

نقش این کارگاه چینی کار / بهترک بستمی درین پرگار

بیشتر بردمی درانجا رنج / تا بدین شاه بیش دادی گنج

کردمی گوشکی که تا بودی / روز بیش از روز رونق افزودی

گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نباشد هیچ

این سه رنگست و آن بود صد رنگ / آن نیا قوت باشد این از سنگ

این بیک گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر

سر نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر مردمی را سوخت

پادشه آتشی است کز نورش / ایمن آن شد که بنشیند از دورش

ذات او گلبنی است کو گل بار / در برابر گلست در بر خار

پادشه چون تاک انگورست / در بپیچد بر آنکه زو دورست

وانکه پیچد درو بصد زاری / پیچ و بارش کند بصد خواری

کارگر بین که خاک خون خوارش / چون فکند از نشانه کارش

گفت اگر مانمش نه دور ز در / به ازین سازد بجای دگر

کارداران خویش را فرمود / تا ز بنیان در افگنند فرود

کرد قصری بچند سال بلند / از بلندی به مه رساند کمند

آتش انگیخت خود بدو دمار / دیر بر بام رفت زود افتاد

بیخبر بود از افتادن خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش

گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزون نبودی

تخت پایه چنان توان بر برد / که چو افتی ازو نگردی خورد

نام نعمان ازان بنای بلند / از بلندی به مه رساند کمند

فلک جادوی طلسمش میخواند / خلق رب الخورنقش میخواند

چون خورنق بفر بهرامی / رونقی شد بدان دلارامی

کاسمان قبه زمین خواندش / وآفرینش بهار چین خواندش

صفت قصر خورنق و ناپدید شدن نعمان

آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی به دیدن او

هر که میدید آفرین میگفت / آستانش بآسمان میرفت

برسید بخورنق از هر باب / گفت هر کس به پیه چون آب
تاین تاب شد سهیل سپهر / آن پرستش نماند و دیده مهر
عدنی بود در درافشانی / یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد / عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج ارم جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد ببام او بهرام / ره رو بر شد [illegible]
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتابی درون بجلوه گری / سر زبیرون چراغ رهگذری
بر سرا او نشسته با دوران / دور از آن با دو دست با دخران
چون فرو دید چار گوشهٔ کاخ / ساخته دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / به گوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره چو سدیر / راهی نهاده بر دغن دو شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافها گشاده نفس
بود لعمان در آن کیانی نام / تماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن روان بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / خوابگاه تذرو و کبک دری
گفت از این خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بر دست / داد گر پیشهٔ مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل از این رنگ و بو بپرداری
زآتش نکته آن شرارهٔ گرم / شد دل سخت کوش منذر نرم
تا فلک بر کشید هفت حصار / مجتمعی چنین نشد پرکار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / [illegible] وز زمانهٔ خویش
اگر چه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روز کی چند را نعیم گذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / که گذشت از خانه زان رو دوش
چون بپرداخت سر ز تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر جمل و عقد شهر سپاه / خلعت نو خوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر مهر در همه سالی / نشدی یک زمان از و خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چه آفتاب ز نور / آن از این این از آن نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز بیاموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهارت مهر / آنچه بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / بیش او برگشاده جمله بدرج

هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
را صد چرخ آبگون بوده / قطره با قطره قطره پیموده
از نهانهای دور اندیشش / باز داده خبر ز خاطر خویش
چونکه شهزاده را بشکل برای / دانش آموز دید در هر شناس
تخت رنگش نهاد پیش سپهر / دید آموخته نوای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت / چون همه جمله شد در آموخت
تا چنان بهره مند شد بسلام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در مقوا ز زیج و اصطرلاب / در گشاده ز دید غیب نقاب
باز چون تخت مل بنهادی / گره راز بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سوار گشت تاز / گوی بردار سپهر چوگان باز
چون از آن پایه بر گذشت بگرد / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ بیم از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که بدوزند بر نیان حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتار سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر آزنی بودی / بسنانش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / بیلکش را بموی بر بازی
هر چه دیدی دگر چه بودی دور / زدی ار سایه بود و آن گر نور
وانچه او هم ندید در پرتاب / دو لختش ز دو بر آنچه دیده صواب
شیر باشان و پیشگاه رمه / لات شیری از او زنند همه
گاه بر شیر ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
همچنین هرکجا سخن راندند / همه نجم یمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد نامی

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

چو تمام نعمان باز آن نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان بمنذر از هر تش / این بشفقت برادران پدرش
پدری و برادری بگذار / این ز بهری وان غلام در همه کار
این رفیقش بدانش آموزی / وان حریفش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / کز بزرگیش بر آسمان شد نام
کارش آرامی و شکار نمود / با دگرهاش هیچ کار نبود
مرده دگو بود در نخچیر / مرده را کی بود ز گور گزیر
هرکجا تیرش از کمان بشتافت / گور بیچاره چشم کوری یافت
اشقری بادپا بودش مست / تنگ آسوده و بگام درست
پیش برآورده پای ز اندیشش / دست بر گرش شکسته آنگه تیرش
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز چرخ و مهر و ز ماه
گرده با جنبش فلک خویشی / داد را داده منزل پیشی
پنج صد باره دیدی بود در پیش / گور صد گور کنده بود دش

شه بر او تاختی به وقت شکار
بارگیر مرکبش نبودی کار

بازماندی تگ ستوران را
سفتی از سم سر گوران را

گشتی از نعل دشکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان

روی صحرا همه ز سم ستور
گور گشتی نه بی گروه گور

چون کمندی شتاب بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی

گور را کو فگند سر بشکست
کمتر از چار سال هیچ نشست

نام خود داغ کرده بر رانش
داده سرسنگی بیابانش

چونکه داغ ملک بران دیدی
گرد آزار او نگردیدی

تا کرا نام و داغ سلطانیم
نیکی آن به که خوش گرانیم

اشتر گور سم چو زین کوسی
گور بر گرد حق آن زمینا

دقت وقتی که از تمامت کار
زین برو بستی آن هزار سوار

بیشتر زانکه گور دارد وزن
پشت تابی ز گور گوزن

شه بران اشتر گروه نورد
کز ستایش ندید گردون گرد

بیشتر گور کا درید به بند
یا بیازو و گرنه یا بکمند

چون از آن گور گروه بود خرام
که نبودش هزار سال تمام

هر کران گور دفدار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

بندیی راز بند بگشادی
بوسه بر داغگاه او دادی

آن چنان گورخان کوه میراغ
گور کو داغ دید رست ز داغ

در چنین گورخانه سوری نیست
گر برو داغ دست او نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار زمن

تیز واز زهست و شکار نفس
منذرش پیش بود و نعمان پس

گردی از دور ناگهان برخاست
کاسمان با زمین یکی شد راست

دید شیری کشیده پنجه زور
در نشسته به پشت گردن گور

تیری از جعبه سفته پیکان جست
برزه آورد و درکشید درست

تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنین چه درع و چه درق

شاه کان تیر برکشید در شست
ایستاده کمان گرفته بدست

هر که دیده بران شکار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی

چون رسیدند سوی شیر فراز
نقش شیر و گور گشت دراز

در خورنق نگاشتند بزر
صورت گور زیر و شیر زبر

چون نگارنده آن رقم بنگاشت
هر که آن دید جا ز بند گذاشت

آخر الامر گور شد نامش
گوی برد از سپهر بهرامش

هر یکی در شکوه پیکر او
مانده حیران ز پای تا سر او

اشتر انگیخت شهریار جوان
سوی آن گور شد چو آب روان

تا ز بالا در آرد ش چنین
شد کمان را کشاد و کرد کمین

سفته بر سفت شیر و گور نشست
سفته از هر دو سفته بیرون جست

شیر و گور او فتاد و گشت هلاک
تیر تا پر نشست در دل خاک

چون عرب زخم آنچنان دیدند
در عجم شاهیش پسندیدند

بعد از آن شیر زور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش

گفت منذر به کار فرمایان
تا به پرکار صورت آرایان

شه زده تیر دستان زان و شکار
در زمین دوز گشته تا سوفار

گفت بر دست شهریار جهان
آفرین های کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

بروزی از روزهای بی‌تشویش ... گرد بر می‌روان کشتی خویش

باده چندی خورده به سرمستی ... سوی صحرا شده ز سرمستی
بشکار افکنی گشاد کمند ... از پی گورکن گوری چند

آن بسی گور کو بزور گرفت ... هم بدشت شکار گور گرفت
آخر الامر دیدن گورے ... آمد افکنده در جهان شورے

پیکری چون خیال روحانی ... تازه روی و گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشهٔ زر ... شکم اندوده بشیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم ... خال بر خالش از سرین تا کم
درکشیده ز جای زنارے ... برشته از پرند گلنارے

گوی برده ز هم تکان طلبش ... برده گوی از همه تکان تعبش
آستے کرده با گیا خویشی ... گلرخے در لباس درویشی

ساق چون تیغ داران قلباس ... گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گروه دوش ... گردنی پهن از کناره گوش

از سر دم نشستش تا دم سیاه ... تا بدین کوه میان و را
پهلوان زپیه گردن از خون پر ... این سرین از عقیق و آن از در

فرقی کشیده برتن او ... خون او بود دوال گردن او
تنگ دروه چون بود دوال تراز ... راست چون زنگی دو دالک باز

کشے بادشش بهمسازی ... کردنی با سرش به سربازی
گور بهرام دید جست برو ... رفت بهرام گور از پس گور

گوری احمق رونده بود جوان ... گور گیر از پسش چو شیر ژیان
از اول روز تا بوقت زوال ... گور میرفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور بر تکاور ستوه ... چون عنان ناقص آن از گور
گور در پیش و گور خوان ز پس ... گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید در از دشت ... که بر او پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکارزن بشکار ... اژدها خفته دید بر در غار

کوه از تهر پیچ پیچ شده ... کوه از آن مار پیچ پیچ شده
در تعجب که این چه پنجه سست ... دانم را آورده‌ام چه تدبیر است

آتشی چون سیاه دود برنگ ... کاو در و دم بریده [illegible] سنگ
چون بدبختی برده بیار و پیرنگ ... ملکه [illegible] بد دهانی [illegible]

دهنی چون دهانهٔ غارے ... جهان کش در جهان کارے
بچه گور خورده سیر شده ... بر شکار افکنی دلیر شده

شه چو دید بلند [illegible] را دید ... اژدها شد که اژدها را دید
غم گوران نشاط گورش برد ... دست بر آن نهاد و پای فشرد

شد تفتیش که گور غم دیده ... هست زان اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد گور دهد ... کز ستمگار داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست گور ... زین جهان منفعل شوم در گور
[illegible] فضولی گور زدود ... پاک نیست هرچه باد باد

میان [illegible] تنگ ... جست قرانه فراخ آهنگ
در کمان سفید توز نهاد ... نیز در آن کوه آتشین بنهاد

و دو دیده بار کرده فراخ ... کاندر انگشت تا بترود شلخ
بر دو دوک سنان سفید ... سنهٔ نیز چشم اژدهای بیاد

هر دو چشمه بران زخم نشست ‌‌ نیش او در دها فرو بست
چونکه یزدان اژدهای ستنگ ‌‌ شد دما آمد باژدها چو نهنگ

تا نجی راند بر گوزنش دلیر ‌‌ چون برانداخت گور بچه شیر
اژدها را دریده کام و گلو ‌‌ تا بنج هشت شست شش پهلو

بانگ از اژدها برآمد تفت ‌‌ بر سر افتاد چون ستون زرفت
شه نترسید زان شکنج شکوه ‌‌ ایمنی ترسد از گریوه کوه

سر آهن برید از آهن تن ‌‌ کشته در سر بریده به دشمن
از زمین برنگافت تا قدمش ‌‌ بچه گور دید در شکمش

بیگمان شد که گور کین اندیش ‌‌ خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش بر نان پشت ‌‌ کاژدهاکش اژدهاش نکشت

خواست تا پای بر ستور آرد ‌‌ رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید سوار ‌‌ آمد از دور در رخ بغار

شه دگر باره بر گرفتن گور ‌‌ شد دران تنگنای غار فرو
چون قدر مایه شد بسختی در کنج ‌‌ یافت گنجی و بر فروخت چو گنج

خسروانی نهاده چند خم ‌‌ چون پری روی بسته بر مردم
گورخان را چو گورخان پی کرد ‌‌ رفت ازان گورخانه بی گرد

شه چو بر قفل گنج یافت کلید ‌‌ اژدها را بگنج خانه ندید
آمد از تنگنای غار برون ‌‌ گشت جویای راه و راهنمون

ساعتی بود خادمگان بیاد ‌‌ در طلب آمدند پیش شاه
چون یکایک بشاه پیوستند ‌‌ گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان ‌‌ هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند ‌‌ گنج بیرون برند و بار کنند

سیصد اشتر نگنبیان جوان ‌‌ شد روانه ز سر گنج روان
غنجها خود حساب گور کنند ‌‌ اژدها را اسیر مور کنند

لاجرم عاقبت بیار بخش ‌‌ هم ساخت بندهای گنج بخش
چون به قصر خورنق آمد باز ‌‌ گنج پرداز شد بنوش و نواز

ده شتر بار از ان بحضرت شاه ‌‌ ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر بنیه روی پرسش ‌‌ داد با آن طرائف دگرش

صرف کرد آن دگر به پیخونی ‌‌ فارغ از شرفان بستونی
آنچنین چند گنج خانه گشاد ‌‌ بعزیزی سند خواری داد

گفت مندز که نقشبند آید ‌‌ از نقشه ز نو بر آید
نقشبند آمد و قلم برداشت ‌‌ صورت شاه و اژدها بنگاشت

هرچه کردی بدین صفت بهرام ‌‌ بر خورنق نگاشت تمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی رسید بود از دشت ‌‌ در خورنق بحجره می گشت
حجره خاص دید در بسته ‌‌ خازن از جستجوی آن رسته

شه دران حجره تا نهد قدم ‌‌ خادمگان ملتزم داران هم
گفت این خانه قفل بسته چراست ‌‌ خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید ‌‌ چون نهاد قفل بر کشاد بدید
خانه دید چون خزانه گنج ‌‌ چشم بیننده چون جواهر سنج

خوشتر از صد نگار خانه چین ‌‌ نقش آن کارگاه دستگرین
هرچه در طرز خورده کاری بود ‌‌ نقش پیرایه آن عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روزافزون

دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس

در یکی عقد حمایل بست / کرده آن هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی

در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در فشانده در شکرش / غالیه خط نبشته بر قمرش

چون سهی سرو بر فراخته سر / بوده در سیم تاج او بکمر
این بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو

آن دورین لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
برنبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او

کاینچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم

ما شد این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد این بنا از تو دور / گفتن از یاد ساختن ز خدا

شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون نگار شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی

مادیان گشن بود و نحل شورش / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کارنامه را زوش / شادمانی شد از یکی صد بیش
تا نگیرد عمر استواری داد / بر مراد دلش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کنند / هرچه او را امیدوار کنند
چونکه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بکاخ زرش بسیم

گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش ار گردنش در آویزم

در همه سال خانه از رخ مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست

درگشادی و در شدی بهشت / دیده آن نقشهای حور سرشت
مانده چون تشنه برابر آب / تمنای آن شدی در خواب

تا بر آن شد نگارش آن بود / کاندر آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

چون ز بهرام گور با پدرش / بازگفتند حاسدان خبرش

که سم گور شیرگیر شده است / شیر گوری و گرگ پیر شده است
شیر با او چه سگ بود بنبرد / کوه را اژدها بر آرد گرد

نیز بشنید گنج خام کشند / کوه شاید بزیر سم سمند
ز اهرمن الماس او حذر کنند / وهمنش سنگ با خبر کند

پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
از نظرگاه خویش راندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بشکار و بمی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
هر چه بایستش از جواهر و گنج / داد و یکچند بودش انده و رنج
دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همانکه با دگران
کز نژادش کسی رها نکنند / ردی در روی اژدها نکنند
از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
کس نخواست کو رود بر گاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
اگرچه بر جنس نامداران بود / هم نگوهر ز شهریاران بود
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان جور خویش برد بسر
از سر تاج و تخت شد پدرش / کش بود تخت گیر تا جورش
اول آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه در عقیق نگاشت
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
اگرچه ایرانیان خطا کردند / از دل آزرمها رها کردند
یا همه سنگ دلی شکار منند / گوسفندان گشت زار منند
هر که بد عهد و سنگدل باشد / تا ز من عاقبت خجل باشد
بجز این هر چه بینی از خواری / باشد آن نوعی از ستمگاری
گرد از آن شیر تشنه بیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باد و گاه باده گسار
کرد شاه یمن ز غایت مهر / علم او را روان چو حکم سپهر
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواستیم نداشتی دریغ
زان عنایت که بود در خورش / یاد نامد ولایت پدرش
یزدجرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
چون تهی شد سریر از آن شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر تیغ و ارجمندی داشت
گفت هر کس در او نظر نکنیم / وز پدر مردمش خبر نکنیم
تا زبان را و هم ولایت و گنج / بازی زادگان رسند برنج
پیری از بخردان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش
دور دیگر از سر نمود دیگر بار / بر خلاف گذشته کامد کار
پای بیگانه در میان آمد / شورش تازه در جهان آمد
وانکه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
باز گفتا چرا ولی سازم / اول آن به که بخردی سنجم
در دل سخت شان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید
گرچه در چشم خویشتن چستند / همه در پنبه زار من رستند
از خیانت رسد خجالت مرد / در خجالت دریغ باشد درد
بیخرد دار گر شد از دست / بخردشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود

آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب

بس کن ای باد در سخن پیوند / سخن رفته چند گوئی چند

آغاز پیوند سخن

چون گل از دور خود برآرد بس / دور تو نظم داستان آور بس
آنچنان کز فسانه من رست / یا که با آنکه عصا او دست درست

هر چه گوینده در گفته است / تا بجی تو رزنیم او خفته است
یار من اندیشه‌ای از خود کنم / بربود من خصال بد نکنم

تا توانم چو باد نوردزی / کنم دعوی کس دوزی
لیک چون راه گنج نایافتست / تیر ما گرده شد نشانه کیست

گرچه در شیوهٔ گهر سفتن / شد زامن نیست گفته ناگفتن
چون نباشد زبان گنجه‌گری / داغم انگیخت از بلا سحری

دو سطر زر کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن من خویش کید نقره غمی / دین کند نقره را بزر غلامی

سخن چو دیدی که نقره شد معیار / نقره گر زر شود شگفت مدار
عهد پیوند این سریر بلند / از چنین داد عهد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه‌ای ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد دست میان

وا دلیران و منذرش یاری / بر طلب کردن جهانداری
گنج ازان بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آن که باید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه در تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز رومی شمار / درهم افتاد صد هزار سوار

همه پولادپوش آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری / تا کنم کشوری بشمشیری

ور روارو فکنده در کشاه / کم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای رویین خم / در جگر گرد زهره‌ها را گم

کوس رویین بلند کرد آواز / ز خم برکاسه سخت کاسه نواز
کوه و صحرا ازین نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاهنشاه / در زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تختگیر جهان / کاژدهای جهان‌گشا دهان
بر زمین آمد آسمان ز اصیل / در زمین سپهر آورید سهیل

شیر نر پنجه برگشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستانند / ننشیند غبار ننشانند

نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن‌ها نهاد و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند

رای ایشان بدان کشید انجام / که نویسند نامه بر بهرام
هر چه فرمود عقل نشنودند / پوست باز کرده وانمودند

نامه نوشتن به بهرام

نامه چون شد نبشته پیچیدند / رفتن شاه را بسنجیدند
چون رسیدند آمدند فرود / شاه نو را ز ما تحیت و درود
باز جستند و بارشان دادند / حاجبان نزد کارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / تا فراتر شدند از آن دوری

؟

پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و گفته سپاس

آنکه زان جمله گوی خاص برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر

پوست تا مغز این چنین نامه / مغز بادام و پوست بادامه

هم بر دانش نو ز دریا کار / هم در دانش چراغ روشن وار

نامه نبشتن ایرانیان سوی بهرام گور

اول نامه بود نام خدای / گردان تا قبل انتهای

کردگار بلندی و پستی / هستی یافته بدو هستی

آدمی تا بجمله جانوران / از سپهر بلند و کوه گران

همه را در نگار خانهٔ جود / قدرت اوست نقش‌بند وجود

در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون ز او خداوندی

آفرینش گره‌گشاده اوست / وا فرش نهر بر نهاده اوست

دوست دارندهٔ زیردستان / هست بر حکم او زمین و زمان

چون فرو گفت آفرین پیوند / آفریننده را درود چند

گفت بر شاه کو نهاده دو در / کسر آور کسر بچرخ کبود

هم ملک فر و هم ملکزاده / داد مردی و مردمی داده

من که هستم ز نسل کسری نام / کسری چون گیرم از خصومت کام

هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندی کم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت

سر بلندیم داد تاج و سریر / نبود از هیچ سربلند حقیر

گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای پری و آدمیم

هم بدین خسروی نیم خشنود / کاین چنین تخت شد بزهر آلود

آن قدر دستم از نوش توان / کاخترم بود زان بهی جوان

گر اگر بودمی برات خرسند / گر خطر دید نیست جای بلند

لیک ایرانیان بزور دلیرم / گرم کردند از نوازش گرم

داشتیندم بدان که شاه شدم / گردن افراز تاج و گاه شدم

ملک را پاس دارم از تهی / پاسبانیست این نه پادشهی

این خلل در رضا نه بخت نکوست / کار زر و دشمنست عالم دوست

از چنین عالمی تو بیخبری / مالک الملک عالم دگری

خوشتر آید ترا کباب گور / از هزاران چنین کباب شور

جرعهٔ باده بر نوازش رود / دوست داری ترا سپهر کبود

کار تو باده و شکار نیست / با صدای زمانه کارت نیست

ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد سر تو

راست خواهی جهان تو داری بس / که نداری غم ولایت کس

شب شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد خوش گهی با خواب

نه چو من روز و شب غذای هوا / از پی کار خلق دل رنجور

گاه هم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان همه اندیشه

کمترین محنتی که باید شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه

کاش کان پیشه کار من بودی / یا مگر که رکار من بودی

گر دمی کم ز خویش ساختمی / بی تو در دو جهان نواختمی

این نگویم که دوری از شاهی / دارم از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت تویی باست / گنج میراث پادشاهی هست

کان نکرده است با رعیت خویش / کآن حکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه گر زین خیانتش خواندند
کس بران تخم آفرین نکند / تخمکاری دران زمین نکند
آتش گرم یابی ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
تا رهی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهرچه تو خواهی
چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باچنان گرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
گرچه کاتب نبود جای بلدست / پندگوینده را عیاری هست
من که در پیش من چه خاک چه سیم / سر فرو نا درم بهفت اقلیم
گر پدر دعوی خدائی کرد / من خدا دوستم خرد پرورم
من که مردی نکرده معذورم / گر بزه کاری پدر دورم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ میزاید
گر بدی کرد او به نیکی خفت / از پس مرده بد نباید گفت
هر کجا او درشت بدگهرست / گفتنش بد شنیدنش بترست
لیک بر من جدل نگیر دراه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از پدرم هم نبرد خالی بخت
بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
مصلحان منهج ساز شوم / مفسدان را نه پیش واز شوم
از گناه گذشته‌ام یاد / یکتا تو دو در وقت باشم شاد

بلکه از زشتکاری پدرست / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
از لبی پر ز بهر خونریزی / گاه تندی نمود گه تیزی
چون نخواهد ترا بشاهی کس / به که زین پایه باز گردی پس
من ازین گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی
نگذارم بهیچ تدبیری / در کف تو هیچ تقصیری
چون زمن جمله خلق گردد سیر / خود ولایت تراست باشمشیر
باز خود را بصد توانائی / داد چون زیرکان شکیبائی
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه را خواندند
آنچه برگفته شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند
نیک تلخی که دارم از پدران / عیب باکه هست با دگران
هست بسیار فرق تا که دو دست / از خدا دوست تا خدائی دوست
پدرم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
خوان بر پدر گواهی داد / که خدایا از در پاکی زاد
هر کجا عقل پیشتر باشد / بد و بدگو ز بد شکو باشد
بگذرید از جنایت پدرم / در گذارید از آنچه بی جرمم
پیش ازین گرچو غافلان خفتم / اینک اینک ترک آن گفتم
به که با خواب دیده بستیزد / چیست اما بوقت برخیزد
گر ز بیداد بخت سیم یاری / دارم از خواب بخت بیداری
نکنم هیچ وقتی بدکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
با شما آن کنم که باید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد

تا درم جسته در خزینهٔ کس — مال دشمن کنم خزینهٔ کس
نیک رایی از برم نباشد دور — بد و بدرای را کنم مهجور

جز به نیکان نظر نیفروزم — از بد آموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال همه — بر من ایمن‌تر از شبان رمه

دور دارم ز داوری آزرم — آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را نبرده در نگشایم — بلکه ناشسته نان درافزایم

بر و دل بر کار زدم این راه — آرزو را اگر کنم نگاه
ننمایم بچشم بیننده — آنچه بیند بود آفریننده

بپرستندگان چو نامه سپرد — تا بزندش چنانکه باید برد
چون شد این گفت رایها شد راست — تیز تر موبد از میان برخاست

گفت ما را تو از خداوندی — هم خرد بخشی و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خوب سرشت — خرده برنکت دل بنوشت

سر تو زیبی که سروری همه را — بهر شایان سپاهی این زر را
تاجداری سزای گوهر تست — تاج با ماست لیک بر سر تست

زند گشتاسپی بجز تو که خواند — زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی — از تو می یابد آشکارایی

میوهٔ دل توئی سیامک را — یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سر پدر کلاه — میبرد نسبت تو شاه بشاه

ملک را بر تو اختیاری نیست — در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهن اند — همه از یک زبان برین سخن اند

لیک با بندگان درین بندیم — که گرفتار عهد و سوگندیم
پای نشیند که دارد تخت — دست عهدی شکست بار بخت

اگر بخواهیم تاج بی مراد او — بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون — کار داین عهده را ز عهده برون

ور در آیین خود تجمل نشویم — نشکنند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید — پاسخش داد و شان چنانکه شنید

گفت عذر از شمار دانا بود — عاقل آن به که بیوفا نبود
آن مخالف که تختگیر شماست — طفل من شد اگرچه پیر شماست

تا جش از سر چنان بزیر آرم — که یکی موی ازو نیازارم
تاج و تخت آلتست شاهی را — آلتی خواه باش و خواهی نه

شاهم و شاهزاده با جمشید — ملک میراث من سیاه و سپید
گرچه موقوف نیست شاهی من — برندارم عذر خواهی من

هر که او تاجدار و تخت نشین — تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون — تا بگردد دائم نماند تا اکنون

هر گرا پایه بود سر بفراخت — از پی خویش تاج و تخت بساخت
لیک بی تاج و تخت ره دارم — تیغ دارم به تیغ بستانم

جای من ار گرفت غداری — عنکبوتی تنیده در غاری
اژدهایی رسید بر در غار — وانکه از عنکبوت خواهد بار

نور اگر ضخم جبرئیل بود — پشه گر مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر — که ننالد سپید مهره شیر

نور خورشید خاصه برج حمل — همچنین صد چراغ را چه محل
گر نسنجی بخانه دگران — خانه یسمن بدست خانه بران

خوردن تو شهد با شکر است
خوردن من کبست با جگر است

تیغ تشنه به از جگر خوردن
دشنه بر نان تیغ برگردن

همه ملک عجم خزانهٔ من
در عرب باند خیل خانهٔ من

گاه دهقان فرستدم خوانی
گاه لقمان فرو کند جانی

نان نا کم بدین گهداری
نان نخواهم بدین گنهکاری

من چو شیر جوان ولایت گیر
جان من کی رسد به روبه پیر

کی مسلم کی بود ملک تاج
هر یکی راه کی دهند خراج

هست جای کیان سر کیان
جز کیان را مباد جای کیان

شاه ماییم و دیگران بی ته
ما پریم و دگرکسان هیچ اند

شاه باید که لشکر انگیزد
از سواری چو گرد برخیزد

همی که پیر مغان نه دوست نهاد
جز به پیر مغان نشاید داد

نیک داند آنچه می گویم
راست کاری درست می گویم

لیکن از راه راست پیمایی
بر سر سرکشی و سلطانی

گر کنم آن کنم که رای شماست
رای بر جستن رضای شماست

وانچه گفتند سخت باید
کر بود عقده طلب بگشاید

تاج تهیم در میان دو شیر
بهره آن را بود که هست دلیر

باندازان دو شیر درنده
خورشی در شکم نیاگنده

وحشی و تیز جنگ و خشم آلود
گردم آتشین برآرند دود

شیر دد آور دمیدان گاه
گر دو برگرد بست زنند دو شاه

تاج شاهان زسر به زیر نهند
در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند
خلق آن روز تاجور خوانند

چون سخن گفته شد برفق براز
سخن دلفریب طبع نواز

کرد آن نامه را برفق جواب
خواب شیرین چو لیسپد بر کباب

نامه را مهر خود نهاد بر و
شرح و بسطی تمام داد در و

شه بریشان که مهر شه دیدند
وان سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانهٔ خویش
صورت شاه نو نهاده به پیش

گشته هر یک ز مهربانی او
عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است
که ملک گوهر و ملک نام است

نتوان بر خلاف او بودن
آفتابی بگل اندودن

تند شیری است آن نبرد سوار
کاژدها را کند به تیر شکار

چون شود تند شیر پنجه گشای
هیچکس پیش او ندارد پای

کو ستاند ز شیر تاج بزور
جز دران بلد بیای شود

به که گرمی بد دنیا موزیم
آتش کینه بر نفروزیم

قصهٔ شیر و برگرفتن تاج
همچنین شرط نیست او محتاج

لیک این شرط هست بزرگ
کاگهی باز داد و شیر ز گرگ

سوی درگه شدند جمله براه
بازگفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن بر شنیده نفزودند

پیر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت ازین تاج و تخت بیزارم
که از و جان خویش بسپارم

به که زین شوم ز تخت بزیر
یا شوم کشته در میان دو شیر

موز پیرک کجا و شیر خورد
طعمه گردد دان شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و به جام
هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهند سریر — صاحب افسر جوان بست نه پیر
من ازین شغل درکشیدم دست — نیستم شاه بلکه شاه پرست

تاج آراستن ناموران — کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی — نیست لا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت — هم بفرمان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد دلیر — در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازیچه شیران بر تاج — تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم — شیر بندیم و تاج پیش آریم

گر بترسد سر و علاج تراست — ور شود کشته نیز تاج تراست
در کشند شیر و تاج بستانند — خود ولایت خراج بستانند

در خور تخت آفرین باشد — لیک بیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بران شد آخر کار — کانچه شرط است نگذرند ز قرار

روز فردا چو در شمار آید — شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح زرین تاج — کرسی زر نهاد و تخت ز عاج

بر گرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

کامداران و کارفرمایان — هم قوی دست و هم قوی بازوان

از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار — یله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در بهم آهنگ زدند — گور بهرام گور می کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر — تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه — چون بکام دو اژدها در ماه
آن نگار از بسته دشنه ز میغ — وین ز بسته تهی نه بلکه ز تیغ

میز دندان دو شیر کینه سگال — بر زمین گور چو اژدها در جال
ماه با الماس رشته ز میغ — هم بلطف تهی پشت و به تیغ

یعنی این تاج زر رها که برد — غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه زانچنین جگری — شیرگیری و اژدها شکری

گرد بر گرد آن دو شیر عظیم — کس و آنها جگر نگشت از بیم
قوی آن شد که شیر دل بهرام — سوی شیران کشد بتخت خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست — جام زرین و تخت عاج او راست
یاری از بخت و رای بد دارد — زانکه هر جای جای خود دارد

شاه بهرام ازین قرار گذشت — سوی شیر آمد از کمینگه دشت
در نورد دشت تاج پیشه بود — که بران پیشه شیرگشته بود

سر صد شیر کنده بود ز بال — بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر ازو زبون باشد — از دو زبون دو شیر چون باشد

دامن کرجت کرد عطف قبا — در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بتند شیران دد — در میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند — شیرگیری و شیرکشش دیدند
حمله کردند چون تنومندان — دست ورد در دو تیغ دندان

تا سر تاج را بچنگ آرند — بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیب آن دو رای افگند — سر هر دو بزیر پای افگند

پنجه شان بدره کرد و دندان خرد — سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت — بختیاری چنین نماید بخت

بردن تاج از میان دو شیر ۔ روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع بخت پادشاهی او ۔ فرخ آمد ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

پیش بینان راصد ستاره شناس ۔ ازلی بخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع تخت ۔ طالع پایدار و ثابت سخت
آفتابی در اوج خویش بلند ۔ در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس ۔ خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام ۔ مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج ۔ تخت از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال ۔ رفت بر تخت شاه خوب خصال
از پی لعل ریختن با دُر ۔ کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار ۔ گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت ۔ بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی ۔ کافسر تخت شد بدو نامی
دل از گفتن کهان و مهان ۔ شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهانش خواندند ۔ سرورانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت ۔ آفرینی بقدر خود میگفت
خطبهٔ عدل خویش را برخواند ۔ لولو و دُر و لعل تازه فشاند
شاه چون سربلند عالم گشت ۔ سربلندیش از آسمان بگذشت
گفت افسر خدای داد بمن ۔ وی خداوند شاد باد بمن
بر خدا رانم آفرین و سپاس ۔ کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم ۔ شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر ۔ از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند ۔ کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد ۔ که ز من هیچکس نیازارد
گر از آن کو گناهکار بود ۔ ور ز درخواهی سزاوار بود
با من ای خفتگان درگه من ۔ راست خانه شوند چون ره من
از کژی چون کمر روی برتابند ۔ راستکاری ز راستی یابند
گر نگیرند گوش راست بدست ۔ ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون برآسائیم ۔ در انصاف و عدل بگشائیم
آنچه بر من فریضه افتاد است ۔ ظلم را ظلم داد را داد است
طاعت مجلس نه از ره دوست ۔ بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون از آنکه حق بود ۔ باد بر خفتگان خاک درود
نیست از هیچ مردمیم هراس ۔ بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس ۔ بر خدا اعتماد کردم و بس
بیش از اندازه سیاه و سپید ۔ زندگان را ز من امان و امید
کار من چون خرد در و داد باد ۔ هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه این خطاب چون در کرد تمام ۔ سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت ۔ پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود ۔ خلق ازو راضی و همه خشنود
انجمنی راست با بزرگان کرد

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

استواری بر استواران کرد

چون به بهرام گور تاج و سریر | **که در پادشاهی چگونه بود** | ساز ور گشت شد شکوه پذیر

کز بنفشه چشمه را برلست / بر سر تخت سلطنت بنشست || چینی بر رخش چو سینهٔ باز / رو نمی بر سر بستان طراز

از بجوانی نه زرد تاج ستان / سیر شد زین خراج ستان || چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید

رسم بیدادیان جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد || کرد با داد خسروان یاری / با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد / کام از دو فرسخی پدید آمد || کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا

گاو و تا باد و کشت زاینده / آب در جویها فزاینده || میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان به دست درات / ده هوائی ز مملکت برخاست || پادشه‌زادگان ز هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی

کار دیوان ز حکم کشور او / گنجها بخشید پرور او || قلعه‌داران خزینها بردند / قلعه‌ها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامهٔ نو میکرد / جان بتوفیق او گرو میکرد || او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندر زد / هیچکس را نماند بی روزی || کار پیر و دهقان بساز آورد / رفتگان را بهلک باز آورد

ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش || از سر فتنه برد سیتهها / کرد کوته دراز دستیها

پایهٔ کار دشمنان شکست / بر جهان داد دوستان را دست || مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری

خصم را نیز چون ادب کردی / ره بکشتن نکی نیاز ردی || آدمی را بوقت پروردن / کشتن اولی تر است از آزردن

و بد کین خیل خانهٔ خاکی / ناروا لا غبار غمناکی || خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خوش بغ را بعیش خوش میداشت

ملک بی تکیه داشاخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود || روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشقبازی کرد

نفس از عاشقی برون نزدی / عشق ناورز زد و چون نزدی || کیست کو عاشقی نشناخت نیست / هر که او عشق نیست جانش نیست

سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان موسفان خلاصهٔ او || همه گل پروران او نیکار / همه اجری خوران او دیکار

کار دیاری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را || او جهان را بخرمی می خورد / داد بر داد خرمی میکرد

گنج در حضرتش روانه شده / غارت تیغ و تازیانه شده || آدرید کیهان به تیغ فراز / بستر تازیانه داد بے باز

ملک در گرچه سبز شاخی داشت / همچو خورشید بی فراخی داشت || مردمان از عزر در نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز غم دل را گردند / شفقت از سینهها جدا کردند || هر کسی کافریدگان خدای / شکر نعمت بیاوردند بجای

آن فراخی شنو ز بیشان تنگ … روزی آرزو نیک نامی ستانب

قصهٔ آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

سالی از دانه بسته شد ره شاخ … تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان زد راه … که آدمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی … یافت نان عزت گران سنگی

باز گفتند قصه با بهرام … که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار … گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قحط و دانه بلند … در انبارها برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود … که در دانه ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند … در انبارها بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند … بی درم را بهر دو بنوازند

آنچه ز انبار خانه ماند باز … پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی … کس نمیرد ز بی جوانمردی

آنچه از دانه بود در بارش … هر کسی میکشید ز انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه … میکشیدند تو بتو دانه

لاجرم چار سال بی برکت … روزی خلق بر خزینه نبشت
جهد میکرد و گنج می پرداخت … چاره کار هر کسی میساخت

کارش آن بود کان کیانی تخت … از جهان بیشه بادشاهی یافت
جمله خلق جان ز تنگی برد … جز کسی کان که از تنگی مرد

شاه از آن مرد بینوا مرده … تنگدل شد چو آب افسرده
مردی از آن رنج و خدا آورد … عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت کای روزی بخش جانوران … رزق بخشنده بهین و کران
بیکی قدرت خدائی خویش … بیش را کم کنی و کم را بیش

نا پدید از من آگرچه کوشم دیر … کاهی را کنم بصحرا سیر
توئی آن کز برات بی روزی … یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی تنی ز جانوران … مرد جرمی نبود اندر آن
کز حسابش ازو نبود مرا … چونکه مرد او خبر نبود مرا

شاه چون شنید تفرع ساز … هاتفی دادش آن زمان آواز
کایزد از بهر نیک رائی تو … بر درفشت ز بادشائی تو

چون تو در چار سال خرسندی … مرده را زنده کرده پیش بندی
چار رساله نوشته شد منشور … کز دیار تو مرگ باشد دور

از بهر کاهان ملک و تا حرز … کس نشنیدم که چار سال نمرد
زرخ آن شاه کو نعمت و ناز … مرگ را در شد ز ره بیست باز

بر کمال هر او در جهان پیرست … دخل با خرج بود از این پیش
از خدا آنکه کشته بود اشود … بی عمارت نوشته ماند و کوه

از سیاهان شنیده ام کرسی … خانه در خانه شد بلند چونی
بام در بام اگر شدی خواهان … شخص ز ری شدی به اصفاهان

از من سخن گرو ز ره در شنیت … همه نیرو لیست در من نیت
بود و نعمت خورندگان بسیار … لیک نعمت فزون ز نعمت خوار

نخل تا نخل شاخ تر با شد … بر خرما فراخ تر با شد
خلق چون نیک نیک شد خوردش … بیش شد خلق بود ز بیشه مردش

مردم از بیم شاه بدشت و بکوه ناز و عشوه کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی بربطی و ربابی و چنگی
خوشه از می بگیرد هر جوی مجلسی در میان هر کوی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت درع آهن همی درید و درخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد جمله را تیغ و نیزه رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود او بدو روز و شب از او خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری داشت از عیش روز بازاری
بر دو فرمود تا دو قسمت کرد نیمه کسب کرد و نیمه خورد
هفت سال از جهان خراج افگند بیخ هفتاد ساله غم برکند
کشش هزار استاد و دستان ساز مطرب پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری داد هر لعبتی را از آن بهری
تا بهر جا که زحمت کش باشد خلق را خوش کند و خوش باشد
داشت دور زمانه طالع نور صاحبش زهره زهره صاحب نور
در جهان دور غم کجا باشد که بروز زهره پادشا باشد

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

شاه روزی شکار کرد پسند در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت شیر سکست گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد پای قوس زه گشته مشتری فرسای
از سواران رمه که بسته بگشت رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر اشقرش قهر در گرفت بزیر
دستش از زه نثار در میکرد بحر خال و دشت پر میکرد
در زمین زهر بهن مبارک دیر گاهی آتش فگند و گه نخجیر
چون بود دران گور ره داده تاب آتشی باید از برای کباب
تاج شه که خون گوران ریخت شکر آتش ز بهر آن انگیخت
شاه چون شیر در فگندن گور تیغ تیزش کرده چشم بد را کور
نکهت نرم او بزخم درشت زنده میکرد هر کرا میکشت
هر آنچه رود در گذشت هم بگذاشت مالش کرده نالش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه چست و چابک بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نوبهار بهشت خوش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرودسرای رود ساز و برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده و رود شاه را خاستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر این زدی راه و آن زدی نخچیر
گور بر خاست از بیابان چند شاه بر گور تند کرد سمند
چون در آمد بگور تیز آهنگ تند تیر و کمان گرفت بچنگ
تیر بر کرد و هم بشست نهاد پس کمان در کشید و دست گشاد
بر کفلگاه گور شد تیرش بوسه بر خاک داد نخچیرش
در یکی لحظه زان [illegible] نگفت چند بکشت و چند را بگرفت

وان کنیزک ز ناز و عیاری — در ثنا کرد خویشتن داری
گفت کاین تنگ چشم تاتاری — صید ما را بچشم در ناری
گور می آید بگو که چون تازد — ز سرش تا بسمش بیندازد
گفت تا بر که رخ برافروزی — سر آن گور بر سمش دوزی
خواست آلت میان گروهی را — مهره در کمان گروهه نهاد
سم سوی گوش برد صید زبون — تا بگوش آرد آن غلوله برون
چون سر و سم بهم بدوخت شاه بتیر — بسر و سم در آمد آن نخجیر
گفت بر کرد شهریار این کار — کار بر کودکی بود دشوار
دوختن تیر شاه بر سم گور — هست عادت نه از زیادت زور
ول دران با دل ما... کرد — کینه بر خویش از کنیزک کرد
اگر چه ماه درست زین فکنند — جز سگی را که پوستین بکنند

شاه یک لحظه ایستاد بصید — تا یکی گور شد روانه ز دور
صید ما کر صفت فزونت آید — در جهان تنگ چشم چون آید
نوش لبان ... کی خوبی کار — زن چو زن رفت گوئی بود
شاه چون دید پیچ پیچیها — پاره گر شد ز پیچ پیچی او
صید را مهره در گلوش — آمد از تاب مهره مغز بجوش
تیر شه برق شد جهان افروز — گوش و سم را بهم گره بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی — دست برد مرا چگونه می بینی
هر چه تعلیم کرده باشد مرد — گر چه مشکل بود تواند کرد
شاه چون این شنید سخت آشفت — تیزی تیر بر درخت آمد
پادشاهان که کینه کش باشند — خون کنند آن زمان که خوش باشند
گفت گر باشمش تیز در گور — گر کشم این حساب نادان ترست
کنند با جنس بحر نیز دان نیست
تند چون شیر خشمناکی گرگ

زن کشتن کار شیر مردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

خواند اندیشه خویش ... — گفت رو کار این کنیزک ساز
... دیده ... — آن پریچهره را بجای خویش
... آن ... — کاین نه سزاوار است
چو نبود ... — مکش زیرا نشش آبیاریم من
از ... گان ... — ... نمود مرا
بر ... راه در جهان ... — ... عشق را بشب
از سیاهان شنیده ام که ... — [illegible]
زین سخن گر ... در نیست — ... برا
نخل یا نخل شاخ تر باشد — ... بر خر ما فسرا

فتنه بار که دولت بود — فتنه کشتن ز روی عقل رواست
خواست کز کار او بپردازد — شمع وار از زبان سر اندازد
گفت ... تو دشمن خویش — خون من ... بگرد تو خویش
تا بدان حیله ... — چون منش کس نبود مونس و یار
شه ز گرمی سیاستم فرمود — در هلاکم ... زود زود
گر بدان خنده ... باشد شاد — کشتم خون من خلالت باد
... — راو ... نو فتنه بر خاک
... گفت ... — ... و هفت پاره لعل ...

از یکی زو خراج اقلیمی
دل عمان ز نرخ ادیمی

مرد سرهنگ زان گزارش راست
از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر بکار مبر
باکی تا بهم شهر بشهر

گو من این خانه را پرستارم
کار مسکین که من بدین کارم

من خود این بار کار باید ساخت
سازم از خود برون نیاز نواخت

بر چنین عهد ساخت شان سوگند
این زن از یاد رفت آن ز گزند

بعد یک هفته چون رسید بشاه
شاه ازو باز خواست قصهٔ ماه

گفت مه را بگرد پا دادم
کشتم از شک و خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنگ بر قرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور

گوشکی داشت برکشیده باوج
از محیط سپهر یافته موج

گشت پایه روان منظر او
کرده جای نشست بر در او

بود بر وی همیشه جای کنیز
بعزیزان دهنده جای عزیز

ماده گاوی در آن ده در بر او
داد گوساله لطیف نهاد

آن پری چهره جهان افروز
برگرفتی بگردنش هر روز

پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه بکوشک آوردی

مهر گوساله گش بود بیار
ماه گوساله کش که دید بیار

همه روز آن غزال سیم اندام
برد گوساله را ز خانه به بام

روز تا روز از این قرار نگشت
کار اگر بود چون نگار گذشت

تا بجایی رسید گوساله
که یکی گاو گشت شش ساله

همچنان آن بت گل اندامش
بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجی نیامدی زان بار
زانکه خو کرده بود با آن کار

هر چه در گاو گوشتی افزود
قوت او زیاده تر می بود

روزی آن ترک جسم ارتنگ
بود تنها نشسته با سرهنگ

چار گوهر ز گوش گوهرکش
برکشاد آن نگار حوروش

گفت هان نقدها ببر بفروش
چون بها بستدی بیار خموش

گوسفندان خود بجو دکلاب
وانچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضهٔ حور
از کباب و شراب و نقل و بخور

شه چو آید بدین دیار بشکار
از رکابش چو فتح دست مدار

پی در استادی میزبانی کن
بکرانش لگام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد
طبع آزاد و نازکش دارد

چون به بیند نیاز مندی تو
سر در آرد بسر بلندی تو

بر چنین منظر ستاره سریر
گاه بریان دهیم و گاهی تیر

گر چنین کار ساز مند شود
کار ما هر زمان بلند شود

بر در سرهنگ لعل ماند بجای
کانچنانش هزار داد خدای

رفت و از گنجهای پنهانی
پایه بر ساخت برگ مهمانی

خورد و بای ملوک وار سره
مرغ و ماهی و گوسفند و بره

ساخت ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخته تمام
تا که آید نصیب گه بهرام

گفتار در تهاون کردن سرهنگان

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت

پیشتر زانکه رفت صید افکند
چون بران مرگذشت کان منگ
دید نزدیک گرانمایه
بود سرهنگ خاص و پیش رکاب
بنده دار روی که داد دست
بی تکلف چنانکه عادت اوست
دارم از داده عنایت شاه
گر خورد باده شاه بر سر او
شاه چون دید کو زیرکی
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
چون شهنشه ز صیدگاه رسید
فرش بر فرش جامه تنگ
شاه بر شد فراز فرش بداق
میزبان آنچه باید کرد
شاه چون خورد ساغری دو سه
لیکن این شست پایه طاق بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
طرفه این بین که دختریست چو ماه
شست پایه چنان برو یکدست
بخدا گر درین سپاه کسی
شه چو سرهنگ این حکایت گفت

بهرام گور را پیشکش کردن کنیزک خویش

سبزه در سبزه سایه در سایه
چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بزمش از جرعه ریز باده درست
سنت مرا با سعادت اوست
تو شکلی برکشیده سرتا پا
خاک بوسید شاه بر دراو
چشم بر دامن سخن بسر هنگی
رفت در نگار کرد آینه پاک
باز چرخش با وج ماه رسید
گر فروغش گشاده شد دل تنگ
دید طاقی بسر بلندی طاق
از گلاب و بخور و خرت سرو
از گل جعد اش برآمد سخی
تا آسمان بر سرش رود کمند
کو زرش باده خور ساقی باد
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
که نشاید بهیچ پایه نشست
از زمین بر گرایدش نفسی
سرگذشت ما بدندان بافت

باز پرسید کین دیار کراست
بر زمین بوسه داد و برد نماز
شاه گر پای را لب کند
سر درآرد درین گریوه تنگ
باغ در باغ گرد بر گردش
گرد شه خانه را عجب دید دهر
گفت فرمان تراست کار بساز
فرش منظر چو نوبهار آراست
میزبان از نورد سی گزین
زیر خنگی خرام شاه آهنگ
طرح کرد مرغ خورنق را
چون شه از خورد باده خوش برداشت
گفت کای میزبان نیین کاخ
از پس شست سال کز تو گذشت
از من این طرفه نیست هیچ عجب
گرد وگاوی چو کوه بر گردن
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی
زنی آنکه شست پایه حصار
گفت ازین خبر کار چون باشد

صید دین تا مکو و صید کم
داشت آن منظر بلند آهنگ
ده خدا و خدای این پایز کجاست
گفت کای شهریار بنده نواز
بنده لیست را بلند کند
سر بزرگ جهان شود سرهنگ
قلعه مولی در و دشنا گرد
گر سر شهد و گاو شیر دهد
تا زنجیر که من آیم بوز
گرد هر نیستی که باید راست
کسوت روی و طرائف چین
آن دو با آن نثار گوهر چند
فرش فگند چرخ ازرق یار
می روان کرد و بزم شاهی خست
جایگاهیست خوش ستبر و فراخ
چون توانی بزیر پای نوشت
از چنین پایه ماندگی گردم
آرد این جایگه علف خوردن
بکشد پیه خویش چون پیلی
می برد چون عجیب ناشکار
نبود گر بود فسون باشد

باور نداریم اینچنین بدرست
تا ببینیم بچشم خویش نخست

میزبان کین سخن شنید بزیر
گفت با گاو کین حکایت شیر

زیور و زیب چینیان دربست
داد گل را خمار نرگس مست

چشم را سرمهٔ فریب کشید
تا زرا بر مه مقنب کشید

درج یاقوت را بدر یتیم
کرده چون سیب عاشقان بدو نیم

شه که تختش بود ز تختهٔ عاج
تا گریبانش بود ز تخت ز تاج

زنگی خال ز زلف بند و نگه
هر دو در یک طرف نشاند بجنگ

شبهٔ خال بر عقیق لبش
مهر زنگی نهاده بر رطبش

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در چمن گل سوری

پیش آن گاو رفت چون سروی
ماه در برج گاو پایه قدر

پایه بر پایه بر دوید بیام
رفت تا تخت پایهٔ بهرام

در عجب ماند کین چه شاید بود
سود او بود در نیافت چه سود

کاین چه من پیش شه بتنهائی
پیشکش کردم از توانائی

شاه گفت این نه زور مندی تست
بلکه تعلیم کرده ز نخست

تا کنونش ز راه بیرنجی
در ترازوی خویش می سنجی

گفت بر شه غرامتیست عظیم
گاو تعلیم گو رسد تعلیم

چه سبب چون نگوئی که ز خرد
نام تسلیم کس نیارد برد

بسته از ما و باز کرد چه دید
ز اشک بر مه فشاند مروارید

از بد و نیک خانه خالی کرد
با پری رخ سخن سگالی کرد

آتشی گر زدم ز خود رایی
من از آن سوختم تو بر جائی

فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه نشان

آنکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست

تیغ آن وقت را شناخته بود
پیش از آن وعده کار ساخته بود

ماه را مشک راند بر تقویم
غمزه را داد جادوی تعلیم

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را سرو بوستانی داد

تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق غبغب کشیده تا بن گوش

مشتری از فرق سر تا پای
در و در سر دید کرد صندل سای

گوهر گوش و گوهر کمرش
کرده بازار شکران بهرش

رونقش از دو آبهای در خوشاب
کرده مرسله از ستاره و ناب

آنچو ماه دو هفته از سر ناز
کرد هر هفت زانچه باید ساز

سر فرو کرد گاو را بر داشت
گاو و بین تا چگونه گوهر داشت

گاو بر گردن ایستاده بپای
شیر چون گاو دید جست ز جای

سر ز گردن نهاد گاو بزیر
بکرشمه چنان نمود بشیر

در جهان کیست کو بزور و برای
از زوالش برد بزیر سرای

اندکی اندکی بسالهای دراز
کرده بر طریق آدم ساز

سجده بردش نگار سیم اندام
با دعای بشر خویش تمام

من که گاوی بر آورم ببام
جز به تعلیم بر نیارم نام

شاه تشنیع ترک خود نشناخت
هندوی کرد پیشش و در ساخت

در کنارش گرفت و زر در بیخت
نرگس از چشم خود گلاب بریخت

گفت اگر خانه گشت زندانست
عذر خواهم هزار چندانست

چون ز فتنه گران تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند بپای

ای فرا گشتی از جهد خویش
زنده کردی با فسانهٔ خویش

خسته از من که نابه پیچ پی است — گوه داغم و دار از سر پای
خواست زین زهرمانی من — بر سر مهر زند گاه ز من

شه چو بر گوش گور زد نخجیر — وان سم سخت را بدوخت به تیر
زان زمین کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش

سن که بودم درین پسند صبور — چشم بد را ز شاه کردم دور
هر که در چشم و سینه آرد — چشم زخمی درو گزند آرد

شاه را آن سخن چنان بگرفت — کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوی است — بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان بدان دل یار — عذرها این چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بران گوهر — کاید از طبع او چنان هنر

این گهر پاره گشته بود به سنگ — گر نبودی حفاظ آن فرهنگ
خواندش شهزاده خوشدل کرد — دست در گردنش حمایل کرد

تحفه‌های بزرگوارش داد — بر یکی رخ عوض هزارش داد
از پس جمله چیزهای لطیف — داد القابهای با تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشهر پیش آورد — با وی او را در نشاط خویش آورد

دور باده و لهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد زمانه تا ماهی — نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را — زنده شد نام نامداران را
زرد گهشان بگوشها مردند — سر آب سیه فرو بردند

بود پیری ز ترک ترسی نام — هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش — کار بار آشنا خته بین بیش

نسلش از نسل شاه دارا بود — زین نشانها که آشکارا بود
شاه از وی که زبان ببرد دور — شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او دهر پسری — بسر خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن سه فرزندش — نام کرده پدر زراوندش

عارف اندیشه بود درک شناس — پارسایش را بخود قیاس
شه عیارش یکی لبید کرده — موبد موبدان خود کرده

وان دگر مشرف ممالک بود — تاج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش — نافذ الامر جمله حشمش

وان دگر مشتغل شهر و سپاه — نایب خاص تر بحضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده — عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز — عاملانش بکار خود همه روز
آسیا دار گرد خود می‌تاخت — هرچه اندوخت باز می‌انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش — تیز شد تیشهٔ زهر تراش
گفت هر کو که مست شد بهرام — ای دریغا که داد تیغ بجام

با حریفان بی درافتاده است — حاصلش با دخور و نقش باده است
هر کسی را طمع بر آن برخاست — کی شود کار ملک بر دی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین — کرد سیصد هزار مرد گزین
نسیم آمد که از ریای سپهر — تهمت کینه برنهاد بمهر

در رکابش چو اژدهای دمان | بود سیصد هزار سخت کمان | زاب جیحون گذشت آمد تیز | در خراسان فکند رستاخیز

شد از تابان شاه به قهر | جمله ملک ما در او زنهار | شه چو زین ترکتاز یافت خبر | اعتمادی نکرد بر لشکر

همه را دید دست بر دهان | دست از آیین جنگ وا شسته | وانچه بودند سروران سپاه | یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نعیمهاے نورده | پشت بر روی کرده سوی خاقان در | طبع با شاه خویش بد کرده | چاره مال و ملک خود کرده

گفت ما جمله نیکخواه توایم | قصد ره کن که خاک راه توایم | شاه عالم بسوی ما بخرام | پادشاهی بیا بیا از بهرام

تیغ اگر یابد او در او آریم | ور نه پیشش بسیم دست بیاریم | که نه نیک این نامه را باید خواند | این سخن را بسمع شاه رساند

شه ز پیغامیان جمع برداشت | ملک خود را به نایبان بگذاشت | خویشتن را بخفت در نهان کرد | با جهان حرب حرب توان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان | روی کرد از سپاه ملک نهان | مرد خاقان نبود لشکر او | بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید ملک بود | که شه آمد ز تخت خویش فرود | از کلاه و کمر تو داری تخت | تاج بر سر زد و تو پای تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام | گر جهان ناپدید شد بهرام | دشت از تیغ و تیغ بازی دست | کار شاهانه بر دو باره نشست

غم دشمن نخورد هیچ ز تو | کارهای نکردنی میکرد | آنچه از خصم خویش نپسندید | کو نه خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب بکار | قاصد آتش روانه بر سر کار | از سپهدار چین خبر میجست | تا خبر داد قاصدش بدرست

کو ز شاهنشهی فارغ بال | شاه ز رخت فرح آمد و خالی | زان همه لشکرش لوت پیچ | بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دید و آزموده بجنگ | دد ز بیم اژدها در آب نهنگ | همه یکدل چو نار یک دانه | گرچه صد دانه را یکی خانه

پر سیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

شاه با خصم حقه بازی کرد | مهره پنهان و مهره سازی کرد

تش خواب خشم د د در دو | خواجه گوش رفت زد دش باد | تیر چون کرد بر نشانه او | کاگهی داشت بر فسانه او

بر سرش کمان شبیخون زد | گرد بالای هفت گردون زد | در شب تیره با سپاهی | کرد با چشمه سیه مارے

شبچراغ ز بیش برگرفت چراغ | کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ | گفتی آن صد هزار زنگی مست | سوی سپید وند تیغ بدست

هر دم از بیم زنگیی کور دید | چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید | چرخ رو شندل سیاه حریر | چون حبشی کمرش گرفته به تیر

در شب غمزش بدین غلامی | گرد بهرام جنگ بهرامی | بر دلیران چین کشید کمان | حمله برگه به تیغ و گه بسنان

تیر که هر کجا زدی جای | تیر گشتی ز تیر خود وانے | آن خدنگش که خاره را می سفت | چشمه تیر و دشمنان خفت

زخم دیدند و تیر پیدا نی ... هرکجا زخم تیر آنجا نی
همه گفتند این چه تدبیرست ... تیر بی زخم زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس ز بیم و ز ننگ ... گرد میدان او نیارد جنگ
او چو پیلی بهر طرف میگشت ... دشت از و کوه کوه از و شده دشت
گشت چندان از آن سپاه دلیر ... که زمین رزم شد بخون چو خمیر
بر تن هر که رخت پیکانش ... رخت بر دوش از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید ... طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد ... هرکجا تیغ و طشت خون باشد
از لبی خون که ریخت خنجر گرد ... جوی می خون رفت و گوی سر سپرد
ز لبی سرکه تیغ پی میکرد ... زهره صفرا ز زهره می کرد
تیز کرده زبان تیغ گرد ... کاژدها را زند چو خوشه درد
نیزه ها می چمنده در پیکار ... بید بود و چون قصب باشد مار
شاه بهرام در میان ثبات ... ترک تیرش چو موی تنگانا
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار ... تا کمرگه شکافتی چو خیار
گر بتحریف تیغ دادی بیم ... مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از نیسان تیر از نیسان بود ... شاه را ز خصم او هراسان بود
ترک زان ترکتاز ناگه او ... باز شد زخم دیده از ره او
همه را در شتاب گاه گریز ... تیغها کند گشته تنها تیز
آهن شه چو تخت جوشی کرد ... لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود از فتح رایت خست ... تیغ میراند و تیر می انداخت
در هم افگندشان بصدمه تیغ ... کشتی او بار بود ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی ... گفت هان روزگار بهروزی
باز کوشید تا سران بزنیم ... قلب را خود ز جایگه بکنیم
حمله بردند همه جمله پشت بپشت ... شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست ... قلب او زان قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت ... قلب در ساقه مقدمه ریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و خاک ... گشته از صدمهای خویش هلاک
سخت جسته سپه شیران ... کوفته مغز رزم شمشیران
تیر چون مار تیز دست شده ... زین سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشنه تیز ... تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفته گوهر و گنج ... که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز ... با ترتیب شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی ... در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت ... در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ ... پهلوی خواند بر نوای چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب ... شعر خواندند بر شکسته رباب
شاه فرهنگ دان شعر شناس ... بیش زان هر دو شان بکرد قیاس
کرد از آن گنج وان غنیمت پر ... وقف آتشکده هزار اشتر
در بهای فشاند در بکلاه ... بر سر موبدان آتشگاه
داد چندانی از خزینه خویش ... که بگیتی نماند کس درویش

بر تخت نشستن بهرام گور در عشرت او و ورزش عدل فرماید

روزی از طالع مبارک بخت ... رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود / تخت بخشی و تاجداری بود
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای سروران شیر دلیر
از شما کیست تا برون ز نبرد / گرد ترکان رسید دیگر گرد
نامدار از هیچکس چنان کاری / کاید از پردهٔ و میانهٔ
تا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زرگیوان رستم آرد نام / دین بخیت هر دوان فرجام
این سپه گر نبرد جست خلاص / نکند نان هیچکس را خاص
می خورد و ز کسی نیارد یاد / از چنین غم کسی نباشد شاد
گر خورم جرعه باده از کف حور / علمم از جوی خور نباشد دور
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خنده و مستیم نه از دل ست / خندهٔ شیر دستی پیل ست
ابلهان مست بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
بر سر باده چونکه رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
دوستان را چو در می آویزم / گنج قارون در آستین ریزم
نیکخواهان ز من چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم
سگ نه بد گو ز ناتوانی خویش / شب نخسپد بپاسبانی خویش
چون شه این داستان بخود برگفت / روبهی زادگان چو گل بشکفت
کانچه شه گفت با کم بیندان / هست سرمایهٔ خردمندان
تاج بر فرق شه خدا بنهاد / گوشش از عقل باد و باشد باد
هیچکس جز تو تاجور نشده / همدرین سر شدند و سر شده

همه در زیر تخت پایهٔ شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
لشکر از هر قبیله با دو جنگ / کین نباشد چه آرمی و چه ننگ
من کز این دهر برگزیدم بار / در کلاهی صلابت دیدم سار
از سر تیغ شان بوقت گزند / بر کلاهی مخالفت آمد بند
این زنهان کاینچنین گرمم / زان بدخوی که آرشی نرمم
کس ندیدم که کارزاری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی نهفت / گوید افسوس شاه ما خفت
گرچه می نبیذ در جهان نخورم / که ز مستی غم جهان نخورم
برق وارم بوقت پاشش تیغ / بیکی دست می بدیگر تیغ
خواب خرگوش من نه غفلت بود / خصم را بیند ار چه خفته بود
شیر در وقت خنده خون ریزد / لیک کز پیل مست نگریزد
آنکه در عقل بیشتریش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
چون منش را بباده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
دشمنان را که دل بتیغ زنم / بکبابی جگر بسیخ زنم
من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکار در است
بچنین بی غلط که افسردم / رخت شه و نگر که چون بردم
اژدها گرچه خسپد اندر غار / شیر نر بر درش نیابد بار
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش
همه جز زبان دو تن کردیم / ملک گوش خویشتن کردیم
سروری که سروری کردند / با تو بی‌تیغ همسری نکنند
آنچه ما جمله کرده ایم ز شاه / کس نه یکدست در رسید نگاه

دل او رب داند و بار درخت — پیل زنجیر گردن او سخت

شیر گیرا او که چه نخجیرست — با چنین دانش و هنرست

بجز او کیست آنکه وقت شکار — گور و گور در کشد یکبار

گاه سازد حریف زن را تنگ — گه ز شیران کند کنام تنگ

گه در ابروی هند چین فکند — گاه تنها سپاه چین شکند

گه ز فغفور تاج بستاند — گه ز قیصر خراج بستاند

شبیخون آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن بر وی و بدست آوردن ملک خود

گرچه شیرافکنان بسی بودند — کز دهن مغز شیر پالودند

نقد خسروان پیشینه — هست پیدا ز مهر تا کینه

شیر مردی که او بسیصد مرد — قصد سیصد هزار دشمن کرد

کی برآید ز هر کسی نامی — تا نه پنهان برون زند گامی

در مصاف چنین بچندان مرد — آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان تمام برگیرند — زو یکی را هزار بر گیرند

هر یکی را یکی نشان باشد — او به تنها یکی جهان باشد

تیغ بر سر دو که سخت کند — چون در آسمان بخت کند

پیش آن رهروی که خاره شود — سنگ چون ریگ پاره پاره شود

نوش بخشد بمهره مارستان — راد گیرد باز دهای جهان

هر تنی کو ملاف دم سازد — استخوانش زمانه بگدازد

سرکه بر تیغ او برون آید — زان سر البته بوی خون آید

هستی او نشان هشیاریست — خواب در خواب غفلت بیداریست

آن زنانیکه می پرست شود — و خورد می ملاوش مست شود

اوست از جمله خلق داناتر — بلکه داناتر و تواناتر

کاردان دست ورز نامرد کار — نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد جای — بر فلک باد تخت او را پای

مرکز عدل بارگاهش باد — جای اقبال در کلاهش باد

هم زمین و سپهر سایهٔ او — و آسمان زیر تخت پایهٔ او

کاردانان کاین سخن گفتند — پیش یاقوت گهر با سفتند

شاه نعمان از آن میان برخاست — بزم شه را بآفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسد — گرچه ماهی بود بماه رسد

آدمی کیست تا تبارک شاه — راست بین گر کند حساب کلاه

افسر ایزد بنا دیر سر تو — سر برآورد سر تو افسر تو

ما که مولای بارگاه توییم — سرور از سایهٔ کلاه توییم

از تو داریم هر چه ما راست — بر تر و خشک تا تو داری دست

از عرب تا عجم موالی تو — بر فشانیم اگر تو فرمایی

مدتی هست کز هنرمندی — بر در شه کنم کمربندی

چون شدم سر بزرگ درگاهت — یا شوم راه توشهٔ راهت

گر شمالم دهد بسندوری — سوی خانه شوم بدستوری

گنجی از رنج ره برآسایم — چون رسد حکم شاه باز آیم

سر نگردانم از اطاعت شاه — گرچه تا زنده ام بخدمت گاه

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج — دست خازن شود جواهر سنج

آورده تحفهای سلطانی — مصری و مغربی و عمانی

حله داران در آمدند بکار — حله بر گل فشاندند نثار
زر بحجر دار بود و مشک بپیل — وز غلام و کنیز چندین خیل

بر تقاضای جامهای قیمت مند — بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد — همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی — کشتی نوح رانده بر جودی
لعل و در بیش ازانکه در و تبار — و اندرش در فزودش لعل شناس

گوهر آمود و تاج از سر خویش — با قبائی و خورد داشته پیش
داد تا زان نثار زرش خرشید — از زمین تا عدن بجز خرشید

رفت نعمان چو زهره از بر ماه — با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول — از سفر گشته بود سخت ملول

کار هر یک چنانکه بود بساخت — پس بتدبیر کار خود پرداخت
شه فراغت بکام دل بنشست — کامد آن هفت کیمیا بدست

یادش آمد حدیث آن استاد — کان صفت کرده بود پیشش یاد
آن سراچه که هفت پیکر بود — بلکه اورنگ هفت کشور بود

مهر آن دختران حور سرشت — در دلش تخم مهربانی کشت
اولین دختر از نژاد کیان — بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته بیش — گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید — برخی از مهر و برخی از تهدید

دختر خسرو است با خزینه و تاج — بر سر مهر و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز — حمل دیبا و گنج گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد بروم — در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم او نزد نفسی — دخترش داد و خواست عذر بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه — باز مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد — زیرکی بین که چون بکار آورد

چون ز پی سرو بر ندان بستان — رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای — خواست آورد کام خویش بجای

تا حصارش رفت خواست از خوارزم — دختری خوبروی در خور بزم
همچنان نامه کرد با سقلاب — خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشورکشای هفت اقلیم — هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد — داد عیش خود از جوانی داد

روزی از نور صبح نورانی — آسمان برگشاده پیشانی
رخ در روشن و جهان افروز — خنک آن روز و شادمان آن روز

صفت مجلس بهرام گور پس از درخواستن هفت دختر و آوردنش

شه بخوانی روی دلبندان — مجلسی ساخت با خردمندان
روز و خانه ز رود بستان بود — کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل باغها مرده — رخت بلبل بیگه و باغبان برده
بانگ زده دیده بلبلان را زاغ — بانگ زد زاغ و بر آورده بباغ

زاغ جز مندر سپس نبود — وز دی هندوان عجب نبود
زاد لقلقش یاد شبگیری — آب را قبهای زنجیری

تیغ سرما که بر دو آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دید سوهان کاب و آبریست — چشم را سفت چشمه در بست

شیر در جوش چون پنیر شده — خون در اندام زمهریر شده
کوه تا قم زمین چو قاقم پوش — چرخ سنجاب کیسه و برد پوش

بر بهائم زمین کمین کرده — پوست آگنده پوستین گرده
رستنی برکشیده سر ز زمین — تا میان گشت عکاف نشین

کیمیا کاری جهان دورنگ — لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره بوره — گل حکمت بسر اندوده

زیبقها بکیسه آب — تخته بر تخته گشت نقره ناب
زر روی زهره در بخار گیاه — گنج زر بود زیر بار سیاه

در چنین فصل تا بخانه شاه — داشت طبع جهان نو تفصل نگاه
از لبی بوهای عنبر آمیز — معتدل گشته باد برق انگیز

میوها و شرابهای چو نوش — مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود — دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زردشت دار اشتی — کان گوگرد سرخ زردشتی
جوالی از جوش معتدل گشته — بد خیالی بخون در آغشته

نو عروس رنگ او حنابش — کشته شنگرف سوده بر پاش
سرخ سیبی دل از میان کنده — بر سنش نار دانه افکنده

بلغمی از خواب گشته نزد رش — غسل داده بآب انگورش
کهربائی قیر کرده خضاب — آفتابی بمشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از زوالش نور — لاله بسته از کلاله حور
ترکی از نسل هندوان نسبش — قرة العین روسیان لقبش

مشعل انس چون چراغ کلیم — بزم عیسی و باغ ابراهیم
عنبری نگار مشکین رنگ — گرد آتش چو گرد آینه زنگ

وآن شبه رنگ وین عقیق نشان — کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده یاقوت — زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نو عروس شراره زیور او — عنبرینه زر و در بر او
جمله بزم او زر کاری — جمله عود و بزم گلباری

دوزخی در بهشتیش مشهور — دوزخ از گرمی بهشت تنور
دوزخ از اهل کاروان گشته — زر و صنعه راه رهروان بهشت

زنده در راستا نغمه ساز درد — مرغ چون پروانه خرقه باز درد
تاز افسرده را گشاد مشام — ای دریغا چراغ آتش نام

بر سر آتش از سر خامی — فاخته بر فشان برقاصی
گرد آن بزمگه بر شده — لبک دراج دست بند شده

قابر سبز تر ز سایه سرو — باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون — از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر — راسته چون آب خشک آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند — ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران — باده میخورد با جهانداران
می و نقل و شراب یاری چند — می گوارنده غمگساری چند

مرغ گلگون چو گل شکر خنده — تخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده — دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش میرفتند — نکتهای لطیف میگفتند
هر گرانمایه ز مایه خویش — گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن تسلسل گشت / به زبان سخنوری بگذشت
درج گوهر ز آسمان شب دارد / کان قبیله که او گهر دارد
هیچکس راز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او / همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست / تنگی و سستی و فراخی هست
تندرستی و ایمنی و کفاف / این سه بایست و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و خوش صید / در جهان گو بغل با شو بند
ای که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
... چاره دوران بود / گه ز ما چشم بد نهان بود
گردش اختر و خرام سپهر / هم برین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی نه دوشند / عیش بر خوشدلان تبه نشود
تا همه سال شه جوان بود / خرم و خوب و کامران بود
در دهان جان شاه می باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون بگفتگو سخن بپایان برد / هر کسی دل بر آن سخن بسپرد
در گرو انداز دل آن هر را / دلپسندان آن سخن همه را
در میان بود مرد آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید / آنکه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی به شغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
کرده کاری بکار بنایی / نقشبندی بصورت آرایی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه زر دست او چو مهره موم
از لطافت چو کلک و تیشه گشاد / جان ز مانی ستد زمان ز فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست / بود سنمار را شاگرد نخست
خورنق ز نقش کارها / داده با اوستاد یار بها
چون سران بزم شاه خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد و باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
آسمان سنج و ستاره شناس / که از کار اختران بقیاس
ز انگار رندگی و گلکاری / دهی صنعت برات و پنداری
دیده‌ام کردم از سپهر بلند / که نیارد بسوی شاه گزند
تا بود نقشبند خانه خاک / هر اختران فلک ندارد باک
... در خرگاه جان ... / بر زمین حکم آسمان دارد
دانچنانست گر بصنعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
... هر گنبدی جایگاه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی راز کشوری علم است
هست هر کشوری بگنبد جای / در شمار ستاره بقیاس
هفته بی صداع گفت و شنید / روز در هر ستاره هست پدید
بنشین روز هر بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد
بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشاط کار / باشد از عمر خویش برخوردار
گفتمش گر نهم این گره / خانه ندین آستین کردم
عاقبت کار چون بپایه برد / این همه رنجها چه باید برد

آنچه گفتی که گنبدی فرازم / خانه‌ای بدین صفت سازم

گفتگو کردن شاه با شیدا

آنهمه خانه‌های کام و هواست / خانه طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
بازگشت این سخن غلط گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه سمنار / هفت گنبد نشینند اول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن به شاه چنان / کاگهی یافت از حساب جهان
در جواب سخن نکرد شتاب / بر پی انداختن نداد جواب
چون بسی گفت از این زبان چند / شیده را خواند شاه شیدا بند
آنچه پیوند بود از درخواست / کرد نگارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد / تا بدین گنج اگر تواند برد
بهروزی از پی شغل رسامی / بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین / کرد یک ساعت خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد / کرد و گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسی از صفت و دانش ساخت
چون جهان هفت گنبد گهری / کرد گنبد گری جهان هنری
هر یکی را به طبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر / هر یکی جام دست داده به مهر
دید کافسانه شد نگار دیار / آنچه نعمان نمود با سنمار
ناپسند آمد اهل بینش را / گشتن آن قطب آفرینش را
شهر را یک بشیده داد تمام / تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت به آشنایی کرد
عدل من نیز خود از این ستم است / آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
باری از تشنگان کباب شود / بار دیگر غریق آب شود

صفت هفت گنبد و تماشا کردن و نشستن او در هر گنبدی

همه در کار خویشتن خبر اند / چاره جزو جزی نشناسند
چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج خسروی رسانید به ماه
بیستونی زنان که نیک بخت / آنچه فرهاد کرد از دیگر بخت
در چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد چو گنبد گردون
شیران باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری پایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود بیکارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داد خبر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زهره داشت امید / بود رویش چو روی زهره سپید

وانکه بود از عطاردش روزی | بود فیروزه گون ز فیروزی
و آنکه مه کرد سوی برجیس راه | داشت سرسبزی چو طلعت ماه
هر شبی زین صفت بکسر | هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش | دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و بهای | گنبدی را بهشت گنبد جای
از نمودار خانه تا لفریش | کرده هر رنگ می گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت | در سرای گر نهادی تخت
شنبه آنجا که قصد شیبه بود | وان دگرها چنانکه زان به بود
هر کجا جام باده نوشیدی | جامه هم رنگ خانه پوشیدی
چون بر نبردی رای فرزانه | مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی | جادوه بر دوا شستی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد | شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز | که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زین گونه بر کشیده حصار | جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز | که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک از زمین بر دو گام | عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست | دیده در نقش هفت پیکر بست
سوی گنبد سرای غالیه فام | پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسی | خیمه زد در سواد عباسی
تا شب آنجا نشاط بازی کرد | عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب نبشت شاه | بر حریر سپید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری | خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند | گویدش نازکانه نقطه چند
زان فسانه که لب پرآب کند | مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد | نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه | باد بالای چار بالش ماه
تو جهان مملکت جانش باد | همه سرها برآستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ | دولتش را ازان مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر در سجود | برگشاد از شکر گوارش عود

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

گفت از شرم در زمین میدید | آنکه زان نغزتر کسی نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان | خرده کاران چابک اندیشان
که ز کدبانوان قصر بهشت | بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه | سر بسر کسوتش حریر سیاه
باز جستیم کز چه ترس و چه بیم | در سواد چنین شبی است مقیم
به که با راستیت یار شوی | وین سیه را سپیدکار شوی
باز گوئی ز نکتهای خویش | یعنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گریز | گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفت باز نگذارند | گویم ار نیست باورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم | که ازو گرچه مرد می‌شنودم

شکی بود کامگار و بزرگ
ایمنی داده میش را از گرگ

فلک از طالع خود شناسش
خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت از سرخ و زرد پیرایه
جامهایی عجب گرانمایه

خوان نهاده بساط گسترده
خادمی را بلطف پرورده

چون بترتیب خوان نهادندش
در خور پایه برگ دادندش

آن مسافر بران شگفته که رسید
شاه را قصه دید شاه نشین

مدتی گشت ناپدید آن شاه
سر چو سیمرغ برکشید از ماه

ناگهان دوری از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

تا جهان داشت سبز پوشی کرد
چون نشیند سیاه پوشی کرد

شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری

کاسمان بین که ترکتازی کرد
با چو من خسرو چه بازی کرد

کس نپرسید کین سواد کجاست
بر سر سمت این سواد چراست

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران

باز پرسیدنش چه پیشه گرفت
هم توانی دهم توانی گفت

گفت چون من بسی چو بازاری
خو گرفتم به میهمان داری

روزی آمد غریبی از سر راه
نقش دو ستار و جامه سرپای

گفتم ای من نخوانده نامه تو
سیه از بهر چیست جامه تو

گفتمش باز گو بهانه مگیر
چند گویی ز قیروان و ز قیر

گفت باید که دارم معذور
کارزوی تو شد ز جستن دور

گردش لاجوردی پنهانی
من عراقی و او خراسانی

چون ز مهد رفت غمگساری من
تعزیتش آمد ز بیقراری من

رنجها دیده و بازگو بشنیده
در کشاکش سیاه و پوشیده

اول آن پادشاه مهمان دوست
خنده میزد چو صبح گل در دست

میهمان خانه‌ای بپا داشت
گر ز ترکی رونق بر افراشت

هر که آمد لگام گیر شبی
بخوردی ز میهمان پذیرفتی

شاه پرسیدی از حکایت او
هم ز غربت هم از ولایت او

همه عمرش برین قرار گذشت
تا بشد عمرش از قرار گذشت

چون برین قصه بر گذشت بسی
زو چو عنقا خبر نداد کسی

از قبا و کلاه و پیراهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

در سیاهی چو آب حیوان نشست
کس نگفتش کزین سیاهی چیست

بر کنارم نهاد پای بمهر
گه میکرد ز افسران دو بهر

از سواد ارم بدیده مرا
که سواد قلم کشید فرا

با تخت شاه چون سگالیدم
روی در پیش شاه مالیدم

بر زمین باری گران باشد
کاسمان را به تیشه بخراشد

صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سفت و نازداران یافت

از بد و نیک هر کرا دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم

برگ آن چون بشر را فرمودم
خواندم و خدمتش نمودم

گفت بگذر ازین سخن بگذار
کین سیمرغ کس نداد خبر

خبر قیر و قیروان تا چند
قفل بگشایی از خزینه قند

زین سیاهی خبر نداند کس
مگر آن کو سیاه وار بود

با وی آن ماجرا چو در نگرفت
پرده از روی کار بر نگرفت

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان | تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه | همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند | آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در سرنبشت آن سبب است | گرچه ناخوانده قصه عجب است
گر بخون گردمم بخواهی سفت | بیش ازین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست | آرزوی مرا درا در بست
چون بران داستان غنج بهم | داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا | تیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازان بتعجب جو کردم | بیدق از هر سوی فرو بردم
بیش ازین کرده بود فرزین بند | که بر آن قلعه بر شوم یکچند
دام اندیشه را بصبر و فریب | زان سخن هم نبود جای شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت | این سخن کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم | خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج | آنچه زاندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم | رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم | هر یکی از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر | همه را جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت | برگزیدم ز جا بتخت بتخت
جستم از حال شهر تا یکسال | هیچکس را نگفتم از احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی | دیدم آزاد مرد قصابی
خوبروئی لطیف و آهسته | از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او | راه جستم بآشنائی او
چون بهم صحبتش بپیوستم | بگله دارئیش کمر بستم
دادمش نقدهای تو تازه | چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدر افزودم | آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش بیکاری | گه بدیبا و گه بدیناری
مرد قصاب زان فشانیها | صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز ملون گنج | کامد از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش | داد گنجی دو از خزانهٔ خویش
اول خوان نهاد خورد آورد | خدمت خوب در خور آورد
هرچه بایسته بود بر خوانش | بیشتر زآرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم | سخن از هر دری فرا کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت | پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من لذتش بهم پیوست | پیشم آورد و عذر خواست نشست
گفت چندین نوا ز گوهر و گنج | بر نسنجیده ام بهیچ گهر سنج
من که قانع شدم باندک سود | منتم داد نم ز بهر چه بود
نیست پاداش این عطا و ندی | حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود | هم درین گفت بی عیار بود
گفتم اینجا چنین غلامی هست | پخته تر میس آی خامی جست
در ترازوی مرد با فرهنگ | این محقر چه وزن دارد و سنگ
لاجرم چون بدست پروردم | بکرشمه اشارتی کردم
تا دو بدره از خزانهٔ خاص | آوریدند نقدهای خلاص

وان گرانمایه نقدهای درست
بیش از آن زان دهش که تو جست

مرد که شده ز نازش من
در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود ز ناسزای تو
زرسیده بحق گزاری تو

دادیم نعمتی دگر باره
جای شرم است چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش
تا بر صحیح افتدت بداده خویش

زان نهادم که این چنین گنجی
بنود بی جزا و بی رنجی

تو که بر گنج گنج افزودی
من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار
ورنه این را که داده بردار

چون قوی دل شدم بیاری او
گشتم آگه ز دوستاری او

باز گفتم بدو حکایت خویش
آنکه شاهی ولایت خویش

گرچه معنی بدین طرف راندم
دست بر بار شاهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهرند
چه سبب زین نشاط بی بهرند

بی مصیبت بغم چرا کوشند
جامهای سیه چرا پوشند

مرد قصاب کین سخن بشنید
زین سخن چون ز گرگ رسید

ساعتی ماند چون رسیده دلان
دیده برهم نهاده چون خجلان

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
وز همت آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور

گفت وقت است آنچه خواستی
بینی و یابی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم
صورت نانموده بنمایم

این حکایت گفت و شد ز در برون
شد مرا آنکه راه راهنمون

تا نمیشد پیش من از انس
در خلایق بنود یا ناکس

چون پری زادمی پری هر را
سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیش من آهسته

بسته کرده سبد رسن بر کار
اژدهایی بگرد و سله مار

گفت یک دم درین سبد بنشین
جلوه کن بر آسمان زمین

تا بدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه پوش است

آنچه پرسیده شد ز نیک و بدست
ننماید مگر که این سبد است

چون دمی دیدم از ظل جایی
در نشستم در آن سبد جایی

چون تنم در سبد قرار گرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت

طلسمی که بود چنبر ساز
در کشیدم بچرخ چنبر باز

این رسن شد بکیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن بگردن بست
رسنم سخت بود گردن سست

چون اسیری ز بخت خود رنجور
رسن از گردنم نمیشد دور

من شدم چون رسن بگردن خرد
خرد گشتم شد و رسن با برد

گرچه بود آن رسن طناب تنم
رشته جان نشد جز آن رسنم

بود میلی برآورنده بگاه
کز بر دیدنش فتاده کلاه

چون رسید آن سبد بمیل بلند
رسنم را گره رسیده به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت
گردم افغان ولیک سود نداشت

زیر و بالا چو درجهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق بر آسمان مانده

زان سیاست که جان رسید بناف
دیده در کار ماند زهره شکافت

سوی بالا دلم ندید دلیر
زهره آن کرا که بیند زیر

دیده برهم نهاده از سر بیم
کرده خود را بلا جزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش
آرزومند خان و خانه خویش

هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خدا ترسی و خداخوانی

چون برآمد برین زمانی چند
بر سر آن کشید میل بلند

مرغی آمد نشست چون کوهی
کآمدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود سر تا پای
میل کشتی و را و مناره پای

هر پر و بال چو شاخهای درخت
پایها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقار
بیستونی و در میان غار

هر دم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گزارشی میکرد

هر پری را که او همی انگیخت
نافه مشک بر زمین میریخت

هر پر و بال را که می خارید
صدفی ریخت پر ز مروارید

وشده بر لب ادیمش سنجاب
من وی و مانده چون غریق در تب

گفتم از پای مرغ را گیرم
زیر پای آورد چو نخچیرم

در کهم صبر جای پرخطرست
کافتم زیر و محنتم زبرست

بی وفائی و ناجوانمردی
کرد با من وے آن نامردی

چه غرض بود در شکنجه من
کانچنین خورد کرد پنجه من

مگر اسباب من ز راهش برد
بهلاکم بدین سبب بسپرد

به که در پای مرغ پیچم دست
زین خطر گر برین توانم رست

چونکه هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ هر وحشیی که بود پرید

دل آن مرغ تیز تاب گرفت
بال بر هم زد و شتاب گرفت

دست بردم باعتماد خدای
وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا گرد کرد و بال گشاد
خاک بر اوج برد چون باد

تا دل صبح تا بنیمه روز
من سفرساز و آن سفر سوز

چون بگرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر

مرغ با سایه همنشینی کرد
اندک اندک نشیب بینی کرد

تا بدانجا که آنجهان جائی
تا زمین بود نیزه بالائی

بر زمین سبزه برنگ حریر
لخلخا کرده از گلاب و عبیر

من بران مرغ چنگ تا کردم
پایش از دست خود رها کردم

اوفتادم چو مرغ با دل گرم
بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده
دل ما نده بشاید و داده

چونکه از ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهترک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش
دیدم آن جلوه گاه را پس و پیش

ره نه دیدم آسمان پیش
تا رسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو
بید بر بستر آب خفته درو

هر یکی گوشه گوتر از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد قرنفلش را بند

آب و گل را بکار برده چمن
ارغوان را زبان بریده چمن

ابر کافور و خاک عنبر بود
ریگ زر سنگلاخ گوهر بود

چشمه رنگین حصار پیروزه
کرده از آب و رنگ دریوزه

چشمهای بدان بسان گلاب
در میان عقیق و زر خوشاب

لالهایش میان چشمه آب
چون درمهای سیم در سیماب

کوه برگرد او زمرد رنگ
بیشهٔ کوه شاخ سرو بلند

همه یاقوت سرخ بید رنگش
سرخ گشته غدنگ از رنگش

صندل و عود هر سوئی بر پای
باد و عود سوز صندل سای

حور را در سرشتش آورده
جبرئیل از بهشتش آورده

آدمی آرام دل بهادش نام
خوانده مینوش چرخ مینا فام

من که دریا نیم چنان جائی
شاد گشتم چو گنج پیمائی

از نکوئی و از عجب ماندم
بر وی الحمد لله خواندم

گرد بر گشتم از نشیب و فراز
دیدم اندر دشتهای زیبا طراز

میوه‌های لطیف می خوردم
شکر نعمت پذیر میکردم

عاقبت رخت بستم از شادی
زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب آن جایگه قرارم بود
دل نشیند گر هزار کارم بود

اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر میگفتم

چون شب آرایش دگرگون ساخت
کحلی اندوخت فرزی انداخت

بر سر مهر چهره تافته یافت
زهرهٔ صبح چون شگوفه شکفت

بادی آمد ز ره نشانده غبار
بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد بر سبزه‌ها در افشانی

راه چون رفته گشت گم دیده
آمد آوازه‌ای پسندیده

دیدم از دور صد هزاران جمع
کز من آرام و صابری شد دور

یک جهان پر نگار نورانی
تیز رو چون خیال روحانی

هر نگاری بسان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان
خنده‌شان چون بهار خورستان

دست و ساعد پر از علاقهٔ زر
گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

شمعها شان بدست شاهانه
خالی از دود و جان پروانه

آمدند از خوشی و رعنائی
با هزاران هزار زیبائی

بر سر آن بتان حور سرشت
فرش تختی چو تخت فرش بهشت

فرشها ریختند و تخت زدند
راه صبرم زدند و تخت زدند

چون زمانی گذشت و رو نه دیر
گفتی آمد مه از سپهر بزیر

آفتابی پدید گشت ز دور
کآسمان ناپدید گشت ز نور

گرد بر گرد او چو حور و پری
صد هزاران ستارهٔ سحری

سرو بود آن کنیزکان چمنش
او گل سرخ و آن بتان چمنش

هر شکر پاره شمع اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست

بر سر سرو گشت باغ همه
شب چراغان با چراغ همه

آمد آن بانوی بهشتی رخت
چون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست

پس بیک لحظه چون نشست بجای
برقع از رخ کشیده موزه ز پای

شاهی آمد برون ز طارم خویش
لشکر زنگ و روس از پس و پیش

روی او همچو صبح دو رنگ
زلف و دم داشت بر همه ز زنگ

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سرسبز از خاک او همه نور

بود رخشی چو گل سر افگنده
جهان آتشی در افگنده

چون زمانی گذشت سر بر داشت
گفت با محرمی که بر سر داشت

که ز نامحرمان خاک پرست
می نماید که شخصی اینجا هست

خیز بر گرد گرد این پرگار
هر که بیش آید به پیش من آر

آن پری پیکری که از جا برخاست ... چون پری پیکری به پیدا و راست ... چون مرادم بدانکه زان بشکفت ... دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رهی چو دود ... با تو بالوان چنین فرمود ... من بران گفته هیچ نفزودم ... کارزو بود آن سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس ... آمدم تا بجلوه گاه عروس ... پس زدم رخ بروی چالاکی ... خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز کاین نه جای تو نیست ... پایه بندگی برای تو نیست ... با همه دشمنیم و مهمان دوست ... جای مهمان بمغز باید و پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری ... دست پرورده لطف هنری ... بر سر آی و بپیش من بنشین ... سازگارست ماه را پروین
گفتم ای با تو فرشته خوی ... با چو من بنده این حدیث مگوی ... تخت بلقیس جای دربان نیست ... مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی ... چون کنم دعوی سلیمانی ... گفت در درد دین بهانه میار ... با فسون خوانده این فسانه میار
همه جا جای تست حکم تراست ... لیک با من نشست باید راست ... تا شوی آگه از نهانی من ... بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش بر سرم ز سایه تست ... تخت من تخت خاک پایه تست ... گفت سوگندها بجان و سرم ... که برای تو یک زمان نبرم
میهمانی تو ای سر مرد ... میهمان را عزیز باید کرد ... چون بجز بندگی ندیدم رای ... ایستادم چو بندگان برپای
خازنی دست من گرفت بناز ... بر سریرم نشاند و آمد باز ... چون نشستم بران سریر بلند ... ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانیها ... کرد بسیار مهربانیها ... پس بفرمود کاورند به پیش ... خوان عودی ز شرح دادن بیش
چون نهادند خازنان نشست ... خوردهای همه عبیر سرشت ... خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت ... دیده را زو نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در میان آرد ... مطبخی رفته در زمان آورد ... چون فراغت رسید از خورد ... از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی ... شد طرب را بهانه در باقی ... هر نفس در دری در می سفت ... هر ترانه ترانه ای می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست ... بر در آید بپای تو بشکست ... شمع را ساختند بر سر جای ... ایستادند هیچو شمع بپای
چون زپا کوفتن برآسودند ... دستبردی بباده بنمودند ... شد بدان مهتاب ساقی گرم ... برگرفت از میان دو تا پرده شرم
من به پیری که عشق دیدم زیر ... کردم آهنگ ساقیان خراب ... دانش کنکری دست و شمائی ... باز بستم نکرد از ان بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش ... اوفتادم چو خاک بر پایش ... بوسه بر دست و پای خوبش زدم ... تا دگر پیش گفت بیش زدم
مرغ امید در نشست بشاخ ... گشت میدان گفتگوی فراخ ... عشق می باختم ببوسه دو سه ... با لبی ده هزار جان بدو سه
گفتم ای دلبری که صحبت تست ... تا برآید همه بکام تو نیست ... گفت آن ترک نازنین اندام ... تا ربین ترکتاز دارم نام

گفتم از بهر می دهم گیتی — تا نهار بود بهم خوبے
ترکتاز بیست ماه این چه بت — ترکتازی مرا گریست

خیز تا تنگ بار در ساییم — بند دان را در آتش اندازیم
قوت جان از چه بستانم — نقل می نوش با شتاب

چون کشی تیغ الفت شیرین دست — نقل بر خوان نهیم و می بردست
یا فتم از کرشمه دستوری — کز میان دور کردن

غمزه میگفت دست بزی است — جان که در دلت بکار ساقی است
خنده میزد او دل که دست خوش — بوسه بستان که نیز خوش

چونکه صد گنج بوسه یارم داد — من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست — بار از دست رفت کار از دست

خوشم اندر جگر بجوش آمد — ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش — پیش ازین رنگ آسمان

هرچه زین بگذرد روا نبود — دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود بر تو ساکنی بر جاے — زلف کش دست گیر بوسه

چون بدانگاری گر تو لایے — گر ز طبیعت عنان بگردانے
زین کنیزان که هر یکی ماه است — شب عشاق را سحرگاه است

آنچه در چشم خود بتر یابے — آرزو را درو نظر یابے
حکم کن کز خورش کسم منعاے — زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولانیت کمر بندم — بشبستان خاص بیوندد
گفت رسم دلبری و دلداری — هم عروسی دهم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشانم — آبی از جوی مهر خود رانند
گرد گر تو عروس نو خواهی — دهمت بر مراد خود شاهی

هر شبے زین یکے گهر بخشم — گرد گر باید دگر بخشم
مشفقے کرد و مهربانی ساخت — این سخن گفت چون نازنین

در کنیزان خود نهانی دید — آنچه ز ر جود و کار وانی دید
پیش خواند و زمین سپر د نیاز — گفت برخیز هرچه خواهی

ماه بخشیده دست من بگرفت — من دران ماه روی را بشگفت
از دلیری و دلبری و خوشی — بود یار ی یار

ادهمیر رفت و من بدنبالش — بنده زلف چون عنبر دخالش
تا رسیدم زیر بامی جست — ور نشد تا مرا نبرد

چون دران قصر شکبار شدیم — هر دو چون بخت سازوار شدیم
دیدم افگنده بر بساط بلند — خوابگاهی زپرنیان

شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر بالین بستر آورده — ترک را تنگ در بر آوردم

یا فتم خرمنی چو گل در بید — تا زکسنه نم و تنور شیخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سرا — مهر بردا شتم ز گوهرا

بود شب تا بروز در بر من — بزرگا نور و مشک بستر من
گاه سور آن بوکه بختم بنهاد — ساز گربان بکر و یک

غسل گاهم بآب دانی کرد — گرد گهر شیخ بود بزر گرد
خویشتن چون بآب گل شستم — هر کلاه و قبا چو گل رستم

آمد از آن بساط گاه برون — بود یک سیاره بگردون
در خزیدم بگوشه خالی — فرض ایزد گزاردم حالی

آن عروسان لعبتان سرای | همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه زار چون گل نو | بر لب مرغزار و چشمه رو

سر نهادم خمار می در سر | با گل خشک و سبزه و لاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام | بخت بیدار و دولت خفته بکام

آهوی شب چو گشت نافه گشای | صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب | بنشستم چو سبزه بر لب آب

آمد آن برد باد چون تب دوش | این همه افشان خلقان تیز هوش
باد می رفت ابر می افشاند | این چمن کشت آن نهفته نشاند

چون شد آن مرغزار عنبر بوی | آب گل بر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز | آسمان بازگشت لعبت باز

تخته از تخته زر آوردند | تخته پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آمیخته سرو بلند | بر نشستند بر بساط پرند

بزمی آراستند سلطانی | زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوب از جهان برخاست | آمد آن لعبت از چپ و راست

در میان آن عروس یغمایی | برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت | تخت از او بوی نوبهار گرفت

باز فرمود تا مرا جستند | نامم از لوح غائبان شستند
رفتم و بر سریر خواند مرا | هم ببالین خود نشاند مرا

همه ترتیب و تهنیت دیگر | خوان نهادند خوردها بر سر
هر که زان خوان سود در خورد نشاط | درد در خور خورند بنشاط

ساختند آنچنانکه باید ساخت | هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند چنگ ساخته شد | زر زدن رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوش گوار | گرم تر گشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی | عشق با باده کرد همدستی

ترک من رحمت آشکارا کرد | هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم | مهربان شد بکار ساختنم

کرد شوخی بغمزه با یاران | تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز | تا کم از دل ربود و غارت مغز

دست بردم بزلف بر کمرش | در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت امان وقت بیقراری نیست | شب شنبه نهان روا داری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند | کام می گیر و بوسه می بند
بقناعت کسیکه شاد بود | تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با سیم و زر کند خویشی | عاقبت وقت در رود بپریشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای | کامم از سر گذشت کار از پای

بسته زنجیر زلف چون قیرت | من ز دیوانگان زنجیرت
در بزنجیر کن تو آهستم | که چو زنجیریان بر آشفتم

شب بآخر رسید و صبح دمید | سخن ما بآخری نرسید
گر کشی ها کنم از تو نیست دریغ | اینک اینک سر اینک اینک تیغ

اینچنین گل کشیدن از پی چیست | گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوی منی | تو آبی و آب رحمت خوش کن

تشنه را کشتن از ره نیست | آب دادن که آب در چه نیست
تشنه ای آب من بده می تو باد | سر من نیز خاک پای تو باد

قطره را ز تشنگی مگداز
تشنه را بقطره‌ای بنواز

فالی و آبگیر کابش برد
آب جوی که در آبجوی مرد

رطبی او فتاده گیر بشیر
سوزنی رفته در میان خمیر

گر جز این نیست کار تا نخورم
خاک در چشم آرزو ریزم

مرغ انگاشتم نشست و پرید
آخر افتاده شد خنک دیدم

یا بخم داد کاسهٔ خورش ناش
لعل شب‌پز گو در آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور
یابی از شمع جاودانی نور

چشمه را بقطره‌ای مفروش
کین همه نیش دارد آن همه نوش

در خور آب آرزو در بند
همه ساله بحجره میخسند

بوسه میگیر و زلف می‌انداز
زر درو با کنیزکان می‌باز

با مرغ داری بترک مرغ مگوی
مرغ بایست شیر مرغ مجوی

کام دل هست کار نیست
در خیانت گری چه آری دست

هر شب اندر شکیب سازی گوش
دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش

من ازین پایه چون نزار آیم
هم بدست آیم ار چه دیر آیم

ماهی از حوض با نشست آری
ماه را دیر تر بدست آری

گل هر سر بخار بی‌برست
مرغزار ار قرنفل آن دگرست

چون گران بیندش وران بازی
کردم آهستگی در مسازی

در دل نهادم بوسه چو شکر
روزه بستم بچیزهای دگر

از سر عشوه باده میخوردم
بر سر توبه پیه میکردم

باز تب کرد و را در آمد تاب
زحمتم تازه شد به بوی شراب

چون دگر بار ترک سرکش من
در جگر دید جوش آتش من

کرده از بستان یکی زر سالی
کاید آتشم و نشاند باز

یار با من چنانکه دل خواهد
دل همه چیز معتدل خواهد

خوشدل آنکس که باشد از [illegible]
کر بود کاشکی چنان باری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود
وان شب از کام دل نیاد دیدا

بی‌گله شهد و قند میخوردم
باری دست بند میکردم

روز چون گرد جامه گازرشوی
رنگ زرد از شب بی‌رنگ بشوی

آن همه رنگهای دیده فریب
دور گشت از نشاط زینت و زیب

من تشنه بزیر سرو سپی
فارغ از هر چه میدهم سخنی

در تمنا که چون شب آید باز
می‌خورم با بتان حسن طراز

زلف ترکی برآوردم بکمر
دلنوازی برآوردم بجگر

گه خورم با شکر لبی جامی
گه برآرم بگلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا بود
مسندم بر تراز ثریا بود

چند روز اینچنین و دو سه‌ئی
هر شبم عیش بود ولی در پی

بسته نقب بین دل گیری
بود با نازنین چه بی‌تیری

اولین شب نظاره گاهم بود
و آخرین شب نشانه‌گاهم بود

روز بودم بباغ شب بهشت
خاک مشکین و خانه زرین خشت

بودم اقلیم خوشدلی را شاه
روز با آفتاب و شب با ماه

ورق از حرف خرمی شستم
گر زیادت زیادتی جستم

چون بسی در رسید عمر تمام
شب جهان کرد پرستاره سیاه

غنچه [illegible]
هر زه ما درکشید [illegible]

برج [illegible] کاسه [illegible]
بخت من بود کان نبود مرا

چون درین شغل شد تمام سپاس | حق نعمت گزارده شد بقیاس
شورشی باز در جهان افتاد | بانگ نی بر در آسمان افتاد

ابر و بادی که آمدی زین پیش | تازه کردند تازه رودی خویش
وان کنیزان برسم پیشینه | سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سریر بنهادند | حلقه بستند و طوق بگشادند
شمعها پیش و پس درخت به پیش | پس ما کن که شمع باشد پیش

آمد آن آفتاب ماه نشان | در برافکنده زلف مشک فشان
با هزاران هزار ترس و نیاز | بر سر بزمگاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند | پرده داران بکار بنشستند
شاد و شکرلبان چنان فرمود | کاوریدن حریف ما را زود

ساقیان جام بادهٔ ارغوانی رنگ | ماست کردند بر ترنم چنگ
باز خوبان نماز بردندم | بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست | کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز با ترتیب | بیش از اندازه خوردهای غریب

خدمتش کردم و نشستم شاد | آرزوی گذشته آمد یاد
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی | می درآمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان بربط و کف | درکشان گشت کاسها کمند
من دگر باره گشته دل از دست | بوسه‌های او کشیدم دست

شد روان نازمی خور آورده | خوشتر از شیره‌ها و نده
باز دیوانه را رسن بستند | من دیوانه را دهن بستند

عنکبوتی شدم بطنازی | ور شب آمد خم رسن بازی
گشته لرزان چو دزد زر گنج پرست | زلف او چون رسن گرفته بدست

شیفتم چون خری که جو بیند | یا چو چرخی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می سودم | سخت بیگشت بی سپید بودم

چون شدم گرم دل ز باده خام | از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریبنده بان رو دیدم | گوش واکرده نیک بشنیدم

تا ازو کام خویش بردارم | دامن از دست کارگر دارم
چند کوشیدم از سکونت و شرم | آهنم سرد بود و آتش گرم

بجستم از او ور گفت کای نادان | لیس قری ورای عبادان
گفتم ای سخت کرده کار مرا | برده یکبارگی قرار مرا

من خام از زیاد اندیشی | بکمی او فتادم از بیشی
صد هزار آدمی درین غم مرد | که بسوی گنج راه داند برد

من که یابم فرو شدست بگنج | دست چون دارم از رسیده ترنج
یا برین تخت شمع من لغزد | یا چو تخته بجا سیخ بدرز

نیست ممکن که تا دمی دارم | سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین قطع نقش کن برخیز | یا دگر قطع خواه رنگ بریز

دل بجانی و هوش بینائی | از تو چون باشدم شکیبائی
کیست کو رنج رایگان ببرد | وارزوی چنین بجان نخرد

غرضی کز تو دلستان یابم | رایگانست اگر بجان یابم
انگبین لبت شاهی دگر خرماست | انگبین بی مگس نه گل بی خار

گر کسی کو به انگبین نخورد | نخورد آن کسی که این نخورد
چون چنان دید ماه زیبا چهر | دست بر دست من نهاد بمهر

دسته زر در آستم آن نیز دو جو ... تا ز گنجینه دست کردم دور
نفت بر گنج بسته دست دراز ... گر عروس کوته است دست دراز

بهره برداشتن چو من نتوان ... کان بهست چون تو ای جوان
صبر کن کان لست خراب من ... تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب بسی ... ماه می بین که آفتاب رسی
گر غم ای آفتاب گلشن من ... چشمه نور چشم روشن من

صبح رویت سپید چون گل باغ ... چون بمیرم برابرت چو چراغ
ای نهالی بتشنه آب شکر ... گوئی آنگه که می بریز و بخور

چون درآمد بخت جلوه گری ... عقل دیوانه شد چو دید پری
از زر تیغی تو و من از زیم ... گر تو هستی پری من آدمیم

فلک گوش را چو کردی باز ... الفتی تا تشنم فگندی باز
با شبیخون باد چون کوشم ... آفتابی بذره چون پوشم

دست چون دارمت که در دستی ... اندهی نیستم چو تو هستی
لب بدندان گزیدمش تا چند ... لب ز دندان مزیدمش تا چند

چاره کن کز غمم رسید بسیم ... تا یکی امشبت بنج دسیم
لیک جاکم بلب سپیده نرد ... بوسه گرم ده مده دم سرد

گفتم از یاری تو کار کنند ... یاری بخت بختیار کنند
گوئی اندُه مخور که یار توام ... کار خود کن که من بکار توام

ما ازین عجب که کار افتاد ... دار مان دار مان که کار افتاد
گر چه آهو سری پای دلبند ... خواب خرگوش خوانیم تا چند

ترسم این گرگ پیر یوسف ناز ... گرگی در ره ببی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد ... چه پلنگی بزیرم اندازد

آرزوهاست با تو بگذارم ... کار زوی خود ار تو بردارم
گرد آن روز دم در بندے ... هیزم امشب برآرزومندے

نازنین گفت کار رهبانان ... تا چه ارزان کشد سلطانان
تا ز تو گر بجان بود بکشم ... گرچه تو خلخی و من از حبشم

چه محل چون تو پیشکش ها نے ... پیشکش کردن تخنین جانے
لیکن این آرزو که میگوئی ... ویرانی و زرد میجوئے

گر برآید بهشتے از خارے ... آید از چون منی چنین کارے
دگر از سینه خود بخود آید ... از من این کار در وجود آید

بستان هر چه از جفت پاکست ... حیله آرزو که آن خاکست
رخ ترا لب ترا و سینه تراست ... جز دران یک خزینه تراست

گر بدی کرده شست پیش تست ... وآنچنین جنب هزار شب پیش تست
شمع دارم شبی بفروزم ... گر غمت چون چراغ میسوزم

نور تو زنده دارد چراغ ... زنده با زمرده است برنغ
آفتاب دله بگرید وانه بسوز ... تنگ دوری شود ز تنگی روز

زین همه کام ست از تو میگویم ... خواب از بهر خویش میجویم
هفته خفتم بمرده خواب یکیست ... خفته دو هفته در حساب یکیست

گر نه چشمم رخ ترا دیدے ... آنچنین خ لها کجا دیدے
گر برآئی که خون من ریزی ... تیز شو باز ساز خون ریزی

آنکه از بیم جوش خون در تش مغز ... حمله بردم بران شگوفه نغز
باز گردش درآوردم زدست ... چشم او بر خمار و من سرمست

در نجستم رائد قسمتم دو — تا که حلقم ز آتشی آموزد
آرزوی چنانکه بود نداشت — راه‌ها کرد و هیچ سود نداشت

در صبوری بپاز نواله نوش — جهد میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کاین خزینه تراست — امشب امید کام دل فرداست

صبر کن یک شبی محالی نیست — آخر امشب شبست سالی نیست
امشبی بر امید گنج بساز — شب دیگر خزینه می‌پرداز

و همی گفت من چو دشنهٔ تیز — در رکم کرده جست و آویز
بر تمنای من جهان فروز — شب به شب برد و میگرد روز به روز

داشتی گوز بهر خود میکرد — غارتشم را بکی لعبت میکرد
تا به گنج رسید گنج جستی — دادم آن بند بسته را سستی

زن به پیداد دستیش کاری من — ای تا کیمی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند — تا گشائیم در خزینهٔ قند

دن کشائیم هر آنچه داری راز — در بر من گیر دیده را یکناب
من که بشنیدم این بهانهٔ او — دیده بربستم از خزانهٔ او

ن یکی لحظه مهلتش دادم — گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار — تا در آرم عروس را بکنار

تنا چو دیده بگشودم — خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد — من و تنها و برگ سادم سرد

نده چون سایهٔ ز تابش نور — از کسانی ز ترکتازی دور
شتری را ز مهره شب دوش — هر دو را کرده بود حلقه بگوش

کش دم زور در علاقهٔ بند — که گزیدم ز گل نوازه قند
آن زمان گنج بود و بسته کشم — وین زمان اژدهای صد چشم

نج تا اژدها بسی فرقست — آنچه بینم حقیقت آن قسمت
من درین سو که زیر ستونان — چشمه تازه تر چه سکون

آن یار از راز باقی — سبب را ز من کرد
تخته چون از رباه سیاه — سبب را ز من بپرسید

از من کناره کرد و گریخت — در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال — باورت نامدی تحقیق حال

دیدی آنچه بود نهفت — اینچنین قصه با که باید گفت
تا درین جوش گرم جوشیدم — از ظلم سیاه پوشیدم

شه چون من ستم دیده — بود کآن شکل پسندیده
من ستمدیده را بجا موشی — تا گزیرست زین سیه پوشی

رند سیاه سوی من آر — رفت و آورد آنطرف شتابان
در برافکند آن پرند سیاه — همه زان شب بسیج کرد سپاه

شهر خود آمدم دلتنگ — بر خود افکندم از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم — چون سیه ابر از آن خروشانم

ان پخته کار بی‌کام — دور گشتم ز آرزوی تمام
چون خدا زمن ز راه نهفت — این حکایت همه بر جنّت من

ملک دم درم خریدهٔ او — برگزیدم همان گزیدهٔ او
با سکندر بهر آب حیات — رفتم اندر سیاهی ظلمات

ی شکوه دارد ماه — بهتر سلطان از آن کند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست — داس ماهی چو پشت ماهی نیست

ز جوانی بود سیه مویی — ز سیاهی بود جوان رویی
به سیاهی جوان بهره مند — هر کسی بر سیاه بنشیند

ار نه سیفور شب سیاه شدی — کی ترازوی مهر داده شدی
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام — زیر پرده نشست شاد و تمام
شه بر آن گفته آفرینش گفت — در کنارش گرفت شاد و بخفت

چون گریبان کوه دامن دشت — از ترازوی صبح پر زر گشت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین سیم یعنی زرد رنگ

روز یکشنبه آن چراغ جهان — زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زرین گرفت چون خورشید — تیغ زرین نهاد چون خورشید
بست چون زر بگل بر مینائے — کهربا بر نگین صفرائے

در زر قشان بزرد گنبد شد — تا بخوشدل بیش در صدد شد
خرمی را درو نهاد بنا — به نشاط می و نوای غنا

چون شب آمد کوه خنجر زد — پرده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت — تا کند لعل با طرب جفت

خواست تا ساز ارغنون ساز — در چنان گنبد خوش آوازی
چون ز مرجان شمه گزیر برد — عذر با ناز دلپسند نبرد

گفت رومی عروس چینی ناز — کای خداوند روم و چین و طراز
تا شدی زنده از روان ملوک — غرّ نصرت خدایگان ملوک

هر که جز بند کیسه وا نکند — سر خود را رهای کند
چون دعا را گزارشی سر کرد — دم خود را بخرمی سر کرد

گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی ز شهریاری طاق

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

آفتابی بعالم افروزی — خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر هرچه در شمار آید — وان هنر جمله را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی — دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش — که زنان را خصومت آید پیش
زن نخواست از جهان خطری — تا نه بیند بلا و درد سری

امتحان مرد به تنهائی — ساخت با یک تنی و تنهائی
چاره آن شد که بود تنها گر — سر پالیز بود خرد و ارش

چند کردی کنیز خوب خرید — خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی را به خانه کم و بیش — پای بیرون نهاده از حد خویش

سیم افراختی بجا توی — خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوز پشته پیر — زنی از اصفهان ادب گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود — پیرزن در گراف دادی سود
خوانده آن عجوزه را زن — با زنی روم و نازنین طراز

چون کنیزان فرود کردی جیب — بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران — آورد دلبری پرستاران

خواندندش به شوی خواه داد رسی — گو بیا دادر ای ز خمور وسے
سینه بود بزیور زرتیب — خانه ویران کن عیال [illegible]

شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بحال خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر بود بازفروخت
شاه ازین کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شد ز بس جست و جوی تازه شد / بی مرادی کنیز بازیانه شد
نه زنی طالعی بدان بشناخت / نه کنیزک چنانکه باید یافت
دست ناآلوده بدامان شست / پاک دامن جمیله‌ای می‌جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش
آمد از نوبهار خانهٔ چین / خواجه‌ای با هزار حورالعین
دست ناکرده چند گونه کنیز / قلعه‌ای دارد و خطائی نیز
هر یکی چهره عالم افروزی / دلنوازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکی چو پری / برده نور از ستارهٔ سحری
سفته گوشی و دُر ناسفته / در فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند / لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند
چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکرست / خلق را زان نواله جگرست
منکه این شغل را پذیره شدم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال دلبندی / بنگری حال گر پسندی
شاه فرمود کاو در نخاس / بردگان را بشاه برده شناس
رفت و آورد شاه در همه دید / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
باز فروشنده شاه گفت بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو در خجستگی کند رایم / آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجه چین کشاده کرد زبان / گفت کین نوش خند نوش لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی عیب نیست کان نه نکوست / کار زر خواه را ندارد دوست
هر یک از من خریده بازش / بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بناکاهی
وانکه با او خیال پیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / من شنیدم که تو پسندی نیز
او جمیلست و لیک چنین بگذار / سازگاری بجان بود در کار
از من او را خریده گیر نیاز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از تیغ او بداری دست / بنگر آن گه گران که ارزانست
هرچه طبیعت مرا بود خشنود / بی‌بها در حرم فرستش زود
شاه را بر یکی ازان بریان / رفتنی ماندش چو مشتریان
جز پریچهره آن کنیزک مست / در دلش هیچ نقش در نشست
ماند حیران در آنکه چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
شد دلش شاد از کنیزک سیم / زر بپیشش نهاد و خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / خاک در چشم خاکدانی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در یکی آرزو بدو دربست / کشت ماری و ماهی رست

وان پریچه بزیر پردهٔ شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه بهر آن پرپوست
آشکارا ستیزه پنهان دوست

جز در خفت و خیز کان در بست
هیچ خدمت نکرد از دست
خانه داری ز عقاد و سرای
یک یک ورد خفتفا دیجی

گرچه شاهش چو سرو بالا داد
او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن
خانه را راست رانیم دادن

بانگ بر زد بر آن عجوزهٔ خام
کس کنیزانش را نداده دام
شاه از آن دختران کناری ساخت
غور دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد
با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد که چشم شاه عزیز
گر شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک بد عیاری
همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد
کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند
در خزیده میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار
داشتن تحقیق این پرکار

شاه چون گرم گشت از آتش تیز
گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیدهٔ من
دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من

سرو یا قامت گیاه وشی
طشت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نقطه میکنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگویی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار
راست گردد مرا چو قدرت کار
وانکه از بهر آن دل انگیزی
کرد با تازه گل شکر ریزی

گفت وقتی چو زهره با برجیس
با سلیمان نشسته بلقیس
بود شان در جهان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور
دست و پای ز تندرستی دور

درد او را دوا شناختنی ست
چون شناسی علاج ساختنی ست
جبرئیلت چو آورد پیغام
این حکایت بر او بگوی تمام

تا چو از حضرت حق آید باز
لوح محفوظ را بجوید راز
چاره‌ای کان علاج را شاید
بتو آن چاره باز بنماید

مگر آن طفل رستگار شود
بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود
روزکی چند منتظر میبود

چونکه شد جبرئیل همنفسش
باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود
از کردگار چرخ کبود

گفت این را دوا دو چیز آمد
وان دو اندر جهان عزیز آمد
اولا آنکه با تو باشد جفت
هر دو با راستی بباید گفت

آنچنان کز زبان حکایت راست
رنج آن طفل برتواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود
گفتهٔ جبرئیل باز نمود

گفت برگوی هرچه خواهی راست
تا بگویم چنانچه شرط وفاست
هرگز اندر جهان نبودی کس
جز من هست تو بود دلکس

گشت بلقیس زان سخن شادان
کز خلوت خانه باد آبادان
باز پرسید از آن چراغ درود
کز جهان تو دیده‌ای مقصود

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور
جز جهانی و خوبیت کان هست
بر همه پایه که داری دست

گفت

خوی خوش [illegible] تو از تو خوش — بزم تو روضه ایست عنوان کش
با همه خوبی و جوانی تو — پادشاهی و کامرانی تو
طفل بیدل شنید چون این راز — دست بر پای او کشید دراز
چون پری رخ بران پری زاده — دید دستی براستی داده
بر سر طفل نکته بگشاد — تا مرا دست از تو باید پاک
هیچ بر تسبیح روز نه هوست — که تمنا بود بمال کست
ملک و مال و خزانه شاهی — همه دارم زماه تا ماهی
سوی دستش کنم مفتنه نگاه — تا چه آرد مرا از تحفه راه
گفت بابا روانه شد پاکم — گرد در آی تو عالم آرایم
به که ما نیز راستی سازیم — تیر بر صید راست اندازیم
من گرفتم که بخورم جگری — در تو از دور میکنم نظری
سو نماز نه پیش چشمه آب — بهتر از راستی ندید جواب
کز زنان هر که دل بمرد سپید — چون برادرن سیه حالی در
در سر کار جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد
من که جان و دستم نه جانان د — با تو از سینه برکشادم پوست
لیک چون من بخیر بنهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم
کز کنیزان آفتاب جمال — زود سری چراکنم همه سال
هر که را چون چراغ نیو از دو — باز چون شمع بر هنید از دو
شاد گفت از برای آنکه کسی — بر من از مهر بر زند نفسی
دل چو بر مهر آشنا کردند — رنج خدمتگری رها کردند
شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیا از خورش نیاید تنگ

نه ز پیغمبری و نه کس جهان — هر دو داری بهشت این نهان
چون به سنیم کی جوان منصور — از رسنا ای او تباشتم دور
گفت بابا درست شد ستم — چون گل از خار خار غم رستم
گفت کای پیشوای دیو پری — چون هنر خویش چون خرد هنری
یک سخن پرسم ار نداری رنج — گرچه داری بسی خزانه و گنج
گفت پیغمبر خدای پرست — کانچه کس را نبود مارا هست
با چنان نعمتی و خرج تمام — هر که آید بنزد من بسلام
طفل کین قصه را شنید برخاست — پای بگشاد و از زمین برخاست
راست گفتی چو در حریم خدای — آفت از دست رفت و رنج از پای
بازگو ای ز مهربانی فرد — کز چه معنی شدست مهر تو سرد
گو باین خوبی و پریچهری — خو چرا کرده به بد مهری
گفت در نسل ناستوده ما — هست یک خصلت آزموده ما
مرد چون هر زنی که از ما زاد — دل چگونه بمرد باید داد
بر من بن جان این عزیز خوست — که نسازم با هیچ زود خطرست
چون نخوان دنیا دسر پوشم — خواه بگذارد خواه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان — نکند نیز حال خویش نهان
نکند دل بهیچ دلخواهی — نبرد با کسی بسر راهی
برکشد بر فلک بنعمت و ناز — فگند بر زمین بخواری باز
همه در بند کار خود بودند — نیک پیش آمدند و بد بودند
هر کسی را بقدر خود قد نیست — نان بسیده ز قوت خشکی هست
زن چو مرد گشاده روبینه — هم با دیم نجود فرد بینه

برزنی مباش کان راست
مادگان در نگر که رونامست
نازکی نار دانه گردد چیر
از پرستندگان من در کس
لاجرم گرچه از تو بی کام
شوخ چشم از سر بهانه نرفت
ساخت باتشنگی برابر آب
آگهی یافت از صبوری شاه
گفت وقتست اگر بچاره گری
دیگر زخم ایچ پیر زنے
در مکافات آن جهان افروز
گره رام کرده را دو سه بار
شاه را این فریب چست آمد
پرده پرور بر آشتیش داده
شاه با او تکلفے در ساخت
تا زبان آن نموده با این جفت
گرچه از راه رشک داد شاه
دلگان آمدش که این چه فنست
تا شب خلوت آن همایون چهر
چون شنوی ز راستگوی در آن نظر
تو که روز تر از وال مباد

شیر و با دهر لجاجا کاهست
خام شان پخته پخته شان خام
پخته لعل سفته باشد در
جز بکجا راستی ندیدم بس
بی تو یک چشم زن نیارامم
تیر بر چشمه نشانه نرفت
او صبوری در دو نگار شتاب
کز بان آرزو نیاید براه
رقص دیوان آورم بسرے
بنمود در کمان تیر زنے
خواند بر شه فسون پیر آموز
بیش ازین بکن باین هنجار
نقش آن تا لبش درست آمد
او خود از اصل زرم همزاده
بتکلف گرفته می باخت
جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
گرد حیرت نشست بر رخ ماه
اصل طوفان تنور پیرزنست
فرصتی یافت باشه از سر مهر
با من از راه راستی مگذر
شب تو جز شب وصال مباد

زن که زرد دید چون ترازو زر
عصمت زن حمال شوی بود
زن چو انگور طفل یکشبه است
از تو دیدم بشرط خدمت خویش
شاه ازین چند نکتهای شگفت
همچنان زیر بار دلتنگے
پیرزن کان بت همایونش
عاجزش کرد نارسیده زنے
رخنه در مهد آفتاب کنم
تا شه افسونگر از خلوت خواست
گفت گر بایدت که کره خام
رائضانے که کره رام کنند
شوخ در عشا و خوب نوش لبے
باده از چابکی درو سازے
گاه بازی دران چگندری
رغبت آمد برشک آن خفتن
انته رسم بندگی نگذشت
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
گفت ای خسرو فرشته نهاد
گرچه هر روزگان کشاید کام
صبح دارم چو دادی دل نوش

بچری باخری در آزرم
شب که مه یافت چهره گی او
خام سر بستر پخته رو سیاست
کز زمان تا زمان نهادی پیش
کرد بر کار هیچ در نگرفت
می بریدان کره بسنگے
کرده بود از سرای پیر دلش
از سنے او فتادستے
کلبه ماه را خراب کنم
رفت و کرد آن فنون که بایستش
زیر زین کوره تو گرد درام
توسنان را چنین لگام کنند
مهره بازی لطیف در بودے
صد معلق زدی بهر دستے
وقت حاجت آن کشیدی
در نا سفته را بدر سفتن
یک سروی زانچه بود نگذشت
صبر در عاشقی ندارد سود
داور مملکت برین فرداد
اولش صبح باشد آخر شام
از چه گشتی چو شام سرگردش

گر نه از من نخورده گشتی سیر
بچه ماندی یتیم در دم شیر

داشتی تا ز غصه جان ببرم
اژدهائی برابر نظرم

بکشم ارچه در خور ماری
چون کشتی هم به تیغ خود باری

در چنین ره که رهنمون بودت
اینچنین یاریی که بنمودت

خبری ده که بیخبر شده ام
تا بپرم که تیز پر شده ام

بخدا و بجان تو سوگند
که ازان قفل اگر گشائی بند

قفل زر از گهر بپردازم
بعد ازین باره رخنه سازم

شاه از آنجا که بود در بندش
چونکه دید آن عتاب و سوگندش

حال ازان ماه مهربان نهفت
گفتنی دید گفتنی همه گفت

کارزوی تو بر فروخت مرا
آتشی در فگند و سوخت مرا

سخت شد دردم از شکیبائی
از تنم دور شد توانائی

تا جهان پیرزن دوا بشناخت
پیرزن دارم و دوائی ساخت

به دروغ از تو دور کم فرمود
داشت ناخورده میوه زین بسود

آتش انگیختن بگرمی تو
سخن بد برای نرمی تو

نشود آب جز بآتش گرم
جز بآتش نگردد آهن نرم

گر نه زانجا که با تو راهی منست
در دل تو بهتر از دوائی منست

آتشی از تو بود و در دامن
پیرزن در میان دود افگن

چون نشد شمع وار با من راست
دود و دود افگن از میان برخاست

کافتاب از حمل شود شاد
کی ز برج عجوز آرم یاد

چند ازین داستان شاه نواز
گفت این نازنین شعبده باز

چون چنان دید ترک سوسن چهر
راه دادش بسر و سوسن بوی

سیب با بر سر غنچه بنشست
غنچه بشگفت و گشت بلبل مست

طوطی دید بر شکر خوانی
بی مگس ساخت شکر افشانی

ماهی را در آبگیر افگند
رطبی در میان شیر افگند

بود شیرین ز خوبی عجبش
کرد شیرین حلاوت رطبش

شب چو آن نقش بر پرند گشاد
قفل زرین ز درج قند گشاد

دید گنجینه پر ز زر در خورد
کردش از زر بهای زرین خورد

کرد دلبسته آنکه شادمانی از زرد است
ذوق حلوای زعفرانی از زرد است

آنچه بینی که زعفران زرد است
خنده بین تا که زعفران خورد است

نور شمع از نقاب زردی یافت
کاه کو بها ز زردی یافت

زر که او در دست مایه طرب است
طین اصفر عزیز ازین سبب است

شه چو این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سبز بر کشید به ماه

شد بر افروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد

چون پری سبز قند بر دوار
باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خرامنده سرو سبز اورنگ
خواست تا بر شکر فشاند تنگ

بر پری آنکه که برنا بود نماز
بر سلیمان گشاده پرده راز

گفت کای جان بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

خانهٔ دولت خرگاه هست
تاج و تخت آسمان درگاه هست

تاج را سربلندی از تخت است
تخت را پایه شاهی از بخت است
گوهر است عقد مملکت را تاج
همه عالم بدان گهست محتاج

حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم با بهرام گور

چون دعا گفت پیکر پرلبند
برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

گفت شخصی عزیز بود از روم
خوب خوشدل چو نقش بیت الروم
هرچه باید در آدمی ز هنر
داشت نیکو دلی عجب بر سر

با چنان خوبی و خردمندی
بود میلش بپاک پیوندی
مردمان از نظر نشانه زدش
بشر پرهیزگار خواندندش

بیخبر امید روزی از سر ما
دره خالی از نشیب و فراز
بر ره عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست بازی کرد

پیکری دید در لفافهٔ خام
چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ آن بشر بیگه گشت از راه
بادناگه ربود برقع ماه

فتنه با در همی چون آمد
ماه زابر سیه برون آمد
بشر کان دید بست شد پایش
تیر یک غمزه دوخت بر جایش

صورتی دید کز کرشمه پرست
آبخیزان توبه هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو
شسته رویی ولی بخون تذرو

خوبی غمزه‌اش سحر گر پیش
بسته خواب هزار عاشق بیش
لب لعلش چو برگ تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود
فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف سیاه
چون حواصل بزیر پر عقاب

خالش از زلف عنبر افشان تر
چشمش از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب
برد دل را نبود جای شکیب

آمد از بشر بیخود آوازی
چون ز طفلی که گرید از کاری
ماه پنهان خرام از آن آواز
مقنعه بر قمر بهم کشید فراز

بی تحمل برگرفت زپایش
کرده خوبی چنین بگردن بشر
بشر چون باز کرد چشم ز خواب
خانه بر رفته بود و خانه خراب

شهوتی گر مرا ز راه ببرد
مردم آخر ز غم نخواهد مرد
گفت اگر پیش ازین دمم ز دست
در شکیبا شوم شکیب کجاست

چاره کار هم شکیبائیست
هرچه زین در گذشت رسوائیست
ترک شوی ملکشان دین باشد
شرط پرهیزگاری این باشد

پیکه تعجیل برد بار زمین دو
سوی بیت المقدس آمد روی
تا خدائی که خیر و شر داند
بر من این کار سهل گرداند

راه را ساز و برگ راه بساخت
بر بارگه مقدس تاخت
رفت از آنجا و راه ترک بسیج
وادرش آن بند را خدا بکشید

پوزش انگیخت عذر با دخواست
از سر آرزوی خود برخاست
در خدا داد خود گریخت ز بیم
کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چنان داردش بلطف نگاه
که بد و فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک
باز گشته از حرم خانه پاک

با یکی همسفر در آن راهش
نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بگاه نکته گفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو نیک و بد گفتی
زد بهر نکته بر آشفتی
تا که تحقیق آنچنان که می شاید
کو زبان بر گزاف بگشاید

بشر گوینده راز خاموشی باده بگذارد و فراموشی
با چنین او و گفت نام تو چه بشر شد تا تو خود چه نام نهی
هر چه در آسمان و در زمی است وانچه در عقل و رای آدمی است
یک تنم بهتر از دوازده تن یک منی گشته از دوازده من
اصل هر یک ستاره ختم بدرست کین دو جوالی ز چه بافته است درست
در هر اطراف آسمان نظری دانم آنرا نظیر هر نظری
گرد در آید بدانه گهر و بیش من بسالی خبر دهم زان بیش
چون نفس در آتش آرم لعل هر بارا کنم بگوهر لعل
با دبیری چو بر دهم تو دمار مار بیشه کنم ز پیشه مار
هر چه بر سد ز آسمان و زمین هم ازان آگهی بهم هم ازین
چون ازین بر شمرد لالی چند شهر و شد لشکریان گرانی چند
گفت ابر سیه چراست چو قیر ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
گفت ازین بگذر این سخن نابود تیر باید که بر نشان بود
وابر کو تیر گون و زرد است در مزاجش رطوبت ... است
گفت بر تو که با دهنان آتش است چیره چون گاو خر نباید زیست
گفت در دست حکمت آرمان چند گوئی حدیث پیرزنان
دید کوهی بلند گفت این کوه از دگرها چرا بود بشکوه
گفت از زمجیت و فکندگی نقش تا چند بر قلم بندی
وانکه نقش برا وج دارد میل دور باشد از و گذر که سیل
من که در کشور کار بحرم در همه عالم از تو بیشترم
تا که در پرده ره نمیدانیم نقش بیرون کرده میخوانیم

گفت نام تو چیست تا دانم پس از نیست بنام خود خوانم
گفت بشری تو نیک آدمیان من ملیخا امام عالمیان
همه دانم بعلم خویش تمام آگهی دارم از حلال و حرام
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود هر چه هستند زیر چرخ کبود
در فلک نیز آنچه هست بر و آگهم تا رسید دست برد
گر رسد یا و شاهی زوال بیش ازان دانش بیچه سال
نقش و تار در دراجیان دانم کافتن زرتن بکبر داغم
سنگ زر اکسیر من گهر گردد خاک در دست من چو زر گردد
کان هر گنج کافرید خدا منم آن گنج را طلسم کشای
نیست هر هیچ دانش آبادی فضل و دانا ترا رسن استادی
ابر از کوه بر دمید سیاه چون ملیخا در ابر کرد نگاه
بشر گفتا که حکم یزدانی اینچنین میکند تو خود دانی
ابر تیره دخان محترق است بر چنین نکته علم متفق است
جست با دو بار و مای نهفت باز مبگر که بوالفضول چه گفت
گفت بشر این همه قضائی خدا هیچ بی حکم او نباید راست
اصل با داز هوا بود و دیگر که بجنبانه تش بخار زمین
گفت بشر این ز دولت این پیش که یکی پست و دیگری است بلند
ابر چون سیل تهو لناک آرد کوه را سیل در مغاک آرد
بشر با گی بر زند دار حوش گفت با علم کردگار بکوش
لیک غلط بخود نت یا گفت راه بیداد خود نباید رفت
شبی خوانان اجتهاد نیست بر غلط خواندن اعتمادی نیست

از سر آن پرده چون برانداختند　با غلط دیدگان غلط بازند
به کمال ایست بشر عالی شاخ　زر سر در صحت هر کسی گستاخ

این عزیمت که شهر پری خوانم　هم از آن دیو بود فضول نماند
روزکی چند میشدند بهم　وان فضولی نکرد از آهنگ

می دویدند با عزو خروش　تا رسیدند از آن زمین بجوش
ره بیابان گرم و بی آبی　مغز شان تافته ز بیخوابی

بدرختی سطبر عالی شاخ　سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر　دیده از دیدنش نشاط پذیر

آگنیده خمی سفال درو　آبی اندر خوش و زلال درو
چونکه دیدند فضول از زلال　همچو ریحان ز میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق　باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خمی نشاده نهان　تا طبیعت زیر پرده نهان

آب این خم بگو تا بکجاست　کوه بر گرد و اندر حر صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی　کرده باشد ز روی همه کسی

تا نگردد لب صد تشنه بدو نیم　در زمین آگنیده است زیم
گفت اگر پاسخ تو زین نکو است　هر چه گوئی و گفته غلط است

آری آری کسی ز بهر کسی　کشد آبی و بدهدش نفسی
خانه در وادی که از تف تاب　صید در وی کسد و نیابی آب

این مسکن دو دام دار است　جای صیاد و صید کار است
آب این خم که در شناخته اند　از پی دام صید ساخته اند

تا چو عزم آهو و گوزن چو گور　در بیابان خیزد ز جلقه بشور
تشنه گردند و قصد آب کنند　سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد در ره بسته بود　با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب　کند از صید زخم خورده کباب

سند ها را چنین کشایی گره　گفتیو شحنه در تو گوید به
بشر گفتا لعنه کار جهان　هر کسی کو عقیل هست نهان

من و تو آنچه در جهان داریم　همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی　عاقبت بد کند بداندیشی

چون بران آب سر فرو بگشادند　تا بخورند آب در دادند
آب الحق بتشنگان نیکو بود　روشن و خوشگوار و صافی کرد

بانگ بر بشر زد ملیخا تیز　کز آن سوتر نشین برخیز
تا درین آبخیز شکوار شو یکم　شو یکم اندام و بی غبار شو یکم

از عرقهای شور تن فرسای　چرک بر تن نشسته سر تا پای
چرک تن را برو فرو شو یکم　پاک و پاکیزه سوی ره پویم

وانگه این خم بسنگ پاره کنم　صید را از گزند چاره کنم
بشر گفتا مکن ملیخا ای [illegible]　در چنین خم مباش رنگ آمیز

آب خوردی تو باد ل انگیزی　چرک تن را درو چرا ریزی
هر که آبی خورد درو بشتاب　در وی آب دهن نباید زد

چرک نتوان برآمیه سوتن　صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد　ز آب نوشین او نیاز رسد

بر دید درا گفت او نشنید　گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله بر سر [illegible]　خویشتن گرد گرد در خم جست

نه خم آن کرد در میان جای بود | تا بدین چه دراز راهی بود
وآب خوردن ازش تاب نماد | عاقبت غرق شد در آب فتاد
گفت باز این حرامزاده خام | کرد بر من سلام خویش حرام
آب را چرک و کند بد رنگ | وانگهی بر سفال خارا سنگ
هیچکس را چنین رفیق مباد | اینچنین سفله جز غلیظ مباد
سوی خم شد بجست جوی رفیق | وآگهی نی که خواجه گشت غریق
طرفه درماند کین چه شاید بود | چوبی از شاخ آن درخت بود
چون مساحتگران دریائی | زد در آن خم بآب پیمائی
نیمه خم نهاد بر سر او | تا درو گم شده شناور او
چون بسنجشگران یک دیگ | بر سر او نشست با دل تنگ
وان همه عربدت بچاره گری | با دو و دیو و آدمی درسری
کو شد آن خوی دوازده فن | وان همه مردمی شد و دلشکن
من که نیکی درو گمان بردم | نیک من نیک بود و جان بردم
وانکه بازآید آنچنان آبی | فصلها گفته شد ز هر بابی
هر چه از آب خم افکندیم | آتشی در خم خود افکندیم
تا ملک رشته را گره دادست | بر سر رشته کس نیفتادست
تو بدان غرقه و من رستم | که تو شاکر نه و من هستم
چونکه مهر از نورد باز گشاد | کیسهٔ زامنیان فرو افتاد
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت | آنچنان سربمهر خود بگذاشت
باز بر رسم سرای او بکجاست | بسپارم بآنکه اهل سراست
رفت و برشد آب بیک نازش | در مصری عمامه و قصب خش

با اهل زیرکی بکار رسد | جان بسی کند و رستگار شد
بشر زان سو کشته دل پرتاب | اینی زنده کرده دید چو آب
ترسم از چرک آن نمونه نغال | آب آلودگی در آب زلال
این بد اندیش ز بدان آید | نه ز پاکان چو خرد دان باید
چون برین گفت گوی در نفسی | مرد مانده برین گذشت بسی
غرقه دید جان ازو شد گم | سر چون خم نهاده بر سر خم
تیم بالای نیزه دیلم و بیش | ساده گردش بچنگ و ناخن خویش
خم رها کن کرد چاهی ژرف | سر آخر درآورید شگرف
بر کشید آن غریق از آن غرقاب | در چه خاک بر وش از چه آب
گفت آن زیرکی ورایت کو | وان درش گره گشایت کو
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند | غیب را سر درآورم بکمند
وان نمودم که تنگرم پیشه | کارها را بحایک اندیشه
چاهی ژرف و سرگشاده به پیش | چون ندیدی بچشم دانش خویش
فضل ما گر بهم شتابی داشت | آن نگویم که اصل آبی داشت
نقش پنگار را اگر گرهی بود | از حساب من و تو بیرون بود
گرچه هر چه اندران بند گفتیم | هم زاندیشه غلط گفتیم
تو که وام بها بحکمش خواندی | چون بهانگم بدام درماندی
زر مصری دو و هزار درست | زان کهن سالها که بود نخست
جمله در بندم و نگهدارم | بکسی کاهل اوست بسپارم
این سخن گفت و از زمین بر جست | رفت و دیار جست رجیب را
گفت شرط آن بود که جامه او | بکشم عذرها عمامه او

گر من آن مسکینم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست
ره روشن گرفت و راه نوشت / سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
آن عمامه بسر کسی بنمود / که خداوند این کله شاید بود
در فلان کوچه چند میخانه / هست کاخ خم ملقه شاهانه
بستر با جامه زر عمامه زد / سوی آن خانه شد که یافت خبر
گفت کامی آرد حاجتی بنمای / تا برآرد چنانکه باشد رای
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
زن چو دان برورش ز بردن کار / بر کنار بساط کردش جای
بشر آن قصه که بود تمام / گفت با ماهروی سیم اندام
وآن برهنه گفتن چو بدمستان / دعوی آن خفتن بهر دستان
وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
نیکمردی نه آن بود که کسی / بردکان خود آید از عملی
گفت گر غرق شد بقای تو باد / جای او زیر خاک جای تو باد
رخت او هرچه بود بی ستم / نیک از نیک گرفته در دستم
جامه زر نما و حالی بیش / گرو یار زن درست کاری خویش
ساعتی زان سخن پریشان گشت / در خروشی نکردنی بگذشت
آفرین بر حلال زاده گرفت / بر طلیقی در وکشاد گیست
نیکمرد آن بود که در کارش / بود و دین بد بارش
بود کارش همه ستمکاری / بیوفائی و مردم آزاری
بعقوبت بجو و کینه سرشت / باو نیرنگ و اثر دهانی کشت
سالها شد که من بر گخم از وی / جز بدی هیچ بر نسنجم از و

تا جهان آن نور در دست / چونکه در بسته شد گرفت بدست
چون در آسود کشید در پشتها / واز خورد و خواب جمع را ایمر
راد مرد این عمامه را بشناخت / گفت محنتی رهست بباید تاخت
در بزن در که آستانه اوست / بیگمان شور خانه خانه دوست
در زود آمد شکر سپ و لبند / باز کرده در از رواق بلند
بشر گفتا بضاعتی دارم / با تو خانه کو که بسپارم
که مانی آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
خویشتن روی بسته زیر نقاب / گفت برگو سخن که هست جواب
این همه تحفتی رسیدن او / در هنر تا سخن شنیدن او
وآن ملیحه بر حیز بدگمان بودن / خوبی را بزشتی آلودن
داشتن حجت از محیط مح زنش / عاقبت زین آب در رفتنش
چون حزو گفت هرچه دیده بهم / وانچه زان بیوفا شنیده بهم
شد ملیحا دش بخاک سپرد / جان بجای گله لاالی آمد برد
جشنه کاب شیشه بود شکاک / بسپرد هم بهیچ خانه خاک
زن بی آبود کاروان شکوه / آن ورق بازخواند حرف بحرف
پاسخش داد کای جوانمرد کسی / نیکمردی ز نیک دان آفرین
کرده نه هرگز این جوانمردی / که تو در حق مسکین کردی
آنچه گفتی زما پسندان بود / راست گفتی هر آنچه زان بود
گر دلسیار جور بر زن درد / جفائی چنین بود در خورد
گر بد و نیک کرد در وی نیفتد / از پس مرده بد نباید گفت
من بیالین بزم آنچه فشد / او بمن پرده در ده عمها گفته

من بهارش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از بر من / رفت غوغای محنت از سر من

پای او زین بهانه بیرون شد / حال بیچاره با دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی / بزناشوئی اختیار منی

تا به ملک بهشت نزد جلال / به ازین کی رسی بگیتی جلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آرد زود

من که گفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو مرا گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال اینست / حال دارم بسی مجال نیست
آنکه برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی جهانش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز / دیده بودش چنانکه از دل سوز

نعره زد چنانکه رفته ز هوش / حلقه در گوش با رو حلقه بگوش
چون چنان نغز دیدش آشناخت / بوی خوش کرد جان دور باخت

هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از آب چشم تافته شد
گفت اگر شیفتم بنقش پری / تا بدیوانگی گمان نبری

که بود دل بود دیده افتاده / من پری دیدم ای پریزاده
وین چه بینی نه مصرم امروز است / دیر باشد که در من این سوز است

که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم

سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / هر کسی راز خویش بکشادم

چونکه صبرم در او فتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آوریدت بجز فرط باشم پیش

چون نکردم طمع جو او مان من / در حریم جمال و مال کسان
کایزدم گر جمال و مال دهد / نیک باشد که از حلال دهد

زن جوان زحمت ره آگه گشت / زینتش زانچه بدیکی دو گشت
بشر کاندرون چه کنج نخست / رفت بیرون کار خویش بساخت

گشت با دلبری کاین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند

بیخودی زبود شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست / برگ سوسن بشنبلید نشست

چون بدید از پشیمانی ریش / حله سبز بست چون خورش
سبز پوشی به از علامت زرد / سبزی آمد به سرو بن زخورد

رنگ سبز کصلاح گشته بود / بستر آرایش فرشته بود
جان ز سبزه گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را بسبزه آهنگ است / همه سرسبزی از این رنگ است
قصه چون گفت با دل آرامی / خفته در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم

روزی از روزهای دی ماهی / آن دگر روز هفته آن به بود
چون شب تیره مه نکو تا هی / تا نه هفته مگر سه شنبه بود

روز بهرام رنگ بهرامی | شاه با هر دو کرد همنامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت | صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی | آن برنگ آتشی برخ آبی
بهر پرستاریش میان دربست | خوش بود ماه و آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند | طاق خورشید درکشید بلند
شاه ازان سرخ سیب شکرریز | خواست تا قصه‌ای نشاط انگیز
نازنین سر ز طاعتش پیچش | زرفشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو | قرص خورشید ماه خرگه تو
بر تو از هر که تو ان گفت | بیشتر از سخن که بتوان گفت
کس بگرد تو رسید نتواند | کور باد آنکه دید نتواند

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

چون دعای تحیت پایان برد | لعل کانی بکان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس | بود شهری بنیکوی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز | دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند | آلوده قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر | لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده | شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش | تنگدل تر ز حلقه کمرش
مشک بازان او شکرخواری | گل نه ریحان لؤلؤ رخساری
قد افراخته چو سرو بباغ | روی افروخته چو شمع چراغ
تازه رویش تر از تازه بهار | خوب‌رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او | تازه نسرین درم خریده او
بجز آن خوبی و شکر خندی | داشت پیرایه هنرمندی
دل آموخته ز هر نسقی | نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان | جادویها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب لعل بروی | سرکشیده ز نام شوی
آنکه در روز خویش طاقی بود | سوی جفتش کی اتفاقی بود
چون بشد آوازه در جهان مشهور | کامدست از بهشت حور
ماه و خورشید بنده زاده است | زهره و شیر عطارد شاده است
آب گل خاک راه نسرینش | گل کمر بند زیر دستانش
رغبت هر کسی بدو شد گرم | آمد از هر سوی شفاعت نرم
این بزرگان بدرمی کوشید | آن ز خود بدرمی پوشید
پدر از جستجوی ناموران | کار از رنسا ز بیداران
گشت عاجز که یار چون سازد | نرد با چون حریف چون بازد
جست کوهی در آن بلند | دور چون دود آسمان ز گزند
داد کردن در حصاری چست | گفتی از مغز کوه کوهی رست
دختر خوبروی خلوت ساز | دست خواهندگان چو دید دراز
پدر از حکمت چو پدر درخواست | تا کند برگ راه خویش راست
پدر مهربان از آن دوری | گر برنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور | در نیاید ز بام در زنبور
نیز چون آن در حصار بافت گنج | پاسبان راز زر بداد برنج
دان عروس حصاری از سر ناز | کرد کار حصار خویش بساز

چون بت قلعگی حصار پرست ‌‌ رفت چون گنج در حصار نشست ‌‌ گنج او چون بر استواری شد ‌‌ نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز ‌‌ کاهنین قلعه بود و روئین دز ‌‌ او دران درج چو بانو سقاب ‌‌ هیچ در بانوی ناید بخواب
راه در بسته راهداران را ‌‌ دوخته کام کامگاران را ‌‌ در همه کاری آن هنر پیشه ‌‌ چاره گر بود و چابک اندیشه
بنجم چرخ را ستاره شناس ‌‌ طلسمها را بهم گرفته قیاس ‌‌ بر طبایع تمام یافته دست ‌‌ راز روحانی آوریده بدست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد ‌‌ چون شود آب گرم و آتش سرد ‌‌ مردمان را چه میکند مردم ‌‌ وانجمن را چه میدهد انجم
هر چه ز سنگ را بکار آید ‌‌ آدمی را وران بباید ‌‌ همه آورده بود زیر نورد ‌‌ آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون بکیبنده شد بران باره ‌‌ دل ز مردم برید یکباره ‌‌ بست در راه آن حصار بلند ‌‌ از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری هر طلسم زاهن و سنگ ‌‌ هر یکی دشنه گرفته بچنگ ‌‌ هر که رفتی بران گذرگه بیم ‌‌ گشتی از زخمهای تیغ دو نیم
جز یکی کان رقیب آن دز بود ‌‌ هر که زان راه رفت عاجز بود ‌‌ گر یکی پی غلط شدی بخودش ‌‌ او فتادی سرش ز کالبدش
آن رقیبی که بود محرم کار ‌‌ ره نرفتی مگر بگام شمار ‌‌ از طلسمی بدن شدی در تیغ ‌‌ تا سرش نهان شدی در میغ
کوه از آن پاره آسمانی بود ‌‌ چون در آسمان نهانی بود ‌‌ گرد وی یک سپهری بکماه ‌‌ بر درش چون فلک نشسته درلو
آن پری پیکر حصار نشین ‌‌ بود نقاش کارخانه چین ‌‌ چون قلم را بنقش بر بسته ‌‌ لب چون صدف گره بسته
از سواد قلم چو طره حور ‌‌ سایه را نقش بزدی بر نور ‌‌ چون ز ران برج سربلندی یافت ‌‌ هیچ از ان ماه بهره مندی یافت
خامه بر داشت پای تا سر خویش ‌‌ بر پرندی نگاشت پیکر خویش ‌‌ بر سر صورت پرند سرشت ‌‌ بخطی هر چه خوبتر بنوشت
از جهان هر کرا هوائی هست ‌‌ با چنین قلعه کرجائی نیست ‌‌ کو چو پروانه از نظاره نور ‌‌ پای در نه سخن بگوی از دور
در چنین قلعه مرد باید راه ‌‌ نیست نامرد را درین دز راه ‌‌ هر کرا این نگار میباید ‌‌ نه یکی جان هزار میباید
همتش سوی راه باید داشت ‌‌ چار شرطش نگاه باید داشت ‌‌ شرط اول درین ره اشوی ‌‌ نیکنامی شدست و نیکوئی
دومین شرط آن بود کز رای ‌‌ گرد این راه را طلسم گشای ‌‌ سومین شرط آنکه از پیوند ‌‌ چون کشاید طلسمها از بند
در این قلعه نشان دهد که کدام ‌‌ تا ز در جفت من شود بنام ‌‌ چارمین شرط اگر بجا آرے ‌‌ ره سوی شهر زیر پا آرے
با من آید ببارگاه پدر ‌‌ پرسم از وی نشانهای هنر ‌‌ گر جوابم دهد چنانکه سزاست ‌‌ خواهمش او چنانکه شرط وفاست
سوی من باشد آن گرامی مرد ‌‌ کانچه گفتم تمام داند کرد ‌‌ وانکه زین شرط بگذرد تن او ‌‌ خون بی شرط او بگردن او

هر که این پند را نکو داند / نیست بی سعادت او داند
وانکه پی بر سخن نداند برد / گر بزرگست زود گردد خرد
چون ز ترتیب این ورق پرداخت / پیش آن کس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / این طبق پوش از طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / این ورق را بتا جگر دربند
تا ز شهری دلکشی هر کس / کافتدش بر چو من عزم دربس
همچنین شرط راه برگیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد برستند و آن ورق را برد / پیچ بر پیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه / تا درو عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تاج گیر تخت وری / زین حکایت شنیده شد خبری
بر تمنای آن حریف گران / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از خرمی برای خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / گشته از زخم تیغ دشمن کام
تا رسیده بسایهٔ در او / ای بسا سر که رفته بر سر او
هیچ کوشنده بیچاره درا / تا بدان قلعه را طلسم کشا
وانکه نکته نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد بکری
گرچه بکشاد بر طلسمی بند / بر دگر با نبود نیرو مند
از سر بیخودی و بی رایی / در سر کار شد برسوائی
بیم دادی کزو دلیر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص بد نجود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندش / بدر شهر بر کشیدندش
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله پشته شد در شهر
گرد گیتی چه بگردی همه جای / نبود جز بسور شهر آرای
آن پری چهره که ستیزه و جور / شهری آراسته بسر بسور
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار رشته ز بهر
پیکری بسته بر هوا و پرند / پیکری دلفریب و دیده پسند
صورتی کز جمال زیبایی / برد ازو در زبان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان نقشی / کایدازو ناوک و چنان زخمی
کرد آن صورت جمال آرای / صد هزار آذر بخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آور / چون گریزم ز تیغ جانی گریز
زین چه نوش نامه گر بدارم دست / آذرد در ستم شکیب شکست
از دلم این هوس بدر نشود / سر شود وین هوس ز سر نشود
سر به پندار چه صورت زیباست / مار در حلقه خار در خرماست
اینهمه سر بریده شد باری / تا جگر را بسر نشد کاری
سر من رفته گیر باز چه سود / خاکی کشته گیر خون آلود
گر ازین رشته باز دارد دست / سر ازین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم ترک جان گفتن
باز گفت این پرنده را بربان / بسته انداز برای ششتر بان

پیش فسون آنچنان پریی | تا زبان رفت بی فسونگریی
چاره باید مرا ز خرد و بزرگ | تا رهد گوسفندم از گرگ
در تصرف بباش خرداندیش | تا رهانی ز برگ تار دلیش
دلم از کاظم خران ترست | جگرم از دلم کباب ترست
این سخن گفت و بختی اند چو | ور نفس برکشید آهی سرد
این هوس را چنانکه بنهفت | باکس اندیشه که داشت نگفت
سر بسر گره بار زر وی تمام | تا در شهر برگرفته گام
آن گره را بصد هزار کلید | جست و سررشته نگشت پدید
گرچه بسیار جست از پس و پیش | نگشاد آن گره ز رشته خویش
یا ز سر واکشایم این خبر | یا سر خویشتن کنم در سر
چاره‌سازی بهر ولایت جست | که ازو بند سخت گردد سست
در همه تو سی کشید لگام | همه دانشی رسید بکام
چون حوالی‌دار ز چار هنر | از جهاندیدگان شنید خبر
یا نقش چون شگفته گلزاری | در کجا در خراب ترغاری
از سرخی دفتر درزی | کردازان خضر آتش آموزی
زان سپس بر گرو و آن چهار بلند | وان گره خلق را رسید گزند
جمله از جان فیلسوف فن | گفت پنهان ندارم هیچ سخن
سببی باز جست روحانی | کار و آنچنان را بآسانی
روزکی چند چون گرفت قرار | کرد با خویشتن نگارش کار
دل ز بهر آن طلسم بسی | خواست از قید همتان یاری
چون بدینسان خون درآمد | جامهٔ خود بدرد و خون آلود

تا زبان بندان پری بستم | سر و بن کار سرسری نکنم
هر که در کار سخت گیر شود | نظم کارش خلل پذیر شود
ساز بر پرده چنان بساز | مست میگیر و سخت ای انداز
بچنین دل چگونه باشم شاد | در چنین ناخوشی چه دارم یاد
آب دیده زان نقابه گشت | قطع با تیغ دیده سر طلعت
روز و شب بود با دل پرسوز | در تبش بود شب و روز و روز
دیده آن پیکر آهنین را | گور فرهاد و قصر شیرین را
رشته دید صد هزارش سر | در سر رشته کس ندادخبر
کبر ازان کار بر کنار نهاد | روی در جستجوی یار نهاد
همت کارگر بران دربست | تا بدان آرزو بیابد دست
تا خبر یافت از خردمندی | دیو بندی فرشته پیوندی
همه بیمرست اوفتاده داو | همه در بسته و گشاده او
پیش سیمرغ آفتاب شکوه | شه چو مرغ پرنده کوه بکوه
از زر لعل و آنک چو سوسن دست | خدمتش را چو گل میان دربست
چون ازان چشمه آب یافت بسی | برزد آوازه از خویشتن نفسی
وان طلسمی که بسته بر دو خویش | وان فکندن هزار سو دریش
فیلسوف از فنا بنا بی تفت | هرچه در خورده بود باد گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس | باز بس گشت با هزار هراس
آنچنان کز قیاس بر خاست | کرد ترتیب آن طلسمی راست
جامه را سرخ کرد بین چونست | وین تظلم ز جور گردون است
باتکی و تشنیع از جهان بکشت | کارزو وی خود ازمیان برداشت

گفت تیغ از برای خود برم　　بلکه خون خواه صد هزار از سرم
چون بر آن شغل خامه زد چون دود　　تیغ بر داشت همچو بیرون زد

گر کنم زین شغل یافت آگهی　　کامد آن شیر دل بخون خواهی
هست ظلمی درآرد وشن او　　زرع پولاد دست بر تن او

تا نگهی بر حریف صد دری　　شغل خواست زان شاه شهر و سپری
پس ره آن صدا به پیش گرفت　　پی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید　　رخنه کرد هم دران به امید
همه نیرنگ آن طلسم بلند　　بر گشاد آن طلسم را پیوند

آتشی داد آن کرد و چنگ　　هرچه بایستش آذر یچنگ
هر طلسمی که دید بر سر راه　　همه را چنبر او فکند بچاه

چون نکوه آن طلسمها برداشت　　تیشها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد چالاک　　دهلی را کشید زیر دوال

آن صدا را بکرد باز زدست　　گفت چون جاکه کرده بود درست
چون صدا رخنه را کشید آمد　　از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی　　کس فرستاد داد خرگاهی
گفت کای رخنه بند رخنه گشا　　دولت ... مراد را اهل

چون گشادی طلسم راز نخست　　در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کش چو آب روان　　صابری کن دو سه روز اگر بتوان

تا من آیم بشهر پیش پدر　　آزمایش کنم ترا به هنر
بپرسم از تو چار چیز نهفت　　گر نهفته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه شود　　شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامگاری نیز　　روی برگشت ... دگر برخیز

چون بشهر آمد از حصار بلند　　از در شهر بر گشادند بند
در بسته بجای کسی بسپرد　　آفرین را گشت ...

بچه سرها که بود بر در شهر　　از رسنها فرو گرفته بقهر
داد تا بر روی آفرین ... اندر　　با تن کشتگان دفین کردند

شد ستوفانه با هزار درود　　مطربان در ... برکشیده سرود
شهر بندان برش نثار افشان　　همه بام و درش نگارستان

همه خوردند یک بیک سوگند　　که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را ... تباه کنیم　　بر خود او را امیر شاه کنیم

کان سوار امید سروری کرد　　دان ... ماند سروری کرد
در دگر سو ... بیمار　　شادمان شد ...

چون شب از ناف ... مشک　　غالیه سود بر عماری ماه
در عماری ... خوش　　ماه در موکبش عماری کش

سوی کاخ آمد از گریوه کوه　　کاخ از ... یافت چنین شکوه
چه ماند ... چو گل بشکفت　　... احوال خویش از ... نهفت

هر چه در پیش آمدش ز نیک و ز بد　　کرد با او حکایت خود
زان سواران کز ... دفن　　چاره کردند و ...

زهره ... نام او بر ...　　در سر ... او مرد
تا بدانی که آن ... بود　　بود ... دل بدو داده

واگه آمد چو کوه پای ...　　کرد پاسبان طلسمها ...
وانکه جز قلعه کامگاری یافت　　از سر شهر ...

چون سه شرط از چهار شرط نمود | تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست | شرط خوبان یکی کند نه بیست

دوش لب گفت پیچ مشکل سخت | پرسم از روی پرهنری بخت
گر بود مشکلی گشاده شود | تاج بر تارکش نهاده شود

گر رود چون ره خرش فرماند | خبر که آنجا ز نغز او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه | بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشهر مهمانی | من بپرسم ز زیر پرده نهانی
پرسم او را سوال سربسته | تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفت این سخن لطیف رواست | هرچه آن کرده‌ای تو کرده ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند | در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که صبح بنا رنگ | گرد یاقوت برفشاند بر زنگ
چون زمین هفت رنگ شش خانه | نرد مهر یک تنه گشت یکتا د

مجلس آراست بر رسم کیان | بست بر بندگیش بخت میان
انجمن ساختند ماداران را | راست گویان راستکاران را

چونکه صف گشت شاه مجلسش | گرد مهانسرای بارگهش
خواند شهزاده را بمهمانی | بر سرش کرد گوهر افشانی

خوان زرین دانه شد در کاخ | تنگ شد بارگه بدان همه فراخ
از پسی آمد و کشیده خوان بود | وان جوانی که کاسه خوان بود

از خورشها که بود در حب درج | هر کس از نخورد کار درو در خواست
چون خورش خورده شد باندازه | شد طبیعت ز پرورش تازه

شد و زمود تا مجلس خاص | هر که ما ز و ندند در خلاص
خورد و در رفت ... بجای | میهمان را بجای خویش نشاند

پیش خسرو نشست زرد برد | تا چه بازیگری کند با سوی
بازی آموز لعبتان طراز | از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لولو خرد | برگشاد و نهان بدو بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب | چون رسانیده شد بیار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود | وانچه آورده شد بدو بنمود
مرد لولو چو دید بر سنجید | عبره کردش چنانکه در گنجید

لالن جواهر که بود در خور آن | سه دگر بر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بر دادش | سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چونکه دید لولو پنج | سنگ بر داشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش در بدان لب یافت | هم بدان سنگ سود شان عیار

قبضه کرد از برای شکر افزود | هم بدان در سنگ یکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت | میهمان باز نکته را دریافت

از پرستنده خواست جام شیر | کرد و در پیش بند و گفت بگیر
شد فرستاده سوی او خوش خوش | وان شکر آورد و نهاد به پیش

بلکه آن شیر نگرفت نبود | وانکه زو ماند شد خمیر بکرد
برکشید آن بوزن اول بار | یک سر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری کشید از دست | داد تا برد پیک راه پرست
مرد بنجر و شد درست گیر | پس در انگشت کرد و داد بزیر

دل و یکتا دری جهان افروز | شیر آمی بر دستان ...
بادلی پس شد کنیز جور نهاد | در یکتا بد لعل یکتا داد

با تو آن برنهاد بر کف دست
عقد خود را ز یکدگر پیوست

تا که دریافت هم طویله آن
تیجرانی هم از قبیله آن

هر دو در رشته کشید بهم
این و آن شد یکی ز بیش و ز کم

شاه پرستاره در بر یا داد
ماه خورشید را بشه باز داد

جز دوئی در میان خوشاب
هیچ فرقی نه بد ز در دل تاب

چونکه بخرد نظر بران انداخت
آن دو هم عقد را بهم بنواخت

مهره ازرق از غلامان خواست
کان دو دانه را سوم بنامد راست

بر سر در نهاد مهره خورد
داد با آنکه آورید بیرد

مهربان چونکه مهره یاور دید
مهر بر لب نهاد و خوش خندید

بست آن مهره در از سر هوش
مهره در دست بست و در در گوش

با پدر گفت خیز کار بساز
که بر تخت خویش کردم ناز

بخت من بین چگونه یار منست
کاین چنین یار اختیار منست

از سر ادنیتم که همسر او
نیست کس در دیار کشور او

ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش ما بزیر دانش اوست

پدر از لفظ این حکایت خوش
با پری گفت کای فرشته وش

آنچه من دیدم از سوال جواب
روی پوشیده شد بزیر نقاب

پرده رفت از حدیثهای نهفت
یک بیک باز بت بیاید گفت

ناز پرورده هزار بنانه
پرده رمز در گرفت دراز

گفت اول که تیز کردم هوش
عقد لؤلؤ کشیدم از بن گوش

در نموده از آن دو لؤلؤ تاب
عمر گفتم دو روزه شد دریاب

من که شکر به در در افزودم
وان دو در دان شکر بهم سودم

گفتم ای عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده

او که شیری در آن میان انداخت
تا یکی ماند و دیگری بگداخت

گفت شکر کرا در آمیزد
بیکی قطره شیر برخیزد

دانکه انگشتری فرستادم
بنکاح خود این رضا دادم

او که داد این گهر نهانی گفت
که چو گوهر مرا بیابی جفت

من که در عقد گوهرش بستم
وانمودم که جفت تو هستم

بفسون و بکیمیا کردن
که تو افتد زهم جدا کردن

من که خوردم شکر ز ساغر او
شیرخوارگی بدم برابر او

او چو در جست مثل او دو گهر
سوم من در جهان ندید دگر

مهره ازرق آورید بدست
از پی چشم بد بر ایشان بست

منکه مهره بخود بر آمودم
سر بمهر رضای او بودم

مهره او بمهر سینه من
مهر گنجست بر خزینه من

پرده از انجمن برابن پنهانی
پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی را رام
رفت خامی بتازیانه خام

کرد بر سنت زنا شوئی
مهر چه باید ز شرط نیکوئی

بزمی آراست چون بساط بهشت
برنگارید یک بهشت سرشت

در شکر ریز شور او نشست
زهره را با نبیل کابین بست

کرد پیرایه عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست

دو شکر درج را بهم بسپرد
خویشتن را از آن گرانی برد

شاهزاده چو دید دلبر خویش
حور جنت گرفته همسر خویش

مهره خویش دید بر دستش
مهر خود برد و نرگس مستش

گاه سیبش بوسه داد گاه لبش ... گاه نارش گزید و گاه لبش
واخر الماس یافت بر در درست ... باز بهیئت رو بست
گوهرش را بمهر خود نگذاشت ... مهر گوهر ز گنجدان برداشت
زیست با او همی بکام و خوشش ... چون رخش سرخ رو بجامه خویش
کاولین روز بر سپید جمال ... سرخی جامه را گرفت بفال
چون بلان سرخی از سیاهی رست ... زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی مراد اندیشش ... ملک سرخ جامه خواندش
سرخی آرایش نوآیین است ... گوهر سرخ را بها این است
چونکه آمیزش روان دارد ... سرخ ازان شد که لطف جان دارد
زر که گوگرد سرخ شد لقبش ... سرخی آمد نکوترین سببش
چون بپایان شد این حکایت نغز ... گشت بر سرخ گل هوا را مغز
هر کسانیکه نیکوئی جوئی ... سرخ روئیست اصل نیکوئی
روی بهرام ازان گل افشانی ... سرخ شد چون گلاب پیکانی
دست بر سرخ گل کشید دراز ... در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد پیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

چارشنبه که از شکوفه مهر ... گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی ... جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز ... روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف محجوبه از نقاب شکن بست ... شد ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای ... آرزو آیین با توانه چی
گفت کای بنده ام ز نغز نشست ... واختر فرخ آفرین خوانست
مرد بهتر ز من هزار کنیز ... از زمین بوسی تو گشته عزیز
گشت با شاه که عیش چشمه نوش ... مد گشاید دکان سرکه فروش

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

چون ز فرمان شاه نیست گزیر ... گویم ار شه شود صلاح پذیر
بود مصری بمصر ماهان نام ... منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی ... هند داو هزار زیبائی
بود مهمانی آسمان افروز ... شبی آنجا بروشنائی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب ... تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان ... تا رسید آن چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش ... شهرش داد از آشنائی خویش
چونکه فناختش همالش بود ... در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام ... ای رفیق دیر جا کرده غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور ... دلم از دیدنت نبود صبور
سود آمد در دوام بروزن بیش ... وانچنان سود نیست جای شمار
چون رسیدم بشهر بیگه بود ... شهر در بسته خانه بی ره بود
همه زان کار و آن سرای برین ... بردم آن بار بهر گرد در دون
چون شنیدم که خواجه مهمانست ... آمدم باز بر قفای سمانست

گر تو آئی بشهر به باشد / داور راه فلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادی آن مال / برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان نه دید هیچ نگفت
هر دو در بوته گشته باد خرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
گرچه پس مانده زو پیش او میراند / پیشتر و باز مانده را میخواند
کم نکردند مرد و زن پرواز / تا بدانگه که مرغ داد آواز
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
همچنان میشدند با تگ و تاب / بیرد آهسته چشم و تب و تاب
گفت ماهان ز ما بشهر چه میل / دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ فزون ز تقسیم / از خط دائره برون ز تقسیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
دیده کز مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد ز ماهان شب از خیال تهی
شد ز ماهان شریک نا پیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
مستی و ماندگی و ناخوش خفت / مانده و مست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم روز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرماهی آفتاب سرش / گرمتر شد ز آتش جگرش
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پدید شد رامش
بود میکرد روز و در بالش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
شب چو نقش سیاه کاری بست / روزگار از سفید کاری رست
بخود افتاد بر در غاری / هر گیاهی چه چشم و ماری
دیده بگشاد بر نظاره ماه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل ساغ تبه / هر دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش / مار هر غار اژدهائی پیش
تا ز دو شاخ شب پا بخویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش
او در آن بود غافل و مدهوش / آمد آوازی آدمیش بگوش
گفت مرد خوب و کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
دیو بود آنکه مرد میش خوانی / نام او هایل بیابانی
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون در دل بر کشید بانگ زدم / صبح بر ناقه بست و بر کوس
چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد و دیگری زن
هر دو بر دوش پشته‌ها بسته / میشدند از گرانی آهسته
رد کرا دید بر ره خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ بر زد بر و که آن چه کسی / با که داری چه بار بهتر بفی
نت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی نه دار و آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست
گفت بالله بالله ای سرهم / آن کسی از مردمی کرشاید کرد
گر تن اینجا چو دیو نفرستادم / دیو سنگزار کادمی زادم

مژدی آمد که من همال توام ز شریکان یک همال توام
گر بهشتم بدین خرابه فکند گر شد از من چو دید گشت بلند

با من آن یار نرم آید باری یا غلط کرد یا غلط کاری
مرد این بار از برای خدای ای کرم کرده ام مرا بجای

مرد گفت ای جوان زیباروی یکی موی نیستی از یک موی
چون تو صد خفته را ز ره بردست هر یکی را بنوعی آزردست

من هم این رفیق یار توئیم هر دو امشب نگاهدار توئیم
دل قوی کن میان ما بخرام پی ز پی برمدار گام بگام

رفت ماهان میان آن دو دلیل راه را می‌نوشت میل بمیل
آن دو وزندان کزی کاشتند از ره دیده ناپدید شدند

باز ماهان بماند و فتاد ز پای چون فروماندگان نشست بجای
بیخ و تخم گیاه را بخورد اندک اندک بجای نان بخورد

تا شب آن روز رفت کوه بکوه آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان بد سپید و گشت سیاه راهرو نیز باز ماند ز راه

ناگه آواز پای اسپ شنید بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرد سوار در دگر دست مرکبی رهوار

چون در آمد بنزد ماهان تنگ پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را براند چنان که از او بیم باز داشت عنان

گفت کای بر نشین زرق نما چه کسی وچه جای گشت اینجا
گر جنیبت باز داری از قدم در نه حالی سرت ببینی ازم

گفت ماهان جوابش لرزان تخم انداخت چون کشاورزان
گفت کای ره نورد کوه خرام گوش کن سرگذشت بنده تمام

وانچه دانست راز کار نهفت چون شنونده گوش داشت بگفت
چون سوار آن فسانه را بشنید در عجب ماند و پشت دست گزید

گفته بودم بخویشتن لاحول که شدی ایمن از بلای هول
نر و ماده چو غول چاره گرند کادمی را ز راه خود ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست کارشان سوز شب بدی و بلاست

شکر کن کز هلاک شان رستی هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان در کش در همه نیک و بد زبان در کش

وهم با دو بالی راه سیران در دل خود خدای را میخوان
عاجز پیاده گشت زان رهوار بر سر آن بر نشسته سوار

گشت پیدا ز کوه پایه پست ساده دشتی ز کوه چون کف دست
آنچنان بر جهش فرس میراند که از دو باد بازپس میماند

روز چون عکس روشنائی داد خاک برخون شب گواهی داد
رفت ماهان بر آن گریوه سنگ کوه بر کوه دید جای تنگ

قدری راه را چو بنوشتند ز کمرهای کوه بگذشتند
آمد از هر طرف نوازش رود ناله بربط و نوای سرود

بانگ از آنسو که سوی ما بخرام نعره زینسو که نوش باد حلال
همه صحرا بجای سبزه و گل غول در غول بود و غل در غل

همه چون بازگشته فال انداز بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
همه حیوانی چو زنگیان سیاه همه قطران قبا و قیر کلاه

گردبادان بر اسپ خویش [illegible] — تا زبالش چرا بر آمد پر
[illegible] کو گرد لشکر ست — چه عجب کاژدهای هفت سر ست
[illegible] سایه پرورده — بیلش از کوه و بیشه [illegible] کرد
[illegible] اندرش [illegible] — [illegible] بر بلندی و پستی
گرد بردی هزار کوه [illegible] — تا بهنگام صبح بانگ خروس
چون ز گرمی گرفته [illegible] — [illegible] رفته آمد هوش
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه — کوه و صحرا گرفته صحرا کوه
تا بدانجا رسید کز چپ و راست — ای [illegible] از آسمان برفت
چون بدین جا [illegible] گذشت از دور — گشت پیدا هزار شعله دود
همه خرطوم دار [illegible] شاخ [illegible] — گاه و بیگاه [illegible] یکجا می
آتش از [illegible] — هیبت [illegible] شاخ [illegible]
هم بدان نعره کان بیابان داشت — رقص کرد آن زمین که پایان داشت
اژدهای چهار پا [illegible] — زین عجب تر که هفت بود سر
[illegible] باهزار شکن — [illegible] شد ز تاب [illegible]
رفته بود از جهان [illegible] — دیگهای سیاه گشته بجوش
تا [illegible] از آفتاب [illegible] — [illegible] از جهان [illegible]
[illegible] — صبح چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گر [illegible] بسوی [illegible]
[illegible] — [illegible] تنهائی
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] اژدهای [illegible]
در بران اژدهای [illegible] — گرد او [illegible]
سو بسوی فکند [illegible] — گرد بیمار خسته [illegible] خویش
که بر انداخت تیغ [illegible] — که بگردن در آورد [illegible]
چون [illegible] — رفت چون [illegible]
چشم مالیده و از زمین برخاست — عاشق [illegible]
بر نشسته هزار دیو [illegible] — اندر آن دشت برکشیده [illegible]
هر زمان زین خروش [illegible] — [illegible] بود
ناگه آمد پدید شخصی چند — کار [illegible] بلند
هر یکی آتشی گرفته بدست — منکر و زشت چون [illegible] دشت
زان [illegible] — رقص در حلقه [illegible] آور [illegible]
[illegible] محنت و بلای [illegible] — خویشتن را نه اژدهائی دید
وان [illegible] بود [illegible] — هر زمان بازی [illegible] دگر
صبح چون [illegible] اژدها [illegible] — حالی از گردنش فکند به زیر
[illegible] — چون کسی خفته بلکه جان [illegible]
[illegible] خود را [illegible] — گرد از تن [illegible]
تیغ چون [illegible] — رنگ [illegible] باز [illegible]
مرد محنت کشیده [illegible] — چون [illegible]
گفت [illegible] — گر [illegible] آشفته [illegible]
چون [illegible] — دل [illegible] گشته [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون درآمد شب سیاه‌تر از شام — از بیابان نوشته بود تمام
چون تماشا خیالهای درست — تا دوم را خیال بازی گشت

چشم ماهان ز راه و مه نشست — تا به تیر خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی — یاد می‌جست عافیتگاهی

تا به چشم آمدش سپیده فراز — دید نقشی درو کشیده دراز
چه ز ساری هزار پایه درو — تا شده کس اگر گو سایه داد

شد بر آن چاه و تخم یوسف‌وار — چون بر آن تابش اوفتاد نگار
خود روان آب خویشتن ز راست — از پی خوابگه جائی جست

چون درآمد به خواب نوشین باز — کرد بالین خویشتن از ماز
دید دلکشا دری حوالی چاه — تن می‌بست بر حریر سیاه

یک دم از دید نور سپید — چون سمن بر سواد سایه بید
گرد آن پیشانی از جیب شست — دیده اصل روشنی ز کجاست

رخنه دید او ده چرخ بلند — نور مهتاب را در او پیوند
چون شد آگاه از آن فواره نور — ماند ز ماه چون نسیما دور

چنگ در ناخن نهاد و سوراخ — تنگیش ابرو در کرد فراخ
رخنه گاه دید تا بچه و فسون — خویشتن را ز رخنه کرد برون

سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی شبیه نوش دید
رو به رخنه گاهی چو خوشنگار در رو — سرو و شمشاد بی‌شمار در رو

میوه‌دار انش از بر و مندی — کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌های برون ز اندازه — جان ز بو تازه و جهان تازه

سیب چون لعل جامها زر پیچ — نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالو از شمایل شلخ — کرده یاقوت سرخ دست فرح

شهدی انجیر و مغز بادامش — صحن پالوده کرده در جامش
خورد با لقمه خلیفه براز — شلغمش را سه بوسه برده به ناز

میوه بر میوه سیب و سنجد و نار — چون طبرخون ز لاله و گلنار
سیب گوئی برآگنده دشتی — پسته با خنده‌ها تر از لب خشک

گفت بر تو دوال ماهی کن — یکی امشب دوال بازی کن
در زمین کنده این دوال دراز — تا نگردد کسی دوالک باز

امشب از مار کن کمرسازی — با بدآوان گنج کن بازی
گرچه حلوا همی با شاه رسید — ز فقو بی روز باید دید

گرچه امرود چب گلوگیر است — تا رخ آن نبات شبگیر است
شکر امرود و شکرخندی — حق عقد گه جندی

تاک انگور گنج نهاده کلاه — دیده در حکم خود سفید و سیاه
رطب ترنج — تخم عدو نهنگ

از حلاوت که نوش کرد زنبور — چاک چاک وش ز سینه بنور
او ز آن میوه‌ها عجب شد — خورد برخی و برخی افتادنج

ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست — که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش — چوب در دستی دریده بردوش

گفت کای دیو میوه‌دزد کله — شب به باغ آمدی ز بهر چه
چند با ستاد من ماتم — زردی داغم

و چه دزدی چه اهل دانندت — چونی و چیستی چه خوانندت
چون نگهبان از آن حریف تمرد — سکنی چه بر یا فرمود

گفت مرد غریبم از خانه — دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز — تا فلک خواندت غریب‌نواز

پیر چون دید خاکساری او — کرد رغبت بدلنوازی او
چو بدستی نهاد زرد واز دست — خارخش کرد ریش او بـ[illegible]

پیر گفت این درخت سوکهای — تا بسازد ز بهر جان جایی
در چنان خانهٔ معنبر پوش — زو چو باد شمال خانه فروش

چونکه ماهان چنان بشیری یافت — دل ز دود تیغ سرای دو شین تافت
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش — تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیدهٔ ز تیز دان — چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلدار — دید در پیر نرم گفتاری

کرد آگه ز سرگذشتهٔ خویش — در بلائی که آمد او را پیش
آن رراحت بجنت افتادن — هر شبی دل بمحنتی دادن

در سرانجام ناامید شدن — گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان باغ وان خجسته چراغ — کز تتاریکیش رساند بباغ

قصهٔ خود یگان یگان برگفت — کرد پیدا بر و حدیث نهفت
پیشم آمد هزار دیو کده — در یکی صد هزار دیو و دده

من کشیدم آن فگنده ام زد — دده و دیو هر دو بد در بد
گفت بر تو فریفته گشت سیاک — کایمنی یافتی ز رنج و هلاک

چونکه ماهان ز شکر و رازی او — دید بر خود سپاسداری او
پس بپرسید از آن نشیمن شوم — چه زمین است و آن که این بوم

کان قیامت نمود دوش بمن — کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی برزد از دماغم دود — کان همه زنگی از شرار نمود

تیرگی راز روشنی ست کلید — در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم — کز سیاهی ز دیده ترسیدم

دیو دیدم ز خود شدم خالی — دیو دیده چنین شده جالی
مانده از کار خویش سرگشته — دامنم خشک و دیده ترگشته

گاهی از دست دیده نالیدم — گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام می بریدم راه — این بلا حول و آن بسم الله

تا ز رنجم خدای داد نجات — ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر — باغبانی ز باغ دلکش‌تر

پیر مرد از شگفتی کارش — خیره شد چون شنید گفتارش
باز گفت ای ز بند غم رسته — بحریم چنان برپیوسته

زان زد و پایه گوهران رسته — بچنین گنج خانه پیوسته
آدمی کو فریبناک بود — هم ز دیوی ازین هلاک بود

آن بیابان که گرد این طرف است — دیولاخی مخوف بی تکلف است
آن بیابانیان زنگی دار — دیو مردم شدند و مردم خوار

بفریبند مرد را ز نخست — بشکنندش شکستهای درست
راست خوانی کنند کج بازند — دست گیرند و در چه اندازند

گهر جنون رهنمای کین باشند — دیو را عادت اینچنین باشد
گه دروغی براستی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند

راستی آیتی کلید آمد — سحر معجز ازو پدید آمد
در خیال و دروغ بیم دریست — راستی حکم نامهٔ ابدیست

ساده دل شد در عمل گوهر تو — لیکن خیال او فتاد در سر تو

اینچنین بازی لطیف دلان — تا ببیند جز بساده دلان

زین تو بر تو ترکتازی کرد — در خیالت خیال بازی کرد

چون ازان غولخانه جان بردی — صافی آشام خانه از دردی

این گرانمایه باغ مینورنگ — که بچون دل آمدت بچنگ

ملک من شد در و غلطی نیست — در گلی نیست کاعتراضی نیست

میوه ایست بهر پرورده — هر درختی ز باغی آورده

دخل او دانگی که کم باشد — رونق شهر محتشم باشد

چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته ام بفرزندی

گر بدین شادی آنکه از تو منی — کنم این جمله را بنام تو من

مادرش شاد کانچه نزاد — ایزدت زان جهان فرستاد

شاد بادی چو کردیم شادان — ای بتو خانمانم آبادان

بجز انیم سرای دانبارست — زر بجز من گهر بخروارست

اینهمه هست نیست فرزندم — که دل خویشتن در و بندم

خواهمت آنچنانکه رای بود — نوعروسی که دلربای بود

نعمتی میخوری دمی نازی — تا درین باغ تازه می تازی

دل نهم در شما خوش باشم — هر چه خواهید نازکش باشم

گر وفا میکنی بدین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان

گفت ماهان چه جای این سخنست — خاربن کو سزای خاربنست

چون پذیرفتم بفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی

پیر دستش گرفت زود بدست — عهد میثاق کرد و پیمان بست

دست را بوسه داد شاد بدو — وانگهی دست خویش داد بدو

گفت برخیز میهمان برخواست — زودش از دست جیب جانب راست

بارگاهی بدو نمود بلند — گسترده چو بارگاه پرند

پیش صفه فلک برآورده — گلشنی طاق از در آورده

همه دیوار و صحن از زر خام — لعل فروزندگی چو ماه تمام

از لبی شاخهای سرو خدنگ — خانهای بدید زنگار رنگ

برگ و بر بسته جناح درش — کاسمان بوسه داد برگ و برش

پیش آن صفه کیانی کاخ — رسته بد صفه بلند و فراخ

شاخ در شاخ زیور افکنده — زیورش بر زمین سر افکنده

کرده بر وی نشستگاهی چست — تخته بسته بتختهای درست

فرشهای کشیده بر تخت — نرم و خوشبو چو برگهای درخت

پیر گفتش برین درخت خرام — گر نیاز آیدت بآب و طعام

سفره آورد نخبه اسکوزه — پر ز نان سپید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو ساز — دانه خوش کنم ز بهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای — هیچ ازین خوابگه فرود میای

هر که پرسد ز دیگران دگوش — در جوابش سخن مگوی خموش

بهر آرای مجلس مغرب — از مراعات مجلس مغایب

گر من آیم ز من درستی خواه — آنگهی سوی خود ده در براه

چون میان من و تو از سر عهد — صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانه تست — آشیان من آشیانه تست

امشب از چشم بد هراسان باش — همه شبهای دیگر آسان باش

چون دل او که یک پدرش — داد با چند تیر سوگندش
رفت از آن پس بخت بلند — برکشید از زمین و وال کمند
سفره نان کش ز وحشی خورد — از رقاق سپید و گرده زرد
چون بران تخت رومی آرایش — یافت از فرش چینی آسایش
تکیه زد سوی باغ می‌نگریست — تا که از دور باغ تخت بیست
هفده سلطان درآمد از در او — هفده خصلت تمام پرورده
چون رسیدند پیش هشت باغ — شمع بر دست جمله شان چو چراغ
جمعی از دوستان ز همراهان — گشته هر یک بروی یک شاهان
هر یکی زان خجسته چو سراغ — کرده جایی بخانه و باغ
بوستانی لطیف و شیرین کار — دوستان از لطیف تر صد بار
هر زمان باز از نشاط پرورشی — هر دم از گوشه دگر خورشی
مجلس آن بوستان دران ... — باده در دست نغمه در دستان
آن پری رخ که بود مهتر شان — درة التاج عقد گوهر شان
گوید از راه عشقبازی او — داستانی بدلنوازی او
برکشیدند مرغ وار نوا — درکشیدند مرغ راز هوا
وان نهان ... زان بازی — می نمودند شعبده بازی
خوانی از لعل و در و در رسته — لعل با در بهم بپیوسته
شاه خوبان نیاز بینی گفت — طاق با زر و دگر خواهد جفت
می نماید که آشنا نفسی — بر رخ میوه می برد هوسی
گر نباید بگو که خوان پیش است — مهر آن مهربان از آن پیش است
تا زمین رفع سوی صندل شاخ — دهنی تنگ لابهای فراخ

مردمان پایه زد ... آورد — زیبا آن ... بود
بر سر پره ... بنشست — زیر پایش ... نشست
خوردنی ... آیتش — ... یافته بیاد ...
شاخ صندل نهاده کافور — از روش گرد در رخ ... دو
نو عروسان گرفته شمع بدست — شاد بر تخت شاه ... پست
هر کسی آرایشی دگر کرده — ... بر گل ... کرده
شمع در شمع گشته ... — روی در روی ...
روزکی چند زیر چرخ کبود — دل نهادند بر سماع و سرود
روزی آزاده بزرگ ... — آمد و رایت باغ ... برد
تا شب آنجا نشاط میکردند — گاه و بیگاه میوه میخوردند
شب چو از مشک برکشید علم — نقره را قیر برکشید قلم
مهتران باغ دل گرد کردند — ... باده ...
رفت بر بزمگاه خاص نشست — دیگران را نشاند ...
غنچه گل کشاد ... — ... برگ گل ...
بر ده آواز شان ز راه ... — هم زبانان ...
چون زبانی ز نشاط بیمودند — خوان نهادند ...
خوردنیها ندیده آتش و آب — کرده خوشبوی ...
بوی عود آیدم ز صندل ... — سوی آن عود ...
زیر خوانش ز روی ... — تا کند با خیال ...
که بخوان ... کشاید — مگر آنکه که میهمان آید
ز آن ... — ... پادشی

جستن چون برگرفت شرم ز راه | رفته ماهان بدامنی ماه | سجده برد و تحیت شاهانرا | ماه چون دید روی ماهان را
باز خوردش در سایه بنشاند | این شکر ریخت آن شکر افشاند | از سر دوستی و اخلاصش | داده هر دم نواله خاصش
چون نزاعت سیه فام خوان | جام یاقوت قوت گشته دران | ساغری چند چون ز می خوردند | شرم را از میانه بی کردند
چون کسی در دریده پرده شرم | گشت از مهر ماه ماهان گرم | نرم و نازک تری ز قوز حریر | چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
نعمتی یافت چون شکفته بهار | نازنینی چو صد هزار نگار | رخ چو سیبی که دلپسند بود | در میان گلاب قندی بود
در کنار آنچنانکه گل در باغ | در میان آنچنانکه شمع و چراغ | زلف و رسته نثار گشته برو | مهر ماهان هزار گشته برو
گه گزیدش چو قند را مخمور | گه مزیدش چو شهد را زنبور | چونکه ماهان بماه در پیچید | ماه چهره ز شرم بر پیچید
آب بر چشمه رحیق نهاد | مهر یاقوت بر عقیق نهاد | چون دران ماه نور چشمه قند | کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای | آفریده ز خشمهای خدای | گاو دیمی گراز دندانی | کاژدها کس ندید چندانی
تخته پشتی نعوذ بالله کور | چون کمانی که برکشد ز تنور | پشت دستی ز روی خرچنگی | بود کندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان | دهنی چون تغار رنگرزان | ماده گردی چو کام نهنگ | در برآورده اژدها را تنگ
بر سر و روش آن شکار گرفت | بوسه میداد و این سخن میگفت | کای بچنگ من اوفتاده برت | وی بدندان من بریده سرت
چنگ در من زدی و دندان هم | تا لبم بوسی و زنخدان هم | چنگ و دندان نگر نه تیغ و سنان | چنگ و دندان چنین بود چنان
اینهمه بخت چه بود بخت | زین زبان غیبت چرا گشتت | این چنان لب شدست بوسیدن | رخ همانست لب مبند ز راه
باده از دست ساقی بستان | کاو درو سیلی بصد دستان | خانه در کوچه یکی سر نیز | که دران کوچه شحنه باشد دزد
اینچنین و انچنان همی شاید | که گهم با تو بچه همی باید | گر ز شانه زنم چنانکه ورخورست | پس حاکم که دیده ام ز نخست
هر دم آشوبی اینچنین میکرد | اشتلمهای آتشین میکرد | چونکه ماهان بنوا گشته | دیده ملهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گران سیمی | گاو چشمی شده نگاو دمی | افره زده چو طفل ز هره شکاف | بازی طفلیش اوفتاده ز ناف
آن خزف گوهران لعل نمای | همه رفتند کس نماند بجای | بانگ ماهان فتاده بر در کاخ | تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون رخ یاسمین روز تابنده | شد دگر باره هوش پاینده | سینه موی ز دلشت بر غالیه | همه مردارهای ده ساله
تابی چنگ ساز کاشکاران | استخوانهای گور جانوران | وانچه ریحان در رخ بود همه | بر بزش مستراح بود همه

بادماهان بکار خود درماند / برخود آن استغفری برخواند
پاسی آن نه که رنگ ازو بشود / روی آن دید که پایدار بود
گشت با خویشتن عجب کاری / این چه پیوند وآن چه پیکارست
گفت کار خیر پیش گرفت / توبها کرد و در رها بدر رفت
ز دل پاک درد ... گریخت / راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک / شست خضری را و گشت پای جهان
سجده کرد و زمین بخواری رفت / با کس یکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بشتابی / ره نماینده راه من تو کجایی
چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبز پوشی و نغز پیشانی / سرخ خندی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از ره راست / دیده برهم بنه چو بنده براست
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خضر در اسپ بستش داد / دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در کنار کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
هرچه زآغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
باری آن دوستان که خو کردند / دیده ازرق ز بهر او کردند
رنگ ازرق برون ... گرفت / چون فلک رنگ و نگار گرفت
هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در نظر دارد
تا جرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هندو آفتاب پرست
القصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت ماه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

وز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت به مشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
بر نمود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
می نگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور العین
تا شب از زردی خرمی می خورد / وز می خورده خرمی میکرد
شاه ازان برگ حشیم چین ورد / خواست کز خاطرش نشاند گرد
ای چو خورشید روشنائی بخش / پادشا ملک و پادشائی بخش
من خود اندیشه ناک پیوسته / این زبان شکسته وبسته
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز لبی خنده زعفران خواهد
گر شهی را خریطه یکتا کم / خنده بر نشاطش افزایم
چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهر دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرد ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود — فعل هر یک بنام در خور بود

چو برینامد ز جد و ترکی دو سه راه — توشه راه را داشتند نگاه

خیر هیچ خورد و شر نگه میداشت — این تمامی درود و آن میکاشت

تا رسیدند بر دو شاد روش — در بیابان پر از بخار بجوش

شر خبر داشت کان بن خراب — دوری دارد و ندارد آب

مشکها ز آب کرده پنهان پر — در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راه است — بیخبر کآب پیش در چاه است

در بیابان گرم راه دراز — هر دمی تاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند در روزی هفت — آب شر ماند و آب خیر برفت

شر که آن آب را ز خیر نهفت — بادی از خیر و شر حدیث نگفت

تا بجائی که خشک شد جگرش — باز ماند از گشادگی نظرش

پس و پیش میان هر دو دمان — تشنه ماند از شکیب طاقت تاب

بود با خود دو لعل آتش رنگ — آب دارنده آب دارد و رنگ

چکیدا آب ان دو لعل نهان — آب دیده ولی نه آب نهان

حالی آن لعل آبدار گشاد — پیش آن ریگ آبخوار نهاد

گفت میرم ز تشنگی دریاب — آتشم را بکش به لختی آب

شربتی آب زان زلال طلب — بامنت بخش یا فروش حلال

گفت کز سنگ چشمه ساز تراش — تا غم زین فریب فارغ باش

صد هزار انچنین فسون و فریب — کرده ام زین مقامری شکیب

گلذام که آب من بخوری — چون بشهر آیی آب من ببری

چشم دادن ز بهر چشمه نوش — چون توان آب سبز بفروش

لعل زنشان و آنچه دارم چیز — بدهم خط و آنچه دارم نیز

بخدای جهان خورم سوگند — گر بدین داوری شوم خرسند

خشم بگذار ماسی آبرو مرد — سرد مهری مکن بآبی سرد

گفت ترکین سخن فسانه بود — تشنه را زین بسی بهانه بود

خیر در کار خویش خیره بماند — آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دید کز تشنگی بخواهد مرد — جان زین بارزان بخواهد برد

دل گرمش به آه سرد نهفت — تشنه کو ز آب سرد شکیفت

گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار — شربتی آب سوی تشنه بیار

دیده استن من برکش — آتش خوش بکش بآبی خوش

لعل جان برو کر جنان تسلیم — تا بامیدواری از بیم

شر چو آن دید دشنه باز کشاد — پیش آن خاک تشنه رفت بیاد

در چراغ دو چشم او زد تیغ — نابدش کشتن چراغ دریغ

نرگسش را به تیغ گلگون کرد — گوهری را بتاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه — آب ناچو دو بیافت شد براه

جامه و رخت و گوهرش برداشت — مرد بی دیده را تهی بگذاشت

خیر چون دید رفته شر ز برش — بکشاد آب و زیست خبرش

حال خود دگر بچشم خود دیده — مردی از غم چنان تبر رسید

بود کردی ز مهتران بزرگ — گله میداشتی ز آفت گرگ

از برای علف بصحرا گشت — گله را چرانده رخت بدشت

هر کجا آب یافتی و گیاه — کردی آنجا ده روزه منزلگاه

از قضا کرد آن دور روز بدیر — بیخبر آمد گشاده بود و خوش بیر

گرد را بود دختری بجمال / لعبت ترک چشم هندو خال
شهر آب از رگ جگر خورده / نازنینی چنانکه پرورده

آبگینه چو لقره از خامی / درج گوهر نگینه شامی
آن خزانه و ماه خرگاهی / شد طلبگار آب چون ماهی

جانب آب رفت دور از راه / بعد ازان جانبی که بود آگاه
کوزه پر کرد از آب آن چه / تا برد سوی خانه پنهانی

ناله ناگهان شنید از دور / کامد از زخمه خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و جوانی دید

دست و پائی بزور می افشاند / در تضرع خدای میخواند
نازنین راز سر برون شد تاب / ولش آن زخم خورده در رفته

گفت و بیکی چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / واینچنین زینهار بر تو که خورد

خیر گفت ای فرشته فلکی / گر ملک زاده ور سملکی
مردم از تشنگی ز بی آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست در کف من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی او شد لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات

کار من طرفه بازیی دارد / قصه من درازیی دارد
زنده شد جان پژمرده او / بشد گشاده آن چراغ دیده او

دیده را که کنده دید ز جای / در هم افگند و برد نام خدای
کرد جهد تمام تا برخاست / تابش گشت برد و دیده راست

تا بدانجا که بود خرگه او / مردمی دیده بود و همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد

گفت آهسته نازنین جائی / برد ره مادرش بآسانی
خویشتن رفت پیش تر ز رو / سر گذشتی که بود باز نمود

گفت مادر چرا رها کردی / کامدی با خودش نیاوردی
گفتش کاورده ام بجان آرد / چشم داریم کاین زمان برسد

جای کردند خون فشاندش / شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد و بید

گرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد رنج نشگفد صفرا
بیهشی دیده بسته افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کاین شخص ناتوان کجاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بروی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست

قصه چشم کندنش گفتند / تا که الماس جزع را سفتند
گرد چون دیدکان جگر خسته / شد چو لعلی دیده از نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند / بازبالست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب دستدن / سودن آنجا و تاب و شستن

گر طبیبی مرهمی گرفتی ساز / بانتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت / شود از آب آن دو برگ درست

بس نشان داد کای نغز خته / گفت ازان آب خور که خانه جاست
هست ریشه کهن درختی نغز / گر بیمیش کشاده گردد مغز

یک شاخ از دو جمله جور / دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرع را بدهد ز صرعهم نجات

هست از رنج آن کشیده دماغ — دوری در میان آن و فراغ
چون ز گرد آن تنیده خبر کرد — دل بتابید بر آن ملاح سپرد

دل رها کرده و از پدر در خواست — تا کند برگ بینوائی راست
گرد چون دید ما به گردن سخت — راه بر داد رفت سوی درخت

باز کرد از درخت چندی برگ — نوشداروی خستگان الحق مرگ
آمد آدر دنا نهفت برداشت — کوفت چند آنکه مغز با ندرا گشت

گرد مانی چنانکه در سر ماند — در نظرگاه دردمند نشاند
دارو و دیده را بهم در بست — خسته چون دید سلامتی نشست

دیده بر تخت کارساز نهاد — سر بالین تخت باز نهاد
بود تا سحر و زبسته مهرش — وان طلبها نهاده بر نظرش

روز پنجم خلاص دادندش — دار و از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست — شد لعبتی چنانکه بود نخست

هر دلی دیده برگشاد نظر — چون دو نرگس شگفته شد سحر
خیر کان خیر دیده بر دست یار — چشمها بسته شد چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رستند — دل کشیدند درو و دربستند
از بسی رنجها که بر وی برد — مهربان گشته بود دختر گرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند — درج گوهر گشاد و گشت ز بند
مهربان تر شد آن پری زاده — بر جمال جوان آزاده

خیر از لطف تر زبانی او — مهربان شد ز مهربانی او
گرچه بر ذلتش ندیده بود تمام — دیده بودش بوقت خیر خرام

لفظ شیرین از او شنید همی — لطف دستش بهر درسید همی
دل در او بسته کرد آن لعبت — هم در او بسته دل ز بی پیوند

خیر چون شد بخانهٔ گستاخ — تشنهٔ جست جوی کرد فراخ
باز جستند حال دیدهٔ او — گرچه بود آن ستم رسیدهٔ او

خیر زایشان حدیث راز نهفت — هر چه بودش ز خیر و شر نگفت
تعبیه گوهر و خریدن آب — کاتش تشنگیش کرد کباب

وانکه شر دیده خواست چون بر کند — بر دگر گوهرش رساند گزند
زین گهر جستن آن گهر برداشت — آب نا دیده تشنه را بگذاشت

خیر یکباره دل باو بسپرد — اندوی آن تنه چنانکه باید برد
گرد با یاد آن گرامی در — خدمت گاه دو گوسفند و شتر

آن گله دور کردی از تف گرگ — داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا رهٔ بیابانی — چون نو یافت آن تن آسانی

گفت ممکن نشد که آن دلبند — یا چو من مفلسی کند پیوند
دختری بدین جمال و کمال — نتوان برد جز بملک و بمال

هیچ داری حساب نیک و بدست — وانچه خواهی ولایت و خرد است
یا دری زن که قوت نان نبود — یا چنان شو که کس چنان نبود

چاشنی گیر آسمان زمی است — هیر یاد و فرشته آدمی است
وردی آهسته کیر اندر شست — دیر گیر است لیک دور شست

مرا از این غیبت که چنین خطرے — زیرکانه برآورم سفرے
چون بر این قصه هفته بگذشت — تا نگاهی بخانه رفت ز دشت

گفت با گرد کای غریب نواز — ز غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشمم بنا نو باره گشت — دل و جان هر دو باز داده

چون بخوان ریزهٔ تو پروردم / نعمت خوان تو بسی خوردم
بهره‌ور بس ز ناز خواری تو / باید از من سپاسداری تو

با کرم هم بفضل خویش خدای / رهنما آنچه آدرم حق آنجای
گرچه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری

بینگه هست کز ولایت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش
چشم دارم بچون تو چشمهٔ نور / کز درون دلم نداری دور

همتم ما کشاده بال کنی / زانچه خوردم ز تو حلال کنی
سر برآورد گرد دشمن رای / گرد خالی ز پیشگاه ترا جای

گفت با خیر کای جهان جوی خوش / زیرک تیز و مهربان بهوش
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از همه سوی دگر کاری

نعمت و ناز زد گرامی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
نیکمردان سپید نان ندهند / دوستان را بدشمنان ندهند

جز یکی دختری عزیز مرا / نیست بسیار هست چیز مرا
دختری مهربان و خدمت دوست / زشت باشد که گویمت که نکوست

گرچه در نافه مشک هست نهان / آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما

بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز / می‌زیم تا رسد رحیل فراز

خیر کین دلخوشی شنید از گرد / سجده آنجا که شاید برد
چون مدبر فرخ سخن گفتند / از سر ناز و خوشدلی خفتند

گرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که شرط پیوندش / کم از ثنا توان درومندش

دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر
شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم

عهد بستند یاد میکردند / آنچنان بود شاد میکردند
تا چنان شد که آسمان دوزیر / بوجه خیر باز گشت چهر

چون از آن مرغزار آب درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد سوی رخت صندل بوی / که از خلق بود در بان جوی

تا ز یک شاخ کز ستون دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
گر دو از آن برگهاید بنمان بر / قبه‌ای در میان بار شجر

از یکی بر علاج صرع تمام / دان دو خورد و دلی بدیده تمام
با کس احوال برگ باز نگفت / آن دوا از دو دیده در نهفت

تا بشهری شتافتند ز راه / کرد در وی صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / بی‌نتیجه شد افسوس می‌خوردند

هر سپهسالاری که بود در وی بهر / آمده بر امید شهر بشهر
تا بر ناید از طریق چاره‌گری / آفت دیو را ز پیش پری

پادشا شرط کرده بود نخست / که هر آن کو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی / وانچه هست کنم بدامادی

خیر ز مردم این سخن بشنید / آن خلل را علاج با خود دید
کس فرستاد پادشا را گفت / گر ره این کار من توانم رفت

لیک شرط آن بود ز دستوری / کز طمع هست بنده را دوری
آن جوانی که من بخواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد

خیر چون خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت ای سره مرد
چیست نام تو گفت نام خیر / کاخترم وارد از سعادت سیر

شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیر شد ز جای کمال
در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامست

وانگه او را بگوهرے بسپرد / تا بگنجور خسروی دولت برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صبح گشته چو بید

اندکی برگ ازان خجسته درخت / داشت با خود گره بر زده سخت
سود ازان سوده دختری برساخت / سرو و شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دو نامش فرو نشست آن گرد
شد برون خان سرای بود ترش / رخ سوی خانه کرد با دل خوش

خیر چون دیدگان شگفته بجا / خفت و ایمن شد از نهیب و غبا
وان پریچهره روز شبینه بماند / باید رحال او نگفته بماند

در سوم روز چونکه سر برداشت / خورد ازان چیزها که در خور داشت
شه که این مژده بر سر شنید / پای بی کفش در سرای دوید

دختر خوبرو دلفروز دبرے / دید بر تخت در میان سرای
چونی از خستگی و رنجوری / کز برت باد فتنه را دوری

دختر مشکین ز حشمت شاه / بر خود آمین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بگوهرے پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام
می شنیدم که در جریده ما / پادشا را درست باشد عهد

باسری کو بتاج شد درخورد / عهد خود را تمام باید کرد
آن گزد شد مرا علاج پدید / وز دری این سند بست کلید

شاه را دید رای آن برخواست / گر کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را برخصت شاه / باز جستند و یافتند براه

شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داد از تن خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش

شاه یمن چند زینت دگرش / کمر زر جمائل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان یافتند شهرآرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام / دیده اماده را چو ماه تمام
جابک سرو قد و زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین موی

بر رضای عروس و رای پدر / خیر را داد شد بگوهری شر
عیش ازان پس که کام دل میراند / نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای و شگرف / چهره چون چراغ بر [illegible]

خود نشست کوری ازان زشتو / که دهد خیر چشم بد را دور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مه را و داد خیر درست

یافت خیر از شه آن شکوه و کوس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست

تا چنان شد که شه بگاه بخت / برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت

رقص آسو بباغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
لشکرش باز بود در سفرش / گشت و را گذر قضا بسرش

با جهود معامله می‌ساخت
خیر دیلم چو در او بشناخت
گفت این شخص را بدو دریغ
از پس تن بیا و در تیغ

در سواغ رفت و خوش بنشست
کرد پیش ایستاد و تیغ بدست
شر بیامد فراغ کرد جبین
فارغ از خیر بوستان وی

گفت خیرش بگو که نام تو چیست
پیر جوانا بمیر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری
در جهد که زمانه [illegible]

خیر گفتا که نام خویش بگوی
روی خود را چون خویش بشوی
گفت بیرون زین بیرون نام
خواه تسلیم نمای خواهی

شر خائفی که نام او داری
شرت از نام خود خبر داری
آگوی آنی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از آب

چشم آن تشنه گوهر رود
بخت من زنده بخت تو مرده
بود چشمم چون خدا بنهی داد
ایشکم تاج و تخت شاهی

شر که در پی خیر دید شناخت
خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم
در بد من مبین که خود کردم

آن نگر که سمان چنانک سپر
نام من شر نهاد و نام تو خیر
گرم آن کرده با تو در نخست
کای بد از نام چون منی [illegible]

با من آن کن تو زین چنین خبری
کاید از نام چون تو نامورے
خیر کان نکته دید در یادش
کرد حالی ز کشتن آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی
شد دمی بر بدان دادی
کرد خود زور رفت بر اثرش
تیغ زد و از قفا برید سرش

چون سعادت بد و سپر [illegible]
آمدنش زر شد و پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد
ملک را بر خود استواری داد

هر کجا را از آن درخت آورد
راحت رنجهای سخت آورد
بر هوا درخت صندل بوی
جامه را کرد و بود صندل بوی

جز به صندل گری نکوشید
جامه جز صندلی نپوشید
صندل از زرنگ حالی عجب است
صندلی رنگ خاک از [illegible]

ترک چینی چو آن حکایت گفت
بزبان شکر گفت درست
شاه آن ماه را کنار آورد
خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه اقلیم گو بید

روز آدینه کین مقرنس بید
خانه را کرد از آفتاب سپید

شاه با زیور سپید بناز
شد سوی گنبد سپید فراز

زهره برجیس بنجم اقلیمش
تیغ نوبت زنان تسلیمش
تا برد در خشش اطلاعیه رنگ
شه ز شادی نگر و سیلان تنگ

گفت چون شه ز بر صحبت [illegible]
گویم آنچه از طبیعت آید راست

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

در هم گفت کو زن بود
پیرزن گرگ باشد در بر

خوانی آراسته نهاده به پیش
خورد بنها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ زیر پای عراق
گرد ها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که خود نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام
هر کسی سرگذشتی از خود گفت
هر یکی خفته وان یکی خفت

برکشاد از نقش چشمهٔ نوش
عاشقان را برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
کز طریق شکرستانی بود

غنچه گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس فرزی

آگه از علم و زکفایت نیز
پارسایش بهتر از همه چیز

باغکی داشت همچو باغ ارم
باغها گرد باغ او چو حرم

زیر سرو و نخش که پای ورگل بود
بنوا داده هر کرا دل بود

برکشیدش ز خط پرکارش
چاردهره بچار دیوارش

در تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

ساعتی گرد باغ برگشتی
باز گشتی و بگذشتی

رفت روزی بوقت پیشین گاه
تا در آن روضه باغ یابد راه

باغ را دید بسته در چون تنگ
باغبان خفته در نوازش چنگ

مطرب آواز برکشید ز ساز
کافرین باد بر چنان آواز

رقص در هر درختی افتاده
میوه دل برده برگ جان داده

خواجه کآواز عاشقانه شنید
جامه حاضر نبود جامه درید

نی شکیبی که برگراید سر
نی کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب
سر در رقص بود و گل در خواب

گرد برگرد باغ درگردید
در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت
رکن دیوار رخنه کرد و شتافت

قصد درون تا کند تماشایی
صوفیانه برآورد پایی

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
اندرین باغ داشتند وثاق

تا بران حور پیکران چون ماه
چشم نامحرمان نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند خستندش
دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داد تن بدان خواری
از چه از تهمت گنهکاری

بعد از آنکه زدند چنگ بپشت
بانگهای برزدند تند درشت

مرد گفتا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم ز داغ منست

چون کنیزان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند

صاحب باغ چون شناخته شد
هر دو را دل بمهر باخته شد

بود خوب و جوان و نادرگوی
زن که این دید باز تو در شوی

آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنایی او
سعی کردند در رهایی او

دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند

باز بردند و رخنه را بستند
از شبیخون رهزنان رستند

عذرها خواستند بسیارش
هر دو یکدل شدند در کارش

بند عذری که خصم یار شود
رخنه در باغ عیش استوار شود

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت
طبع با شهوت آشنائی داشت

پیش آن شاهدان حور سرشت
غرفه بود برکشیده ز خشت

تا بجائی رسیدشان باور
که از آن جایگه قرار آورد

خواجه بر غرفه رفت دست گز
باز گشتند رهبران ز درش

بشد آبی چو آب دیده درفشان
تا نهانی سپهر ندیده درو

آمدند آن بتان خرگاهی
چون نه دیدند ماه تا ماهی

همه رو کرده بردی از نقاب شستند ‏ نرگس فتنه و دل چو شسته
تیز زد آب را نسیم فرو ‏ می‌فشاند سیم را بر

ماه در پی نشسته بر دو لیز ‏ ماه ماهی اوفتاده بتاب
ماه چون آب خورده در بیزد ‏ هر کجا ماهیست بگریزد

جوی شیرین که شیر شیرین داشت ‏ سربان خوش بام تین بداشت
خواجه کان دید جای دیگر بود ‏ باد و یار دیگری نه داشت

ایستاده چو دزد پنهانی ‏ نخچه زن چنانکه میدانی
خواست تا در میان چند ساعت ‏ هر غش از زخمه ماریش

شسته بیرون چو از گل شسته ‏ چون سمن در برنج بارستند
آسمان گون پرند پوشیدند ‏ بر مه آسمان خرد پوشیدند

اوفتاده چو سرو بر بارش ‏ نار در آب و آب در نارش
خواجه بستان دن کنادی دست ‏ عشق هشیار و عقل گرفته مست

گرچه بودند سر بسر ماهی ‏ دو در آن جمع بود چون شاهی
ترک راه رفته پنهانی ‏ کافری بین زبهر مسلمانی

بعد یک ساعت آن دو آهو چشم ‏ کآتش برق بود و نشان در چشم
آهوان گیز آن ختن بودند ‏ آهوان را به یوز نمودند

آمد از راه آن شکرباری ‏ کرده زیر قصب کله داری
خواجه را دید بگه دیدار ‏ خانه را پنه ترک بر

کز همه لعبتان حور نژاد ‏ میل تو بر کدام حور نهاد
خواجه نقشی که دلپسند نمود ‏ در میان دو نقش بند نمود

نکته چین هنوز بر جستند ‏ گنبی آهوز شیر سرمستند
آن پریزاده را بهر نیرنگ ‏ آوریدند با نوازش و چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد ‏ گرد شمعی که دزد جان نبرد
گفته بودندش آن دو مایه ناز ‏ قصه خواجه کنیز نواز

آن پری پیکر پسندیده ‏ دل در و بسته بود نادیده
خواجه کز مهربان شکیب آمد ‏ پاسبی سرو در عتیب آمد

گفت نام تو چیست گفتا بخت ‏ گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پرده چه پرده گفتا ناز ‏ گفت پیشت چه پیش گفتا باز

گفت لعل تو چیست گفتا نور ‏ گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهم گفتا هست ‏ گفت آن تو هست گفتا هست

گفت آیی بدست گفتا زود ‏ گفت با او این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از سخن برخاست ‏ شرم رعنائی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش ‏ در بر آورد چون دل تنگش
گرم شد بوسه در دل انگیزی ‏ داد گرمی نشاط را تیزی

چون درآمد بیاد شیر بگور ‏ زیر چنگ خودش کشید بزور
تا در مینیف شان زان میر لو ‏ دو گشتند زان فراخی گاه

خواجه گوشه گرفت از آن غم دور ‏ رفت در گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران ‏ پرده دار گوه چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد ‏ چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت کز چنگ من بنالد رود ‏ باد بر خستگان عشق درود

ای بتاراجی پرده هر چه آراست ‏ جز بتو کار من نگه دور است
گرچه با تو نکرد چون خجلم ‏ لی تو سریست در چنانکه دلم

آگهی داده یکایک از رازش | خیره گشته ز حالم تو بیرسی
یک بیک باب دور از واگفت | غرض شد آن غم نهفته کار است

حکایت اندر قصهٔ خواجهٔ باغ فرماید

همه بجنش گروپذیر شده | چون بران شاه که قلع بستانه
دیده بود آخته کدولی چند | گرنه چون مرغ بر رسن پرانه
هر کدولی بشکل چون طبلی | بانگ آن طبل زنت میل بمیل
شحنه با جنگ و محتسب با چنگ | گفت یکبند رشت راهش گرفت
پیش آن همدمان پرده شناس | چون زنان بران نمود درنگ
با غلط شد چنان ترنمی | مانده پروانه در اندره نور
ضرب تن را برست اندازی | پرده گردهی مر انده رواست
زو خبر یافتند همرازان | سوی خواجه شدند بوزش سانه
بر سر خاک آرمیده و شده | بنوازشگری و دلداری
آنچه در درد و رنج آورد دم سرد | که درین کار کار روان تیغ
کافت آنجا نیاورد پرواز | ما خود از دوری نگهداریم

حکایت آمدن بر محبوب گوید

یاسمین خرمنی چو گنبد نور | برکشیده علم بدلو از نسی
دور از ینجا حرام زاده بود | با عروسی بران پریچهری
مردی و مهربانی داده | لیکن چون عصمتی بود در راه
آنچه دارم برد زبان نکنم | توبه کردم آشکاره نهان

زرداران پرده اسپارش
با بچتند زانچه داشت نهفت
زیر آن تخت پادشاهی تخت
بستان را بهر و نبش کشید
مهر خواجه خانه گیر شده
موش دشتی اگر ز تاک بلند
بر زمین آمد آنچنان جیلی
خواجه پیدا که دست بچنگ
وان صنم رفت با هزار هراس
ناگه آمد و فتنه غوغایی
ای همه ضرب تو کرده آوازی
کین غزل گفته شد چو مستان
شکرگین گشته دل رمیده شده
حال پرسنده را حکایت کرد
وقت کار آشیانه جای بماند
آمد از ما چو خواجه غم پرورشت
سر زلفش گرفت چون مستان
بود در کنج باغ جایی دور
بر حرام آنکه دل نهاده بود
خاصه آنکو چو ابی دارد
بچه شد حدیث آن نکنم

برد میدی ز سوسن خیری
کر به یاری رسند یار زنما
بفراغت نشسته گاهی ساخت
چون گل اندر کنار خویش کشید
آتش را آب بنشاند
از کدو وار حسن بربکار
طبل آنگه چه طبل طبل رحیل
باز دنبال بخت خویش گرفت
پرده در گشت ساخت پرده چنگ
تشنه گشته ز آب حیوان دور
تکند رم با تو من ز پرده راست
یافتندش کشیده پای دراز
برکشیدندش از چنان خواری
مهربانی و مهربان تر باش
پاس دارم نه پاس ره داریم
خواجه کان بدخوشی بگذاشت
جست پیغولهٔ ور آن بستان
بر سرش بیشه بیش در غاری
تکنم هیچ مرد بد عهدی
نتوان باز رفت پیش گناه
در پذیر رفتم ای خدا جهان

اگر شود در اجل مرا تاخیر / وین شکرلب ستوده کار پذیر
بکلابش عروس خویش کنم / خانه‌اش آنچه هست پیش کنم
کاردانان که کار او دیدند / ابر قدار سپیش تیر سپید بنا
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین باد بر عقیده پاک
باز گشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زرین تنیده لعاب
بادی آمد یکی گرفته چراغ / باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه بزرگ و علم سلطانی / رست از آن بنده بنده زبانی
ز آتش عشق با دلی پر جوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از دو تا واری / کرد مقصود را طلبگاری
در دلش بین کیانت مهر بلال / آگهی نو دادو که بجلال
بر جهان او کی شود نومید / با لیش را لقب کنند سپید
اربیتش بوقت دشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن
چون آن سبز رنگ تخت / سر ورا گوش خویش جایش ساخت
دایه این شب جهان دانش ها / سوی هر گنبدی کشید بساط
بردی بر آسمان گنبد ساز / گرد در پای هفت گنبد باز

چون خلیفه شهی در ظل
شاه از حکم دعوت شد بخل

در لطیفه باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

تب هر چشمه رود نیل شد
ابر سیلی چو سلسبیل شد

اعتدال آمد نوروزی / راست روشن بعالم افروزی
با دل نوروزی ز حواله نو / بار یاسمین نمار جان بگرد
برف کافوری از گریوه کرد / رود راز آب پیره داد شکوه
سبزه گوهر نمود بیلش را / داده سر سبزی آفرینش را
نرگس تر چشم خواب آلود / هر کرا چشم بود خواب ربود
گشته هم برگ هم گیاه را جفت / این بمقراض و آن بمقراض
سنبل از خوشهای مشک آمیز / بزم نقل گشاده عطسه تیز
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بنا گوش یار پیکر روم
مشک بیاد درخته دوشان / گاه گل کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید / راستی برکشیده سرخ و سپید
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هوا خواهی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نوخیزان
تاج قمری ز ناله سحری / تخت پرده ز کام بلبل دری
باغ چون لوح نقشبند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام از چنین بردری / گرد شاهانه مجلس افروزی
چار طبع رسیده عملی چست / راه شطاق و هفت گنبد جست
چون آمد در آن خجسته کاخ / شد ملس بهشت فرخ
کرد بر خسرو آفرین دراز / آفرین کرده بود بر د نماز
گفت با زار نگار خانه چین / شاه گر روز نیک عهدی بین
چینیان و نبا شد عهد / زهره با شده ون بیرون
خسرو چو از فتنه باشد آگاهی

رای زدن بهرام گور

ور بلا خواست عافیت خواهی

دختر زلنگ در سر آید دام

باخاصگان خویش فرماید

دمن زمی کشت نهبت ازو

ای آن ز دکه از کفایت دور — خصم را چون بسر درآرد پای
جز بگنجی ندید هیچ پناه — کالت نصرت گنج و سپاه
چون سپه باز جست هیچ ندید — چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده — هم سلاح و سپه پراگنده
شه شنیدم که داشت دستوری — نا خدا ترس از خدا دوری
روشنی را ز آدمی باریک — راستی کرده در دشنی تاریک
شه چو مشغول شد بنوش و بناز — او به بیداد کرد دست دراز
نعمت از راه بیری شان — داد و در کار با دلیری شان
گر نمایم شان برآید هوش — ملک را چشم چون کند گوش
آب کز جاه تیره دوش گردد — هم ببند سر خاک خویش گردد
آن شهی کو سیاست انگیزد — دشمن و دیو هر دو بگریزد
ور بود پادشه رعیت گستاخ — چون گذار کهنه پای فراخ
جهد کن کز سیاست خویش — لشکری رونق سیاست خویش
شه بامید تا باده پرست — من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر — هر که گویم گرفتنست بگیر
تا دران مملکت باندک سال — هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
خانه داران ز جور بی بهران — خانه خویش مانده با دگران
شهری و لشکری ز خلق انبوه — همه آواره گشته که بکوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت — دخل کس را نه از کتاب نوشت
جز وزیری که داشت خانه و گنج — حاصل او بنو و جز همه رنج
شاه را چون بساز کرد ز جنگ — هیچ لشکر نبود جز دل تنگ
کس ز بیم و ز ترس عالم سوز — آنچه فی روز رفت آنچه بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت — دین تهی گشت و ان گر بگریخت
بر زمین هیچ دخل دانه نماند — لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی مکنتی و بی مالی — ملک شه از سپهبدان خالی
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار — یک سواره بردن شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی — چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز هم عنان گریز — رغبت آمد بسوی نخجیرش
دیده از روی چو اژدهای سیاه — سر برآورده در گرفتن راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان — بر سر بر فلک بسیج کنان
گله گوسپند چون باگوش — گشته در آفتاب تیغی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت — بستر چون سایت بپایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز — دید پیری چو صبح مهر انگیز
اولش پیش او در دو آورد — وانگه از مرکبش فرو آورد
هر چه در خانه داشت ماحضری — پیش آورد و کرد لابه گری

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر و نزدیک شاه فرماید

شه چو نان پاره ز خوان بدرید — شربت آب خورد و دست کشید
گفت نانی نگین خورم ز نخست — تا نگویی پرسم خبر زی بدرست

گفت پیرای جوان بیدار و — گویم آنچه رفت می بود
این سگی بود پاسبان گله — من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او — شاد بودم بهم نشینی او
گر شدی شغل من بشهر دراز — گله را او بخانه راندی باز

چند سالم نیابداری کرد — راستی بازی و درستکاری کرد
با پیچون کردم از شمار درست — کمتر آید چنانکه روز نخست

همه شب خادم غنم می بود — گر زمه گوسپند کم می بود
ده ده و پنج پنج می برخاست — چون ز تختی که ز آفتاب بکاست

تا بجایی که عامل صده شاه — آنچه ما را ز منش ستد بر گاه
نرم کرد این غم درشت مرا — در جگر کار کرد و کشت مرا

گفتم این چشم ار نه چشم بد است — دستکاری زدی بود دارد دست
با سگی اینچنین که شیری کرد — کیست کاین آشنا دلیری کرد

باده گری ز دور دیدم چیست — کامد و گشت سالکار گرسیت
خواند سگ را بلک بانی خورش — سگ دویدش بهر نا خورش

گرد می رفت و گرد می افشاند — گله هر گه دو گوش می جنباند
آمده خفت وار سید تنش — هر احق سکوت بر دهنش

گوسپندی قوی که سر گله بود — پالش از باد خاص آبله بود
سگ ملعون بشهوت گه براند — رمه را بدست گرگ بماند

این گله را که کارسازی کرد — در شکاری که رشته بازی کرد
چند نوبت توام و رستمش — او خطا کرد و من گنه کشتمش

هم آخر گرفتمش بر گرگ — بستمش بر چنین خطای بزرگ
شاه بهرام از آن سخندانی — عبرتی برگرفت پنهانی

گفت با خود کزین شبانی پیر — شاهی آموختم زهی تدبیر

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

ور نبود آزاریت من — من شبانم گله رعیت من
چون بنا شد اساس کار درست — از امین رخنه باز باید جست

تا بگویم که این خرابی چیست — اصل بنیاد این خرابی کیست
آنکه دستور تیز بین منست — در حفاظ گله امین نست

چون بشهر آمد از گماشتگان — خواست شرح بار داشتگان
چون دران روزنامه کرد نگاه — روز بر وی چو نامه گشت سیاه

دید سرگشته چون جهان بحرج — نام ایشان نوشته در مشروح
شاه در ستمکاران چه شیوه گرفت — دزد و خانه نقب بر خانه ریست

نفس سگان در سگی جهل من با شند — نفر اشند چونکه نجر اشند
بامدادان چو بر نور دش گشت — شب تاریک زن جوانش بیتو

صبح یکسان نخی ز دشمن بیگ — داو مه را از خون شبیری
بارگه بر سپهر زد بهرام — بار میداد بر خلایق عام

راست روشن چو آه اندر کنج — رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شاه در دید خشمناک و درشت — جنگ آور چنانکه او را کشت

گنج خود را ز گوهر آگنده — گوهر از گنج من پراکنده
ساز برگ ز سپاه کردی باز — تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز

لشکر و گنج را رساندی رنج — تا نه لشکر بجا ماند نه گنج
پیشگان بر روانکه وقت شراب — چون غلامان دراب یاد چو آب

تا بکی پای زیردستان ترا
گر ز خود غافلم مباد درود
همه در گردن وزیر گذاشت
پس بعزم تو تا زمانی زشت
چنین آواره کز بود وزیر
چون بدان قهرمان درآمد پیر
دادخواهنده شد بدستان دار
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
از دهارا بهادری سفتند
شاه از آن جمله هفت شخص گزید

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام گور

در شکنجه برادرم را کشت
هر کس از خوبی و جوانی او
تو چنین مستی او چنان بوده است
عورتی چند را اشارت کرد
کرد بر من سرای خود را گور
آن برادر ز جور جان برده
روی شاهم خجسته فالیست
شاه را از گفت آن مظلوم
جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلجوئی داش

شکایت کردن مظلوم دوم

میهمانی سرای خدمت کرد
هرچه در باغ بود در خانه
وز شراب آنچه خواست آشنا به
چون زمانی بگرد باغ بگشت
تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان بنشست
من ادیش را همین باعث است
باغ چند ارکان تحت مدام
میوه خور باده نوش لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ جو منے
باغ بفروش و رخت خود بردار
عاقبت چون زنگبه شد مست
باغ بستد بیک زمن بد ویش
از پی آنکه در تظلم گاه
نیست الا کمینه هست دو سال
شه بدو داد باغ گشت آزاد

ور نه سازی تو جهت ستانرا
این سخن همه هزار خبری او راست
پای در کنده دست در زنجیر
تا ستمدیدگان دران فریاد
بدان بدسرشت می گفتند
گفت با هر یکی گناه تو چیست
اولین شخص گفت با بهرام
راست دشمن بزخمهای درشت
کو هوا خواه دشمنان بوده است
بند بر پای من نهاد بزور
کرد زندانیم کنون سالیست
هرچه دستور ازو بغارت برد
روزی از راه آتشین داغی
میهمان کردمش بمیوه و می
نور خندید و خفت و آرامید
منت بر من فروش باغ ترا
بر کسی راد و باغ بار گرست
گهی بایدت بباغ نشست
منت ازین در گذر بهانه میار
باران جرم از خیانت خویش
در زندانیم برنج و وبال

نیستم غافل از سپهر کبود
سوی دوزخ دوانه‌اش بنوشت
شه منادی روانه کرد بشهر
سر نهادند کار سوی حضرت شاه
هر یکی راز حال او پرسید
از کجائی در آدمان تو کیست
کاهی شه دمی تو دشمن کام
سوخت بر عشق زندگانی او
تا مرا نیز خانه غارت کرد
وان برادر بدست پامرد
آنچه دستور کرد شد معلوم
بر سر شغل خود فرستادش
سوی باغ من آمد از باغی
پیش او در نهشتم لشکرانه
خواست کز عشق باغ گیرد دست
چون فروشم که عشق دان منست
من ترا باغبان و بلکه غلام
دست آدم بدست سیم ستخ
تهمتی آورد و بر من بست
این تظلم نیاورم بر شاه
خانه و باغ داد چون بغداد

گفت زندانی سوم با شاه
بنده بخدا رگان رها بود
چون شناسا شدم بدانائی
آمدم سوی شهر چو حله پر
چون وزیر ملک خبر بشنید
چونکه وقت بها سیه فراز
روزکی چند از سیاه و سپید
برگنا هم یکی بها نه شمرد
او زمن گوهر آورد با بچنگ
شه ز رنج وزیر بد گوهر
چار من شخص با هزار هراس
مطرب عاشقم غریب و جوان
مهر ان ماه روشنی برده
برده رونق بشیر بازاری
در ولایت درم خریده من
من وزنده دل چو شب چراغ
شمع را در سرای خویش افروخت
بنده برین نهاد خندا خند
چار سالست کو ستمگاری
بر عروسیش داد شیر بها
شخص پنجم بشاه انجم گفت

شکایت کردن مظلوم سوم

روز گیم زمان سفر جیا بود — صحتی گهتی بدر یا بار
بر بدو نیاب دُر دریائی — لولو چند او وفا در چنگ
چشم روشن بدان علاقه در — خواستم کان علاقه بفروشم
کان من بود عقد مروارید — خواست از من طمع بدان شرم
گو نه گونه بهانه کرد آغاز — من بها خواستم لشنده درد
عشوه بر عشوه بر من او میداد — آخر الامر خواند بها کم
کان بها را بدان بها دلبر — عوض عقد من که برد از دست
من از آن رو در شکنجه مانده بتنگ — او در آورده در شکنجه کلاه

شکایت کردن مظلوم چهارم

بر بط خوش زدم چو آب روان — مهربان داشتم نو آیینی
روز چون شد برابر مرده — هیچ را نام کرد کین در منت
تار زلفش ز مشک تاتاری — خوبی از نو بهار دیبا روی
دزد دلی لعبتان دیده من — از من آموخته ترکم وساز
او ز من شادمان چو سبزه بهار — روشن راستی چو شمع از نور
دل پروانه از آتش سوختت — چون بر آشفتم از جدائی او
لیلی آشفته را ببایید بند — او عروس مرا گرفته بناز
سر آنکم بگینه بدین خواری — شاه حالی بدو سپرد کنیز

شکایت کردن مظلوم پنجم

گامی زندگی با چار طاق خوش بخت — من بر جنس فلان بصد نگاهم

گر ترا سوی روضه خواهم راه
سود ها دیده ی در و بسیار
شد چراغ عمن در رونق در نگ
وان بهاکه خورم گهی آنوشتم
در بها داشتم بسی آزرم
او نیاورد خبر بهانه سرد
کرد با خونیان بزندانم
دست و پایم بحقه ها بربست
من صدف وار مانده در زندان
گوهرش باز داد وزار بمرد
گفت کامی در خور هزار سپاس
چینی بلکه در دو هر سینه
نوش در خنده کین شکر شکن
خانه ها باغ بود در باره ی
ز دلش دلفریب دردم نوا
روشنی را ز بنده کرد خوش دور
راه چشم بر روشنائی او
من بزندان بصد هزار زنهار
نه تهی بلکه با فراوان جیر
با عروس دگر ز بند رها
کز سلیمان دولت شاهم

داده بود ایزدم ز دولت شاه
نعمتی چند ز مال و جاه

خرم و تازه بود کوی بمن
اهل دانش نهاده روی بمن

تنگ و سازش فراخ درم
پیرگان نیز بهره زادان هم

هیچ درمانده در نماند بهیچ
تا سزائی نداد مش نگذاشت

حاصل و خرجی چنانکه باید بود
خلق راضی خدا ز من خشنود

... فهیم باز دست کشاد
دست بر مال ما ببند و نهاد

با کسی راز راه تا فته
یا همه من وار گنج یافته

معیشت که بنده داشت تمام
همه بستند بدین بهانه ز هم

از وجا زاد راه میکردم
خیری از بهر شاه میکردم

دارم از مملکت غرض خویش
هر کسی را برات روزی خویش

هر که زر خواست زر پذیر شدم
وانکه انکار و دستگیر شدم

هر چه آمد ز نخل و بستان
وقت ... تنج ... امانان

چون دزدان سخن گشت آواز
دگر بیلدر ... آوا

گفت کین مال دست رنج تو نیست
بخت من ... گنج ... نیست

قسمت من چنانکه باید داد
باره از غم ... ده بباد

آخر الامر در دست نامم کرد
بنده خود بزود بندم کرد

شاه فرمود تا بنعمت و ناز
صاحب بختی ... باز

چون بحکم ششم رسید تمام
در سر بخت خود شکسته خمار

شکایت کردن مظلوم ستم نزد شاه

داد بر شه دعای فیروزی
کامی ز خلق تحقیق آورد

بنده در سپاه جهان پناه
پدرم نیز بود بنده شاه

از پی دشمنان شه پیوست
میزدم جان و تیغ بر کف دست

خاصه در جنگ شاه زنگانی
بر ... مجلس نداد پای

چند ره ... و شدم بخیبر
کز بلای فدای ستم گیر

تا چو اطلاقیان بی ناکم
روزی نوکنند زد ولوا کم

شاه در نیست بر کس آزاری
سا کنند وحشی زبیکاری

... کاهلان مگیر بدست
کار گل کن که تندرستی هست

گفتم از طبع دیو رای ...
عجز من بین و از خدای بترس

تو همی برکشیده پای ...
من شمشیر کرده دست دراز

تو قلم میزنی بخون سپاه
من زنم تیغ بر مخالف شاه

من یکی بنده زاد لشکریم
کز نسل کیان و جوهر کرم

خدمت شاه میکنم بدرست
پدرم نیز کرده بود نخست

بنده آن نان عافیت میخورد
بر در شاه بندگی میکرد

بنده صاحب عیال و اطفال نداشت
بجز از ... مثال نداشت

تا عیاری ز عدل نماید
بر عیالان من ببخشاید

بانگ بر زد بمن که خاش ...
رنگ خویش از غم ...

لشکری بر درش نیاید تنگ
تا ملشکر نیاز باشد جنگ

توشه گر نیست بر زیاد ...
اسب و زین و سلاح بفروش

می نمایم تو بیش کم رخته
من سختی رسیده ام ...

گر تو در مملکت میزنی ...
من شمشیر میزنم قدمی

ستان ز من آنچه شه فرموده
گرنه ... شه بگیرم زود

بر سر من بگینه دوات کشید — گفت گرامی و شاد داشت
که ز خشم آهنی کمی آمد پدید — شاد دراین نشانده ام پرگاه
همه را زندگی برای تست — گر تو آمین نکرده ندی
سپه و ساز و سلاح من تبه — بس بد ز خشم خونیان دادم
تا برین لم پژمرده جان سخون — شاه بخشیدش خلعت و ناز

شکایت کردن مظلوم هفتم در نزد بهرام گور

زاهدی که ز سر هر دم خدای پرست — تنگ دستی فراخ دیده چو شمع
دست بر شغل گیتی افشانده — از همه خواب و خورد بی بهرم
شب نخفته که جان و مالم نیست — در پرستگری گرفته قرار
هر کجا با دعا آمدم دعا گویم — کس فرستاد نزد من دستور
تا به پیر تو ناگه زیست — گفت می خواهم از دعای پیوسته
در حق من دعای بدگویی — زان دعای شبانه شبگیری
در من افتنه شرار نفرت — دست بر نهم از دعا کردن
عمر این جان و دانگ هشت — گفت سالم درین هراس افکن
بر من از فلاک دست بنه بزور — ار فرو بست از دعا دستم
من بجز ایوان و حصار سکن — چون ظالم بر فق شاه رانده
شیر کافرکش مجاهد را — گفت جز تکیه که ترس خداست
حاکم زاهد چو زهر نان نکند — و که آن ظلم غال خود میکرد
هم سر از من بود و هم دستار — از تر و خشک بنده دشت و زیر
ز دو رنگی چرخ چرخ وار بگشت — گفت ازین لقمه ها کا آرام

از پس شد گرتن از حق به شنید
گه ز خشم همی کنی تقلید
سر شاهان ز بر پای نیست
من بگفت و دوات بر سر زد
ز پیش سال بست لیکن زرون
چون لبش را با طلا خندان کرد
هفتمین شخص چون کسی سپه فراز
گفت من مرزبان کشیام دست
عافیت را جریده برخوانده
از همه خورده کاب و نانم نیست
هر کرا بنگرم رضا جویم
گفتم ای سید گمان تو چیست
کز بر کین و راه بدخویی
بیشتر زانکه زآتش لنیت
زیر پند دم کشید و باک نداشت
بند در دست من که دست زرده
او مرا در حصار کرده دفن
شاه در بر گرفت زاهد را
لیک دفع دعا چنان نکند
تا دعای بدش به آخر کار
زاهد آن ذرش را بنوشت

چون کاوخم زاب ترسا
نیست بی امر من سپاهی
کرکسان مغزشان بخورده
سوی زندان شه فرستادم
جا دوان بود شاد بنده
رسم و اقطاع او دو چندان
بر لب از شکر شه کشیده
خویشتن سوخته برابر جمع
قائم اللیل و صائم الدهر
نیستم جز خدا پرستی کار
خواند و رفتم مرا نشاندند
مرگ میخواهم از خدای
ترسم افتد چو من
دست تنها نه دست با کس
درد و باکم کلند دو
من بر دست محکات بستم
خوشدلی را دگر بهانه نماند
راست روشن که گفت
خویشتن را دعای بد میکرد
گفت با زاهد آن
بهتر وه که بهتری

هس برد شتر مقطع سازند
پس گردی که آدمی نسب اند
آب دریا که آنچنان بر جست
چون زمین آن گلیم گرد آلود
راه می جست در مصالح کار
چونکه بر نگارش آمد یاد
چون درین کوزهٔ سفال نشست
عام را بار داد و خود
جمع کرد از خلائق انبوهی
زنده بردار کرد و بار نزد
از خیانت گریست بد نامی
تا نگویی که عدل بی یارست
دور آهسته سنگ [illegible]
گر کنی صد هزار بازی چست
در هوای گزو فسرده شوی
از غم صهبای جهان خویش
از جهان پیش ازانکه بر گذری
ده خیر رستگاری مرد
رنج بسیار خواره پا بند
در چنین ره کسی [illegible] آرد
چون [illegible] بعد آن [illegible]

آنچنان شاه کش پدر بادا
همه دلبند و آدمی لقب اند
از شرهای بارگین خیرست
سایه گل نقاب اندود
ناژگل چوب بر درشتی کار
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
چشمهٔ آفتاب و ریحان گشت
خامگان ایستاده تیغ بدست
بر کشید از نفادگان کوهی
تا چو دزدان شرمسار بزد
وز بدی هست بد سرانجامی
کاسمان نیست بهر زرین کارست
و دیر سست لیک زود شکست
نخوری پیش ازانکه روزی نیست
پیش ازان نه نداشتی که مرد اشوی
باش برخور ز زندگانی خویش
جان ببر تا ز مرگ جان نبری
آنکه بسیار داد و کم بخورد
رنج گمره به هیچگه نرسید
تو نهی را به از بهار آرزو
که بقیر اک نباشد آستین

رهروانی که آنچنان بودند
نان پخته به آبی اندر جام
پخته آنست کز چنین خامان
شه درین خشت خانهٔ خاکی
در خفای جهان نظاره کنان
تا سحرگه نخفت ازان خجلی
داد فرمان که سخت باز زنند
ستم از ملک گوشه بنشانند
آن جنایت که بود وزیر
گفت هر کاینچنان سرافرازد
ظالمان را چنان نمایند
هر که او رنج کینه پیش نهاد
گر چه در داوری مانش گفت
حوصله دار رو ز آسمان بخت
آنکه چون گرد گرد عالم گشت
تا چو شمشیر مرگ تیز آهنج
خانه را خوار کن خورش را خورد
هر که در عشرتی گذارد کام
در ره محتسب که داغ نه است
در جهان خلص نام خواجه بسیست
هر عماری که زیر افلاک ست

از زمین سر به آسمان سوده
دیده بایید هزار غورهٔ خام
بر کشد جیب و بر کشد دامان
خشمناک شد زغمناکی
مصلحت بعد چاره کنان
دیده بر هم نزد و تنگدلی
بر در بارگاه واز زنند
عدل را تا قیامت بلندی راند
پای تا سر کشید در زنجیر
روزگارش چنین براندازد
عادلانش چنین کنند مگو
کنده بر پای هر دو پیش نهاد
از حسابش کسی فراموش نیست
بند ازین هیچ بر کشائی چند
عالم ایچکس هیچ نگشت
هر چه زآفت امین نداری رنج
از جهان جان چنین توانی برد
زین دو نام آوری برده نام
زین داغ گمرهان ده است
به که خاص آنجهان گمی کسی
خاک بر سرش کرد خود در خاست

بگذار او و آتش ای بر سیاه
گزنین برست پنج برین
بینش آگهان شبی مرده
بر جای کو کنشتش جامه
نور در حجاب ظلمت نور
نوش نوش جان بیش و بس است
بر نظامی در کرم بگشای
اوش داده نکو نامی

سیرت داد شاد دلیرش بس
هم زنیش فرو کشد بزمین
سر فرو برده در دم برده
پاکی دانش مهره زن شست
مهره خر زهر بسی در
در دم در دم یکی هکس است
در حمایت که نوش گیر و جامی

زنده زنش بار برید دست
گر سری بر فلاک ساند تاج
خاک بی خس لا ابالی است
حکم هر نیک و بد که در دست
کی خورد نوش باده از نیش
کیست کو در زمین ندارد تخت
یارب آن کن که آر و سامانی

زنده بر دار شاه گنج بس است
تخت کشور فرو کشد به خواب
گنج دانش نهان حالی نیست
زهر در نوش و نوش در زهر است
کر کسی آن نخورده باشد نیش
واخرش بخت هم بگیر و تخت
تا درد عاقبت پشیمانی

در خاتمهٔ کتاب گوید

چون فرزند بعکس و عیار
وان شبان ابجواد و شاهی داد
تا زبیش از چنین تدبیر
شکر و گنج شه ترا انبوه
گفتگای کشتی که شاهی گشت
که بدان غبطه نای طبع فریب
شه زبسی بدان نبرد از در
چون خبرهای شاه بشنیدم
من آن مفید دش صاعقه کشتم
گنج افتاد خراب جواه
قصه چون بخواند ناهه وزیر
بیگر عدل چون شه بستد شاه
پنج دیگر بیا اورد بلهیم

نقش این گنج رومی پرکار
نیک بختی و نیک خواهی داد
آهنش زر شد و پلاس حریر
این زر و یار آمدن از کوه
آتشی بود هم بسی در گشت
از زمین ساد و طبع بر شکیب
کابی از دست برنج انداز
کار را بر خلاف آن دیدم
یا چو وا زبیت تاج دار تهم
بهتر گنج بیت نشسته تو در شاه
تیز شد چون قلم بدست دبیر
عزت انگیخت از سپید و سیاه

کس ران در پی سپرکرد
سخن از کار مملکت بر داشت
کس فرستاد و نامه خواست ببست
چون بخاقان رسید این خبر شر
موی با نامه کرد و باز خواند
گفت کان پر زر است زر جامی
پس کمر بست و بار چید ساز
شه بهنگام آشتی و نبرد
در خور خود کنیز خانه بست
همه طوما رها بهم ز ربفت
پس ها گشت پاسداری کرد
شه که با واز جان مفرد

یا دکردن سک شبان گرگ
برکسی زد دست کس نگذاشت
بر پریدی دعای او نفس
باز پس شد بنالت درویش
قصه‌ها کی بد لغوی راند
گر بخواهی شتاب آن هایی
از لو تیغ و زمین بهر اندازی
کارها میکند که باید کرد
تاج من خاک آستانه تست
داد تا بیکند پیش خسرو رفت
کارزان پس باستواری کرد
هفت پیکر در اسپ پیکر او
دل در دست شد به خرسند

وله ایضاً

دل چو ماند این علاقه در / گوهری کرد گوش گیتی پر
نقش در گنبد دماغ سرش / داد بر گنبد روان خبرش
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / وز ره گنبد دگر برداشت
در زد آتش بهر یکی ناگاه / یعنی آن شد که گرد آتشگاه
زهر مصنف شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
در شبان صید صید ختنش / بود در صید خویش تاختنش
میل هر یک بگور صحرائی / او طلب کرد گور ارائی
گور آهو چو در بن گل شود ر / کاهوش آهوست گورش گو
شاه دانست کان فرشته شاه / روی پوشش می نماید راه
بود جاهی دران خراسان / خوشتر از جاه بیژن تابان
گور در غاره شد روانه دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
شاه را غار پرده دار شده / او هم آغوش یار غار شده
زرد آنگه درخزند بغار / نه مهاز پس شدن نه تنگار
چون زمانی درازگشت دراز / لشکرش سو درسید فراز
وان وشاقان نرمال شاه جهان / باز گفتند آشکار و نهان
کس بدین باوری نشد یادر / این سخن راندکس باور
ظفر ملتن بنام خدای / که درین تنگنای گیرد جای
بند بر ملتن زمانه نهاد / پای بند زمانه را بگشاد
زان نگاهی که شاه کرد آ او / گرد از آن غار بر دمید چو دو
تا همگانی که اهل کار بدند / شاه جویان درون غار شدند
امیدوار آنچه دیده بستندش / بلقمه بابلزجستندش

گفت چون هفت گنبد زرخام / آن صدا باز داد با بهرام
کز صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
هفت موبد بجو اند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
سرو بن چون بشست ساله رسید / یاسمین بر سر بنفشه دمید
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان بسوی شکار
لشکر از هر سوئی پراگندند / هر یکی گور و آهوان کشتند
گور جست از برای مسلخ خویش / واهوا افگند لیک از تن خویش
عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گور خان بگذشت
کرد بر گور مرکب انگیزی / داد دیگران سمند تیزی
رخنه را ز دست چون چاپی / هیکلس را نه بردهش لب
اسپ چاه شب داد هوار / گنج کیخسروی سپرد بغار
از وشاقان به پرده دار شاه / بر در غار کرد منزلگاه
دیده بر راه ماند و باد بسر / تا از لشکر کجا برآید گرد
شاه جستند رله می دیدند / مهره در مغز ماه می دیدند
چونکه شه بر شکار کرد آهنگ / را نه مرکب نهان شکار بسنگ
همگفتند کاین خیال بدست / نعل تا بالخان بجز دست
وآگهی نه که پیل از بتان / دیه خوابی وشه هندستان
بر نشان داد از جلیفه بخت / می نمودند ساقیان ره سخت
بانگی آمد که شاه در غار است / باز گردید شاه را کار است
غار بر بسته بود کش بدید / عنکبوتی بسی بکس و بدید
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند [illegible]

دیده‌ها را ز آب تر کردند   مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری   از میان گم شده [illegible]

جست شه را ز چون کسان گو   کی بکان جست گنج گران نظر
آن طلب کرد و ما ز رو بر یافت   تا پسر [illegible] بیش گشت

چاه کنند و گنج را دریافت   پوستین خویش را بچاه نیافت
زان نیستها که رخنه کرده بود   ماند آن خاک [illegible]

آن شناسندگان که دانستند   غار بهرام گور خوانندش
تا جهان زو بخاک می کندند   در جهان گور گور [illegible]

شد زمین کنده تا بها آب   که کسی آنچنان ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان تخت است   در زمین باد جستنش [illegible]

آسمانی بر آسمان باشد   در زمین جرم و استخوان باشد
هر کسی را که زیر گردون است   یا در خاک یا در خون [illegible]

در چه بهرام را دو مادر بود   مادر خاک مهربان‌تر بود
مادر خون بپرورد چون تار   مادر خاک زود [illegible]

کانچنانش [illegible] که باز نداد   باز جنازه بیچاره سازند او
مادر خون ز جور ما در خاک   گرد جور راز در [illegible]

چون تنش برزه آورد و ماند خون   آنچه آورد او لفیس نگوش
کای ز غفلت شدی چو دردیا   شیر مرغ عزیز [illegible]

تو ابرو را سفته بسیرو   چون که رفت آن با نشیند
بر [illegible] آنچه در شگفت ترا   [illegible]

یا پس گردو کار خویش بساز   وست و تا و کن بیخ و راز
چون ز با قصه جهان بشنید   بپرورد داشت [illegible]

رخت از دل که دهشت بنداز   گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بدیگران بسپرد   هر که را وارثان [illegible]

ای ز بهرام گور داده خبر   گور بهرام جوی زین بگذر
چه که بهرام گور با ما نیست   گور بهرام نیز پیدا [illegible]

آنچه بینی که وقت [illegible]   با هر دلیری تمام [illegible]
دل رخ [illegible]   گور و [illegible] بگر [illegible]

از چه پای هزار گور شکست   آخر از پایمال گور [illegible]
تا به غارکدان [illegible]   بر از [illegible] یک زرد [illegible]

ای سفر [illegible]   با زخم و کان رنگ زرقی
هر [illegible]   غلط آن [illegible] رنگ [illegible]

از سپهر دریا با گردون و گوش   دست زین [illegible]
بر چنین [illegible]   چه نهی دل که [illegible]

غاشیانی که بردی [illegible]   از چنین [illegible]
تا [illegible] تمام [illegible]   کس [illegible]

پرورده خون و شب [illegible]   شحنه در خواب و رو در گذر است
خاکسار [illegible] بخاک [illegible]   زیر دستان [illegible]

چو تو بازی بدست [illegible]   [illegible] دست [illegible] چه بالای
آسمان [illegible]   پای بالا [illegible]

هر دو هیچ [illegible] پای زمین   [illegible] ز آسمان زمین
آنچه بر آسمان [illegible]   [illegible] آن [illegible]

تنگی جمله را جمال توئی تنگ تر شان این جمال تو نیست
هر که از تو گرفته تمثالی تو بگیری ز هر کسی فالی

جز یکی خط که نکته پرورست دو سه دگر حرفهای از برست
آفرینش را تو ای فرشته پاس آفریننده را دلیل شناس

بنگر و دیگر که بد نشوی حال دانی نگر که خود نشوی
آنچه دانی حساب کرد بدست وانچه خواهی ولایت خردست

پای بر زمین کز جهان نش بود با چنان شو که کس جهانش نبود
دیده گر در حجاب نو رفتند ز آسمانی فرشته دور افتند

روی زین چار سوی غم برتاب چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره ای با چهار دیو آهنگ بر دل و دیده چون نباشد تنگ

دد و دیو رشته جو کوی طرازان چار بند چو نیک عیاران
پیش زان بر تن کنند از دود ترسد و برگذار درست برجه

ره تو جان را که کالبد کستی بار کم کن که بارگی تن ایست
مرده زان را که جان بد باشد نیل جان سوی کالب باشد

وانکه داند که اصل خاکی نیست جان او جیند تو اند زیست
تا نه پنداری از بها هیچ لیکن جان شد جهان بگرد بیچ

حال فرض وجود بسیار است آنچه چشم است جمله عیار است
هست چند آفریده زیبا دور که کهی نیست شان ز ظلمت و نور

آفرینش بسی است نیست تنگ آفریننده هست بیک یکی
نقش زین هفت چرخ چارستم را بتدا جز یکی قلم نوشت

گر ز هفت و چهار صد باشد زیر بار دو دیک ستهاست
اولش لفظ آخرش پرکار از یکی و یکی نکرده کار

وز دو دو با مبین و فصلش در یکی بین و در یکی اصلش
هر که آید درین سپنج سرای بایدش بازگشتن از سر پای

در وی آهسته رو که ترکیبست دیر گیرست لیک زود کش است
رهروا دلیل یکی تندرست هم یکی ماند چون دوئی برخاست

نام تیا آتش بر روستم کاب گیرد ز نقش او رستم
شیوه ی چینی شمار و رومی تاج قدمتش باده چین و رم خراج

یافته از هیولی هم زرد و خو بخت و ما انتحاج و تخت و شیخ
بر زمین کوس آسمان برپای وافر نقش ز جاه او بر جای

در نطاقی که آسمان وارد حکم او حاکم هفت جان وا
از زمین تا اثیر او کتفت صافی او شد که مائده نرفت

زیر تیرش دار تن مسابه خویش زیر مهری زیکی گلی بیش
تیغش آن کرده با تینگ کانستین تیر بر تراش نهنگ

آن سرو سر که بوی اسنا ده لولو تر ز خاک خشک آب و ده
در علمش او ز تیغ نیزه کشای نیزه اش ورع ماه جعفر رباب

ششش جهت از قبای او گره هفت چرخ از کمند او کمری
زمی از قدرت آسمان والا وا آسمان راهم آسمان نخواند

قائمی عهد عالمی بدرست تا لبی نامه ی فلک نگذشت
کاین زمین نامه بر تو شاید بست گر تو جای بلند نامی هست

با همه چون فلک در آمده و ز همه چون فلک در آمده
چونکه شد لعل بسته بر تاج بر تو بستم ز نیم تاره خیم

گر بسمع تو دلپسند بود
میوهٔ دارم ز باغ ضمیر
پیش مرد نیان کرد نقش نغز
در برازرشته سر گرائی بود
هرکات افسانها جدا گانه
کردم این تحفه را گزارش نغز
لطف بسیار دلعل یکسهٔ حج
مصرعی دو مرصع از رسو در
سیچه بر صفت چشم خشمه راز
آنچه می بینی از فروغ بسالم
بر که زین کان کشاد دریا بر
ای کلکم زکشت زار هنر
چون من از قطعه قناعت خویش
دامم و آرزو از تهی سلی
لعل بردستان خود بقیاس
تیغ زرین کرزاه ودونمی است
در دو راز حصار پیوند د
یافت دریافت نارسیده او
تا بر دنامه را کبوتر شاد
من که در شهر یک کشور نلوش
چون مراد دولت آوباری کرد
چون سر پیه لو سر بلند بود
چرب و شیرین چو نگین در شیر
در دورآور در دنیان زاغر
که کلیدش گره کشائی بود
خانهٔ گنج نه شد افسانه
نیست چرب استخوان و شیرین مغز
کرده در هر دقیقه دیجی وپیج
تهی از دعوی و زمعنی پر
بستم آرایشی فراخ و دراز
کرده ام گوش چشم را گستاخ
بلکه دریا بدانچه دریا چه
بفطار در رساند سنبل تر
شاه را گنج در کشیدم پیش
در روینی بود زبی درمی
از پی دشمنان خود الماس
نام روئین دژ تکلیست
نامه بر کبوتری بندد
زر همه زرده دریده او
بر ازانکس که در سد فریاد
بسته دارم از نکوی دلیش
طبع بین تا چه سحر کاری کرد
خار کو همیشه بیرون دیانش
ذوق انگبین دادودانه او
حلقه بسته بدر در وزرو
هرچه در نظم او زبنیاد بیست
آنچه کوتاه ماند شاعد مش
تا در آری بحسن او نظری
دست باکرده واستانی چند
تا بدانند از ضمیر شگرف
غرض آن شد که چشم زار بزرگ
تنگ چشمان معظم مستشار
سنگ نقش نشکر بف لهم
سنبلی کرده سنبلش خاص
در ادراکه دون درسی ان پیر
آه نی تیغ صفر از کرده تو تنگ
این گهر گنجهٔ سلیمانیست
جبل الرحمن الرحیم درست
اولش داده نکونامی
ابدی باد خط این برکار
نامه بر مرغ نامه بر بستم
ای فلک در تو حلقه بگوش
از پس بالقلندلو دسه بران
زیکه کانش تر نشین خواه
مغز با دام در میانه او
در عبارت کاب پرواره
همه از من اشارت خرد است
گر دهم از نظم خود درازی پیش
جلوه داد میش بهر صفت
بکره چون روی غنچه زیر پرند
هرچه خواهم زدرآ درم برد
در فراخی پذیرد آسایش
آن رخ از چشم تنگ بربست
لطف نشان گل این نظم
اگرچه اتفاق را نجبا اهش
دامم و زمنت روئین در
لعل و الماس ریخته در
سعد شهر اهروان ردو خاست
بیقین از کلاه او فلک است
آخرش وه نکو مراکجاست
زان بلند آفتاب نور و نگار
که رساند بشاد من رستم
هم خطا پوش دهم خطا نیوش
لعنم این نامه را تو تا موطن

روز بد چار روز از ما جیام
وش ز آب حیات طین بیات
گر ز گنجی زراه معتدر ے
هر چه هست ز حساب گوهر دگو
این خزینه کر تعلل دگاهات
ولتی باش هر کجا باشی

یار ساعت روز یکی ترم
زنده مانی چو خضر ز آب حیات
گو هست نکته بیستوری
راحت این وآن دگر همه رنج
ابد الدهر با تو همراه ست
لسد کابت فلک بفراشته
این عمارا نقدیان آمین

باد بر تو مبارک این تزوین
ایله در ملک جاودان با وے
بر عهای اگرچه زنگبر ست
ار کشد عمر تا به پانصد سال
دلم سخن زکت سخن پرورد
دولت زکه زدیادت بود
میرسد هر زمان بعلیمین

گر نشینی تو زیر سرو بلند
ملک با عمر دو ثمر باشادے
انچه زم مخلدست این ست
و یر نبی که هم رسد بر دال
بر دعای تو ختم خواهم کرد
ختاکم کار با سعادت باد

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق ریختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر وشاعر عدیم السهیم ولاثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهوانی

حمد وثنای قیاس شکر وسپاس مر حکیم سخن آفرین وخالق آسمان وزمین را زیباست که
جنس ومیش آسایش کمال ورد دکد آلایش زوال منزه ومبراست جهر وماه از پرتو نورش ذره دار
مل هر فعل بی یار ومدد گارے مخترع ضد ونقیض ست هر کارش بی تعریف ست قلم بیا بوس نام گرد
خدای عزوجل ثنا خوان اوست سر بلندی یافت ومضمون بوسیلهٔ جمیله وذریعهٔ رفیعه نعت او ارجمند
بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب وزمین نثرش خشکسارست وخود ورا گرفتن نام خویش موجب ننگ وعار
ن چند رطب عرض می نهد ومشتاقان را با نفزا نویدے میدهد که کتاب نیر منظر ... سود
نت پیکر من تصنیف پذیر فته اوستادان نامی حضرت مولانا اولینا نظامی که عزت بزرگیش
بات عالم رفته وغلغلهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف ست دلی نیاز از تعریف
ح دبیر خبیر مرجع صغیر وکبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار
ر بعولت ... تکلم اشاعت پی رسوی عالم افراخته وکوس مروت ادگوشوارهٔ نغلده وگوش
احامیان انداخته بهمه آرایش وآسایش ست تمام زیبایش نیه لیش صلاح وفلاح سخنوران هر دم مطمح نظر

ادست وخوشحالی در تاریخ الثانی رفت کار شد و تمام و آخر بماه مارچ سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق ۸ ماه محرم الحرام سنه ۱۲۸۸ هجری کسوت طبع بطراز مطبوع بپوشید و باد دلربائی بهر دیار منتشر گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد	رقم زد کلک معنی زا بسالش
که بر مثل خراج هفت کشور	بشد امروز جا به هفت پیکر ۱۲۸۸

خاتمة الطبع حال

الحمد لله که این کتاب مستطاب در مطبع منشی نول کشور لکهنو به سرپرستی جناب منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع مذکور بار چهارم بماه صفر المظفر سنه ۱۳۲۲ هجری مطابق ماه مئی سنه ۱۹۰۴ع طبع گردید

نام کتاب	قیمت
[illegible] زلیخاے جامی۔ از دلوی محمد شاہ	۱۳ر
تحفۃ الاحرار جامی۔ محشی۔	۳ر۶پائی
سبحۃ الابرار جامی۔ محشی۔	۶ر
مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی۔ استاد معروف۔	۴ر
مثنوی لیلی مجنون۔ از امیر خسرو ح۔	۲ر
مثنوی ہشت بہشت۔ از ملا خسرو	۲ر۳پائی
مثنوی لیلی مجنون۔ ہاتفی۔	۲ر
مثنوی شیرین خسرو آصفی۔ از نواب آصف جاہ۔	۷ر
مثنوی تحفۃ العراقین۔ از افضل الشعرا خاقانی۔	۷ر
مثنوی نلدمن فیضی۔	۳ر۹پائی
مثنوی غنیمت۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔	۳ر
مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم۔	۲ر
مثنوی زلالی۔ مشہور در نان رکنیالی۔	۱۵ر۳پائی
مثنوی تحفۂ طہران مصنفہ مولوی ابو الحسن صاحب فرید آبادی کاغذ سفید چکنا۔	۴رپ
مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی جلیل القدر نامی قابل دید۔	۳ر۳پائی
مثنوی نالہ منظور۔ از سید منظور احمد صاحب [illegible]	۲ر
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	ار
مثنوی زاد المسافرین۔ از ملا حسین واعظ	ار۳پائی
ترجیع بند۔ خود رفتہ از منشی بہاری لال	ار۳پائی
فسانۂ وامق وعذرا۔ از شعراے تیموریہ [illegible]	۵ر
قصہ جات نثر فارسی	
عیار دانش۔ از شیخ ابو الفضل وزیر اکبر شاہ	۹ر۹پائی
شبستان عشرت۔ معروف بہ عجیب القصص از منشی بخت سنگھ۔	۶ر۳پائی
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ۔	۱۵ر
مفرح القلوب۔ یعنی گیدڑ نامہ از منشی تاج الدین۔	۲ر۶پائی
نگار دانش۔ ملخص انوار سہیلی مؤلفہ منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای۔ مرحوم۔	۵ر
بہار دانش۔ جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات مین۔	۱۲ر۶پائی
ایضاً متوسط قلم۔	۹ر
طراز دانش۔ مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات مین [illegible]	۵ر

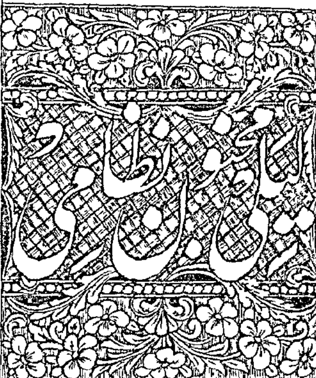
ت وخوشحالی وفادار

م الحرام سنہ ۲

نام کتاب	قیمت
حکایات نظم اردو	
حکمت لیلیٰ منظوم - کی متفرق جلدیں حسب ذیل زیرِ دست میں ہیں - کامل جلد -	۴ر پ
۱- جلد اول - از منشی طوطا رام شایان -	۲ ار پ
۲- جلد دوم - از منشی طوطا رام شایان -	۱ ار پ
۳- جلد سوم - از منشی طوطا رام شایان -	۲ ر پ
۴- جلد چہارم - از منشی شادی لال -	۳ ار پ
مجموعۂ قصص - باتصویر شامل پانچ قصہ (۱) قصہ سوداگر بچہ (۲) قصہ ماہی گیر (۳) قصہ عجیبہ (۴) قصہ منصور (۵) قصہ شاہ روم	۱ ار ۲ پائی
قصۂ سوداگر بچہ -	۶ پائی
بحر دانش - مطبوعہ غیر -	۹ پائی
آہو وحشی - ترجمہ ہنس جواہر از منشی محمد احسن بلگرامی -	۸ر پ
قصۂ ماہی گیر -	۶ پائی
ناٹک ہمت عالی معروف بگل بکاؤلی حصہ اول مولفہ مولوی الٰہی بخش صاحب	۳ ر
قصۂ ماہ رمضان - از عبداللہ خان -	۳ پائی
قصہ سوال قاضی جو شیوع تا قتال امتحان -	۶ پائی
قصۂ ام جمجمہ -	۶ پائی

نام کتاب
قصہ شاہ روم - باتصویر -
قصہ شیخ منصور - از شیخ احمد متخلص بہ ...
سنگھاسن بتیسی - از منشی لچھمن لال -
گلزار ابراہیم قصہ حضرت ابراہیم ادہم
چشمۂ شیریں قصہ شیریں و فرہاد
جوگن نامہ - از میاں باطن اکبرآبادی
ایجاد رنگین حکایات نصائح از رنگین ...
مجموعہ - چوہے نامہ و بلی نامہ و ... از منشی بینی رام -
پدماوت بھاکھا اردو - از ...
پدماوت اردو - ترجمہ از ... ملک محمد جائسی ترجمہ مولوی محمد قاسم علی ... رئیس بریلی -
پدماوت اردو - از عبرت و عشرت
فسانۂ عجائب منظوم - از منشی ...
نل دمن اردو -
ہدیۂ الفالار - از مولوی ممتاز علی
قصہ حاتم طائی منظوم -
شیریں خسرو - باتصویر -

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور طبع گردید

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوس کی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ میں کتب قواعد فارسی و کتب اردو درسی ابتدائی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب قواعد فارسی

قواعد فارسی - مصنفہ منشی روشن علی انصاری

گلشن فیض - قواعد فارسی منظوم -

مفید نامہ - آداب والقاب کے اصول اور طرز حساب آموزی -

جواہر الترکیب قواعد فارسی منظوم از منشی شیورام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی

شرح جواہر الترکیب - عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی -

ہفت گل - قواعد فارسی منظوم مع امثلہ مصنفہ منشی کامتا پرشاد

نہر الفصاحت - مخشی اصول نثر و قواعد میں مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

شجرۃ الامانی - مصنفہ ایضاً -

مفیض فارسی - قواعد فارسی کے از مولوی عبداللہ بلگرامی -

چہار گلزار - اسمیں چار قواعد فارسی کے صرف ونحو اور بلاغت اور عروض وقافیہ کا بیان ہے از تصنیفات نثار سی -

اصول برجستہ - فارسی کے قاعدے مصنفہ مولوی عبدالحق دہلوی

ارمغان - اسمیں قواعد فارسی قواعد خوشخطی تشریح الفاظ مترادف با ترجمہ اردو جلد اول میں ہیں اور ملخص علم اخلاق کا مصنفہ سید اشرف علی اشہری -

حدائق البلاغت - علم بلاغت و بدیع میں مصنفہ مولوی شمس الدین تخلص فقیر

رسالہ عبدالواسع - اسمیں قواعد فارسی کا ذکر مع امثلہ ہے -

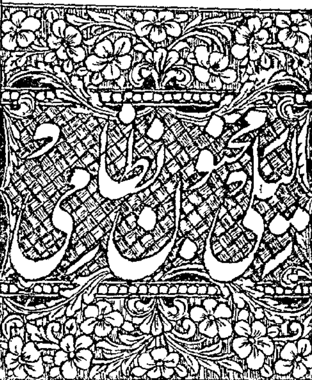
عزیز المصادر - گردان مصادر لازم ومتعدیکا بیان ہے مصنفہ مولوی عبدالعزیز آوری

ناصر الصبیان - معروف بہ تعلیم مصطفائی مصنفہ عبدالعزیز آوری -

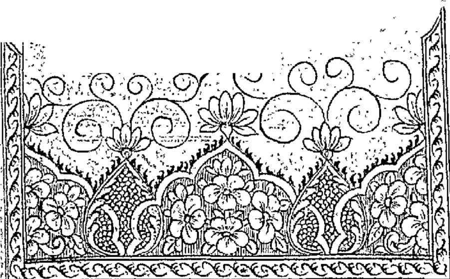
ناصر الصبیان - معروف بہ مصادر ناصری مصنفہ عبدالعزیز آروی -

کتب اردو درسی ابتدائی

به عون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور در کانپور بزیور طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هرچه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / در حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرکش بلند بنیان / در بارگهی برون نشینان
ای هم ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو به نور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی به مثابه‌ای که شایست
در راه تو هر که او جوهر است / مشغول پرستش و سجود است
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت نه ز این بلیلهٔ ایام
گر هفت گره به چرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستر را ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی

بده کن ز کاف و نونے | گردی چو سپهر بے ستونے
بی بغلط رها نکردے | یک نقطه در و خطا نه کردی
دم نه بحق دست رنجو | بخشی بدلی خراب گنجے
آتش ظلم دود مظلوم | احوال همه تر هست معلوم
بهای کوی تا ریک | و انگاه دری چو موی باریک
قفل از در تو لعبر فرو زد | گر پای درون شد بسوزد
ن بیدل و راه بیناست | چون راه بر تو همه یکست
لو شیم دو در تیم تو ان نیست | کارم تو هست باک ازان نیست
لت دل من بو کاسیرم | از لطف زنم ز قهر میرم
مر سرای باست آخر | هم لطف برای است آخر
له که نفس باخر آید | هم خطه نام تو بیر آید
نگر د شود وجود ببستیم | هر جا که برو مرا پیریستیم
یم در حساب مستی | بر یاد تو میخورم ز دستی
ام گرفته علم بحویت | امید ز نان تحت وجوهست
لیس مو ز تنها نهانی | هان ای کس بیکسان تو دانی
ور در کیمیاے خلاص | گر بر سد ز من نشی تماس
ر اگرم دگر سفالم | پیرایه لیست و بینا لم
تی نشد سفینه در آب | رحمت کن و دستگیر در یاب
مت خود در پناهیم ده | با نور خود آشنا نم ده
مراز بیم و امید | پروانه دهی بماه و خورشید
ه نیاز بهر نواله | بر شاه و غلامان کنی حواله

هر جا که خزینهٔ شکر هست | قفلش بکلید این دو حرف است
در عالم عالم آفریدن | نه زین نتوان رقم کشیدن
در قسمت بندگی و شاهی | دولت تو دهی بهر که خواهی
هم قصه نانموده دانی | هم نامه نانوشته خوانی
توفیق تو گر نه ره نماید | این عقده بعقل کی گشاید
ای عقل بر آرکفایت از تو | جستن ز من هدایت از تو
عاجز شده ام ز گرانی بار | طاقت چگونه باشد این کار
گر لطف کنی دگر کنی قهر | پیش تو یکیست نوش یا زهر
با شربت لطف دار پیشم | یا زهر مکن ز قهر خویشم
تا در نفسم عنایتی هست | فتراک تو کی گذارم از دست
آن لحظه که در گذرد نسیم | هم نام تو در خطوط سیمیم
از ظلمت خود رهاییم ده | با نور خود آشناییم ده
در عصمت آنچنان حصاری | شیطان رجیم کیست باری
احرام شکستنی است بسیار | ترا حرام شکستم نگهدار
چون نیست بجز تو دستگیرم | هست از کرم تو ناگزیرم
آنجا که نهی ز لطف یک تا | زر گردد خاک در شود آب
عیش تو نبود بی علت آرم | افلاس تهی شفاعت آرم
بردار مرا که او فتادم | وز زیر کتب جهل خود ببادم
هم تو نیابت ا لے | آنجا قدمم نهی که خواهی
از خویش من بیش رو زکاتم | مشتو بس ازین و آن برانم
از خوان تو باشم نیز که هست | وز حضرت تو کریم تر کیست

چون قرعه نشود من خرابی / آباد شوم ز شناکت آیی
روزی که مرا ز من ستانی / فارغ مکن از من انچه دانی
از سایه که زو چراغ دورست / آن سایه که او چراغ نورست
دریای همه ز عهده خالیست / الا در تو که لایزالیست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
کبخت اگر رمیم گردی / باز از پی او ادیم گردی
اکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
گر زنده درست من درین راه / گه بر سخت شد و گاه در چاه
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست میشناسم
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگم از دست مرگ بیاد
از خود رگی بجز ابگاهی / در خواب گنی بنرم شاهی
چون شیخ ق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادمانه خیزم
گو شید نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیر یی کرد
هم در تو لعهد هزار تشویر / در هر قلم هزار تقدیر
گر تن خستی رشته تست / در خط جستی ز نوشتگیست

خاکی ز در آستان خویشم / آن به که دل بر دهد
وانگاه مرا بمن ده باز / یک سایه ز لطف بر
تا با تو چو خاص تو بگردم / چون نور ز
هر عهد که هست در حیات تست / عهد از لیس مرم
چند انکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر
اول که نیافریده بودم / وین رسم ز روشش
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرینش
هر جا که ز نشانه ام نشستم / دانستی که بر اثر تجر
گر پیر شدم دگر جوانم / ره منحلف است
چون خلعتم آفریدی اول / آخر نگذاریم
این برگ ز باغ بوستان تست / وین راه سرا ازو
گر تنگ برم آنچنانکه هست / این گنج مرگ نقل جا
خوالی که بنرم تست رامش / گردن مکشم ز خوا جا
از سحر تو هست آب خبرش / هر قطره و دم بیرون بر
گر صد لغت از زبان کشاید / در هر نفسی ترا
در دم نزند چو تنگ حالان / دانی سخن
گر هر چه نوشته بشوئی / تشویر دل از این نام

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

گر باز بران قدم رسانی / وایام عنان شناز جنبک
زان پیش که اجل ستد ز من رنگ / سلطان خرد بزر جیره دستم
ای شاه سوار ملک هستی / لشکرکش عهد آخرین طلب
تو باده باغ او ین

ره باز ده از مهر نبوکم / ای داور داوران
ای ختم پیمبران مرسل / بر روضه تربت رسید
ای حاکم کشور کفایت / حلوای پسین
فرمان ده فتوی

هر کار که بی تو خود پرستی — شمشیر ادب دو دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش — روشن تو چشم آفرینش
شمعی که نداد تو نور گیرد — از باد بروت خود بمیرد
ای قائم افصح القبایل — یک حجت اوضح الدلایل
از زنده بحجت آت آیی — دانند که راز همگنانی
ای سید بارگاه کونین — شاهنشه شهر قاب قوسین
زنی ز درای عرش والا — هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم — محراب زمین و آسمان هم
ای گشته زمین زمان ز منت — نی نی شده آسمان ز منت
ای شش جهت از تو خیره مانده — بر هفت فلک براق رانده
نقش منت هزار سال [illegible] — کس بد به راه جان شنوده
هر عقل که بی تو [illegible] — هر جان که نه زنده با تو مرده
ای عقل نواله سنج خوانت — جان بنده تو لیس آستانت
ای کنیت نام تو مؤکد — بوالقاسم وانگهی محمد
عقل از رخ خلیفه دستگیرت — بر لوح سخن تمام حرفت
هم مهر تو مهر کیمیا [illegible] — تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه — بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود
سرپوش خلاصه معانی — سر خیمه آب زندگانی
از مهر تو جمله آفریده — خوان کرمش تو برکشیده
خاک تو ادیم روی آدم — کو تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده بر دست — با هفت فرس پیاده است
چرخ ازلی سجده تو بر بساط — گردنده شده بهانه بر دست
طوف حرم تو ساز انجم — از گشتن چرخ لی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی — با تو نکند چو خاک نیستی
اکسیر تو داد جان لون — از مهر تو آفریده شد کون
سر خیل ترکی و جمله خیل اند — مقصود تو کی همه طفیل اند
سلطان سریر کائناتی — شاهنشه کشور حیاتی
لشکر که ترا سپهر خضرا — گیسوی تو چتر غبرا
[illegible] — لیستی در صد هزار سر داد
این پنج نماز که حمل تو بابست — در نوبتی تو پنج نوبت
این خانه [illegible] سقف کرده — بر جا خلیفه قصه کرده

در فضیلت اصحاب رضی الله عنهم

صدیق بصدق پیشوا بود — تا فاروق ز فرق هم جدا بود
آن پیر بدانی خدا ترس — با تیغ خدای تو همه رس
هر چار ز یک نورد بودند — سیحان یک خور دبودند
زین چار خلیفه شد تمام است — جامه بهار عهد مهیاست
ز آمیزش این چهارگانه — شد خوش نمک این جهان خانه
وین را که چهار ساق دادی — رنگی نه چهار طاق دادی
چون از پی نوبت از آفاق — هم جفت شد این چهار طاق
هر یک ستاره خلیفه بود — زر دین نبی به ره نموده

از حلقه دست بند این در

در فضیلت معراج حضرت رسالت مآب

ای نقش تو معجز معانی
بر هفت خزینه در گشاده
خلوتگه عرش گشت جایت
جبریل رسید طوق در دست
برخیز بلانه وقت خوابست
زهره طبق نثار بر فرق
مریخ ز جامه تیا قیست
کیوان علم سیاه بر دوش
امشب شب قدر تست بشتاب
آرایش سر دلیست امشب
برجمکه براق بود نامش
زانسان که جهان بیک سپاسے
از سرخ و سپید نخل آن باغ
هم طاسک سر را شکستی
جبریل ز همرهیت مانده
اسرافیل فتاده در پای
چون از حد سدره برگذشتی
سیلوح تنان عرش پایه
تنها شدی از کرانه رخت
خرگاه برون زدی ز کونین

معراج تو نقل آسمانے
بر چار گهر قدم نهاده
پرواز پری گرفت پایت
در خدمت تو ملک کمر بست
سر منظر تو آفتاب ست
تا نور تو کے برآید از شرق
مرکب کمترین قبایست
بر بندگی تو حلقه در گوش
قدر شب قدر خویش دریاب
معراج محمد ست امشب
رونق روش تو کرده ره تر
دوران رو و سپهر بماندے
پیش منظر تو مهر بازاغ
هم بر چمچه جسیج را گسستے
الله معک زد و در خوانده
هم شهپر رهیت بماند برجاے
اوراق حدوث سر نوشتے
از نور تو کرده میل سایه
هم تاج گذاشتی هم تخت
بر درگه خاص قاب قوسین

از حوصله زمانه تنگ
چون شب علم سیاه برداشت
سر بر زده زین سراے فانی
بر هفت فلک که حلقه بستند
در نسخ عطارد از حروفست
خورشید بصورت هلالی
دیباچه مشتری بآن نور
در کوکبه چنین غلامان
ای دولت آن شبی که چون سحر
بر کار ستاک و رگ شمیدے
بر سقف جنان شگفته تختی
ربع فلک از چهار گوشه
بر طره هفت بام عالم
طاوس پرات چرخ اخضر
میکال ترا نشانده بر پر
رفرف که شده رفیق را
رفتی ز نشا و لاه هفت فرشی
از حله عرش بر بریدی
باز از جهت هم شکستے
هم حضرت ذو الجلال دیدی

یک رقص تو با کجاست یا ترتم
بر فرق فلک زدے شب آ…
شبرنگ تو رقص پا به بردا
از اوج سرای ام بالے
نظاره تو گشت هر چه پستند
منسوخ شد آیت ز تو …
رحمت ز ره تو کرد خالی
از چشم تو گفت چشم …
شب دلبست بر دوش خرا…
گشت از قدم تو عالم …
چند دل سپهر گشته …
طیار شدی چو نیک بختی
داده ز ورت هزار خوشه
نطامن گذاشتی بر جسم
هم بال فگنده با تو هم پر
آورد بخواجه تاش دیگر
بر دوش سریر صعدگاه …
بر طارم تنگبار عرشی
بکشاد حجاب زاد ز پیرم
از زحمت سخن و جون
هم سر کلام حق شنیدے

از خلوت ... ذعوار دارک — هم دیدن آن شنیدنت کن
ور خواستی آنچه بود کامت — ز خواسته خواست شد نبات
از قربت حضرت الهی — بازآمدی آشنا نه خواهی
گلنار شگفت از جنبیت — توقیع کرم در آستینیت
آورده برات رستگاران — از بهر چه ما گناهکاران
اما چه محل که چون تو شاهی — در سایهٔ خود دهد پناهی
آنجا که نور دشمن آفتابی — بر مانده شگفت اگر تبابی
دریای مروت است رایت — نفرای نبوتست جایت
ز سرعت آسمان خرامی — شیرین بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی — در برقع خواجه چند باشی
بر دلقاب رخ براندازی — شاهی ده سه را بربح درانداز
این سفره ز پیش ما برکش — دین پرده زردی بر سر کش
رنگ از دو سپید سفینه بزدای — صیدی ز چهار طبع بگشای
زان نافه بیاد بخش طیبی — باشد که بما رسد لطیفی
چون تربیت حیات کردی — حل همه مشکلات کردی
کعبه کن این دو دیده ما را — تکبیر ست کن این چهار یارا
آن لوح که خواندی از بدایت — در خاطر من فکن یک آیت
زان صرف کریا تکلف تحقیر — بر دفتر تا نویس یک حرف
بهای بیا که ما چه ناسیم — از ننگ دو بت شکن کلیم
ای کار مرا تمامی از تو — تیر دی زد لنظامی از تو
از عدل بیا عنایتی کن — از بهر خدا شفاعتی کن
تا برده بانسر و گذار از مر — دین پرده که هست بر زبان بند
در نوبت بار عام دادن — با آنهمه قهر جام دادن

در قاطع حدوث آفرینش گوید

فیاضه ابر جود گشتن — نیسان همه جود گشتن
با ریدن سید بیغ چون ل — خندیدن بی نقاب چون گل
هر جانی چو آفتاب اندر — در راه سپید روز رفتادن
دادن همه را بخشش عام — وامی حلال کردن آن جام
پرسیدن هر که در جهان نیست — کز فایده روزگار چو نیست
گفتن سخنی که کار بندند — زان قطره چو غنچه باز خندند
من کاین شکرم در آستین نیست — رزیم که حریف نازنین نیست
بر جمله جهان فشانم این جوهر — فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم عناسا — خود قسم جگر بود سرباز
ای ناظر نقش آفرینش — بر دارد طفل زر آید پیش
در ساه تو هر کرا دو جهد دست — مشغول پرستش سجود است
بر طبل تهی مزن جرس را — بیکار ... نگس را
هر قدره که هست اگر غبار است — در پرده مملکت نگار است
این سقف حصار بر کشیده — بر نهر ... نباتت آزرده
این هفت رواق زیر پرده — آخر نگران نیست کرده
کار من و تو برین درازی — کوتاه دکن که نسبت بازی
دیباچه هر که در نورد است — نه بهر هوا و خواب خود دست
از خواب و خورش بلند یابی — لیکن در همه جا ... بیابی

زان مایه که طبعها سرشتند / مارا ز رقی دگر نوشتند
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
هر خط که در او ورق کشیدست / شک نیست دران که آفریدست
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدرد رهنمایست
بی صیقلی که آینه محالست / هر دم که جز این زنی خیالست
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده‌وری که راه دیدست
تا بر تو تقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
هر نقش بدیع کاید پیش / جز مبدع او دگر میندیش
بیداری این بدل بپوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی
این رشته قضا نه آنچنان تافت / کو را سر رشته‌ای توان یافت
کی داند کس چو آن جهان کرد / ممکن نتوان که آنچنان کرد
در پرده‌ی راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی
در هیکل تخته‌ی رقومی / خواندم همه نسخه‌ی نجومی
دانم که به هر چه ساز کردند / بر تعبیه‌ایش باز کردند
آن کن که کلید آن خزینه / لولا دلبوده آبگینه
دانی که خزینه‌های جان پاک / خالی نبود ز سر تریاک
لیکن چو خلافت رمیان او / آن منفعت آن هلاک ما بود
زان خط که ز لوح بر نشستند / عیبیست بمشک باز بستند
همچون چو طوق ساز کردند / هر کام سخنست باز کردند
تا هر که ز حلقه بر کند سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
گر حکم طبایع است بگذار / کوته نظریست آخر کار

بازار نگرم و راز جویم / سررشته‌ی کار باز جویم
کین کار و گیاهی از پی کیست / آن کیست گیاه گاو دادست
بر هر چه نشانه‌ی طراز است / ترتیب گیاه کارسازیست
کآیینه‌ی این جهان که دیدست / کاول نسب مثالی رسیدست
در هر چه نظر کنی به تحقیق / آراسته کن نظر ز تحقیق
بنگر که خود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه برساخت
چون رسم حواله شد بر تسلیم / رستی تو ز جهل من ز تسلیم
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی ز خرسنگ
سررشته از آفرینش / نتوان دیدن بچشم تیز
عاجز شده عاقلان پیداست / کین رقعه چگونه کرد پیدا
چون وضع جهان نما نمایست / خود نیست برون تر از خیالست
چندانکه جنیبه تازم آنجا / پی برد نمی برایم آنجا
بر هر چه ازان سریست تسلیم / آرام گیم دران بر دم
هر چه از نظری تو در نهانیست / پوشیده خزانه در روانیست
تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی زهی گرانی
موسی ز خزینه بازگشتست / قارون همه زان خزینه گشتست
پیرامن هر چه ناپدیدست / من نیز لکک چون جعلی
کاندیشه چو سر بحکمت آراست / جز باد شدن زهی ندا دم
آن حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
در سلسله‌ی فلک نه دستست / کین سلسله ز اسم آخری است
بیرون ز تماشا زین مقامست / کالعجز عن الطریق عجز است

تا آن پرده نسیم دو نفس را — کز پرده کسی نزاد کس را
زین پرده ترانه ساخت میان — کین پرده بگو دشناخت مراین
گر یار بری به محرم آواز — بی پرده مزن دمی درین ساز
با پرده دریدگان خودبین — در خلوت هیچ پرده منشین
چون باد دویدن از پی خاک — مشغول شدن به خاک و خاشاک
بنشاند ازین بیابان بسیار — گر باد برد گهی بسیار
گر دارد نگاه سیل مستی — زین شاید خاک وزان برد
دان درز لعبهای ایام — وادی شود از پی سرانجام
اگر گوی زمین چو بگذری باز — ابر فلک است در تک و تاز
هر دو کرمی منغک خیزد — تا یک دو ستیزه بر ستیزد
گردنده فلک چو خط پرگار — طیار نشد مگر درین کار
بر اوج صعود خود بگه شد — وز حد صعود بر نجو شد
بینش چو خیمه ایستاده — سر بر افق زمین نهاده
گردون که محیط هفت حوت است — چندانکه بپرد باوج پست
وانجا که جهان خرای اوست — جملگی او تمامی اوست
در علم فلک گره گشا نیست — خود در همه علم رو شنا نیست
اما تو ان شناخت آن چیست — کین ابله نداشت تاک چون زیست
آنجا که ضمیر زیرکی بود — دردانه خیال خوش کی بود
در پرده او این خیال گردان — آخر سببی است حال گردان
واشد هر آن سببی بیند — دانند که سبب آفریند

این هفت فلک که دو سازی — هست از جهت خیال بازی
گر پرده شناس زین قیاسی — هم پرده خود تمی شناسی
آن پرده طلب که چون تمامی — مسرورت شوی به نیکنامی
تا چند درین تهاد بودن — سیلی خور خاک و باد بودن
با دیده دلیل هیچ و تاکست — زانش که برو دمناکست
چندانکه رهی است مرز بر مرز — خاکیست نهاده درز بر درز
گر زلزله گاه آب شاید — در زی ز خرابه وا گشاید
چون ملک ورین گل خراب است — خاریده خاک باد و آب است
هر کس بنشانهٔ دگر شط — افتاده بشکل گوی در خط
آنگه لبلبریق میلا کی — آید بطواف دیر خاکی
ابریکه برآید از بیابان — با مقصد خود شود شتابان
او نیز طواف دیر گیرد — از دایره تخیل می پذیرد
تا در نگری بلوح خیلش — دانی که برابر است میلش
گر در افق است ور گزد علا — هر جا که رود بسوی بالاست
بالا طلبان که لوح جویند — بالای فلک جز این نگویند
گرمایه چو هست پاشبیری — اینجا گر و دوست چیزی
گر دانه زمین بجد رساند — تخمین ز صعود فرش چه داند
گیرم که ز دانه خوشه خیزد — در قالب صورتش که ریزد
نزدیک تو زین سبب چه چیز است — تمالی که این سخن عزیز است
زنهار نظر میاور این سیر — پابسته مشو مرا این دیر

گفتار اندر سبب نظم این کتاب گوید

بر روزی مبارکی و شادی — بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده ... دیوان نظامیم نهاده
آئینه بخت پیش دیده ... واقبال نشانه کرده دیده

صبح از گل سرخ دسته میکرد ... روزم نفس خجسته میکرد
پروانه دل چراغ در دست ... من بلبل باغ و باغ در دست

بر اوج سخن علم کشیده ... در درج رقم رقم کشیده
منقار قلم به نقل سفتن ... در درج زبان به نکته گفتن

در خاطرم آن که وقت کارست ... کاقبال رفیق و بخت یارست
تا کی نفس تهی گزینم ... در شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد ... پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تبنگاه ... تا کی ترسد تهی درین راه

بر ساز جهان نوا توان داد ... کارست جهان که با جهان داد
گردون بهوا کسی فرازد ... کو با همه چون هوا بسازد

چون آئینه هر کجا که باشد ... خنجر بزر و تیغ می تراشد
هر طبع که او خلاف جوست ... چون پرده کج خلاف گوست

آن دولت اگر بزرگواری ... گردی ز زمین التماس کاری
من تیز زدم به آسمان فال ... و اختر که شنید اندران حال

مقبل که بر دو جهان بر در سنج ... دولت که ده جهان و هم گنج
در حال رسید قاصد از راه ... آورد مثال حضرت شاه

بنوشته به خط خوب خویشم ... ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازو شکفته باغی ... افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی ... جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز ... سحر سخن از سخن بر انگیز

در لافگه شگفت کاری ... بنمای فصاحتی که داری
خواهم که به یاد عشق مجنون ... رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی ... بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر ریز ... جنبانم سر که تاج سر نیز

بالای هزار عشق نامه ... آراسته شد به نوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف ... شاید که درو سخن کنی صرف

هندو پارسی و تازی ... این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم ... کابیات نو از کهن شناسم

تا در دهی از غرایبت هست ... نقش بیخ زنی رها کن از دست
بنگر که ز حلقه تفکر ... در رشته که میکشی در

ترکانه صفت وفای ما نیست ... دیوانه صفت سزای ما نیست
آن کو به نسب بلند زاید ... او را سخن بلند باید

چون حلقه شاد بادت گوشم ... از دولت تاج رفت هوشم
نی دیده که ره بگنج یابم ... نی زهره که خط ز سر بتابم

سرگشته شدم بدان جمالت ... از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم ... وین قصه به شرح باز گویم

فرزند محمد نظامی ... این برد دلم چو جا گرامی
آن نسخه چو دل نهاد بر دست ... در پهلوی من چو سایه بنشست

دروازه شهر پای من بوس ... کای آنکه ز دیگ آسمان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی ... چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بیادت گفت | تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر | طاوس چمن نخفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان | شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده پایگاه و سازت | تشریف کن سخن نوازت

این نامه بنام از تو درخواست | منشین و طراز نامه کن راست
گنجم سخن تو هست بر جای | ای آینه روی آهنین رای

لیکن چه کنم هوا دو رنگست | کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ | گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید | تا طبع سواری نماید
این آیت اگر چه هست مشهور | تفسیر نشاط هست از او دور

زین هر دو سخن بهانه سازست | افسای سخن نشاط و نازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر | باشد سخن برهنه دلگیر

رخساره قصه را کند ریش | آرایش گرد هر حد بیش
در مرحله که ره ندانم | پیداست که چند تازه رانم

نی باغ نه بزم شهریاری | نی رود نه می نه کامگاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه | تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی | تا بیت کند بقصه بازی
این بود که زابتدای حالت | کس گرد نگردش از ملالت

گویند ز نظم او بر افشاند | تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهانیان کند ناز | کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت | آنجاش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه | ریزد دگر شکفته در راه

خوانند و آتش از فسرده باشد | عاشق شود ارچه مرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده | کین گنج بهشت در گشاده

یک دانه اولین قسیم حرم | یک دانه آخرین بصیر حرم
گفت ای سخن تو همسر من | بینی لقبش برادر من

در گفتن قصه این چنین چست | اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانست | این قصه بر و نمک فشانست

گر چه آن نمک تمام دارد | بر سفره کباب خام دارد
چون سفره خاص تو گردد | سخته بگذارش تو گردد

بیار دلی بدین نکوئی | وانگاه بدین برهنه روئی
کین ور نه بقدر از دنیا ندانست | زین رو که برهنه روی مانست

نیست چو کسی که جان بکوشد | پیراهن عاریت نپوشد
پیرایه جان ز جان تو بستست | کین جان عزیز را نهفتست

بخشش جهانیان دم تست | این جان عزیز محرم تست
از گوی سخن چو گل گذاری | از بیره دما به سختیاری

زین دلدهی جگر شنیدم | دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم | کان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید طبع کوتاه | کاندیشه بدان فرا آید از راه
کوته‌تر از این نبود راهی | چابکتر از این بهانه گاهی

بحریست سبک ولی رونده | ماهیست نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت | گوینده ندارد این طراوت

آن پرده طلب که چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی
از سحر ضمیر هیچ خواص — بر تار دگوهری چنین خاص
هر بیت از او چو رشتهٔ در — از غیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم — یک موی نبود پای لغزم
میگفتم و دل جواب میداد — مازیرم و چشم آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم — در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر — شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی — در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد — آباد بر آنکه گوید آباد
کار استه شد به بهترین حال — در سلخ رجب بثا و فا دال
تا آنچه عیان که داشت با خود — هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغزکاری — و انداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه — الا نظر مبارک شاه
دارندهٔ تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی

دعای پادشاه اعظم ابو المظفر اخستان بن منوچهر گوید

سرخیل سپاه تاجداران — سرجملهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم — مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال تمکین — یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر — زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه — کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش — مهریست که مهر شد غلامش
سلطان که به ترک چتر گفته — پیرایهٔ خلیفه در نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر — در معرفت فلک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول — شاهیش به نسل در مسلسل
لطفش که رسید گاه و بیگاه — تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر — کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل — فرماندهٔ تقیفهٔ عقل
گردن کش هفت چرخ گردان — محراب دعای هفت مردان
رزاق نه آسمان ز رزاق — سردار و سر سپهر آفاق
فیاضهٔ چشمهٔ معانی — دارای رموز آسمانی
اسرار دوازده طلوعش — نرم است چنانکه مهر خوش
این هفت فرازده شش انگشته — یک بدو چهار دست در نشسته
تا بر تک شد ز چنبرش سر — ماندست چو حلقه بر تحجیر
دریای غزشاب نام دارد — در آب حیات جام دارد
کانها ز کفش ذهاب گشته — بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند — زانسو کرمش جهان فشاند
گیرد به سلاح ترک روانه — بخشد به سلاح تازیانه
گوهر چکد از مشام بخشش — دوزخ جهد از دماغ خشمش
خورشید ممالک جهانست — شایسته رزم و بزم سلطانست
مریخ به تیغ و زهره با جام — بر راست پیش گرفته آرام
زهره وزهرش بجام یاری — مریخ کند سلاحداری

از تیغ تو کوه لعل ریزد / وز جام تو کوه لعل ریزد
لطفش بگه صبوح ساقی / لطفش چو نسیم باد باقی
زخمش که عدو بدو ستیمی / زخمیست که چشم زخم ازو دور
در چشم چو خار عقد بست / بر هر که نهاد سوخت در جان
چون تیغ نشاهیش بلرزد / افلاک و زمین جوی نیرزد
چون دانه حبشیش بلرزد / عیار زمین جوی نیرزد
تا آدمشه ز شیر آتش / یکباره خست محیط آب آتش
خورشید بران گشاده روئی / یک جرعه ز بزم اوست گیتی
نقشی که بود دبیر آتش / چون نیزه فرازیان نشاکش
گویند که داشت شاه پرویز / تمکین و شمائل ولاویز
بر هر که رسید تیغ تیزش / بر پشت اجل رسد گریزش
زد بیش بزخم نیم تیر بزده / شخص دو جهان دو نیم کرده
چون صبح بمهر بی نظیر است / چون مهر بکینه شیر گیر است
از بخشش زردن عروس نالشش / بر بر شده لقب غلامش
چون مرکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خورد گریزد
تیرش چه برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند
بر دشمن اگر ز آسیاب ست / تنها ز دلش چو آفتاب ست
چون لشکر او بادیه سپرده / از لشکر خصم کس نه پرده
هر رستم اگرچه در رکاب است / لشکرشکنش نه این جواب است
چندانکه وجود ساز بیند / بخشنده چنان که باز بیند
بخشیدن گنج هر شش تکمیل است / تقدیر غلام خیل خیل است

چون نیک گری این دو لعل خوردند / خون نیست بیست لعل گر را
زخمی که زند و از و گریزی / از سایه دولتت به خیره
در لطف چو باد صبح تازه / هر جا که رود جگر نوازد
لطف از دم صبح جانفشان تر / زخم از شب هجر جانستان تر
چون بندق شاهیش بجنبید / لولا دو صحره نسنجید
در گردش روزگار دیر است / کاتش زبر است و ابر زیر است
تسبیح نیز ارش جنبیده داری / نغفور گدای کیست باری
دان مرد که نام او نبشت / در غاشیه داریش حقیر است
با جد کای این جهانگیر / در مجری ناوک او قند تیر
با گوهر کالش ار ستیزد / پرویز لقائی بر ریزد
بر هر زرهی که نیزه راند / یک حلقه دران زره نماند
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
بر بسته بنام خورد بشش حرف / گردد کره زمانه شش طرف
گر دشمن او چو پشه جوشد / با صرصر قهر او نکوشد
انجا که سمند او زند سم / شیر از نمط زمین شود گم
چون خنجر چرخ گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
لشکر گره کمر نه بسته / گر باشد خصم را شکسته
چون تیغ دو سر به برکشاید / ده ده سر دشمنان رباید
چون تند شود شهریارکی / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه کند بری ز درج / دوران نکند بسالها خرج
زان جام که هم بجود بخشد / روزی نبود که صد نبخشد

کز ظلمت او نشان ندارد | باجود بش ...
بخشد بعقیده و یاری | آن تیغ که ریزد او بیک جو
کوهی زرست سنگلاخ است | شه را گهر از خزینه خیزد
کافزون کندش ز سیل معمور | در پایه تخت پیل مالش
دریای روان ز ابر سالکن | آن روز که روز بار باشد
کو چون بود از شکوه بر تخت | چون بدر که سر برآرد از کوه
کاید به تماشا گه گلشن | یا پرتو رحمت الهی
چشم بد خلق از او شود دور | یارب تو مرا که دین تمام

گفتار اندر خطاب زمین بوس فرماید

تخت تو فزون ز تخت جمشید | آبادی عالم از تمامیت
توقیع ترا الیسع ذوالکفل | هم ملک جهان بتو مکرم
هم سکه تو خلیفه احرام | گر خطبه تو بود منبر بر خاک
کس در ... ز نسیم زد خدنگ | راضی شده از بزرگوار است
کاه و جوانان کشد در انبار | آنچه از جود کاه او نشان است
ز باد صبا عبیر بوئی | فیض تو که چشمه حیات است
خاک قدم تو از ... | هر جا که دولتیست تا آفاق
چون فضل خدا گناه بخشی | باقیست بملک در اساس است
کز بازپسی جهان پناهی | چون شعله شمشیر موافق
حکم عمل جهان تو داری | آنانکه درین عمل رئیس اند
در مملکت تو کار فرمای | دولت که نشانه مراد است

هفت جسدی جهان مدارد
گیرد بحسد و حصاری
رو با دل او که بس فراخ است
بالشت آسمان کند جود
دریای ذات شیر لیکن
تا دیده بگویم از دل تخت
با چشمه آفتاب روشن
هر چشمه که دید آسمان نور
زان شب که محمدی جمال است
ای عالم جان و جان عالم
تاج تو ورای تاج خورشید
مولا شده جمله ممالک
هم خطبه تو طراز اسلام
گر سکه تو زنند بر سنگ
میر آخوری تو چرخ را کار
بردی ز هوا لطیف خوئی
پالوده راوق رهی
چون دست ظفر کلاه بخشی
گر پیش روی ... ره ام
دیوان عمل نشان تو داری
مستوفی عقل مشرف را ...

چینی چنین چیز
دریاش ... بود در آغوش
شه را وست کرد ...
پیلان بکشند سلیمانیش
نوروز بزرگوار یا
صف بسته ستاره گردیش
کاید بنزد دل صبحگاهی
در عشق محمدی تمام است
ز رزی کنی آنکه در خیال
دل خوش کن آدمی آدم
آوازه وی بردم از علامت
هم حکم جهان ترا مسلم
بر ز خیر و از دستگاهی خاشاک
دولت به تیاق پیر یار است
چون تحفه در او کهکشان است
روزی ده دل جمال ما است
از بندگی تو میز بر لاف
بیش از پس ملک [illegible]
چون صبح لبش نزر دهاد
بر خاک تو عهد و می تویند
در حق تو صاحب اعتقاد است

نصرت که عدو ازو گریزد / از سایهٔ دولت تو خیزد
آری ملک که نور دیده است / از دولت نصرت آفریده است
با هر که بحکم هم نبردی / بند کمر هزار مبندی
ای آنکه بخون کنی برش را / در دامنش افگنی سرش را
وانکس که بنظر در رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را / آباد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نیامی / ز خنده شد او بلند نامی
او نیز که پاسبان کوی است / بر دولت تو خجسته روی است
مرغی که بجای نام دارد / هم فرخی تمام دارد او
آن مرغ که چتر تست بالش / نشگفت که فرخست فالش
هر مرغ که مرغ صبحگاه است / در دو نفسش همای شاه است
با رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه شاد و خرم از تو / خرم دل مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر صبح صبحگاهی / بنمود سفیدی از سیاهی

گفتار در سپردن فرزند خود بفرزند ملک اخستان

آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شش سخن راند
کین هیکل را بعقد پیوند / در کش به پناه آن خداوند
بسپار بدار العهدش امروز / کو نو قلم است و نو آموز
تا چون کرمش کمال گیرد / اندرز ترا بفال گیرد
کان بخت نشین که اوج سای است / خرد است ولی بزرگ رای است
سیارهٔ آسمان ملک است / چشم ملک است و جان ملک است
آن یوسف هفت بزم و ته مهد / هم والی عهد و هم ولیعهد
تو مجلس ازو نشاط و تو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فرزند و جان بسر بلندی / شهرهٔ ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور منظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایهٔ تخت و مغز تاج / کاقبال بدو ولیست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک احسان گشاده
مروج دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخمه ز خسروان نشانده / از تخمهٔ کیقباد مانده
سروان ز تو خیره از جلالت / خرزان ز تو چیره از عدالت
در مرکز خط هفت پرگار / یک نقطه توئی نشسته برکار
ایزد بخودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
انجامت رساند از عنایت / کاماده شوی ز هر کفایت
دارم بسخن امیدواری / کز نامیت دهن بهوشیاری
هم نامهٔ خسروان بخوانی / هم گفتهٔ بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج / بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / نامد ز قران هیچ عهدی

گر در روش تنگ تیاری
تا جا چمند کس نباشم
آن چشم گشاده باد زین نور
روی تو گشاده پشت بسته
بر جوش دلا که جای جوش است
میدان سخن است از تو
اجرا خور دست رنج خویشم
سحری که چنین حلال باشد
شمشیر زبانم از فصیحی
حرفم ز دبش چنان فسرده
این بی نمکان که نان خورنم
از خوردن من بکام حلقی
زین سو بندی بیاد می گیر
گر پیش کنم غزل سرائی
بازم چو بقصه منظم خوانند
گیتی همه آن کند که مردم
سایه که نقیفه ساز مردست
پیغمبر کو نداشت سایه
هر چند که چشم درد گوشال
زخمی چو چراغ میخورم چیست
کان کندن من نبی که مردم

سیاره برادرش تو داری
سر پیش تو از زمین نباشم
زین سرو مباد ازان چمن دور
پشت و دل دشمنان شکسته

از رهٔ نوازش تو باشد
این گفتم قصه گشت کوتاه
زنده به تو شاه و جاودانی
اجرام سپهر داد منظر

گفتار اندر شکایت حال خویش و بعضی منکران تو هما

گر محتشمم به گنج خویشم
منکر شدنش وبال باشد
وارد سر سخن به سیمی
کانگشت برد نبی بسوزد
در سایهٔ من جهان خرامند
آن به که ز من خورند خلقی
زان سوی دگر چیاد می گیر
او خیس کند و علی در رای
قصه چه کنم که قصه راند
پیراست در آب تیغ تحسیم
در طنز گری گزاف کردست
آزاد نبود ازان حلایه
بی سرخ دلی ز خون جوشان
در خنده چو شمع میشوم
جان کندن خصم بین که مردم

زین سحر سخن که کیمیا نیم
در سحر سخن جهان تمامم
نظم از آن چنان نماید
شعر آب ز جویبار من یافت
افگندن صید کار شیر است
جا سیر قبول آن روانی
چون سایه شده به پیش من پست
گر ساز کنم قصاید چیست
من نال زکم لقا لب جوی
بر بهر حسود کو که تابد آن نور
طنزی کند و نداند آزرم
دریای محیط را که یک سست
چون سحر کنم گنا و شوئی
چون آینه گرچه آهنینم
در منکر سر عشم بی نیست

رسم بر تو کی نباشم
اقبال تو باد و
چون خضر به آب مرد
از رو جسته باد از ین
گویای جهان چرا خموش
بی ین سخنم کجا
مجموعهٔ هفت
کائینه عیب گشت نام
گر مقبله هم زبان گشایم
آوازه برد نگار دین
روبه ز کباب صید شیر
دور از من تو شیر تر نما
تیر پیش مرا گرفته در
او خیس کند قلاید شیر
او تیر زند و لیک بقلم
از سایهٔ خویش پست
چون حشمش نیست گند
از جهر که آن سگ
امانه زر روی تلخ روی
با شکر این چراغ شینم
کالا شب چراغ شعی

دزدی ز من ای بجای مروست / برگویم این چه بانگ دزدست
دزدان چو بکوی درد پویند / در کوی دو دزد دزد گویند

ور دزدی من حلال باشد / برگفتن من وبال باشد
بینند هنر و هنر ندانم / بر سکندران قدر ندانم

گر با بصرست بی بصر باد / ور کور شدست کور تر باد
او دزد و من گدازم از شرم / وز دزد نشان نیست این آزرم

نی نی چو گدا به دل نهادست / کو خیر دهی که در گشادست
آن کو ستد از سمند سودی / گر من برمی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم / بر دزدی مفلسی چه بینم
واجب صفتم به زیر دستان / گو خواه بدزد خواه بستان

بیای دزدست کان گنجم / از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به مهر تو دراشت / خوبی به سپند میتوان داشت

مادر که سپند یار دارم / با درج سپند نار دارم
در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام

والیاس کالف بری ز لامش / هم با نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم / هم صد کم یک سلاح دارم

هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب درو چه کار دارد

بس کس که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر نامور یکه او جهان داشت / بر نام کسی ز مهر آن داشت

یوسف که ز ماه عقد می بست / از جور برادران نمی رست
عیسی که ز دشمنی هزار درد / می برد جفای هر جهودی

محمد که سر آمد عرب بود / هم خستهٔ خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است

گفتار اندر عذر این شکایت گوید

تا من منم از طریق دوری / نازرده ز من جناح موری

دری بجز ثنای کس نسفتم / شوریدن کار کس نجستم
تا آنجا که من حریف جویم / در حرف کسی سخن نگویم

بر نفس سگی که شیرم داد / لاریب که این دلیر هم داد
دانم که غضب نگفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتی است بی زبانی
آنکس که ز شهر آشناست / داند که متاع من کجاست

دانی که بکوی من کشند دست / عصمت نه همه کم دغی است
تا سوزش دل نه تیز گویی / بی نور جگر تباه روزی

نا مرد ز خون خویش بیدار / سر نیست کلاه پیش بیدار
چون گل بر حل کوس میز / بر دست برنه بوس میزن

آزار کشی کن و میازار / کازار تو به که خلق آزار

گفتار اندر نصیحت فرزند خود محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی

اکنون که به چارده رسیدی / چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخود نمایی است / نسل از شجر بزرگ ...

جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش ...

وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل ننهی ای پسر بدین پند / از شیر نتیجه شوی بر ...

گر چه سر و سروریست بیشم / وایین سخنیست بیشم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی / کین ختم شده است بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلندست / آن علم طلب که ...

در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز / کین معرفتیست خاطرافروز

پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
درساخت درو دل قوی است / از بهر دو نقص تقویمت

میباش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
میباش طبیب عیسوی دم / اما نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عمده باشی / صاحب خبر و هنر باشی

میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پایی گر بی نهایت خورد / بهتر ز کلاه و در رسته پیر

گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمی‌توان نشستن
با اینکه سخن بلطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد
مروارید که اصل پاک دارد / آرایش سخن آب تاک است

تا هست درست گنج لالاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گر چه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست

ساقی بکجا که می پرستم

در ساقی نامه فرماید

تا ساغر می دهد ...

آن می که چو چنگ من ز نالست / در مذهب عاشقان حلالست
در می باسیده آن ز مرم جنگ / تا باز کشایدم این ...

شیر است نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاط گر نمودم / امروز نه آن کسم که بودم

این شیر چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل / کافکند سخن در آهن ...

آن می که گره گشای کار است / با روح چو روح سازگار است
گر شد پدرم بسنت جد / از سنت شیرگیری ...

بادرده پدر زری چه کوشم — دورست نه جور چون تر و کشم
باقی پدری که ماند از آدم — تا خون پدر خوری بر عالم

چو دیده پدران رفته دیدم — حرف پدری ز خود بریدم
تا هر چه رسد ز نوش و نیشم — دادم بلقب تن فراشیم

ساقی منشین بمن ده آن می — کز خون فسرده بر کشد جوی
آن می که چو لنگ از دو نیشم — نطقش بمزاج در بجوشد

از لاله جگری کر اکسیر یاد — تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از خیال خورد است — گرداب فزون ز قدر مردست

زان بیشترست کاتش این درد — کان را بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج مانده گرانم — دار دهی فراشی ست خانم

ساقی پی بارگیم ریش است — می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو سهو در سر آرد — از پای هزار پر بر آید

گو خواجه عمر که خال من بود — حالی شد نیش و یال من تو بود
از تلخ گوار بی نوالم — بر نای گلو شکست نالم

می ترسم ازین کبود زنجیر — کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم طرب خانه — پیش آر می چو نار دانه

آن می که محیط بخش کشتی است — همشیره شیر بهشتی است
تا کی دمی اهل و اهل کم — همراه کجا و همقدم کو

سختی که نشید خسروی کرد — آن شهد ز درد همی کرد
پیله که برشته کلاه است — از یاری همدمان راه است

از یاری همدمان کشید مو — آنرا که فزون بود ازو دور
یا هر که درین رهی هم آواز — در پرده او نوای بی ساز

ده پرده این ترانه تنگ — خارج بود از نوای آهنگ
ور چین که همه حریر بافند — گر حله گهی حصیر بافند

در هر هنر اعتدال یار است — هنجارش آن بساز کاریست
هر رود که با غنا نسازد — پرده چو غنا گرش نوازد

ساقی می مشکبوی بردار — بستان ز من چاره جوی دار
آن می که عصاره حیات است — یا کوزه کوزه بر نبات است

زین خانه تاک پوش تاکو — از خوردن زهر نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد — که تنهد و زخم دگر تراشد

مه پرمگسی کند شبیخون — گر هست کسی با نداز خون
چون پیله بند خانه را در — تا در شب خواب خوش نهی سر

این خانه که خانه وبال است — پیداست که وقت چند سالست
ساقی ز می نشاط منشین — می تلخ ده و نشاط شیرین

آن می که صلاح حال مرداست — ظاهر کند انچه در نورد است
چون مار مکن بسرکشی میل — کانجا ز نفاهمی رسد سیل

از سفت سرت نشد بر دوست — گر سفت سرت چو از دو باست
پیرا خطر جهان نبیمی — گر دوبی چو سوتی در سیخی

روقت فرو فتادن از بام — هرگز نبود چنانکه یک گام
تا کی شود از خطر نیز شیر — خاک از سر گهر با کنی بیش

آن گه بهر اگرچه تابناکست — منظورترین جمله خاکست
او هست پیر پیر و در همه کار — وان هر سر پرده تا به پیرار

ساقی می لاله رنگ برگیر   نصفی بنوای چنگ برگیر
تا کی غم نارسیده خوردن   دانستن ناشنیده کردن
این عمر شده که پیش خورداست   پندار هنوز در نورداست
انگار که هفت سبع خواندی   یا هفت هزار سال ماندی
چون قامت ما برای خفت است   کوتاه و دراز را چه فرق است
آن می که چو آفتاب گیرد   زو چشمهٔ خشک آب گیرد
چون گل مگذار نرم خوئی   بگذر چو بنفشه از دوروئی
مردی خری بکعبه گم کرد   در کعبه دو دیده را مشتلم کرد
این گفت و چه گفت بازپس دید   خر دیده چو دید خوش بخندید
گر استلمی نمیرد آن گرد   خرپشته و بار بزه برد
نی شیر دلی بسر نیاید   از گاو دلان هنر نیاید
آن که چو دُرّ و سنگ شوید   یاقوت ز روی سنگ روید
گردن چه نهی بهر قفائی   راضی چه شوی بهر جفائی
چون سوسن اگر حریر بافی   دردی خوری از زمین شکافی
مپاش چو خار حربه بر دوش   تا خرمن گل کنی در آغوش
ساقی منشین که ره دیر است   می ده که سرم ز شغل سیر است
با یکدو سه رند لاابالی   رائی طلب از غرور خالی
بگذار معاش پادشاهی   کاوارگی آورد تباهی
آن آتش اگر چه پر ز نور است   ایمن شد از آن کسی که دور است
ساقی نفسم ز غم فرود   نی کز غم نمیتوان رست
دل زیر نصیب خانهٔ خویش   خائدن زر کس نیز پیش

آن می که گشادی صبوح است   آبادکن سرای روح است
بگر سخنی بیاد داری   از عمر گذشته یاد نا
هم بر ورق گذشته گیرش   در گرده وز زر نوشته گیر
آخر نه چو مدت آسپر گشت   آن هفت هزار سال بگ
ساقی بصبوح بامدادم   می ده که نخورده دوش با
تا چند خر سیح فسرده بودن   در آب چو موش مرده بو
جائی باشد که خار باید   دیوانگیی بکار با
کین بادیه را ره دراز است   گم کردن خر ز من چه را
گفتار خرم از میانه گم بود   وایا نقش با شتلم بو
این ده که حصار بی نیاز است   اقطاع ده زبون کشانست
ساقی می ناب در قدح ریز   آبی بزن آتشی برانگ
آئین طلب خسان چه باشی   دست خوش ناکسان چه
چون کوه بلند نشستی کن   با سخت دلان درشتی کن
خواری خلل درونی آرد   بیدار کشی زبونی آرد
نیرو شکنست حیف بیداد   از حیف بمیرد آدمی
آن می که چراغ رهروانست   هر پیر که خورد ازو جوان شد
با ذره نشین چو نور خورشید   تو کن چو بسابکاه
از صحبت پادشاه پرهیز   چون پنبهٔ خشک از آتش تیز
پروانه ز نور شمع افروخت   چون نرم نشین تشنه سا
آن می که صفای سیم دارد   در دل اثری عظیم دارد
برگرد و بجست ازان سرای   کافزون کشد ارمیم

مرغی که نه اوج خویش گیرد / هنجار بلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد / از پیچش کار خود بپیچد

زاهد چو کند سلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده / نوشی لبسلای گوش در ده
آن می که کلید گنج شاد است / جان دارد و جام کیقباد است

خرسندی را لطیفه در بند / می باش بهانچه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند / بر لقمهٔ قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند / سازند بران قدر که یابند
چون دیده کفایتی ندارند / یارای شکایتی ندارند

آن اوست که از دلیری / کز آدو وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نوالش / بر چرخ رسد نفیر نالش

گر تر شودت بقطره بام / بر ابر زبان کشی بدشنام
وز رنگ چو سنگ تاب گیری / ز سنگ و ز آفتاب گیری

شرط روش آن بود که چون نور / زآلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز درد جان نوازی / با جمله رنگها بسازی

ساقی زره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به بزم نار بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد

افسرده مباش اگر بسنگی / رهوار بر آی اگر نه لنگی
گرد از سر این غلط فرو کوب / پای لب غلط فرو کوب

در رقص رو و چون فلک باش / گر جمله راه بر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خورد و گشادگی کن

بار همه بکش ار توانی / بر چه برار کش رهانی
تا چون تو بسیفتی از سر کار / کفت همه کس ترا کشد بار

ساقی می ارغوانیم ده / یاری ره رو ز زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد / جان تازه کند جگر گدازد

زین دانگه اعتکاف گلشای / بر عجز خود اعتراف نمای
در راه دلی بدان بلندی / گستاخ مشو بزورمندی

با یک سپر و رسیده چون گل / تا چند کنی شغب چو بلبل
ره پر شکنست پر میفگن / تیغیست قوی سپر میفگن

تا بارگیت به پیش تازد / هر باز تو چرخ پیش سازد
یکبار بیفت ازین سواری / تا یابی راه رستگاری

بینی که چو رشته گره گردد / از عقده زخم رسته گردد
ساقی نفس رسید جانم / ترکن بزلال می دهانم

آن می که نخورده جای جانست / چون خورده شود روان جانست
فارغ منشین که وقت حسرت است / در خود منگر که چشم پر حیست

تو آبله پای و راه دشوار / ای چاره کار چون بود کار
با زحمت خود از میانه بر بند / یا در رخ زمانه بر بند

منع است جز آنکه سینه هر باز / جان در غله دان خلوت انداز
بی نقش صحیفه چند خوانی / بی آب جنازه چند رانی

آن به که نقاب از میان برگیر / برچشم زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی می چند گشتن / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بودست نکوتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردمی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب به کامگاری / قارون عجم به مالداری
درویش نواز و میهمان دوست / اقبالش در چه مغز در پوست
هرچند که جلوه دار مشهور / از بی خلفی چو شمع رنجور
محتاج تر از صدف به فرزند / چون غنچه به نافه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش / شاخی بدر آرد از درختش
طفلی که چو سرو بن بروید / سروی دگرش ز بن بروید
تا چون به چمن رسد سر وی / سروی بنهد بجای سروی
گر سرو ز پا فکن ببیند / در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی به یادگارش
میکرد درین طمع کرمها / میداد به سائلان درمها
بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
هرچه آن طلبی چو آن نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است / چون درنگری صلاح کار است
دربی که درو نشان نبینی / نایافته به چو بازبینی
بسیار غرض که در نورد است / پوشیدن آن صلاح مرد است
هر کس شکست بست در بست / وانگه نه کسی که مصلحت بیست
سر رشته غیب ناپدید است / بس قفل که بستگی کلید است
بیچاره کسی است آدمیزاد / خاکی چو بشکنی برد باد
خوش باش درین چنین معاشی / بر خاک فلک چه خاک پاشی
چون از طلب زیادتی زر / میبود چو کان لعل در بند
ایزد به تضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا به دایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن
دوران به حکم دایگانی / پروردش به شیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی در او دمیدند
چون لاله دهن ز شیر میشست / چون برگ سمن ز شیر میرست
گفتی که به شیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی
از سرو چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته از دو هفته

شرط هنرش تمام کرده
قیس هنریش نام کرده

چون بر سر این گذشت سالی
افزود جمال را کمالی

عشقش بدو آب حیوان داد
زو گوهر عشق تاب میداد

سالی ز دو سه در نشاط و بازی
سیرت بیانی دلنوازی

چون شد به قیاس هفت ساله
آورد بنفشه گرد لاله

کز هفت به ده رسید سالش
افسانهٔ خلق شد جمالش

هر کس که رخش ز دور دیدی
با درود و دعا بر او دمیدی

شد جان پدر به روی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد

دادش پدرش به دانش آموز
تا رنج برد بروز و شب روز

جمع آمده از سر شکوهی
با او به موافقت گروهی

هر کودکی از امید و از بیم
مشغول شده بدرس و تعلیم

با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند

هر یک ز قبیله و ز جایی
گرد آمده در ادب سرایی

قیس هنری بعلم خوانی
یاقوت لبش در فشانی

بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دری ز در طویله

آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی بکرشمه کمینه
سفتی بیکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی
کشتی به کرشمه ای جهانی

ماه عربی برخ نمودن
ترک عجمی بدل ربودن

زلفش چو شبی رخش چراغی
یا شعله ز شبچراغ زاغی

کوچک دهنی بزرگ سایه
چون تنگ شکر فراخ مایه

شکرشکنی بهر چه خواهی
لشکرشکن از شکر چه خواهی

تعویذ میان همنشینان
در خورد کنار نازنینان

محبوبیت زندگانی
شیرین بیت قصیدهٔ جوانی

عقل از رخ از خوی حبیبش
در حلقهٔ زلف عنبرینش

گلگونه ز خون خویش پرورد
سرمه ز سواد باد آورد

بر رشتهٔ زلف عقد خالش
آموده جواهر جمالش

بر هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل نام لیلی

از دلبری که قیس دیدش
دل داد بمهر دلخریدش

او نیز بسودای قیس تحیت
در سینهٔ هر دو مهر سر است

عشق آمد و جام خام در داد
جامی بدو خوری تمام در داد

مستی بخشت بادهٔ محبت
افتاده و نا فتاده سخت

چون از گل مهر بو گرفتند
با خود همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده
دل برده به [illegible]

یاران برخ این نظر نهادند
دل داده بکام دل [illegible]

یا این بحساب علم خوانی
ایشان بحدیث مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند
ایشان لغتی دگر نوشتند

یاران ز رقم ز علم خواندند
ایشان سخنی ز عشق راندند

یا از سخن مثال گفتند
ایشان همه حسب حال گفتند

یاران بشمار قیس بودند
ایشان بشمار خویش بودند

گفتار اندر عاشق شدن

هر روز که صبح بر دمیدی
یوسف رخ مشرقی رسیدی

لیلی و مجنون با یکدیگر گویند

کردی فلک ترنج پیکر
ریحانی او ترنجی از زر

لیلی ز سر ترنج بازی
کردی ز ترنج ترنج سازی

چون بر کف او ترنج دیدند
از عشق چو نار می کفیدند

زان تازه ترنج نو رسیده
نظاره ترنج کف برید

شد قیس سلیم گاه غبغبش
نارنج رخ از غم ترنجش

پرده ز دماغ دوستان بنج
خوشبوئی آن ترنج نارنج

چون یکیدمی برین بر آمد
افغان ز دو نازنین بر آمد

عشق آمد و خانه کرد خالی
بر داشته تیغ لا ابالی

غم داد دل از کنارشان برد
وز دل شدگی قرارشان برد

زان دل که بیکدگر بدادند
در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد بهر کوی
وین راز شنیده شد بهر کوی

زین قصه محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود

کردند بهم بسی مدارا
تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشک است
بوی خنک گواه مشک

بادی که ز عاشقی خبر داشت
بر تیغ ز جمال عشق بر داشت

کردند شکیب تا بکوشند
وین عشق برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز
وز پرده نهفته چون ...

زلفی بهزار حلقه زنجیر
جز شیفته دل شدن چه تدبیر

زان پس بتعقل مش دیدند
در دیده برد ز خویش زیور

چون شیفته گشت قیس را کار
در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام
نا گرفته هیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا
میبود ولیک ناشکیبا

یکبار دلش ز پا در افتاد
هم خیک دریده هم خر افتاد

آنانکه ز راه فتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز لب حدیث بر آئے
میداد ویران سخن گواهی

از بسکه سخن بطعنه گفتند
از شیفته ماه او نهفتند

از بسکه چو سگ زبان کشیدند
ز آهو بره شیر را برید

لیلی چو بریده شد ز مجنون
میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ببرید ز لیلی
از هر مژه کشاد سیلی

میگشت بگرد کوی و بازار
وز دیده سرشک و در دل آزار

میگفت سرود های کاری
میخواند چو عاشقان بر کس

او میشد و میزدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز قیاس میکرد
دیوانگی درست میکرد

میراند خری بگرد آن خرد
خر رفت بعاقبت رسن بر

دل را بدو نیم کرد چون نار
تا دل بدو نیم خوانیش یار

کوشید که راز دل بپوشد
با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش بدل در آمد
وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار یار از دور
دل بر غم و غمگسار از دور

چون شمع بترک خواب گفته
نا خورده و پرده در نخفته

میگشت نعره‌ی خویشتن را | میجست روی جان و تن را
میکند بران میر جانی | میگفت سری باستانی

هر سحدمی شدی شتابان | سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یاد دلبند | از یکدگری ببوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان | پنهان شدی بکوی جانان
در لب سر زدی و باز گشتی | باز آمدنش دراز گشتی

زنقش به از شمال بودی | باز آمدنش بیان نبودی
در وقت شدن هزار برداشت | چون آمد خار برگذر داشت

میرفت چنانکه آب در چاه | کی آمد صدا ازو در راه
پای آبله چون بیار میرفت | بر فرق کتاب یار میرفت

زدی از پس پشت و چاه در پیش | کامد لب بام خانه خویش
صحبت بکام او زدی ساز | هرگز لب وطن نیامدی باز

گفتار اندر حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه بوده

سلطان سریر حسن جیران | سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه و دلنوازی | زنجیری کری پاکبازی

قانون مغنیان بغداد | بیاغ معاملات فریاد
طبال نفیر آهنین کوس | ربان کلیسای افسوس

باد دی تهنیت دلو میدا | هاروت مشعبدان شیدا
اکسیر دو بی کلاه و تخت | دل خوش کن صد هزار بدبخت

قطاع ده سیاه سوزان | اورنگ نشین پشت گوزان
دراجه قلعهای ناموس | دارنده با من پر پاس

زن غریب دل شکسته | دریای ز جوش ما نشسته
یاری دو دست داد دل مرده | چون او همه واقعه رسیده

با آن دو بسیار در سحرگاه | رفتی لیلای کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی | با هیچ سخن نداشت لیلی

هر کس که خزان سخن گشادی | بشنیدی و با سخنش نهادی
آن کوه که نجد بود دیارش | لیلی لقبیله هم قماش

لذت آتش عشق دود اندوه | ساکن نشدی مگر آن کوه
بر کوه شدی و بر زدی دست | افتادن خیزان چو مردم مست

تمام شیر بر کشیده‌ی | بیهوش شده و سر بسود دیر
وانگه قرده را بر آب کردی | با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا الصبح بر خیزند | در دامن زلف لیلی آویز
گر آنکه بیاد داده تست | بر خاک ره افتاده تست

از باد صبا دم تو چو عبیر | بر خاک زمین غم تو گویر
بادی لبر ستا و دیار | حکایتی جو و یادگار

هرگونه چو باد بر تو از رد | از باد که خاک هم نیز زد
وانکس که جان بر سپارد | آن به که ز غصه جان بر آرد

قندست لبت اگر لیلی | از دوی قدری بمن سالی
کاشفتگی مرا درین بند | مجنون مصرع آیران قند

هم چشم بری رسید ناگاه | گر چشم تو او فتاد در راه
از چشم بسیلگی که بستم | صد چون ترا رشد دستم

از چشم ... به خاک — زانگشت کشی بانگ گشت
... ست از وی چشم ... — تحریک ... گشت

گفتار اندر نظاره مجنون به لیلی

طلعی ان خانک ... دو رگ و نش — لیلی چو ستارگان دران ...
با آن دو سه یار نوش تاب — آمد بیا بیار بیابان
بر خرگه یار بست بگذشت — بر رسم عرب نشستن آن ماه
مجنون چو ستاره در تماشا — لیلی گهما زرار کرده
مجنون ز خروش چنگ در بر — لیلی که صبح گیتی افسرد
مجنون علم کرده داغ بر داغ — لیلی چو تمر بر بیشی جست
مجنون به نثار جان فشانی — لیلی چو تمر بر پیشے بود
مجنون چمن خزان رسیده — لیلی دم صبح بیش نمی
مجنون بر آتش حلقه در گو — لیلی ز صبوح دلنوازی
مجنون ز برای سینه می خست — لیلی چو گل شکفته ...
مجنون دو سه تنگ ... میکرد — لیلی می شکیبی در دست
وان رفتنی ز آن کسبت و چو گنگ — از بیم تجسس رقیبان

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و محروم باز آمدن آن

گر زوی همه شب ... سرای — سر در ... خوش بریان
چون او همه عمر در سر کار ... — سودا زده زمانه شد
تمکین ... از حکایت او — ... داد و ... نشینم
چون عشق ... به پند — مسکین ... رسن بایند بند

پس میوه ... بالاک — زخمی است کشته ...
بنالی گرکت ... در ... — بر چشم رسیده ... گرفت
هر گنج که بر تهی پیوسته — ... آن جهان ...
دوزی که هوای برینان ... — ... آتش آب ...
مجنون رسیده دل چو سیماب — لیلی ... زیبت ...
چون کار دلش ز دست بگذشت — بر لشکر زده شکنج ...
لیلی چو فلک پرده دارے — مجنون گله ... کرا
لیلی چو رباب ست بر سر — مجنون ... شمع خویشتن
لیلی بگذار باغ در باغ — مجنون چو قصب ...
لیلی بدرخت گل نشاندن — مجنون چو حکایت ...
لیلی چمن خزان ندیده — مجنون چو چراغ پیش ...
لیلی بکرشمه زلف بر دوش — مجنون بسپاه ...
لیلی ز درون پرده میدوخت — مجنون بگلاب ...
لیلی سر زلف شانه میکرد — مجنون ز زمی ز ...
قانع شده این از آن ببوئی — سا ... دور ...
تا چرخ بدین بهانه برخاست — یک نظر ...
چون راه دیار دوست بستند — بر چه ...
مجنون ز مشقت جدائی — بسیجه ...
یاری دو سه از پیش فرستاد — در سوای ...
خویشان همه در شکایت او — گفتند ...
زار رحیم ... هزار ... شد — بیچه ... دل ...

در پرده آن خیال بازی
بیچاره و تشنه چاره سازی

کو دل بفلات جودش داد
گر زد و چنین بر فتاده

آن در که بدو جهان فروزد
بر تاج مراد خود بدوزد

چون این قسمه نیر یکسی
لب تشنه تر از مراد محضر

بگرو پیر شدان گروه آرای
کاهنگ سفر گشتند از آسنیای

چون سید عامران شبان دید
از گریه گذشت باز خندید

آراسته با چنان گروهی
میر خت بهترین شکوهی

افشند بروان بنیر بانی
از [illegible] وقار و مهربانی

با سید عامری بیکبار
گفتند که جای تست پیش آر

گفتا که مراد آشنائیست
وان هم ز پی درود و شناسیست

خواهم بطریق مهر پیوند
فرزند ترا ز بهر فرزند

هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورد بجان گوارد

مروت ترین این زمانه
رائی که بنیم درین میانه

من در خورم و تو در فروشی
بفروش متاع اگر بهوشی

هر نقد که آن بود بهائی
بفروش چو آیدت روائی

لیکن گفته بر تراز خویش است
گر تو ملک نکو خویش است

گر دوستی قدیم شمار است
دشمن کامیش صد هزار است

دیوانگیش همه تمام دید
دیوانه حریف ما نشاید

تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتنیست دیگر

دانی که عرب چه عیب جویند
این کار که کنم مرا چه گویند

چون عامران سخن شنیدند
جز باز شدن دگر ندیدند

پرسید ز محرمان خانه
گفتند حکایت این فسانه

چون قصه شنید ازان گروه
کز چهره گل فشاندن آن گروه

وان زینت زیب البنین
خواهر برای قرة العین

آن در نشسته را بدان سفت
باگوهر طاق خود کند جفت

از راه نکاح اگر توانست
آن شیفته را بمهر رسانست

با انجمن بزرگ پیوست
کردار همه زر و برگ و سر است

چون اهل قبیله دل آرام
آگاه شدند زمانی عام

در منزل مهربانی فشردند
آن نزل که پیش بود بردند

مقصود بگو که پاس داریم
در دادن آن سپاس داریم

وانگه پدر عروس را گفت
نگار سیه باد جفت با جفت

این خسته جگر که ریگ رو دست
بر چشمه انتظار تا دست

زنبیلت که مرا این امیدم
خیلت برسم که هر چه گویم

هم چشمه ست و بهر چیه تشنه
ام آلت مرد کینه دارم

چندانکه با کنی [illegible] بر او
ستم بزما و تی غم بود

چون گفته شد بلند بن عذروح
ز دزش بر [illegible] سخن

گرچه سخن آبدار بینم
بر آتش تیز تر نشینم

فرزند تو بیست گرچه پیرم
[illegible] نشود چه [illegible] هست تیز کام

اول بدعا عنایتی کن
انگه ز وفا حکایتی کن

گوهر ز [illegible] خریدن توان
در رشته در عمل کشیدن نتوان

یا با کن آن سخن فراموش
حتم است که این بگشت [illegible]

تو سید و رشته بیش رفتنی
آلوده بیجای خویش [illegible]

هر یک چو غریب غم رسیده — از راه زنان ستم کشیده
مشغول بآنکه گنج بازند — وان شیفته را علاج سازند

وانگه به نصیحتش نشاندند — بر آتش خاری فشاندند
کاینجا به ازین عروس دلبر — هستند بتان روح پرور

یاقوت لبان در بنا گوش — هم غالیه دار و هم قصب پوش
هر یک لعبتی چمن نگاری — آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
بگذر گزین خجسته نالان — خواهیم ترا یکی خرامان

یاری که دل ترا نوازد — چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که نه جان تست خاموش — آن به که کنی ز دل فراموش

مجنون چو شنید پند خویشان — از تلخی پند شد پریشان

گفتار اندر زاری مجنون در غم لیلی

زد دست و درید پیرهن را — کاین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان وتن زند سخت — در سینه کجا کشد رخت

چون حق از آرزوی عذرا — که کوه گرفت وگاه صحرا
ترکانه زخانه رخت بر بست — در کوه گرهٔ ریختن

دراعه درید و درع میدوخت — زنجیر بریده بندی سوخت
میگشت ز درد در بیابان — دامن بدرید تا گریبان

برگشتن خویش گشته واله — لاحول ازو بهر حواله
دیوانه صفت دوان بهر سو — لیلی لیلی کنان بهر کو

احرام درید و سر گشاده — در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت — نیک از بد و بد ز نیک نشناخت

میخواند نشید مهربانی — بر شوق ستارهٔ یمانی
هر بیت که آمد از زبانش — بر یاد گرفت این و آنش

حیران شده هر کسی در آن پی — میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست — یا بر حرفش کسی نهد دست

حرفت از ورق جهان سترده — بیبود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل — سنگی دگرش نهاده بر دل

ساقی تن او چو درد گشته — او زیر دو سنگ زر گشته
چون شمع جگر گداز مانده — یا مرغ ز مرغ باز مانده

بر چهره غبارهای خاکی — در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از غبار اندوه — سجاده برون فکند از انبوه

بنشست و ربابهای بگریست — کاوخ چه کنم دوای این چیست
آواره ز خان و مان چنانم — کز کوی یگانه بیخودانم

نی بر در دیر خود پناهی — نی بر سر کوی دوست راهی
فرزانه نام و شیشه ننگ — افتاده شکست بر سر سنگ

شد طبل بشارتم دریده — من طبل رحیل بر کشیده
کاهم لقب بس است خوانند — گر عاشق بت پرست خوانند

چون زر مشکر به بت پرستم — گل بر دستم نه گل بدستم
ترکی که ز شکار لنگ اویم — آماجگه خدنگ اویم

یاری که شد دل مطیعم او را — در گشتن خون شفیعم او را
گر مستم خوانند باز مستم — ور شیفته گفت نیز هستم

چون شیفتگی و سستیم هست / در شیفته دل مجوی درست
آشفته چنان شدم ز تدبیر / کاسوده شوم به هیچ زنجیر
ویرانه نه چنان شدست کارم / کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه‌ای درآمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی درآرد / دود از تن و جان من برآرد
افتاده چو در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو جانم
خویشان مرا ز خوی من عار / یاران مرا ز نام من بار
خونریز من خراب خسته / هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس درد / بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه من که بود درست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر دور هم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن کشید دامنش / تا زر آرد در آبگینه بالش
ای بی‌خبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید / با گم شدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کشیدم / با بخت خود ار رها کشیدم
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست / زنده به تو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای تدبیر / در گردن تو چراست زنجیر
زلف تو ندیده هیچ دل خست / این پرده دری که در الم خست
دل بردن زلفت تیز زور است / هندو نه که روزگار کور است
هر بیکسی ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین نشیبم / یا پای بدار تا بپوسم
بیکار نه‌ام از آن نشستن / در کنج خطاست زیستن
در زحمتم اینچنین چه مانی / ارحم ترحو اگر نخوانی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که دهد گرسنه را نان / خردک شکند بکاسه زنان
آنرا است خبر ز آتش گرم / کو دست برو زند بآزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد / من خار خسک تو برگ شمشاد
ز رنج کجا چو نبود زیست / زان یک من ازین یکی بشیر
جرم ار چه عذر خواه من هست / جز دوستیت گناه من چیست
ای راحت جان من کجائی / در بردن جان من چرائی
یک شب ز برای شب برا شو / یکسر که بکوب اگر خطا شو
گردن بکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
این عمر دو روزگانه کم نیست / کاندم تو هست هیچ غم نیست
گر خشم تو آتشی است تیز تو / آبی ز سرشک من برو ریز
ای ماه نو لم ستاره تو / من شیفته نظاره تو
بگرفته‌ام ای نواز د / کاشفته و ماه تو نشانه
از سایه نشان تو نپرسم / کز سایه خویش می بترسم

پیری دل و جانم این پیوند — این بار نیست دست تو دار — بروصل تو گرچه نیست دستم — غم نیست که چون پیوستم

از وصل تو کنار دارم — ز حاصل تمام دارم — گر سینه طشت تشنه در خواب — کو ز لیسبوی زرد ببیند

لیکن چو ز خواب خوش بر آیم — انگشت ز تشنگی بخایم — یابم چو دو لام غم پرست — دستم چو دوتی شیخ گیرم

نام تو مرا چه نام دارد — کو تیر دو یا دو لام دارد — عشق تو ز دل اتا دلی نیست — وز من ز بکش کشادنی نیست

یا تیر چو من در آمد این ناز — یا جان بدر آمد از تنم باز — این گفت و نتافت سر ز تاب — نظارگیان شدند گریان

گشتند ملول چاره سازش

بردن پدر مجنون را به حج و خلاص جستن از عشق

بردن بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست — بازیچه شهوت جوانیست — عشق آن باشد که کم نگردد — تا باشد از آن قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیال است — کو را ابد الابد زوال است — مجنون که بلند نام عشق است — از معرفت تمام عشق است

تا زنده بعشق بار کش بود — چون گل بنسیم عشق خوش بود — زان نیز بر آن گلاب خوشبوی — خوش میکنم آب خورد زین جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر — شد چون مه لیلی آسمان گیر — هر روز بلند نام تر گشت — در شیفتگی تمام تر گشت

هر شیفتگی که در نورد است — زنجیر بر صلاح مرد است — برداشته دل ز کار او بخت — درمانده پدر بکار او سخت

میکرد دعا بش از سر سوز — تا از شب تیره بر دمد روز — حاجتگاهی نرفته نگذاشت — الا که بر تبت او دست

خویشان همه در تیمار با او — هر یک شده چاره ساز با او — بیچارگی ورا چو دیدند — در چاره گری زبان کشیدند

گفتند باتفاق یکسر — کز کعبه کشاده گردد این در — هر وقت چو موسم حج آید — ترتیب کنم چنانکه باید

چون موسم حج رسید برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست — فرزند عزیز را بصد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پر جوش — چون حلقه نهاد حلقه در گوش — گوهر بجهان زر بر آمیخت — چون ریگ بر اهل ریگ بگریخت

شد در کرمش از بسی خزانه — آن خانه گنج گنج خانه — گر نیست در نیست در فرزند — در سایه کار ... تیمار

گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست — در حلقه کعبه دار یکدست — کز حلقه غم بدو توان رست

گو یا رب ازین گزاف کاری — توفیق دهم به رستگاری — رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم — آزاد کن از بلای عشقم — مجنون چو حدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست — در حلقه زلف کعبه زد دست — میگفت گرفته حلقه در بر — کامروز منم چو حلقه بر در

جانم ز عشق تا سرشتم — بی تعلق او مبادا گوشم
گفتند ز عشق کن جدایی — این نیست طریق آشنایی

ب ت عشق می پرورم — گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم — بی عشق مباد سرنوشتم

ن سکه بود ز عشق جانے — سیلاب غمش بردی بجانی
یا رب بخدایی خداییت — وانگه بکمال پادشاییت

عشق بغایتی رسانم — گو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور — این سرمه مکن ز چشم من دور

ه مشرب عشق مستم — باشم ترا از آن شوم که مستم
گو چند که زنار عشق وا کن — لیلی طلبی ز دل رها کن

ب دور ابروی لیلی — هر لحظه مرد زیاد لیلی
از عمر من آنچه هست بر جای — بستان و بعمر لیلی در افزای

یه شهره ام چو موی از غمسم — یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بکم تماشے — گر عشق دل من مباد خالی

بادو اه مباد باسم — بی سکه او مباد نامم
خاموش ز ندای ناله اش — گر خون بچه دعطل باشد

پر حسن چو شمع سوزم — هر بی غم او مباد ورزم
عشقے که جبین بجا خو باد — چندانکه بود و بیک لبعدباد

داشت پدر سری آیکتی — لیکن قصه شنید ست خاموش
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دوا پذیر دارد

ن نیست بجای بزرگ خویشان — گفت آنکه شنید پیش لبشان
آن سلسله را که بند بگسست — چون حلقه کعبه دید در دست

ت دعا شنید گوشم — کا درد بیزه ز مرزم او بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند — کز محنت بلیش رهاند

ود همه کام و دعا می گفت — نفرین خود و دعای ادست

ن گشت تمام این سخن باز — افتاد و دق بدرست باز

آگاه شدن مجنون از قصد قبیله لیلی بهلاک مجنون

یت عشق داستانی — شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک بری که رو شنید — هر نیک و بدش زبان گشیده

لی زبهر گراین گریان — در خانه غم نشست میان
شخصے زوده سخوریش آن حیله — گفتند بشاد آن قبیله

فته چو اے از فلان دشت — بر نام کسی دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده — هر تی چو سگ از پی او تباه

ه مانده از راه افسوس — گر رقص کند گهی زمین لعبس
هر دم غزلے دگر کند ساز — هم خویش عزلت هم خویش اگر

یده و علت یادگیر ند — تا راو ترا ابا دگیر ند
لیلی ز نفیر او بر آسست — چون باد بها که آن چراغ است

دنیای گوشمالش — ما باز رهیم از وبالش
چون آگه گشت تحمه وینا — در آید پابی دشمن تباه

شید و داوتاشن — گفتا که بجای او چو جوشش
از عامریان یکے خبر داشت — این قصه بجای خویش درست

ای سید عامری درین باب
ترسم مجنون خبر ندارد
سرگشته بیرزن مهربانے
آن سوخته را بدلنوازی
گفتند اگر اهل سیر
گریان همه اهل خانهٔ او
در ظلمت جنان تسکار گاهی
گرگے که بزور شیر باشد
چون طبع باشتها شود گرم
مجنون که نوش بود لی بر
بی غم او نه غضب آن بود
در مستن گنج رنج سیر
ویرش بکنارهٔ سرابے
چون بیکر بیت خویشتن تنگ
یعنے که دباش آن نشان داشت
مرد گذرنده چون درو دید
چون باز بخشش امید برداشت
کانیک لطلان خرابه تنگ
از خوردن غم سفته جانش
بیگشت چو دیو گرد هر غار
با خود غزلی همی سگالید

گفت آفت تا سیده درباب
انکه دارد که سر ندارد
بر جست ز شفقتے که دانے
آزم ز راه چاره سازی
با چنگ ز زنده در بدوش
از گم شدن نشانهٔ او
خرسند شده بگرد ماهے
روبه بلبزد و چه سیر باشد
گاه در پی نشست راکند رم
میخورد نواله های چون بر
کز غایت او همین توان بود
ای آنکه بی گنج می برد
افتاده خراب در خرابے
معیش فراغ دامنش تنگ
کاسیر کس تیر در کمان داشت
عجلے وشالے بکوه دید
بگذشت از آن مکان بگنجا
می سید بچو مار بر سنگ
بیدا شده مغز استخوانش
دیوانهٔ خویش را طلبگار
که نوحه بخود دگاه نالید

کان شحنهٔ جانستان خونریز
زان چاه کشاده سر که بیرون
فرسوده بدوستان هزار
هر سو لطلب شتافتند ش
هر دو دستے از قبیله گاهی
وان گوشه نشین گوشه گشته
از مشعله های خویش برخ
بازی که نشد بخورد محتاج
حلوا که طعام نوش به است
بیدار زردی بینوایی
کان غم که بد و برات بیداد
شخصے ز قبیله بنی سعد
یعنے که کسی نوازم از پس
چون طالع خویشتن کمان گیر
جز ناله کسی نداشت همدم
پرسید سخن ز هر شمارے
زین سو بیار او گذر کرد
دیوانه دو در دمند و رنجور
بیچاره بدرد جور خبر یافت
دیدش نتوان تاق گوشه تنگ
خوناب جگر ز دیده ریزان

آبی تند ست و آتش تیز
دریافتنش بجای نیرنگ
تا در پی او بر زینه
جستند دلی نیافت
میخورد در ریگ در
چون گنج بگوشه
هم گوشه گرفته برد
غیبت نکند سیم
در سفیده خوری بجام
کالای کشاده راز دار
از بند خورش برد
بگذشت بر دو لطلال
ای قافله هست مرد مسکین
در سجده کمان ابرو
جز سایه کسی ندید محرم
جز حاشیش ندید کار
زد اهل قبیله را خبر گر
چون نور ز چشم آن
رو ملی زد وطن و قبیله بر تافت
افتاده دو سر نهاده بر
چون سخت حود او فتادن

از بادهٔ بیخودی خرابست | تا گرنه که در جهان کسی هست | چون دید پدر سلامت دانش | بس بی‌خبری تمام دانش

چون چو صلابت پدر دید | در پای پدر چو سایه غلطید | کای تاج سر و سریر جانم | ملزم مپذیر ناتوانم

کای بینا دیده پس حالم | لیکن بقضا چو ایستادم | چون خویشم چو کار چنین [illegible] | چشم تو [illegible]

از آمدن تو در سیاهم | قدرت بکدام عذر خواهم | دانی که حساب کار چونست | سر رشته ز دست ما برونست

چون دید پدر جمال فرزند | آهی زد و عمامه افگند | نالید چو مرغ صبحگاهی | روز تن چو شب شد از سیاهی

گفتار اندر پند دادن پدر مجنون را و زاری کردن پدر

گفت ای رتن [illegible] دیده | چون دفتر گل ورق دریده

ای شیفته چند بیقراری | وی سوخته چند خاکساری

چشم که رسید در جهالت | نفرین که داد گوشمالت | چون گرفت گردنت را | خاری که دریده دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد | در دیده که گرم خار تا افتاد | شور دیده بود [illegible] | تخمیش رسیده [illegible]

بازنشدی ز [illegible] | در طعنهٔ دشمنان چشیدن | دل سیر گشتی از ملامت | زنده نشدی بدین قیامت

بس کن [illegible] بردی | کابین [illegible] خویش بردی | در خورد بکار خوردی کار | عیبست بزرگ بیقراری

عیب [illegible] تو [illegible] | آیینه دوست در دست [illegible] | آیینه زردی [illegible] | تا دیو عیب تا [illegible]

نشین [illegible] دل ربا کن [illegible] | آن به که نکویی آن [illegible] | آیینه که [illegible] | این [illegible]

گیرم که [illegible] | گر دوست [illegible] | [illegible] گاه [illegible] | [illegible]

هر کس بهوای [illegible] | و زنیز [illegible] | [illegible] | [illegible]

تو [illegible] | این [illegible] | تا [illegible] | این [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] امید [illegible] | پایان [illegible] | با [illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible] | دولت [illegible] | [illegible]

[illegible] | در [illegible] | [illegible] | دولت [illegible]

دریا که چنین ترا رخ زرد است / بالا تش قطره های سرد است
بان تا نشوی بصابری مست / گوهر بدر سنگ تیز الماس سفت
زه با ز رگ سپر دزان کو / کاین زر که ز رگ آن خرد
ادبی تر چه گل تو پای گل / او سنگدل و تو سنگدل
زهر سبب لقمه نفس دادن / از دم زده در اگر نفس دادن
جانی و عزیز تر ز جانی / در خانه بیان که جان و جانی
هم سنگ زمین ببست چشم جاه / میداد زهر دو چشم کوتاه
تو طفل رهی و رفته زه وار / شمشیر ببین و سر نگهدار

وان کوه بلند کاندر گسست / سخ آمده زیر پای ما
بی رای مشو که مرد را / در پای بود کرم ی یا
دل را که کسی چه بایدت داد / لوز نا و در دست لیلیا
برو ... در بگویند / دیوانگی کار تو بجوید
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین
از کوه گرفتنت چه خیزد / چر آب که آبرو
مستیز که شحنه در کمین است / از تیغ مپیر که آهنین
بنشین آزرد دستان تهی / خوش باش بر غم دشمن
بگشاد لب شکر زرد ... / بالا تربت ...

مجنون بجواب آن شکر ریز
گفت ای فلک شکسته دستم

گفتار اندر پاسخ دادن مجنون مر امیر را از عشق

شادم نی ترییس اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو میاد زندگانی
لیکن چه کنم من سیه روی / کافتاده بنام زخود در این کوی
من بسته و بندم آهنین سخت / تدبیر چه سود قسمت این است
گر گویم که جگر نه خون کنم خون / آرام چه نیست چون کنم چون
تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست بر دو آفر زر
سنگ از دل تنگ من بکاهد / از تنگی خویشتن که خواهد
گردون سگری مدعی زرین راد / من بودمی آفتاب ما ...
خورشید دل تو نیم ملائکش / آن کیست که دل دادو خواهد
چون برق زخنده این نشانم / ترسم که بسوزم از تحقیر...

درگاه تو قبله سجود من / ز نیر و بجود لبو حیرم
زین بند مرا که دادی / از سوخته همی نهانی
ز غیبان که بر قرار خویشم / ... زنبا حسیا زخویشم
این بند سجود کنشت ... / وین باز جود نهاد ...
این صاعقه کافتاده بر من / سوز دنیه یکی تیر از ...
تسابه بسجود فتاده در چاه / گر اوج بجو ...
گر کار بکلش خواست بود / تا خواسته ...
بسخت بدین مرا بجوید / ...ر تحقیق را خود ...
چون کار باختیار ما نیست / بی کردن کار ...
خونریز جو رشحه زیر م / سرگشته چو گردنانه ...
گویند مرا چرا انگشتری / گر هست نشان ...

ترسم چو نشاند قند بخنجر

حکایت

سوزانده ز سیم پردن گریزد

کبکی بدهن گرفته موری / میکرد بران ضعیف زوری

زد قهقهه مور لی گرانی / کای کبک تو حال من چه دانی

شد کبک وری ز تو بهمست / کین بیشه من نه بیشه است

چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور کرد خالی

خنده که تو در مقام خویش است / از جور بد هزار گریه بیش است

چون من که درین هزار رنجم / راحت بکدام عشق سنجم

آن پیر خری که می کشید بار / تا جانش هست میکند کار

آسودگی آنگهی پذیرد / کز زیستنی چنین بمیرد

در عشق مشو که تیغ تیز است / کین عشق نهال خانه خیز است

سرکوب بر تیغ باری / انداخته بر تیغ غاری

عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد

چون راه من اوفتاد در تیغ / دارد سر تیغ گو سر تیغ

سر گو بفتد او دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد

زین جان که بر آتشش فتاد است / بر ناخوشی خوش اوفتاد است

جانیست مرا درین سیاهی / بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر ز رنجه او گفت

زین شیوه بری شکسته گریان / زان سیسری تفاره عریان

لیلی بر دگر بکاشانه بردش / بنواخت بر دستان سر و پش

وان شیفته دل ز سوز تنگی / بیکرد صبوری شیخنی

روزی دو سه در شکنجه میزیست / زانگونه که هر که دید بگریست

لیکن دو دو در پدر واپر برداشت / سوی در و دشت راه برداشت

میزیست برنج ناتوانی / میخورد غم زندگانی

چون گرم شدی بعشق جوشش / بردی بتماشگاه هوشش

زنجیر شدی چو شیر سرمست / آهن بربای و سنگ بر دست

چون برزدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه

هر تازه که زو شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند

بردند به تحفها در آفاق / زان غزه در عشق شدند عشاق

سر دفتر آیت نکویی

گفتار اندر حالت لیلی در عشق مجنون که چگونه بود

شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه یادگی خوار

رشک رخ ماه آسمانی / نخل دل سرو بوستانی

معشوقه کشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمعستان

پیرایه گر پرند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان

همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن گنج و هم خزینه راز

دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود

سرو سهیش کشیده بردشت / میورد ز طلسم رسیده بگذشت

می زیست بداغ دلفروزی
میکرد بغمزه خلق سوزی

میکرد بوقت غمزه سازی
با هندوی ترک ترکتازی

از آهو چشم نافه دارش
هم نافه آهوان شکارش

از چهره گل از لب انگبین کرد
کان دید طبرزد آفرین کرد

زلفش ببوسه خواه میرنیست
مژگانش خدا دهاد میگفت

برده بدو رخ ز ماه پیشے
گل را دو پیاده داده بیشے

لبهاش که خنده بر شکر زد
انگشت شکر به طبرزد

چاه زنخش که سرگشاده
صد دل بغلط در او فتاده

با اینهمه ناز و دلستانے
خون شد جگرش بمهربانے

میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

اندا ایکرام دیده جوید
با او همه دل چگونه گوید

چون شمع ز بهر خنده میزیست
شیرین خندید و تلخ بگریست

میسوخت بآتش جدائی
نی دود در و نه روشنائی

آئینه در و بپیش میداشت
مونس ز خیال خویش میداشت

از بسکه بسایه راز میگفت
همسایه او بشب نمی خفت

او دور گه و سر نگنده در چنگ
برداشته تیز کی آهنگ

هر یاد که با جگر برآمیخت
کشتی کشتی ز دیده می ریخت

در گوش نهاده حلقه زر
چون حلقه نهاده گوش بر در

در جستن نور شمع ماه
چون چشمه بمانده چشم بر راه

بادی که ز نجد بر دمیدی
جز بوی وفا درو ندیدی

هر جا که ز گنج خانه میدید
بر خود غزلی روانه میدید

آن جادوئی که در نظر داشت
صد ملک بتیر غمزه برداشت

صیدی ز کمند او نرست
غمزش بگرفت زلف بشکست

در حلقه زلف دقت نخچیر
برگردن شیر بسته زنجیر

دل داده هزار نازنینش
در آرزوی گل انگبینش

زلفش بکمند بیش میخواند
مژگانش بعد در باش میراند

قدش چو کشید دار سروی
رویش چو بسرو بر تذروی

لعلش که حدیث بوسه میکرد
بر تنگ شکر فسوس میکرد

زلفش بستی نگند در راه
تا هر که نه سر برآرد از چاه

در پرده که بود راه بسته
میبود چو مرغ پر شکسته

تا مجنون را چگونه بیند
با او نفسے کجا نشیند

از بیم رقیب ترس بدخواه
پوشیده ز بیم شب زدی آه

گل را ز بر شکر میخراشید
از چوب لیف می تراشید

پیدا شغبے چو یاد میکرد
پنهان جگری چو خاک میخورد

جز سایه نبود پرده دارش
جز پرده نبود غمگسارش

میساخت میان آب و آتش
گفتے که بزیست آن سمن وش

زان یک سر تر کار گر شد
سرگردانی که زان دو سر شد

میخورد غمی ز زیر پرده
غم خورده و در دانه نخورده

با حلقه گوش خویش میساخت
زان حلقه بگوش کش میباخت

تا خود که بعد پیامی آورد
زآرام دلش سلامی آورد

زابر که در آن طرف گشاد کرد
جز آب طرب بدو نما کرد

بر بلبل کرامی زبان زار
بیتے گفت لنانه در یار

هرکس که گذشت زیر بامش
میداد به بلبلی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

…اسعه دری و در همی سفت
چون خودلیات بکری گفت

بیتی که بسبب حال مجنون
خواندی بمثل چو در مکنون

…نزاد گرمی جواب گفتی
آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بچون سرشته
…ران بتیک راویان نوشته

…ر دیگری نگه دری ز بام
دادی ز سمن بسرو پیام

آن رقعه کسیکه بر گرفتی
هر خواندی و رقص در گرفتی

…ده می مدان غریب دادی
کز وی سخن غریب زادی

و نیز بدیهه روانه
گفتی بنشان آن نشانه

…بگونه بیان آن دلبند
میرفت پیام روز کی چند

ز آواز نوای آن دو بلبل مست
هر بلبله که بود دل بست

…ن هر دو بریشم هم آواز
در ساز لبی بریشم ساز

در رود رباب ناله چنگ
با رنگ نوای آن دو آهنگ

…یان سمتی به نکته دانی
از چنگ زدن زبان خوانی

از نغمه آن دو هم ترانه
مطرب شده کودکان خانه

…حال در طعنه باز کرده
در مهر و زبان دراز کرده

ایشان ز مراد آن گریان
بو در ره سر تنگ دمبدم شوریان

…بدین طریق سالی
تا لیع بخیال چون عیالی

…پرده کشید گل بصحرا
شد خاک ز بوی گل معطرا

گفتار تماشا رفتن لیلی به گلستان

…شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل و گل زرد
گیتی علم دو رنگ بر کرد

…ت وا باغ دلستان
با برگ و نوا هزار دستان

سیراب سبزهای نوخیز
بر لو لو تر زمرد انگیز

…رتن نشاند شنگرف
کانقاد سیاهیش بران حرف

زلفین بنفشه از درازی
در پای فنا ده وقت بازی

…ا استوار میکرد
پیکان کشی زخار میکرد

گل یافته بستر حریری
شد باد بگو شواره گیری

…ز آفتاب گل رنگ
بر آب سپر فکند بی جنگ

شمشاد بزلف شانه کرده
گلنار بنار دانه کرده

…داغ آتشین تاب
چون تب زدگان جسته از خواب

چو شیرین قطره های باده
چون لاله رگ ارغوان گشاده

…سیم کز سمن رست
نسترن ورقی که داشت میشست

گل دیده ز ترس باز میکرد
چون مقبل ندیم ناز میکرد

…نه زبان که تیغ در بر
نی نی غلطم که تیغ بر سر

مرغان زبان گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ

…ج ز دل کباب انگیخت
آمد نمکی ز سینه میریخت

هر فاخته بر سر چناری
بر زمزمه محبت یاری

…ل از درخت سر کشیده
مخمور مست آمده سر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر ز تاجداری

در قفس چنین کس همایون
از نوش لبان آن قبیله
در خانه آن بتان چون حور
با نرگس تازه جام گیرد
آمود سرو راست راستی
بر سبزه در سایه گل نشسته
بود شش عرض آنکه در پناهی
یا بوی نسیم گلستانی
نخلستانی بانزهت بو
نزهتگاهی جهان گزیده
چون گل بمیان سبزه بنشست
بر هر چیز که دوست می نشست
تا بیخودی نشاط می ساخت
نالید بناله در نهانی
ای سرو چرا نه چون سرو
یا من بمراد دل نشینی
آخر بزبان نیکنامی
تحفه غزلی چو در مکنون
مجنون بمیان موج خونست
مجنون بنجد تنگ گشته است
مجنون کر نیاز سر بند

...ی ز فراق رفت بیرون
گردش ز جگر سیه طویله
سیر رفت چنانکه چشم بردور
بالا لاغری تمام گیرد
شوید ز سمن سپید کاری
بر صورت سرو گل بخندد
چون سوختگان آب ماهی
از یار غریب خود نشانی
کارایش نخلهای چین بود
در بادیه چشم کس ندیده
او سبزه و سبزه گل همیست
شمشاد و بید و سرو میست
آخر ز نشاط گل برون تاخت
میگفت ز روی مهربانی
ای دل گرم و باد دم سرد
من نادرون تو سرو بینی
کم زانکه فرستیم پیامی
میگفت ز گفتهای مجنون
لیلی بحساب کار چونست
لیلی بکدام ناز خفته است
لیلی برخ کر باز خندد

...سر زلف تاب داده
ترکان عرب نشین تا شام
تا سبز و باغ را ببینند
از زلف دهد بنفشه را آب
از نافه غنچه تاج خواهد
نی نی غرضش از این سخن بود
با بلبل مست راز گوید
باشد که دلش گشاده گردد
هم خرقه نخل گاه گاهش
لیلی ز درگروس نامان
هر جا که نسیم او در آمد
با سرو بتان لاله رخسار
تنها بنشست زیر سروی
گاهی بنوا چو عندلیبی
ای از در آنکه زینت باغ
گرم ز رست فراغ نیست
تا کرده سخن منش زیر و راز
کامی بره صلاح کارم
مجنون جگری همی خراشد
مجنون ز سر درد و داغ و ...
مجنون ز فراق نا امید است

گل را ز بنفشه آب ...
خوش باشد ترک تا ...
در سایه سرخ گل ...
در چهره گل نکو ...
در ناکب چمن ...
نی سرخ گل ...
غمهای گذشته یاد ...
با دلبر دلش گشاده گر...
در باغ ارم گشاده ...
بر شد بدان چمن ...
سوسن بشکفت و گل ...
آمد بنشاط و خنده ...
چون قمری بر طرف تدرو
ای جوی من ...
آئی دستانی ...
بر روی ...
گر ...
امید تو باد ...
لیلی ...
لیلی چو ...
لیلی ...

لیلی چو شنید آن غزل کرد / بگریست ز گریه سنگ حل کرد

زان سرو قدان بوستانی / میدید در وی بچشم نهانی

گر دُر دری بُد ار چه سابست / بر دوست نگر نه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه / شد دیده آن در یگانه

دانسته که باز ماند نهفت / با مادرش آنچه دید و گفت

تا در زدن عروس بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام

میگفت گرش گذارم از دست / آن شیفته گشت دایم سرمست

در صابری بند نماید / بر ناید از او و در نیاید

بر حسرت او دریغ می خورد / می خورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری

خیزد نفسی گفته چون میغ / میخورد غمی نهفته چون تیغ

دلتنگ چنان که بود میزیست / بی تنگدلی بعیش کی زیست

بر بست کسی بساط این باغ / بر آن سخن چنین که شد فراغ

آن روز که مهر باغ نیز رفت / چون ماه دو هفته گرده هم جفت

گفتار اندر خواستن ابن سلام لیلی را از پدر و با مقصود بازگشتن

گل بر سر سبزه دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر

خندید و رطبی اسد جوانی / پیرش چو شکفته بوستانی

شخصی هنری بسنگ مایه / در چشم عرب بزرگ پایه

بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات

گوشش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش

هم سیم خزینه هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان

والا که او چو گنج بازر / بابای چراغ در نیازد

چون سبزه و طرف گل در آن راه / تو دوش طمع وصال آن ماه

همه را که گرفت کس در آغوش / این نکته گرش شدت ز تن هوش

چاره طلبید و کس فرستاد / در بستن عقد آن پری زاد

تا لیلی را بخواستگاری / در موکب خود کشد عماری

نیرنگ وفا و خواهش انگیخت / خاکی شده زر چو خاک میریخت

بفرستد هزار گنج شاهی / با اشتر گهرش ازانکه خواهی

چون زیست میانجی سخنگوی / در جستن آن نگار دلجوی

خواهش گری بزیب بوسی / میکرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند / امید در آن حدیث بستند

گفتند سخن به نیکی خوش است / لیکن قدری ازانکه پیش است

لیکن تازه بهار بوستانی / دارد مرضی ز ناتوانی

ز آن باز ببینش باز خندیم / شکرانه دهیم و عقد بندیم

این عقده نشان بسر باشد / انشاء الله که زود باشد

تا به شود ز روز کی چند / ای پدر بتو عهده خرسند

تا غنچهٔ گل شکفته گردد / تا باز در باغ رفته گردد

گردنش ز طوق زر بر آریم / با طوق زرش بتو سپاریم

چون ابن سلام ازین نیازی / شد تازه شکیب یاری

ورکب بدیار خویش راند   نشست و عیار خویش...

لیلی پس پرده در عماری   در پرده دری نه پرده...

گفتار اندر آشنا شدن نوفل با مجنون

از پرده نام و ننگ رفته   در پرده نامی چنگ رفته

نقل و همه غزل سرایان   ریحانی مغز عطر...

سیر و فتر عاشقان شنیده   زخم دوات مطربان شنیده

آفتاب دید چو زلف خویش تاب   بی مونس و بی قرار و...

مجنون شده و تیز در دشت   سرگشته چو بخت خویش گشته

بیعذر همه ره دیده عذر را   در موکب وحشیان همه

روزی بهزار روز میراند   بیتی بهزار درد میخواند

بر نجد شدی ز تیز و جدی   شیخانه ولی...

بر زخمه عشق کرفتی پای   در صدمه عشق زور هی جای

هر عاشق کآواز شنیدی   هر جا سر که...

از زمزمه دلان ملک آن قوم   بود آهن تاب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت   بود آن...

لشکر شکنی بزخم شمشیر   در مهر غزال و در غضب شیر

با حشمت گر دهم حشم دار   هم دولتمند...

روزی ز سر قوی سلاحی   آمد به شکار آن نواحی

در رخنه تمار های دلگیر   سیگشت...

دید آبله پای در دستم   بر هر سر موز موی بندی

محنت زده غریب رنجور   دشمن کامی نه دوستانه

وحشی شده از میان مردم   وحشی دو سه دو قتاده در دم

پیچ اندر شنید از سر جوش   آنکس که شنید...

پرسید ز خوی و از خصالش   گفتند چنانکه بود حالش

کز مهر رخی بدین غریبی   دیوانه شنیده همچنین کیست

هر بار که بوی او رساند   صد بیت غزل و بیحو ابتر

هر باد کز آن دیار برخیزد   شعری چو شکر برد...

گرد دشت و زبیت گویان   آن غالیه راز با دو خوبان

در کار همه شمار گنج است   بیت شمار کار...

آیند منازان ز هر بوم   بنشند درین غریب مظلوم

آرند شراب و طعامی   باشد که...

گیرد و مزار چند یک جام   آن نیز بیاد آن دلارام

نوفل چو شنید حال مجنون   گفتا که...

این ذل شده را چنانکه دانم   کوشم که بکام دل رسانم

بین در طلب شکار گردم   هیچ... که چنین شکار

از پشت سمند خیزران دست   زان یار گشاده در زمین جست

آرد به نوا سپس خود خوانم   با خویشتنش...

میگفت نشانهای گرش   چندانکه چو موم گرد زرش

هر چه آن نه حدیث دوست بودی   گر خود همه مغز... بود

حکایت کردن مجنون با نوفل و طعام خوردن

گویند چو دید کان جوان مرد   بیابد و...

از هر قطعه که قصه میخواند　چو از لیلی سخن نمی راند
وان شیفته ز ره رسیده　شد زانچه شنید آرمیده

با او بدیهه خوش مدد آمد　چون یافت حریف کش در آمد
میزد جگرش بمغز در جوش　میخواند قصیده ها چون نوش

در هر سخنی بخندد خوش　میگفت بدیهه چو آتش
خوشدل شد و آرمید با او　هم خورد و هم آرمید با او

وان چرب سخن بخوش جوابی　میکرد عمارت خرابی
گز دوری آن چراغ پرنور　هان تا نشوی چو شمع رنجور

کو ابر بود بزر ببازد　گر دانم با تو هم ترازد
گر مرغ شود هوا بگیرد　هم چنگ نفس قفا بگیرد

گر باشد چون شرار در سنگ　چون آهنش آورم ز آهنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه　از دوری تکیه گمشد کوتاه

مجنون ز سر سپید واری　میکرد سجود و حق گذاری
کین قصه که عطرسازی مغزست　گر زانکه ز بیت [illegible] نغزست

از [illegible] من رسیده و خونی　با ز [illegible] روئی
گل را نتوان بباد دادن　مه زاده بدیو زاد دادن

او را سوی من کجا طاقت است　دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی　پیراهن ماه شد نوازی

[illegible] لیلی سپید سیمی　از آتش این سیه گلیمی
گر دست تراکرانشی هست　آن دشکمی بود نه این دست

[illegible] کنم بوقت ماری　در نیم ره [illegible] گذاری
تا آمد این شکار در شست　داری ز من و ز کار من دست

[illegible] عهدی کنم چه گفتی　مروت باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن سراب است　بگذار ترا اضطراب است

[illegible] پیشه خویش پیش گیرم　جز من سر کار خویش گیرم
تزئل ز نفیر زاری او　شد تیز عنان بیاری او

[illegible] ریز غریب هم جوان بود　آزاده و شست و مهربان بود
بخشود بران عجب هم سال　هم سال تهی نه بلکه هم حال

[illegible] بنان نمود و خورد سوگند　اول بخدای و خداوند
وانگه برسالت رسولش　کایمان و عقل شد قبولش

[illegible] راه وفا بگنج و شمشیر　کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نی سیر بود نه خورده خوابم　تا آنچه طلب کنم بیابم

[illegible] شفتگی رها کن از دست　لیکن بتو ام توقعی هست
بنشینی و ساکنی پذیری　روزی دو سه دل بدست گیری

نو دل آتشین [illegible]　از من دو آهنین کشادن
چون شیفته شربتی چنان دید　در خورد دل آن نجات خود دید

با آسودگی [illegible] رها کرد　با وعده آن سخن وفا کرد
می بود صبور پای بسته　آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت　در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس نو شید　آرام گرفت و باده نوشید

برسم عرب عمامه بربست　با او بشراب رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند　گفت از جهت جمال دلبند

چون راحت نوشش و خورش یافت
وان غالیه گوش خط یاسا ز
شد صبح منیر باز خندان
در باغ گرفت سبز آرام
وان مهر منیر با نوازش
ماهی دو سه در نشاط باری
روزی دو سه در نشسته بود تنها

آراسته شد چو پروین یافت | شد چهره ز روس با عوالی
پرگار کشیده گرد ماهش | زان گل که لطافت نقش داد
خورشید نمود باز دندان | زنجیره دشت شد خرد مست
داوند بدست سرخ گل جام | مجنون به سکونت و گرانی
بیداشت بصد هزار بازار | بی طاعت و طرب سیگر ز

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی را

مجنون ز شکایت زمانه
صد وعده به صبر داده بیشی
آورده مرا به لطف ریبی
صد زخم زبان شنیدم از تو
دلداری بیدلی نمودن
قول که دروغ آنه بینیم
شیر تلست به تشنه آب دادن

بیتی دو ز گفت عاشقانه | کای فارغ از آه و درد ناکم
با نیم دغا گرده خویشی | بذیرفته که پیشت آورم نوش
وا داده به دست ناشکیبی | بندیم زبان بمهر و پیوند
یک سیم دل ندیدم از تو | صبرم شد و عقل رخت بربست
وانگه بخلاف عهد بودن | دور افتد از بزرگواری
از چون تو کسی روا نه بینیم | بی یار من ضعیف رنجور
گنجی بده خراب دادن | گر سلسله مرا کنی ساز

گر لیلی را بمن رسانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش

گفتار در مصارف کردن نوفل با قبیله از برای مجنون

برجست و بعزم راه کوشید
آراسته کرد و رفت پویان
کانیک من لشکری چو آتش
هم کشته تشنه آب یابد
داوند جواب کاین نه راه است

شمشیر کشید و درع پوشید | صد مرد گزین کارزاری
چون شیر ز شکار جویان | چون بر در آن قبیله زد گام
حاضر شد ایم تند و سرکش | لیلی بمن آورید جامی
هم آب سان ز لب یابد | آن قاصد شد پیام در ده
لیلی نه که چو قرص ماه است | کس را سیه ماه دسترس نیست

بالای عیبد و خبر ...
یاد انجه ز بود بار ...
از شیدی خانه دور ...
شد غافل مجلس ...
می جز بجمال او نمی ...
گرد ندیم شد ز خوار ...
شادی و نشاط می ...
بر باد فریب داده ...
بذرفته خویش کرد ...
دامن در هی کنی زبان ...
ندیا ... نگر ننگر از ...
یاران پارین کنند یاری
چون تشنه ز آب زندگی
در تشنه دیگر شفیته باز
در تشنه من به نه زندگانی
شد گرم چنانکه موم از آتش
پرنده چو مرغ در سواری
تا قاصد طلبید و داد پیام
ور نه من و تیغ لاابالی
شد شیشه که مهر در میان
کار تو کم کار هیچکس نیست

...گر کشتی کشتیم در جنگ   قارورہ زنی زنیم بر سنگ
...ادرش بخشنا سگی   زمود کہ باز گرد خاکی
...زراہ کسی کہ موج دریاست   خنجر مد دگر نہ فتنہ برخاست
...ن خشم در در جہان اثر کرد   کاتش زدنش زبان بر کرد
...شان بہم آمدند چون کوہ   بر داشتہ نعرہا بانبوہ
...پای مصاف گشت خونسان   کشتند مبارزان خرنشان
...رنجۂ نیزۂ دلیران   پنجہ بشکن شتاب شیران
...دو تیغ مغز بالای   سرہای سران فگندہ در پای
...صاعقۂ اجل کہ می جست   پولاد بسنگ در ہمی بست
...شید درفش دو زبانہ   چون صبح دریدہ دم بشانہ
...بر سپاہی ایستادہ   چون مار سیہ زبان کشادہ
...مصاف در سواری   مجنون بحساب جان سپاری
...دی بہ تیغ می گشت   او خویشتن از دریغ می کشت
...م بیامدتین چون میغ   بر لشکر خویشتن زدی تیغ
...دشمنان ندیدی   اول سر دوستان بریدی
...بدلیش پیش کینہ   بسی کر خویش انگشتی
...بلایہ رخش براندہ   وانجا بدعا نزک نشاندہ
...شتہ کہ بر خیل یارش   می شست بچشم اشکبارش
...شدی قوی دست   ہم تیر بر بختی و ہم شست
...ی کہ ای جوانمرد   گر دور زنی چو چرخ نادر
...خصم یار باشد   با تیغ مرا چہ کار باشد

قاصد چو شنید کام ناکام   باز آمد و داد باز پیغام
کای بیخبران ز تیغ تیزم   فارغ ز ہمیون گرم خیزم
پیغام رسان او دگر بار   آورد پیام ناسزاوار
با لشکر خود کشید شمشیر   از قادران قبیلہ چون شیر
بر ترقلیان عنان کشادند   شمشیر بشیر در نہادند
شمشیر بخون و جام در دست   میگرد بجرعۂ خاک را مست
مرغان خدنگ تیز رفتار   بر خوردن خون کشادہ منقار
غریدن تازیان پر جوش   کردند سیاہ ماہ را گوش
تر دین بلا ستیا انگیز   سر چون سر سوی لیان تیز
گشتہ زمی از درم چو دریا   سنگ آبلہ روی چون ثریا
شیران سیاہ در دریدن   دلوان سپید در دویدن
ہر کس فرسی بجنگ می راند   او جلبہ دمای صلح میخواند
میگرد چو عاشقان طواقی   انگیختہ صلح از مصاقی
گر طعنہ زنش مصاف کردی   با موکب خود مصاف کردی
گر دسترسش بدی بتقدیر   بر ہمیران خود زدی تیر
میبود درین سپاہ جوشان   در نصرت آن سپاہ کوشان
از قوم وی ار سری فتادی   بر دست برندہ بوسہ دادی
گرزد سر نیزہ زین طرف دست   در نیزۂ فتح زان طرف خواست
در جانب یار او شدی چیر   غریدی ازین لشا با چون شیر
ما از پی تو بجانسپاری   با خصم خودت چہ دستیاری
با دوست نبرد چون توان کرد   با دلبر نبرد چون توان کرد

از سر کما جراحت آید
اینجا همه بوی راحت آید
معشوق چو بوی جان فرستد
عاشق بعوض جهان فرستد

او سر بهر فرستد از غبارم
من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم
من سپر سپر که وهم ذره بینم

او بنماند دست یار دارد
کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست
آنجا که دلیست جانم آنجا

شمشیر بست به پیش یار مردن
زو جان ستدن زمن سپردن
چون جان بن خود اینچنین سپارم
بر جان شما چه رحم آرم

پرسنده چو حالت اینچنین دید
بگریست بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی
میکرد زهی صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست
میگشت بسان پیل سرمست
می برد بسر بریده جانی
انگشت بحمله جهانی

هر سو که بلاوی زد و سر فشاند
هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند
تا اول شب میان جستند

چون طره این کبود چنبر
بر جبهه روز ریخت عنبر
زین کوچه لاله بر کشیدند
شد روز چو قطره سرکشیده

آن هر دو سپه زهم بریدند
بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید
ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاک
شد تیز دلیسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی
چون کوه رسید بود سیلی

از بیش و لیس قبیله یاران
کردند بسیج تیر باران
نوفل که سیاه آنچنان دید
جز صلح دگر همه زبان دید

انگیخت میانجی ز خویشان
تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
دلالگی بیان نوازیست

از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی
ور خانه خویشتن ددین کار
گنجینه فدا کنم بخروار

گر گردن این عمل صوابست
شیرین تر ازین درا جوابست
گر تنگ شکر نمی فرستند
ور جو ادان سر کیم بکوشند

چون راست نمیکنید کارے
شمشیر زدن چرا بارے
چون گفت میانجی این سرآغاز
گشت آن ر...

چون خواهش آشتی شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ
از هر دو گروه دور ننگ

مجنون چو شنید بوی آن رزم

عتاب کردن مجنون با نوفل بباز گشتن از مصاف

گرد از سر کین نشست اگر

با نوفل تیغ زن بر آشفت
کای از تو رسیده جفت با
احسنت زهی امید داری
به زین نبود تمام کار

این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زور مندت
دین بود فسون لوبو

جولان زدن سمندت این بود
انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من
نیکو هنری بجای بود

آن دست که بد بسلام دشمن
کردیش کنون تمام دشمن
ور که بلند دیار هستی
بر من بهزار قفل

از یاری تو بریدم از یار
بردی ره کار من بهی کار

بس رشته که بگسلد ز یاری
بس تائم کافتد از سوازی

لیکن شبان کرد تنگ افتاد
بر گرگ فکند بر سنگ افتاد

گر چه کرمت بلند نام است
در عهده عهد نا تمام است

آنگه که چنین شکسته بودم
به زین تو چشم بسته بودم

زین گشته چو نا امید بودی
کانرا که شکسته در دوی

بنیاد نهاده زین مردان
هم خود بکرم تمام گردان

تاریک لم تو روشنائی
دارد ز دو دستم تو مومیائی

نوفل سپر افگنان بجز بیش
بنواخت بر رفقای جز بیش

گز بی مددی وی سپاهی
کردم بفریب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم
و ز تیغ بر زنده سر بریدم

لشکر ز قبیله ها بخواهم
پولاد بسنگ در نشانم

منشینم تا ز خشم شمشیر
این ماه ز بام ناورم زیر

آنگه مدینه تا به بغداد
از جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین زهر دیاری
لشکر طلبید روزگاری

آورد بهم سپاه انبوه
پس پرده کشید کوه تا کوه

در مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله لیلے و ظفر یافتن او فرماید

آرمیعات گاه اول
دشمن شده کور بلکه احول

گنجینه کشائی این خزینه
سرباز کند ز گنج سینه

تا زود که نوفل آن سپه راند
بشنید عدو شگفت درماند

از زلزله نعیبان خیزان
شد قلعه بو قبیس ریزان

خصمان چو خروش این شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی
در شد لب نظاره گاهی

صحرا همه تیر دید و خنجر
آفاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و ناله نای
دل در تن مرد می شد از جاے

زان تیره که جنگ را بسیجد
زو کی که ز روی زان بپیچد

زانگونه که بود پای بفشرد
سیل آمد و رخت سخت ابرد

قلب دو سپه بهم در افتاد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد

از خون یلان که ریگ می شست
از ریگ روان عقیق می رست

دل مانده شد از جگر دریدن
شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشیده نوفل گرد
میکرد بحمله کوه را خرد

بس ساخت چو اژدها نبردے
زخمی ز دمی دمی و مردے

بر هر که زدی بکینه گرزے
لشکے اگر چه بودی البرز

در هر ورقے که تیر راندے
در دفتر آن ورق نماندے

مجنون بمیان هوس شمر ان
تا در گنان سمجان بیرون

در زور وی آهنتان سخت
گزار و تیغ فتنه شد لخت

یاران چو کنند مهمانی
از سنگ بر آورد جانے

لشکرگی از نفاق خیزد
پیروزی از اتفاق خیزد

بر ترک نمایان خسته شد زود
گشتند نفال شعبه فیروز

خصم از ده و دو در شکستند
کشتند و بسی شکستند و جستند

بر خسته نبود هر که جان برد
زان نیز که خسته بود می مرد

پیران قبیله خاک بر سر — رفتند بخاک بوس آن در
گردند بسی خروش و فریاد — کای داور داد ده بده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده — ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد — فرمای که مرده خون نریزد

با ما دو سه نیزه و تیر — بر دست بگیر دوست ما گیر
یکره بنشین قیامت از دست — کاخر بجز این قیامتی هست

تا دشمن تو سلاح پوشد — شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد — با خصم فتاده کی ستیزد

ما گر تو چنین سپر فکندیم — گر عفو کنی نیاز مندیم
پیغام به تیغ و نیزه تا چند — با بی سپران ستیزه تا چند

پاینده ز فتح کان چنین دید — بخشود گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود — تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک — چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری — در خود سری و تاجداری

مجروحم و پیر دل شکسته — دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده — خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز نسل خویش بینم — در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری — سیماب شوم ز شرمساری

گر دخترم را بیاوری پیش — بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم — وز حکم تو سر برون نیارم

در آتش تیز بر فروزی — او را بمثل چو عود سوزی
ور زیر کنی در افکنی بچاهش — با تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم — روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم — فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند — دیوانه به بند به که در بند
سیماب و نور چون بود خوش — خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد — بی عاقبتیست رایگان گرد
خو کرده بدشت و کوه گشتن — جولان زدن و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشسته — تا نام من از نام خود شکسته
در اهل هنر شکسته کامی — به زانکه بود شکسته نامی

در خاک سیه نماند یادی — گر دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبان فکند — در سرزنش جهانش افکند

گر زو کنف او نهی ز ما می — بانگ بود همیشه تا می
آن کس که دم نهنگ دارد — به زانکه نه نام و ننگ دارد

بدنامی نام من میندوز — این روز مبین بتر ازین روز
گر با مسیح رسی مرا فریاد — آزاد کنی که بادی آزاد

ورنه بخدا که باز گردم — از نام تو بی نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه — در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش — آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم — سگ به که خورد نه دیو مردم

آنرا که گزد سگ خطرناک — چون هم سگ است نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست — نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورقی دگر فرو خواند
نوفل به جواب او فرو ماند
آن چیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز

تا گریه سر آمد سیاهیم
دختر به دل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند
از تو به ستم که می ستاند

هر زن که به دست زور خواهند
نان خشک عصیده و شوربا اند
من کامدم از پی دعا را
نی از پی جستن جفا را

آنانکه ندیم خاص بودند
با سیر دلان خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک
دارد روشی عظیم ناپاک

هر زن که بسیج او ندانست
بر خر پا شد نه از خر افتد
شوریده دلی چنان هوائی
خود را نه هدیه کتخدائی

بر هر چه درو نشان گر حیات است
ثابت نبود که بی ثبات است
بادی ز برای او به سر کرد
او ردی لقب دشمن آورد

ما از پی او نشانه تیر
او در تیغ ناکشاد و تکبیر
آن نیست نشان هوشمندان
از خواه بگریه خواه خندان

این وصلت اگر فرام افتد
هم قرعه فال رغم افتد
نیکو نبود ز روی حالت
او با خلل و تو با محالت

آن به که چو نام ننگ داریم
زین کار نموده جنگ داریم
خواهشگر ازین حدیث بگذشت
با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل ازین کار
دلخسته شد از گزند آن خار
آن روز که روز دستبرد است
آن بخت که خفته بود مرداست

در بخت چو من سلیم رائی
بایستی اگر بدی وفائی
آمد بر نوفل آب در چشم
جوشید چو کوه از سر خشم

کای پای به دوستی فشرده
پدرفته خود لب به برده
در صبحدمی بدین سپیدی
دادم بدست ناامیدی

از دست تو صید ما چرا رفت
آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه لب فرات بردی
نا خورده بدو خم سپردی

شکر ز قطره برگشادی
شربت کردی دلی نهادی
بر خوان طبرزدم نشاندی
بازم چو مگس ز پیش راندی

چون آخر رشته این گره بود
این رشته نه رشته پنبه به بود
این گفت و عنان ز رو بگرداند
یک اسبه شد و دو اسبه راند

چندانکه نموده شد مراعات
کس را نبود چنین مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت
چست هنری با نگارت

تا کار تو از تو ساز گردد
دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند
بند از دل او همی گشادند

گم گردی از میان ایشان
میرفت جواب دل پریشان
نوفل چو به ملک خویش پیوست
با همنفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش کزو دلش ماند
جستند بسی در آن تفاحش
افتاده بدر جریده نامش

گم گشتن دید که ناروا بود
آگاه نشد کز کجا بود

رها نیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

سازنده محرم ازعنوان این ساز
ازپرده همین بر آرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان چو شد بریده

طیاره نیک راند شتابان — میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بینوائی — بر لولی دآن فلان ائی

با هر که ز مهر داران ولایت — میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک زر بریزد — انداخته دیده دامی از دور

در دام فتاده آهوی چند — محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که تیز رو — خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسپ راند — صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دام داری — مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهوان جدا کن — آن یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده را — جانیست بهر آفریده را

چشم و سرینی اینچنین خوب — بر هر دو نشسته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی — خون دو سه بیگنه بریزی

آنکس که نه آدمست گرگست — آهو کشتن آفت بزرگست
چشمی نه بچشم یار ماند — پوشش نه نبو بهار ماند

بگذار بحق چشم یارش — بنواز بیاد نوبهارش
گردن ز رسن که بیوفاییست — در گردن او رسن روا نیست

وان گردن طوق بند آزاد — افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاک مخطه بود غسوده

وان سینه که رشک سیم نابست — نی در خور آتش کبابست
وان ناف که مشک ناب دارد — خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیزرانی — در خورد شکنجه نیست وانی
وان پشت که بار کس نه تحمل — بر روی زمین زنی بریجد

صیاد ز بران نفس دراند — انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردی گوش — گر فقر نبودمی سم آغوش

نخجیر دو ماهه قیدم این است — یک خانه عیال و صیدم این نیست
صیاد بدین نیازمندی — آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری — جانها ز خورش کباب داری
مجنون بتحول آن تهیدست — از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویشتن باو داد — تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند بیکی دو آهو خرد — صیاد ز رفت و بارگی برد

مالید لبان دوستان دست — هر جا که شکسته بود بربست
صیاد ز دوستی نه افسوس — بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست — زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد — وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان — فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه و دی سلاح بسته — چون گل ز فلاح خویش خسته

در مرحلهای ریگ جوشان — گشته دل و چون ریگ جوشان
آن دل که هوا شکار دارد — خار از قصب سنجا روا دارد

شب چون قصب سیاه پوشید — خورشید قصب ز باد پوشید
آن شیفته سر حصاری — چون مار قصب شد از زاری

شب چون سر زلف بخت تاریک — رو چون تن دوست سخت تاریک
شد نوحه کنان درون غاری — چون مار گزیده سر سماری

با بر سر آتش انگنی خار — تا روز نجفت از آه کردن

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

بر تخت نشست بامدادان — ابروی حبش بچین درآمد
خوب آینه بود لیک در زنگ — برخاست چنانکه دود از آذر
بر روی نشسته زنگ مهر بابان — سیر رفت بریده ولا سیر رفت
از آخته و تیر باز دلی — در دام گوزن باز افتاده
آورده چو شیر شرزه آهنگ — با گنجشکش خون بر برد
بگشاد زبان چو پیش صیاد — کی چون سگ ظالمان بخون تیز
بر زد همی دو کند تنا الحمد — زین جفت خری که آنه گیرد
از کم شدنش ترا چه گوید — ای آنکه ترا ز من جدا کرد
لیلی که بر قد من نشیاد — گر ترسی از آه دردمندان
بنجم گر او شدی ای نخجیر — شکرانه او چه می پذیری
شد دور ز خون ای شکاری — گفتا دکم هلاک جانش
کر باز خریش وقت کارست — مجنون بچه ساناالت خویش
صیدی که شود بود بگذار — مجنون سوی آن شکار بنشیر
هر جا که شکسته دیدی پیوست — سرتا قدمش بکف بجا بر
تو تیر چو من ز دست محبوب — ای بسته و شباه سحر ا
چشم تو نظیر چشم یارم — در سایه جنبت باد ساست
دور از تو بسر کند شبانان — بوندان تو آزاد با شیر زبان
هم پر زه تو جامه تو به تند — اشنک که نست بهجر ترا
وز سوخته سینه را بپرداز — دانم که زمین صبا بسر

بچید چنانکه بر زمین یار — هوز تا لحو خسپانه کردن
چون صبح بفال نیک روزی — برزد علم جهان فروزی
چون خسرو صبح خاست شادان — کائینه چین زمین برآمد
آن آینه خیال در چنگ — چون دید عبیر بوی از خوش
روپیش گرفت بیت جولان — ماشاءالله بدل همی گفت
ناگاه رسید در مقامی — گردن زرین به تیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ — خوقی که چنین کنی چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد — دام از سر عاجزان کران گیر
بگذار که این اسیر بندی — یا جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که اشتیش بجوید — دخوز مباد جز برین درد
صیاد تو روز خوش مبیاد — برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چه کردی از تقدیر — کو صید شده توصید گیرے
صیاد بیان سخن گزاری — مانند همه رایگان قتل
گر چه خورش من این شکارست — برکند و سبک تما دو در بیش
صیاد صلاح و ساز برداشت — اندیو عرلسبوئے فرزند
مالید و دستان بر دوست — زبد گرد دز دیده اشک بارید
لعف بای زرقش خولنیش در — خرگاه نشین کوه خضرا
بوی ز روی صیاد نگارم — وز دام گشاده باد پایت
خال ز تو زخم کینه خوابان — هم در صدف لب تو بهتر
زرمم لو که ساز منزد روشن — تار بخشش چو زهر حرقاب
ای سینه کشای گردن فراز — ترا بجاه فضا بسینه

رفتی نه چراغی زبان توام | حال دل من کسیش معلوم
کاهی مانده بکام دشمنانم | چندانکه بخواهی آن چنانم

تو دور ز من از همه دور | رنجور منم تو نیز رنجور
پیری شد که در میانه افتد | تیری که بر نشانه افتد

بادی که بر او ز تو بوی | تا خوش نرم نسیم روی
بادی گر ز تو اثر ندارد | بر خاطر من گذر ندارد

زرین جرس کی نه بانگ بیهش | بشکفت بسبب حالت خوش
از پای گوزن بند بگشاد | چشمش تو سپید و گردش آزاد

چون رفت گوزن رام دیده | زان نقعه روان نشیم آمد
سیاره شب چو بر سر چاه | یوسف رخی مجری چون ماه

از انجمن بسر فرو شان | شد مصر فلک تپش نشان
آوازه گسیل در رسیل | پیرهن چو عیل جامه نیل

چندانکه زبان بر کند مار | با مرغ زند دم آشیان بر
تا سر زده چو مار بر ره | بشنود چو مرغ بر پرید

مغزش ز حرارت دماغش
بسوز زنده چو دوزخ چراغ

گر خود نشنید چو شمع مردی
پهلو بسبزه زمین بردی

رسیدن مجنون در سایهٔ درختے کہ زاغ بر سر وی بود و حکایت کردن آن

شبگیر که چرخ لاجوردی | آراست کبودی بزردی
چندیدن آسمان گل زرد | آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان رسیده | بشکفت میان آب دیده
زان آب که بر رخ آتش افشاند | کشتی چو صبا بخشک میراند

از گرمی آفتاب سوزان | نغنوده بوقت نیم روزان
جز سایه نیافت هیچ رختے | آشفته نشست بسایه درختے

در سایهٔ آن درخت عالی | گرد آمده آب از حوالی
جوشی شده چون فلک بگردد | یا سبزه و خوش چو گوهر تر

پیرامن آب سبزه رسته | هم سبزه هم آب رو نشسته
زان تشنه زمی که گرم تاب | زان آب چو سبزه گرد سیراب

آسوده و نای بلند و دیدن | از گفتن و هیچ نا شنیدن
زان مغزش آنکه بسر دماغ | بسیار چیدان تند زیبا

بر شاخ نشسته چید زاغ | دل شیر بیان بیستا
چون نه لیلی تنهایی دید کثیر | با دل چو جگر گرفته بوم

بر شاخ نشسته دید زاغے | چشمے ز چه چشم چون چراغے
صاحب منی چو فرغ خاموش | چون صالحیان شده سیه نیل

مجنون چو ساز این چنین دید | ملا ودل غریب همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه | از دوست کی سیاه جامه

شبرنگ چرا ای ال فروز | دوزت ز چه شد ترا چنین تیر
بر آتش غم منم تو جوشے | همسوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دلی نه خام رائی | چون سوختگان سیه چرائی
در سوخته زار کرده خیزے | از سوختگان چرا چرائے

هنگی بچه کدام بیمارے | هندو ز کدام ترک تازی
مرشاه مگر تو چتر شاهے | گر چتر نه چرا سیاهی

روزیکه روی تیره یارم
گفتی که مترس دستگیرم
چون گرگ بروز میش برد
چون کشته خشک [illegible]
او بر سخن دراز کرده
شب چون پر زاغ بر سر آورد
مجنون همه شب چراغ مرده
بر بخت سرشک دیده تا [illegible]
چون نور چراغ آسمان گرد

گر بی‌کرمی ز دست رفت کارم
ترسم که درین جهان بمیرم
ز یاد شبان که چاکند سود
خور را بر آید تو لو بگذرد
بر نور چنین ساز کرده
شب تیره ز خواب بر نگردد

دریاب اگر تو در بیابی
بینائی دیده جهان بریزد
چون سیل خراب کرد بنیاد
او تیر سخن گشاد گستاخ
چون گفت سپهر تابه با زاغ
گفتی که شب است چراغ ام

تا چیز شوم درین خرابه
زنده از آن تو تا چه خیزد
دیوار چه کاه گل جهان باد
چون زاغ بر فرو شاخ بشاخ
شد زاغ دنبال بر دلش داغ
بالای سر زاغ چشم زاغ انداز
افتاد ز دود دیده داغ بر ده

گفتار اندر بردن زالی مجنون را برسن در گردن کرده بدرگاه لیلی

مهر از نظری شگفته زاغی
آزاد ز حیل نجات برداشت
باز از نفسش بر آمد آواز
سرتا قدمش کشیده [illegible]
مجنون چو اسیر دیده بند
زان گفت سخن که با تو [illegible]
زانده تو بدان رسیدم
ردآوردم از چنین بساند
[illegible] من و نیم او ستانند
کاین سلسله و طناب زنجیر
میگردانم بر دو سیاهی
زان مرد جدا در زمان دست

شهری بصری چو شیر زاغی
انجا بدیار یار بر دشت
بر تا بنده که جان در آن بلند
تا تن شخص [illegible] گشته خرسند
زان راه نیز ازو سوگند
[illegible] نیست [illegible]
لیکن ز رسن بروکشیدم
مستی طلعتی برای تماشا
گردی بپیمانه در بمانند
بر من نه ازین فقیر برگیر
انجا و بهر کجا که خواهی
آن بند به دست [illegible] بر بست

مجنون چو نبرد زاغ بریان
چون لیک گردن شنید بنشست
شد بر سر زن نعمه سرا
زان شیر و دو شتاب کرد
کاین مرد به بند گشت با تو
بن بود این فقیر درویش
تا گردانم اسیر داریش
بینیم گران میان چندما
مجنون ز سر شکسته پای
کاشفته و شنیده مایم
چون زیور زن انجمن شکار
بنواخت به بند کردی را

تا شوخ خویشتن سوز
از پرده صبح سر برون کرد
پیدا نه شفق چو تیغ بریان
یک لحظه نشاند زر گردست
تا او بر مردی شکل شیرا
می برد و مار رسن بگردن
امید بسته زیر جهت با تو
الها بود [illegible] خدمتیش
زنجیر کشم بر دیارش
زنجیر کشم برآیا بست
در پای زن اوفتاد دعا
او نیست سبز ابند مایم
شد شاد بانچنین شمارے
می زد رسن بگردن او را

می بست ز بند می کاوش — در جمله بجمله ای ز دو اندش
خندید کسی که بود جاهل — بگریست کسی که بود عاقل
چون بر روز جمعه رسیدی — مستانه بسر دویدی سری
چون چند جفاش بر سر آورد — گرد در لیلیش بر آورد
بگریست بر آن چمن نزاری — چون دیده ابر نو بهاری
محرم تر از این شوم زمین پای — کماز اشوم ز بند در چاه
گر زانکه نبوده ام گناهی — شد در یتیم بی سر راهی
سنگ همچنان تیغ و تیرم — در پیش تو من که چون اسیرم
گردی گنهی نمود یا نیم — ابرو ز رسن بگردن آریم
زان جرم که پیش از این نمودم — بسیار جنایت آزمودم
گر بر تو چو محکم است بجنبم — بر کش چو صلیب چار میخم
من با تو چو نیستم خطا کار — خود را بجفا کنم گرفتار
ننده نگسیم در دو تا ی — دستی بسرم فرود نا ری
گر تیغ روان کنی برین سر — قربان خودم کنی برین در
چون شمع دلم فروغ ناکست — گر پای بری سرم چه باکست
تا زنده کنی تو جان خراشم — در پای تو به که مرده باشم
سر زنده درو ز زر بیارم — به گر شود در دسر بیارم
این گفت و نه پای جست چون تیر — دلواله شد و برید زنجیر
زنجیره شد و نفیر برزد — بر خود ز طپانچه تیر میزد
هم پای ز دم بهر درین کار — نومید شد و از و بیکبار
آواره شد از خراب آباد — جز نام و نشان لیلی از یاد

هر جا که رسید طفلان دید — بگریست یکی یکی بخندید
او را در رمانید ز هم خوردن — زنجیر بدست و غل بگردن
لیلی گفتی و سنگ خوردی — در خوردن سنگ نقل کردی
چون باد از آن چمن برون جست — بر خاک چمن چو سرو بنشست
سر بر زده و ز زمین در آشفت — کای من تو طاق و دیا لگفت
اینک سر و پای سوده بندد — گشتم بعقوبت تو خرسند
من حکم کش و تو حکم رانی — تا ادیب کنم چنانکه دانی
گر تا جی بخط کردم — از لطمه خویش زخم خوردم
گر دست شکسته شد کمانگیر — اینک لشکنجه زیر زنجیر
مسند بر جنین بخواری — گر مستکیم بکشتن ارزی
ای گر تو وفا شکست بیوفایی — پیشش تو خطاست بیجهانی
باید که وفا کی آید از تو — پاینر خطای آید از تو
در کشتیم آشیان است — کاری بر بهانه بر سرم رست
اسماعیل ز خود نشستم — اسماعیلم اگر بکشیم
تیغ از سر درد سر کشیدن — آساید وقت سر بریدن
چون نیست مرا بر تو راهی — زین بیش من نگو شده آه
گوئی ز تو درد سر جدا باد — درد آن نیست سر ترا باد
از گوشه غم شکوه بگرفت — چون کوه گرفت گره بگرفت
خویشان نگاه و خبر شنودند — رفتند ندیلی بدیدند
با کس چو همی شد آرمیده — گفتند ترک آن رسیده
هر کس که بدو در این سخن گفت — یا تن زد یا گریخت یا خفت

گفتار اندر تسلیم کردن لیلی را با ابن سلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود گهرفشانی
کاندر دُر کرد نقل آن خبر یافت / بیش کی یار ماست فیروز
آن مهر که ش زبان گشاده / افسانه آن زبان زدستی
کامروز بحیله نفس بسم / یکبار گیش جواب دادم
نوفل که جدا جزاو از رحل / وندان طمع تر وصل بر کند
از زر تو الی الله از جهان بله / زنجیر جهان کی بی نهایت
بدرید ز بز نشسته بکشید است / شد نرگس او ز گریه گلگون
شد آن ورق زر مشک من را / که دوست گزیده گاه باره
بر بست ز دیده خوشانی / در خوشه کشید صد زران را
یکی ند کرد قفس باز گو یند / تیر لیست چو مار سر گرفته
هر تر شخصی نسیم خویش / دل گرم شد ز خواستگاران
من بر لالیی و نالی / دلال هزار در میانه
از دست کشیده تا بر و میدد / میداشت جو در دهان سوار
چون از کمال فرنگ / پنهان جگری می آشکارا
نشیند که مند وزن زبر دست / تر دین در یاد شمع در دست
می برد زدهی بساز گاهی / صد مهر گوشه بیش خرگاه
چون ابن سلام ابن ... یافت / با طرق زر طراز پادشاهی
اندر خزینهای لب بیاد / آراسته برگ از منابع
بمهر زر شبانی زر تبیا / چندانکه نداشت خلق باور
زان زر زاده یک مرغ شیر نر / بر گشتن چشم ریگ نی بخت
بیرون کرده بیان کدایی جست / نامه طلسید شغل فرمود

لیلی چو ز وقایع آن خبر یافت / میگفت بخاطر دل آزرد
بر زرق تمام گنج نهاده / میگفت ز راه تیز هوشی
از آفت آن بیمار ستم / بستم شخص بتاب دادم
در صدق و ... عطا و ... / وز نیز بسحر گشته خرسند
لنه لند از چنین کار / لیلی ز بد پیران حکایت
بر دو زبیدر نگاه بیداشت / چون بن قفت بزر بر ده ببرد
گرد از خود این عبا بیشانند / چون کم شده دیده برترازو
میکرد ز آب تولد باطل / داد آب ز نرگس ارغوان را
یاری تنگ که چاره باز جوید / در سلسله بام تو ز گرفته
میدار خبر از لطف و مش / زحمت از ز باد لاران
می جست تجسس دو صالی / از دلبان آن خزانه
زان سینه گشاده تا خود درد مهد / در آمد بر آن یز گوار سے
آیین شیشه نگاه داشت از سنگ / بیخور زد وی بعید ندارا
صد تیر بلا بزیر خنده سوخت / چون گل کمر زد و رسید بست
وان لنگی را براه لی بری / از شتربان یخ آن ماه
بر دو عقده شبر لگر د ببست / مدزی جر دین خواهی
عنبر بمن و شکر بخروار / ترنامه یک مشک و سل کافی
صندوق شتر نیز دیبا / دیگی تو تازی دنگاور
میرفت چنانکه نیک زنده / ان زبیکه در چینک میر سخت
کان خانه بنیک نوم را شست / نوری ده ز رنج زر و بر دد

جادو سخنی که کردی از شرم
تا شکسته بهر حرف الف
وانگه تکلید خوش زبانی
صاحب هنر بلند نام است
هم زور بسی بیا در بیا
چندانکه نگر دکار برگشت
چون سوزد گر عروس رشید
یوسف عربی غلام رسمی
والله دگر گروه خوانند
بر رسم عرب بهم نشستند
بر جمله آن بت ... دینی
عطری ز بهار در دل آمیخت
یاران ساخته بند بسیج کارش
بر نقد قدم تهی برو زد
هر کوز طلبه گشت عالمی
جان زاد دلیج ساز کار نیست
تا صید شد و چراغ شاهی
بسیار ز شیشه ارغوان شد
بر جان رفت عروس در عماری
بدرود به سر طریق آرزم
زان نخل به زر خود دعا

هنگام قریب شد از شرم
آورده ز روم و چین لطائف
بگشاد خزینه بنا نهی
اسباب بزرگیش تمام است
هم با زر بسی نداد و بها
افزایش از آن ترا نگیزد

جان تازه کنی که از قیمتی
قاصد شد و آن خزینه را برد
کین شاه سوار شیر پیکر
گر خلق طلبی جواب خیزد
قاصد چو ز دل آن محل سخن ساند
بر گردن آن محل نهادند

گفتار اندر عروسی کردن لیلی

افکند بساط آن عروسی
دهقان که بساط را نشاند
قصری که شکسته بود بستند
گردند به تنگها شکر ریز
وز مشک چو گلاب تلخ میریخت
تا ساخته بود هیچ کارش
آتش ز دهن برای سوزش
بیرون شد از صبا تماشی
بر روی بسیط ملات کاربست
جستن سحر از سپهر گاهی
بر دجله ملنگری روان شد
بر روش بسی بزرگواری
میکرد ورق موم آرزم
گر دیده شکفت روزگاری

آمد پدر عروس در کار
آیین سر و شادکامی
طوفان درم بر آسمان رفت
وان تنگ دهان تنگ تر رفت
سیل آتش و جوش آب میداد
نزدیک دهن تنگ شیر جانم
معشوقی که مخالفت بورزد
چون نا گزیر گردد آن گشت
لیلی که فروغ جهان بود
چون صبح دم آفتاب تیبا
دانا دل شاه مه رخسار
وز رنگ سر خود و برد و داغ
با کار طلب چو گشت گستاخ
لیلیش چو جان ملا بیخبر زد

شد مرد و ...
هر یک سحر خیز دارا ...
رومی عرب و ...
...
مسکین مرغ و عروس قد ...
سر را همه از درباد ...
بگرفت ...
آراسته ...
پرداخت ...
وز شیر بها سخن ...
چون عود شکر العطر سو ...
آن مالیده زان گلاب ...
یا بوده که ریخته بود شنا ...
فرمان ترا چو بی نگر ...
... بر
وز تشنگی هلاک جان ...
... کبود
وز بیم عروس محمل ...
... سنگ ...
وز شب طلب کشید ...
کافتاد و چو مرد ...

از خویشتن و ز من برآئی
گر تیغ تو خون من بریزد
بردای دگر چراغ دارد
دل داده بدو و دست بر شته
زان به که کنند زمن کناره
گر زین گذرم حرام راهم
بر راه نهاده چشم روشن
بیجود بدر آمدی ز خرگاه
دادی اثری بجان رنجور
وان راز چو در گشته پیدا
چه باک بود چه بیم شوهر

سرگشته با آزر گارم
چون این سلام دید سرگشت
لیکن بطریق سرکشیده
گفتا که ز مهر او چنینم
وانگه ز سر گناهکاری
زان پس که جهان گذشته بالا
تا باد کی آورد غباری
کامی دو شتافتی چو مستان
چندان بطریق ناصبوری
برداشته تیغ ناشکیبی
عشق آمد و خانه کرد خالی

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

دیوانه و ماه نو ندیده
مونس نه بجز دریغ و آهی
اعضاش گرفته رنگ عنبر
در زیر درخت مغیلان
بگذشت برو چو تند باری
برداشت چو نالان بزاری
گر ز اسپ تهی وفا نیابی
لی یابی تو از چنین یار
یکبار بریدی آشنائی

مجنون جگر کباب گشته
بوئی که ز مشک یارش آمد
زان عنبر خوش ز بهر بوی
زان مرد دگر که کار بخت
چون دید دران اسیر بدبخت
آگاهی بیخبر از حساب هستی
این کار که هست نیست با تو
آن دوست که دل برو سپردی
ملن خرمن چه باد دادت

کارا ست لیلی خودنگارم
زان بت بسلام گشت خرسند
می نتوانست از بریدن
آن به که ترا ز دور بینم
لیوش نبود کر درازی
بیش از نظری نشست با او
از دامن تو غبار یاری
تا لاله ترا ز هزار دستان
نالید ز درد و داغ دوری
از شوهر ناز پرنشیبش
برداشته تیغ لاابالی
از سر سخن چنین خبر داد
دهقان ده خراب گشته
خوشبوی ترا ز بهار آمد
بیگرد مفرحی مهیا
تا باز گل دگل ز خار بخت
بگرفت بنام نازنه بخت
مشغول بکار بت پرستی
زان یار که هست از تو دور
بر زد نفسش گمان نبری
بر عهد شد و نکرد یادت

لیک از دگران مکن نمایی
زین غم تو برنخیزد
دانست که از فراغ دارد
از دیدن آن سهی درخت
بفرزند شوهر بیک نظاره
گر تو بنظاره دل نهادم
زان زینت باغ و شمع گلشن
هر لحظه نو گذرگاه
بیچه خبری زیار مهجور
آن نقش نهفته شد هویدا
زین عشق سرشته شد گوهر
از پیر سخن سرای بغداد
آن شیفته رسن بریده
بگذشت بهر شکنجه آهی
زان بوی خوش الیغ روی
زنماک فتاده چون ذلیلان
ناگه شتری سوار آمد
زو بسکل نزد دلیوی
گر زبان عنان بتابی
یا یکی تو از چنین کاری
مرد تو من فراموش فتاده

داغ شوهر خویش
باشد همه روزگار در گوش
چون او ز تو دور شد به نیرنگ
زن گر نه یکی هزار باشد
زن دوست بود ولی زمانی
زن میل ز مرد بیش دارد
بسیار جفای زن کشیدند
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ
گوئی که بکن بتر نکو شد
این کار زنان راست بازاست
آن در دلش که در سر افتاد
افتاد میان سنگ خاره
آمد بتر از نخست پیش
گر با تو یکی مزاج کردم
یکدم نبود که آن پری‌زاد
جز یاد تو بر زبان نیارد
گر بی تو هزار سال باشد
اندک تر از آنچه دید غم خورد
از چرخ بر آسمان همی سفت
چندان بگذشت از آن شنیدن
مشتاق شد این عروس نوعهد

گر زد عروس زبان نفس
با شوهر خویشتن هم آغوش
تو نیز ز زن ترا به جز سنگ
در عهد کم استوار باشند
تا جز تو نیافت مهربانی
لیکن سر کار خویش دارد
در هیچ زنی وفا ندیدند
در ظاهر صلح و در نهان جنگ
گوئی که بکن در و بکوشد
افسون زنان بد دراز است
از پای چو مرغ بی پر افتاد
جان پاره و جامه پاره پاره
کای من خجل از حکایت تلخ
بر عذر تو جان نثار کردم
صد بار ترا نشانه بر یاد
جز تو به جهان کسی ندارد
برخورده ز او محال باشد
گر بار از آنچه بود کم خورد
بر عهد شکسته هست سرگفت

از خدمت شوی پا کشیده
کارش همه بوسه و کنار است
چون نار رست از بساط لیلی
چون نقش وفای عهد بستند
چون در بر دیگری نشستند
زن راست نبازد آنچه بازد
مردی که کشد ز زن زبانی
جز بند همی آفت جان است
چون محرم خوری او نشانه گیرد
مجنون ز گزاف آن سه روزه
چندی سر خود بکوفت بر سنگ
آن دیو که این فسون بخواند
تمم سخن در زمین فرو رفت
آن پرده نشین روی بسته
گر چه دگری نکاح بستش
سالیست که شد عروس تو
مجنون که ز راه رو نگردد
می‌بود چو مرغ پر شکسته
سامان سر نداشت کارش

پیچید درو و سر بپیچید
تو در غم کار این چه پیچی
رو یاد مکن چو کار رفت آن
بر نام زنان قلم شکستند
خواهی که ترا دگر نه بیند
جز زرق نساز آنچه سازد
زن بهتر از آن دروغ بانی
چون روز شود دلت جهانست
چون شاد شوی ز غم بمیری
برزد ز دل آتش جگر سوز
گه چون سر کرده گشت سر
از گفته خویشتن خجل
عذرم مکن آنچه رفت خویش
هست از قبل تو دل به تنگ
از عهد تو دور نیست دستش
با مهر تو او به مهر خویش است
زین آینه بدان در دلی
زان حربه که خورد سر شکسته
در روی چنین دو ... کارش
کان دل شده پای سوخته
در شکل قلم نهاد نقاش

آگاهی یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

در جلوه چنان کشید این مهد
آگاهان مهد نشین محزون چاش

چون گشت بشوی پای بسته / بود از پی یار دل شکسته

غمواره او غم دگر یافت / کز گردن شوی از خبر یافت

گشته خرد فرشته فامش / مجنون تر از آنکه بود نامش

افتاده چو مرغ پر فشانده / بیش از نفسی در و نمانده

شد سوی لیلی آن پریزاد / باریک شده ز موی چون کی

با او بزبان حال میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت

کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی نیز از عهد بستن

کو آن همه سال وعده دادن / سر بر خط خامشی نهادن

دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری

وامروز بترک عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن

گیرم دلیت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده

گر عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بیاد دارد

با یار تو ای بجان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد

گر با دگری شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم / آخر همه رنج باغبانیم

این فاخته بر درخت در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ

با تو گر چه سازگار است / با هر که بجز منست خار است

یا آه چو من سموم رانی / کس بر نخورد چون تو باغی

برداشتی از غم یاری / بگذاشتی آخرم بخواری

آنروز که دل بتو سپردم / هرگز نه بدین گمان بردم

ز لطفت همه بعید دسوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند

بشکستی اگر چه بر آخوردی / پیوند اگر چه راست کردی

می دل خود بدیگری گرم / وز دیده من نیامدت شرم

تنها نه توی بی‌وفایی در دور / کاز زمن همی کشید با جور

زین عرفان بکار رند / کاینان بدرنگ تیشه زنند

ببینید که من غم تو خوردم / تو با من دمی چه کردم

هر کو ز دو دیده لب ببندد / آخر دگران نظاره بستند

چون عهده عهد یار جویند / چون عهد شکن ترا چه گویند

چه بود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد

گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار

می تا نشکست سر کوی او باش / ره تا نم شکستگی نشد فاش

شب تا نشکست ماه را جام / بادی سیه نشد سر انجام

در تو سبحه دل امید بستم / در تو سبحه ز رو باز جستم

آن وعده که باز و خسروی / عمری شده و هم بسبز نبردی

تو این نکنی که من شوم شاد / و انکس نه منم که نارست یاد

با اینهمه آنچه کرد تو ستم / از تحیه شوم گر از تو رنجم

غم دیده دل من چنان رمیده / کاز زمن دران میان نمانده

آن بدر که ... کاشتنات خواهم / هدایت دل که هو ... دائم

عاجز شده ام ز خود بی خواست / کاه خرمنه توان نماز نیاست

با اینهمه جور که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی

بیدار ترا که عمر کاهست
زیبائی چهره عذرخواه است

نوری تو و من چراغ وارش
زان به نبود که میرمت پیش

گل در قصب و لاله در حریر
شیرین ترا ازانکه شیره زر

باغ ارچه گل است و لاله زار است
از عکس رخت نواله خوار است

زابروی تو هر خمی خیالست
هر یک شب عید را هلالست

سلطان رخت بخط مشکین
هم ملک حبش گرفت و هم چین

تدبیر دگر جز این ندانم
کین جان بسر تو بر فشانم

رومی که جهان جمال دارد
خون همه کس حلال دارد

سر گر شکری بود تو ماهی
شه گر بید فرخ بود تو شاهی

گر آتش بنیدرت بان نور
آتش بدهن در آید او

اطلس که قبای لعل شاهی است
با قرمزی رخ تو کاهی است

گر عود نه صندل سپید است
با سرخ گل تو سرخ بید است

از خوبی چهره چنین یار
دشوار توان برید دشوار

آزرم دو زلف تو گریم
در جور و جفای تو نشستم

هم با تو بهم شکیب سازم
تا مرغ غمان کجا کشد باز

گفتار اندر شکایت کردن مجنون با خال لیلی از شوهر کردن او

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبر داد

کان پیر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده

آهی ز شکنجه درج میکرد
عمری بامید خسته میکرد

بسیار و دید و مال درباخت
اقبال بر و نظر فکنده است

در گوشه نشست سا تو خست
تا کی رسدش بهار گشته

تنگ آمد ازین سراچه تنگ
شد نای گلوش بسته چون چنگ

بگرفت عصا چو ناتوانان
برداشت تنی دو از جوانان

برگشت بگرد کوه صحرا
در ریگ سیاه و دشت خضرا

تا عاقبتش بجبه نشان آرد
کاینک لیلان عقوبت آباد

چون بر سیاه دست و تا خوش
چون نقطه سکندر آتش

دیدش چنان که دید میخواست
کان دیده دلش ز جای بنهاد

آواره از جهان هستی
هنواره راه بت پرستی

بر روی دمین سنگ وان تر
در زیر میان تهان تر

چون مجنون را رسید در گوش
رانزامش او امید ببرید

تا سوده ز چاره و باد جستن
زنگی مغنی نشد نشستن

زان درد دسیله گشت نومید
کامیدوی نداشت جاوید

پیری ضعیفی و زبونی
کز وش بزحیل رهنمونی

ترسید که اجل بسر در آید
بیگانه کسی دگر در آید

شد باز بجستجوی فرزند
هر جنبه کند جدای خسته

نیرو بامید دست و پایی
از وی اثری نه نیز جایی

جائی ز چه جای جست جایی
مانند گروهی لیک

ره پیش گرفت پیر مظلوم
یک ذره و دید تا بران بوم

بی شخص روند دید جانی
در پوست کشیده استخوانی

جونی بخیال یار بسته
موی ز دهان مار رسته

دیگ هوس زجیرش بسته
افتاده و مغز و هوش رفته

مادر [illegible] پیچ بر پیچ — پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
آهسته قرار رفته بشکست — مالید بر فرق بر سرش دست
مجنون چو گشاد دیده را باز — تشخیصی بر خویش و برو دمساز
آن کو خود را کند فراموش — با دگران کجا کند گوش
گفتا پدر توام درین روز — جویان تو با دل جگرسوز
از هر دو سرشک دیده بگشاد — آن بوسه برین این بر آن داد
پرسش چو شنید گریه پرداخت — سرتا قدمش نظر بینداخت
از بسکه گشاد کسوتی نغز — پوشید بر او ز پای تا مغز
از هر شکلی که یاد بودش — پندی پدرانه می نمودش
زین ره گه گیاش تیغ تیر است — بگریز که مصلحت گریز است
تیری زد و چرخ بی بلا را — خون ریخته از تو آشکارا
بهتر بگرمی خویش بودن — یا ذل غریبی آزمودن
رنجیده شدن ز زر بلی رد — با آنچه کسی چه پای دارد
آن کوه که سیل از و گریزد — در زلزله بین چگونه ریزد
از تو سنی تو بر شد ایام — روزی دو سه ام شو یار رام
ساکن شو ازین جانه که زن اند — با یادگیان فرس دواندن
یار شو پای دلبر و شکیب — خود را بدم دروغ تفریب
پر تنفسیت خوش برآید — تا خود نفسی دگر چه زاید
بس گندم کان ذخیره کردند — جستند وار و جوی نخوردند
فردا که اجل عنان بگردد — نور تو جهان کجا پذیرد
آن پور شدن که رشته باشد — مردان و دو که گشته باشد

از جرم روان بدست داری — برتافت کشیده چون ازاری
چون نار جگر او جگر بر انگیخت — هم بر جگرش جگر همی ریخت
در روی پدر نظاره میکرد — تنها خست از کناره میکرد
گفتا چه کسی ز من چه خواهی — ای مرد رهی تو از چه راهی
مجنون چو شناختش که وی کیست — در پای پدر فتاد و بگریست
گردند ز روی بیقراری — بر خود بهزار گونه زاری
دیدش چو برهنگان محشر — هم شخص برهنه مانده هم سر
در هیکل او کشید جامه — از غایت کش تا عمامه
کای جان پدر نه جای خوابست — کایام دو اسبه در شتابست
در زخم چنین نشانه گاهی — سالیست نشسته گیر و ماهی
روزی دو فسرده گیر پشت — افتاده ز پای مرده گیرست
چندانکه دویدنی دویدی — جایی نرسید نی رسیدی
آن رود که کوه جای آبست — از سیل نگر که چون خرابست
زینسان که تو زخم آید بینی — فرسوده شوی آستینی
سرزیست هنوز بدلگامی — دل خسته ترا هنوز خامی
گر شرق ولز خانه بودن — که دیو چه زمانه بودن
خوش باش بعشوه گرچه بادست — بس عاقل کو بعشوه شادست
هر خوشدلی که آن لیست یا — از نکته اعتماد خالیست
امروز که روز عمر بر خاست — میباید کرد کار خود راست
شربت نه ز خانش خویش آمد — هم کرده تو پیشت آرند
امروز بسجود چه سوز — تا بوی خوشیت با ش آمروز

بنشین و میار عمر گرد بیچ / تا هر چه رسد بباشد بسیچ
از بهر چه مرگ جان کسی برد / گوئیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که برفت مرگ بیچ آ / لیلی ز نمره قفای خویشتن
وان لب که دراز سخن بخندد / از سوخته خویش تو شهر بند
میدان تو باکس است بنشین / شوریده سری بس نشین
آرامگهی است هر دمی را / یا یافتنی هست هر غمی را
سگ را وطن تراد وطن نیست / تو آدمی درین سخن نیست
غولی که بسیج دزدمی کرد / خر در راشکلعت آدمی کرد
تو آدمی بدین طریقی / بادیه چرا کنی جز لیقی
روزی دو سه گر باد همنا / خالی مشو از رکاب جانم
اشتر چه عنان ز من بتابی / فرما طلبم کنی بیابی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
گر به تو ازین سخن گرانی است / آنهم ز قضای آسمانی است
نزدیک رسید کار بستان / یا گردش روزگار میاز
خوش زی تو که من درین تو نشستم / می خور تو که من ز رگ شستم
من میگذرم تو در زمان باش / غم گشت فراق شادمانم
افتاد در آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روز رسم نشب آمد ای پسر / جانم بلب آمد ای پسر
ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نشد ز دریاب
زان پیش که من آیم از پای / در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دائم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشند زین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
پسند و هیچ دوست و دشمن / من زنده تو خالی از سر من
بیگانه از میان در آید / اندوخته زنار باید
بس مانده من بسیم نباشد / یا جز تو کسی سهیم نباشد
آواز رحیل دادم تنگ / در کوچگه او فتادم تنگ
ترسم چو یکیچ رانده باشم / آن تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بنالی / نالی ز فراق و سخت
درتاب غمت جان بسوزد / خونابه ز دیده برزد
گر خود نفست چو دو باشد / زان درد در امید سو برآرد

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از پدر خود و احوال

چون تیر پدر شنید فرزند
روزی بجای خود شکیبید
میخواست که دل نه
یا در کشد و بپرد فرزند

چون تو به عشق می سگالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل بیم بباد ا / مردانه کسی که ک ز افتاد
شیر نمودی تیر بیشه / این روز در آن در همیشه
تیری که گشست عشق خیزد / بر دست زنند زخم ریز
مجنون سیاه مغز در جوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جانفزایم / اندیشه ز گره گشایم
مولای نصیحت تو بنشستم / در حلقه بندگیت گوشتم
پند تو چراغ دل فروز است / تشنیدن من ز ننگ سوزست

فرزند تو کردنی ست دانم / لیکن چه کنم نمی توانم
بر من ز خرد چه سکه بندی / بر سکه کار من چه خندی

در خاطر من که عشق در زد / عالم همه عیب مینزد
تا یاد کرد بود رفت بر باد / جز عزم تشیم نماند بر یاد

بختم نه چنان بباد داد است / کز بیم سخن شنیدم یاد است
از روز بگو چه خورده دوش / کان خورد سخنی بود فراموش

دانم بری ز من علامت / داگاه نیم که چیست نامست
تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت

من خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / از گرمی من وجود من سوخت

چون من بکرشمه گیائی / قانع شده ام بهر نوائی
پندارم کاسیای دوران / پرداخته شد ز آب و ز نان

در وحشت خویش گشته ام گم / وحشی ز نزید میان مردم
با وحش کسیکه انس گیرد / هم ملت وحشیان پذیرد

چون خربزه مگس گزیده / بگر شوم از شکم بریده
ترسم چو ز من بیاید این گرد / در جمله دوستان رسد درد

به کالبد از طفیل پوشد / تا خون بجوش ز انجوشد
نائل بجزای هیچ تایم / آن به که خراب گشت جایم

گم گیر ز مزرعه گیاهی / گو در عدم افت خاک بر ما
یک حرف بگیر از آنچه خواندی / پندار که نطفه ترا ندی

کوری بکن و بران بنه دست / انگار که مرد عاشق و مست
زانکس تو آن صلاح خواست / کز وی نه صلاح کار بر خاست

گفتی که شب رحیل بیش است / این گم شده در رحیل خویش است
چون رحلت تو ز خوان من بود / آن تو ندانم آن من بود

وداع کردن پدر مجنون مر مجنون را و بخانه آمدن و وفات کردن

برگ تو ز زنده اشک ریزد / من که ده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهر بند است

برداشت از امید بسود / کان رشته تن پر از گره بود
گفت ای جگر و جگر خور من / هم نخل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
افتاده پدر ز کار بگریست / بگریست پدر از بگریست

در گردنم آر دست برخیز / ای ز سر شک بر دلم ریز
تا غسل و کفن کنم در آن آب / در بستر خوش شوم در خواب

این بار ببین دم رحیل است / وعده به بجای سر رسیل است
در بر گیرم نه جای نار است / تا توشه کنم که ره دراز است

زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادیم
هم دور شیم ز عالم تو / من میرم و میخورم غم تو

با اینکه چو دیده تاز نینی / پدرود که دیگرم نه بینی
پدرود که رخت را بستم / در کشتی زندگان نشستم

پدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
پدرود که عزم کوچ کردم / ترسم نه چنانکه باز گردم

هر بود که خویشی از میان رفت — تا دیر نشستیم و کاروان رفت
چون از سر این دو بد بگذشت — بدرود کسی کرد و باز پس گشت

آمد بسرای خویش رنجور — نزدیک از و که جان شود دور
روزی ز دو ز راه ناتوانی — میکرد ز غصه زندگانی

ناگه اجل از کمین برون تاخت — ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام — در مقعد صدق یافت آرام

عرشی الطناب عرش زد دوست — خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسی که در دین دیر — تا سود و لبود چو باد و دبیر

در خانه غم بقا نگیرد — چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی — آسوده مباش تا نرنجی

آنکس که درین دهش مقام است — آسوده دلی برو حرام است
آن مرد که زین حصار جان کن — آن مرد درین سرای دراز کن

دیو است جهان فرشته صورت — در بند هلاک تو سرورت
در کار خوشی نیست جز جگر تیز — در سیلگاه است آن جگر تیز

با هر که درین جهان نشینی — بینی چه نخواهمش نه بینی
این دیو کده نه جای میل است — برخیز که رهگذار سیل است

تریاق همی ست خار ناموس — افسوس کی هست جای افسوس
سر سبز تو درین چمن دریغ است — کالیش نمک گیاش تیغ است

تا چند غم زمانه خوردن — تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالمت آنست — تو در غم عالم و غم آنیست

دزدی که بود ز دست بالا — گوهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک — کو گنج رها کند خورد خاک

خوش خورد گل جهان فرو ریز — چون بار مباش خاک ره ری
عمرست غرض نعیم در پیچ — چون عمر نماند گو ممان هیچ

سیم ار چه سلاح خوب در شستست — لشکر شکن هزار کشتست
چون وجه ستان مهر از جنگ — بستان و بده چو آسیا سنگ

چون بستانی ببایدت داد — گر داد ستد جهان شد آباد
گه دوک تراش باش و تیر تراش — گه تیر تراش تیر مباش

چون بارت نیست باج نبود — بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جای — میزن بدروغ دست و پایی

غافل منشین بهیچ کوی — میکن بنفاق های دیرگی
افسرده رگیست مرد بیکار — خر پشت بریده باد پالان

آنانکه حنیفه باتو راندند — بنگر بچه مده باز ماندند
رفتند کیان و دین پرستان — ماندست جهان بریز دستان

آن قوم کیان و دین کیانند — در جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگردی — الا الطریق نیک مردی

نیکی کن و از بدی بیندیش — نیک آید نیک را فزایش
بد با تو نکرد هر که بد کرد — کان بر تو یقین بجای خود کرد

با کوه کسیکه راز گوید — کوه اینچه شنید باز گوید
نیکی بکن و بچه در انداز — از چه تبر ردی بر کند باز

نیک و بدی که در نهفتست — در گنبد عالمش صدا ایست
در سیح بلند اگر بلندی — میکن نظری بهوشمندی

کس سوز فلک بدر نبرد است | دین رتو کسی بسر نبرد است
عراوه تحقیق و عفتان | بربام فلک نما دستان

گردد خیان شدست این خاک | گر ملتفه خاک نابد این خاک
ستانه مبین زمین عمل گاه | کافتاده چو تو بست در چاه

پنداشته که این در ازی | هست این خط از برای بازی
تا زین خابیت برون بیارند | دانم ز سنت فرو گذارند

الا الله که این بساط معمور | نقطه ست که نیست نیز زدور
هر جا که عمارتی بیابی | باشد پس و پیش او خرابی

قائم که خرابه ایست بی بیوت | هر رسم عمارتی درست
در بیع ده از خراب آباد | باقی ننهاده اند بنیاد

روزی ز قضا بوقت شبگیر | میرفت شکاری به نخجیر

آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش

بر بجد نشسته بود مجنون | چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر | بکشاد زبان بروی چو شمشیر

پرسید در او چو سوگواران | کای دور رسیده اهل یاران
تا خرکه ز پیش تو نیست | یا جز لیلی ترا کسی نیست

مادر و نه پدر بیاد ت | نی شرم کسی که شرم باد ت
چو تو خلفی سناک بستر | گر نا خلفی بر آورد سر

پرم ز پدر چو زندگانی | در دور ملکی تو از جوانی
چون فرد پدر ترا لقا باد | آخر کم ازانکه آرایش یاد

ای تیز بیاتش زمانه | مادر ز تو ترتبش نشانی
در پوزش تربتش پناهی | عذری ز روان او بخواهی

مجنون ز لالای آن کرانه آهنگ | نالید و خمید راست چون چنگ
خود از در نیغ بر زمین زد | بسیار طپانچه بر جبین زد

زارام و قرار گشت خالی | تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید | الماس شکسته در جگر دید

بر تربت او فتاده بیهوش | بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش | ترکرد بآب دیده خاکش

گه خاک در آگرفت در بر | گه گرد ز رو ز خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد | بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه سال رستم بود | گر کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر هم گردد | بیرون باشد چو نیم گردد

نومیده شده ز دستگیری | با دل میتی و اسیری
خلیله تر از زمین زمانی | جست ز نشین زمانی

چون عجز خویش را نیافت | از عجز درون نیافت
خیران زیره سرشک خونین | کانم ز زمین سخن درشت

گفت ای پدر ای پدر کجایی | کافسر ده پسر نمایی
ای عجز درون کجات جویم | تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیده | تر آن ره بی سناک دیده
من بی پدری نوید بوده | تلخست کنون چه آزموده

فریاد که در برابر تو فریاد | زیادی بی تو جز تو فریاد
یارم تو بدی ز یاد رفتی | تیر ری دل ربا دزم تو

الیسا دل تقیم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی

بی روی تو در مجاز مانم
افسوس که از تو باز مانم

سنبر کوبی دوریم مکن بیش
من خود خجلم ز کرده خویش

فریاد بر آید از نهادم
کاید ز نصیحت تو یادم

تو را الفتی و من بخوشخرامی
من توسنی و تو لیک رامی

تو گوش مرا چو حلقه زر
من دور ز تو حلقه بر در

من کرده درشتی و زری
از من همه سرکشی و از تو گرمی

لفظی بمراد تو نه گفتم
یک شب بکنار تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته نا درد

تو بستر من بگرد رفته
من رفته بترک خواب گفته

تو بر سر من نشاط من نهاده
من بر سر سنگ و فتاده

جان دوستی ترا بهر دم
یا آرم سیاه بر آرم از غم

تو گفته دعا اثر نه کرده
من گشته درخت برنخورده

بر جامه زدیده نیل پاشم
تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از انچه کردم
یک در و نه با هزار دردم

آزرده ستای پدر نه بر جای
وای از عملم بمسکینی وای

آزار تو راه ما مگیر او
مار ابگناه ما مگیر او

ای نور ده ستاره من
خشنودی تست چاره من

ترسم کندم خدای خود
گر تو نشوی زبنده خشنود

گفتی جگر منی تو بدر
ناگاه زنی برین جگر تیر

خون جگرم خوری بدین در
خوانی جگرم زهی جگرسوز

از من جگر تو ام متابم
چون لخت نمکان مکن کبابم

زنهار جگرم بخون کشائی
تو در جگر زمین جدائی

با من جگرت جگر خوار افتاد
کاتش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنهکار
گشتم بگناه خود گرفتار

گر بنده بگوش پند کردم
از زخم تو گوشمال خوردم

زینگونه دریغ و آه میکرد
روزی بسخن سیاه میکرد

تا شب علم سیاه بنمود
ناله ز دل زبان نیاسود

شب چون صنمی سیاه پشتی
با ماهی دم گرفت کشتی

ماهی تپش از تنور تحنت
تا حلقه در اندرون بردن ز تحنت

مجنون ز دو دیده صدف ریگ
میریخت نثار در لؤلؤ سنگ

بر گوهر بدر نشست تا ند
میخواند قصیده های دلسوز

سر تا سر ترتیش بی کرد
خانه شد و جفت و تنگی فرد

رخساره بران خیطره می سود
تا صبح دران صبوح می بود

اکسیر صبح کیمیا گر
گرد از دم خویش خاک را زر

چون با لب صبح دم برآورد
در کوه شفق علم برآورد

آن خاک کر دان ز کوه آتی تا
بر رشته بحد رفت غمناک

میگرد جهان سر بشک بری
با الطریق سوگوار سے

میبرد نفس بشور سختی
میریست بسر هزار سختی

می برد زبهر دلنوازی
روزی بشبی شبی بروزی

گفتار اندر حال مجنون با وادی کوه و بیابان

صاحب خبری فسانه پرداز
زین قصه چنین دهد خبر باز

کان دشت بسا که او بالین ‫—‬ ریحان سرایچه سفالین

روزی بطریق گاه آن دشت ‫—‬ برخاک یار یار بگذشت

ناخن زد و آن ورق خراشید ‫—‬ خود ماند و رفیق کز خراشید

اندازتی بیار پس افتد ‫—‬ از یاد و نشان یکی بس افتاد

گفتند جراحت درمیانه ‫—‬ او گم شده و تو در کرانه

زیبد که نقاب دوست باشم ‫—‬ تا بر سر مغز پوست باشم

میخواند چو عاشقان نصیبی ‫—‬ می جست علاج از طبیبی

خود کرده چو وحشیان بصحرا ‫—‬ با هیچ نیاسای خضرا

آورده بجبر موز در باغی ‫—‬ در شیر و گوزن خیلتاشی

از شیر و گوزن و گرگ و روباه ‫—‬ لشکر گاهی کشید در راه

از پر عقاب سایه بانش ‫—‬ در سایه کرکس استخوانش

نیاده ز پیش گرگ رو زر ‫—‬ برداشته شیر تیغ از گور

دخیره ده جهان یکی گرفته ‫—‬ ایشان پس و پیش صف گرفته

آهو بره سبک دویدی ‫—‬ بالیش یکبار در کشیدی

ناخورده بسر سرین او شیر ‫—‬ چون مانداران کشیده شمشیر

دد نزه پلنگ وحش داده ‫—‬ زیرش چو پلنگی او فتاده

او چون ملکان جناح بسته ‫—‬ در حلقه میان نشسته

آن را که رضای او ندیدند ‫—‬ حالیش درندگان دریدند

با دوز آشنا هم از خویش ‫—‬ بی دستوری نشد کسی پیش

با وحش چو وحش گشت همدم ‫—‬ از همدم وحشیان نه بد کم

بانگی گرد چابک و طلب ساز ‫—‬ بالیده سرین در گردن انداز

از سوگ پدر چو باز پرداخت ‫—‬ آوازه بکوه و دشت می‌تاخت

دید از قلم وفا سرشته ‫—‬ لیلی مجنون بهم نوشته

گفتند نظارگان چه رای است ‫—‬ کز هر دو رقم یکی بجای است

چون عاشق را کسی نگاه در ‫—‬ معشوقه از و برون تراود

گفتا که یکیس تن نکو است ‫—‬ کین دل شده مغز باشد او پوست

این گفت و گذشت بر گذرگاه ‫—‬ چون بادیه رفت راه در راه

وحشی شده و رسن گسسته ‫—‬ از چاره و چون طلسم رسته

نی خوی ز دد و نه ملت دام ‫—‬ یا دام رود وش ولیک آرام

هر وحش که بود در بیابان ‫—‬ در خدمت او شده شتابان

ایشان همه گشته بنده فرمان ‫—‬ او بر همه شاه چون سلیمان

شاهیش بجایی رسیده ‫—‬ گز خوی ددان دد بریده

سگ با خرگوش صلح کرده ‫—‬ آهو بره شیر شیر خورده

از خوابگهش گهی که خفتی ‫—‬ روباه زمین بدم برفتی

بر گردن شیر تکیه دادی ‫—‬ بر ران گوزن سر نهادی

گرگ از جهت شبان داری ‫—‬ رفته بترک سگان سپاری

زین بادگیان دشت پیمای ‫—‬ گرد وحش دو سه صف کشیده کای

از بیم درندگان خونخوار ‫—‬ با صحبت او نداشت کس کار

وانرا که بخواندی او بدیدن ‫—‬ کس هر ونداشتی دریدن

در مکتب و چریده رایان ‫—‬ میرفت چو باد در بیابان

زان جمله آهوان چالاک ‫—‬ بود آهوی عجب شغب ناک

مجنون که بان هوان نظر داشت ‫—‬ بر وی نظری تمام تر داشت

اورا بر خویش خواند و پوست
مردم تعجب از حساب لیس
رتبتی چو مسافران زراهی
وان جرم نشین حشم شیران
ازلیک رسیی و تموزری
پیرامن او و دیدن دو
در قصه شنیده ام که گاهی
در سلسله داشتی سگی چند
تنه چون شدی کسی آزار
بود از ندمای شه جوانی
هر روز شدی و گوسفندی
از منت دست زیر پایش
فرمود بسگ دلان درگاه
بستند چو آن سگانش را دند
چون منعم خود شناختند ش
بودند بر او چو دایه دلبند
شد شاه ز کار خود پشیمان
بینند که آن سگان چه کردند
این شخص نه آدمی فرشته است
او پیش سگان چو مه نشسته است
شد کر ثواب بشتافت

هر ساعت سود بر سر من داشت
زان فتنه رحش در کمالش
کردی برا و قرار گاهی
بر دل کن حیله دلیران
دادی یزدان برات سوری
بود از پی کسب بی خورد

حکایت

دیوار صفت چو دیو در سرا
دادیش بران سگان ستمگر
در هر هنری تمام دانی
در مطبخ آن سگان نگندی
گشتند سگان مطیع رایش
تا پیش سگان برند تن ازو را
خود دور شدند و الیاس دند
دم لابه کنان نواختندش
تا رفت بر و یکی شبا تر روز
غمگین شد و گفت با ندیمان
انعام مرا چگونه خوردند
ابر دیگر آتش بسر نشسته است
دنبال سگان بسر بسته
آن گم شده را اگر بیابند

چشمش همه روز بر سر دارد
هر جا که هوس رسیده بود
آورد می ازان چه رنش کستاید
یک دو تره از ان نواله خورد
هر دو که بدید سجده بردش
احسان همه خلق را نوازد
هر یک لعب آب گراز می
هر کس که ز شاه بی امان بود
ترسید که شاه آشنا سوز
چندان بنوخت شان نه بسیار
روزی بطریق خشمناکی
وانگه ز متان سگی چو خود نهد
وان شیر سگان آهنین چنگ
گردش همه دست بند بستند
چون روز سپید تیره روی
کان آهوی بیگناه را دریش
سگبان چو ازین سخن خبر گاه
برخیز بیا ببین درین نور
زان گرگ دهان اژدها روی
میمونند چو کاتب را آتش

میکرد ز چشم دلستان باد
تا دیده بر و نیزه دیناسو
تا روزه نه تیر را نه کناید
باقی بدو آن حوالگری
روزی ره خویشتن شمر دهی
آزادان را غلام سازد
بردست هم دیار شاهی
بر دو سر آستری بگاه
آورد دن چو ز دست پنهان
بیگانه شود ز من یکی روز
کان دشواری برد سامان
تشنه شده دران چون جگر
چون سنگ تیر کشان بسیند
کردند بسخت بروی آهنگ
سر بر سر دستها نشستند
سقور سیاه شد ز راللد
وادم بسیاب شب خوب اکرکش
آمد بر شاه و گفت ای شاه
تا صنع خدای بینی از دور
نار رنگی بر در سر
از سیلک سگان لعبت زا

نشناخت سگی کاین چرا مرد   چون بود گران سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست   صد عقد ز آب چشم ازو خاست

گفتا که سبب چه بود بنامی   گیتی بیکی نفس تو باز مر جای

گفتا سبب آن که پیش ازین من   دادم بسگان نواله چندین

ایشان بنواله کو خوردند   با این لب خشک دیر کردند

دو سال غلامی تو کردم   این بود بهی که از تو خوردم

دادی بسگانم از یک آزار   این به که نه بر سگ است نکوزار

سگ دست شده ترا ز آشنائی   سگ را حق هست و ترا نی

سگ صلح کند با استخوانی   مردم نکند وفا بنانی

مقصود ازین حکایت این است   کاحسان بهین حصار جانست

هشیار شد از خمار مستی   بگذاشت سگی و سگ پرستی

مجنون که بآن زبان خوش راند   گر دار بی خود حصاری باد

ایشان که سلیح کار بودند   پیرامن آن حصار بودند

گر خاست دگر نشست ما را   از موکب او نبود خالی

نو میر آن کنی که او کرد   خیمه شاه جهان بیارت نوشد

هم خوان تو گر خلیفه نامست   چون از تو خورد ترا غلامست

رخشنده شبی چو روز روشن   نو تازه فلک چو سیر گلشن

از مسلهای زر حمائل   زرین شده چرخ را شمائل

سیاره بدست بند خوبی   بر قلعه فلک بپای کوبی

بر دیو شهاب حربه رانده   لاحول ولا ز دور خوانده

از نافه شب هوا معطر   در گوهر مه زمین منور

از گوهر نافه چرخ نقش طاق   پر زیور و عطر کرده آفاق

گرده فلک از فلک سواری   روشن در قطب پاسداری

فرقد بیزک منیر رانده   کشتی بسماح شطه رسانده

صد گونه ستاره بر شب تنگ   بنمود سپهر را دو رنگ

پروین ز حریر زرد و ازرق   بر سینه مه کشیده بیرق

سیمرگ ز بر زر کشیده   پیرایه آن قصب تنیده

انجم صفت دگر گرفته   ز مینوگی زبر گرفته

گلنی ز کمان گرده بر شاه   یک مهره نهاده بر سر راه

یا شکل عطارد از کمانش   تیری است که زد بر آسمانش

زهره که بستام زرین ...   خوشتر ز حور بودی آن بود

خورشید چو تیغ او جهانسوز   پوشیده ز شب بسینه در روز

مریخ بگینه گرم تعجیل   با چشم عدو بدست میل

بر جلس مهر او نگین را   کاقبال جهان نگین است

کیوان بسنی علاقه آویز   با آهن تیغ او کند تیز

شاهی که حسین حنین ...   آفاق سیاه دلی ...

در خدمت این خدیو نامی   با اعظم شاهکه نظامی

از شکل ...   او در فنا و سپهر در زلالیا

مجلس حق از ملال غنده   بر هیبت فلک ... فکنده

کان ... چو گلگاه دریا   گوهر به نثار چون ثریا

جز فکر و دور ... بسته   بر تخت ... نشسته

گرد و چو کوکب ...   با سفیه ... در ...

ترجیک بجگل آن دراعی　　انداخته اجن مسباعی
زهره بنثار گوهر افشان　　طرفه طرف دگر زرافشان

جبهه ز فرع جبهت خویش　　از وجه صد چراغ در پیش
قلب الاسد آن اسد فروزان　　جبن آتش عود عود سوزان

عقد ساز تیح سنبله دران حرث　　بی صرفه نکرده دانه حرث
عوا از نشاط تیغ شمشیر　　تازی سگ خویش را بنخجیر

انگیخته عقوه چون کریمان　　شش قرص ز کاسه تیمان
میزان چو زبانت سرودانا　　یکتا به زبان بی زبانا

اکلیل لقلب تلخ داده　　عقرب بکمان خراج داده
باصفا در دار دار لتا یم　　پلیده زرده دست کرده تایم

میدی سر خود چو پر بریده　　کاقسانه سر سری شنیده
درگنج خطر دهان گرفته　　سعدا جیبه راعنان گرفته

بلعم نه دعای بلعی سود　　در صبح چراغ دود بنمود
ولواز گلهای آفتابی　　خاموش لب از زبان برآبی

بر بسته دو بیت زیر شال ازین　　کاین هست مقدم آن مؤخر
خاتون ز نثار نافه داری　　بالبطن الحوت در علمی

برشته زده منزل کواکب　　اجرام حریت سته راکب
ریسته ز سر پایه هوا کرد　　لبطن الحوت از چهارپایی

عیوق راست زود مسند　　برده ز سهم انسران لبیدی
وان کوکب کیچ پایه کردار　　زرد دیگ فلک نشانه افزار

شعری لبیاقت یمانی　　نی شعر آستین فشانی
عیسوا بیک چراغ زنده　　مقبول سه چشم زاغ کنده

ساق مجره رنگ شمشیر　　انداخته بر قلاده شیر
چون فرود رقان ستاره فرزند　　بر فرق جنوب جلوه میکرد

بنشسته سریر توابع　　ثالث بعجب بزیر رابع
ترفیع مشیمها مسلسل　　که راضع لبود گاه اول

نسرین پر تو بر کشاد　　طائر شده واقع ایستاده
ثانی بنقش در سواری　　کی دو در لبود ز نقش کاری

میکرد سها ز سهم لشیبان　　نقاری چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه　　چون یوسف [illegible]

پیرامن از فلک گردان　　پرگارنیات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی　　میکرد بتیغ عشق بازی

مجنون نظری گماشت دل　　گفت ای تو بخت من معطل
ای زهره مؤذن شب افروز　　وی طالع سعد از تو پیروز

ای مشعل نشاط جویان　　صاحب سدی سرد دگویان
ای در کف تو کلید هر کام　　در جرعه تو رحیق هر جام

وی مهر نگین تاجداران　　خاتون سرای کامکاران
ای طیب بخش لطف ریان　　زلف تو عبیر مشک بیزان

لطفی کن ازانکه لطف داری　　بکشای در امیدواری
زان درد که بود درد بجان است　　لیلی برسان که وقت آنست

چون مشتری از افق برآمد　　بادی ز دری دگر در آمد
کای مشتری ستاره سعد　　ای در همه وعده مباد اوعد

ای در ملک تو ما سزائی — در سکه ز جهان گشائی
ای راست بتو قرار عالم — نایل بصلاح کار عالم
در من ز وفا نظاره کن — گر چاره هست چاره کن
از دوست مرا رسان نشانی — کم گیر گلی ز گلستانی
دانست کزان خیال بازی — کارش نرسد بچاره سازی
گفت ای در تو پناهگاهم — غیر از تو کسی بت پناهم
از علم تو پیش از انکه گوید — در حسن تو پیش از انکه جوید
ای کار برآور بلندان — نیکو کن کار مستمندان
ای هفت نگینهٔ تو — ای هر که بجز تو بندهٔ تو
ای هر بصری ز نور رسیده — ببیند و شده در تو دیده
ای خاک من از تو آب گشته — بنگر بمن خراب گشته
کن نهایت خدائی — کاید شب من بروشنائی
ن یک بیک این سخن در گفت — در گفتن این سخن فرو خفت
لا پر بدی از سر شاخ — رفتی بهوا بلطف گستاخ
ز خواب چون درآمد — صبح از افق فلک برآمد
زان خواب صباح برگرفته — زان مرغ چو مرغ برگرفته

ای نقش نامهٔ عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای بخت سر بلندی از تو — دل را همه زورمندی از تو
ای یاور من بلا بگردان — آن کن که چنان کنند مردان
چون دید که آن بکار حیران — مستند ز لوح خود گریزان
نا امید در آن که چاره سازست — از جمله وجود بی نیازست
ای زهره و مشتری غلامت — سرنامه نام جمله نامست
ای پرده گشای جمله مقصود — دارای وجود و داور جود
ای ما همه بندگان در بند — کس را نه بجز تو کس خداوند
ای شش جهت از بلند و پستی — مملوک ترا ز زیر دستی
ای هر که سگ تو گوهر پاک — ای هر که نه با تو بر سر خاک
مگذار که عاجز و غریبیم — از رحمت خویش کن نصیبم
روزم بوفا خجسته گردان — کم تر زبانه رسته گردان
در خواب چنان نمود بختش — کز خاک بر اوج شد درخشش
گوهر ز دهان فرو نشاندی — بر تارک تاج او نشاندی
چون صبح ز زردی تازه روئی — پیکر دلنشا ما مهر جوئی
در عشق که دم تنگ بابست — شادی بجهان با بخواست

رسیدن مژده لیلی بمجنون وصفت تازگی او

روزی که سپهر عالم افروز
صبحش ز بهشت بر دمیده
آن وقت که کار زر شود راست
بنوی شفقت آز سوده
ان ... نشسته بود در کوه

آن روز ز بست راست برتافت
دل کشته شده جگر دریده
گردش و دو دام گشته انبوه

دولت ز عتاب سر گشته
از دیده چو دل کشیده صیقل
از بره و دشت بیلگون سنگ

روشن شده چشم از چنان روز
بادش نفس مسیح دیده
بخت آمده گرمه در گشته
جامه ز دو چون بنفشه در نیل
گردی بر خاست تو تار

از مرقع آنچنان غباری / رخساره نمود شهسواری
مجنون چو شناخت کو کرا یافت / زد گوهر مردمی سزا یافت
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
سیماب تو گر چه دلنواز است / اندیشه درخشیان دراز است
زین بیشترم گزاف کاری / در سینه جهان نشانده خاری
گر زانکه بجان متاع داری / بگزین سخن گذاری
گفت ای شهرت بلند نامان / در پای دوان کشیده دامان
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی برفیق از رفیقی
گر زحمت گفتم ست گویم / ور نی سر راه خویش گیرم
پیغام گزار داد پیغام / کای طالع تو سست شده نام
ماهی نه چو ماه کاسته بی / بر ماه دهی از قصب نقابی
شیرین سخنی که چون سخن گفت / از لفظ چو آتش آب می سفت
زلفش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
چشمش چو دو نرگس پر از خواب / رسته بکنار چشمه آب
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
اما قدری ز مهر یابی / بزد رفته شکسته ناتوانی
بر قلعه آن عروس طناز / عقبان تو کمند سنگ انداز
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه با تری آب
بر لب ز تری گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میریخت
گفتم که کسی دگر بیان چیست / نالیدن زارت از پی کیست
لیلی تو و مرد لیکن اکنون / مجنون ستم ز هجر مجنون

شخصی وجه شغل یاره کرد / پیش آمد و شد پیاده از در
بر مرکب آن سیاح زود دست / تا جمله شد بر زمین پست
کای محرم بیانی این چه سیر است / تعجیل همی کنی چه چیز است
نزهم زر رسن کنار دیدم / چند آنکه ازو بآگریزیم
کز ناوک آتشین آن خار / بر دیده زدم نشستر [illegible]
مردی سفری ز ظلمت الشر / چون سایه فتاده زیر پایش
آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
دارم سخن نهفته با تو / زانگونه که کس نگفته با تو
عاشق چو شنید امید داری / گفتا که بیا بگو چه داری
دی بر گذر خلاف و لنگاه / دیدم صنمی نشسته در راه
سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
آهو چشمی که چشم آهوش / بیدار و شیر خواب خرگوش
یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای نامم
ابروی بطاق او بهر جفت / جفت آمده و طاق طاق میگفت
القصه چنانکه آنچنان جست / گردیده بر آورد از نفس رست
تیرش صفت کمان گرفته / بر عیش زنگ نشان گرفته
سلطان ولایت هر دو دست / سر سنگ خرابه عاشقان مست
از دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
آن بسکه محو و نوحه سازی / محسود دلم بران نیازی
بگشاد شکر بزهر خنده / کاهی بر جگرم نمک فکنده
زان شیفته سیه ستاره / زن شیفته تر هزار باره

دو گرچه نشانه گاه درد است
خون من شکنجه در نگاه هر
ترسم که ز بیخودی و خامی
نزدیک غم غریبان
بی دل که بشوی بر ستیزم
گر عشق دلم و هر که بر خیزد
زن گرچه بخون خود دلیر است
لیک جگرم ز تیر خون است
صاحب سرم کدام راست
راهی ایان مسافر آگاه
آمد نفس که بودم از تو معلوم
ادست ز عشق تو پرستش
چند همه روز خار بر خار
گر مرشد بر دکمت ساز
خوانم ز دولت پیش آن راه
بعد از نفسی که سر برآورد
از یکی نور چنین بر رو
بی پاک دل و جلال زاده
بر تو ز من گذر کن از راه
یا رب رسان تا تمامی
دیر و ز ران نشان که بنمود

آخر چو نه من ز نسل مرد است
آشنا تندیش دولت اختیار
بیگانه شوم ز ننگ نامی
و ز سوی دگر غم رقیبان
بی زهره که از غیرت گریزم
زین تیغ و ز تیغ چو کبک گیر تیز
زن باشد زن اگر چه شیر است
کان یار که بی حیت جو بیست
سیر شی کدام فلک است
ما را خبری بده درین راه
بر دل ز دمش چو مهر بر مهر
گر هست دگر زن هم نشستن
زین گونه خدادکار بر کار
و ز سنگ سینه بر آورد آواز
ز انسان که بر آمد از دلش آه
آهی دگر از جگر بر آورد
بگفت و بران دریغ میخورد
بردار که هستم او فتاده
در ذوق من تمامی خرگاه
این نامه رسان بیار جانے
رفتم همه بر دو شاق از در و

در شیوه عشق هست جانان
سکینه ما سا بیکیم که گیرم
هر جا که طلب گرفته تو هم
بس زین دو علاقه و پیوست
که گوی دنگ نام شیرین
زن گرچه بود میان زنانگن
زین غم چو نمیتوان بریدن
بی سن ورق که می شمارد
الهبجتے که می گزینند
چون من ز دمی این سخن شنیدم
کان دل شده از خود رمیده
عشق تو شکسته بود ش از دو
که تعنه محنت تو خواهم
و انگه ز تعاضر جلالت
و ز دیده به جیب سر فرو برد
بگریست بسای های و فریاد
چون کرد بسے خروش زاری
سر در زدی که از ین قرار گاه است
تا نامه ارجاب کارم
این گفت و زان خطیر خرگاه
دیر ترم که کبود کرده جامه

از هیچ کسی نیابی ش پاک
تا کس نزند دمی از من هم
در دیغ بگیاه خشک بستم
در شکلش او فتاده پیوست
گر کبک تو تیز دست شاهین
آخر چو نه نیست هم بود زن
تن در دادم بغم کشیدن
وا یام بگو تری گند رو در
یا رش که و باکه می نشیند
خاموش بدن روا نه بینم
هست از همه دوستان رمیده
مرگ پدرش شکسته تر کرد
و ز دیده هزار سیل تا شس
کاموخته ام ز حسب حالت
دور از تو چنانکه گفتم او مرد
کرد از مدرت نه تو حصه در یاد
بنمود لیعذر استوار تی
تعزیر کنیم بعزم راه است
ترتیب کنم بتو سپارم
من نیز شدم بران خود را
بنوشته من سپرد نامه

بر نامه نهاد مهر از دیده — یعنی که رقم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود دیکت — بود شیرین سکب سلوا

مجنون که سخای نامه دید — جز نامه هر آنچه بود دیده
بر پای نهاد سر چو پرگار — بر گشت نهاد نامه بر سر

افتاد چنانکه او تقدست — او رفت ز دست نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز — داد از دل خود شکیب یار

گفتار اندر رسیدن نامهٔ لیلی به مجنون

چون بازگشاد نامه را بند — بود اول نامه کرده پیوند
کین نامه به نام پادشاهی — جان تازه کنی جهان پناهی

داناتر جمله کار دانان — دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان به انجم — پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی به ذو الجلالی — حی ابدی به بی زوالی

جان داده به جانور جهان داد — زین بیش خزینه چون تو را داد
آراسته به نور عقل جان را — بفزود به بیرد و این روان را

زنگی به لیلی گهر فشاند — وانگاه حدیث خویش راند
کین نامه که هست چون نثر — از نکهت ترده تر و دستر

یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو ای نفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — ای مهد هفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنائی — عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ — ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمهٔ خضر در سیاهی — پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور — گوری دو به سر کرده موئیس گور

ای زخمگه ملامت من — هم قافلهٔ قیامت من
ای دل لو تو بای من سپرده — من سر ز وفای تو نبرده

چونی و چگونه چه سازی — من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو — جفت تو ام ارچه طاقم از تو

وان هفت نهاد اگرچه جفت است — سرتاسر من بسی شکفته است
من سوده در غم تو فرسوده است — کالاس کشش نیاز سوده است

گنج گهرم که مهر مهر است — چون غنچهٔ باغ سر بمهر است
شوی ار چه شکوه شوی دارد — پیر و نی تو ام چه بود دارد

در سبز و نشان سوسنی است — ریحان تو شود و لیک در دست
چون دزد خیال گنج کرده — هم کالبد ترنج کرده

ترشی کند از ترنج خوئی — اما نه هر ترنج بوئی
من خواستمی که بی تو جانی — باشد چو تو ئی در آستانی

وان گزره تو ز مهر چو گوز — هر روده بدر آور ترش از گوز
چون با تو بهم نمی توان زیست — زنبیسان که زیم که با من چیست

آن دل که رضای تو نگیرد — هر گل که قضای بد بمیرد
وان کز پی زخم تست شمشیر — بیش از همه خشک با شیر

موئی ز تو پیش من جهانی است — خاری ز ره تو گلستانیست
خضرا و منتی خضر دامن — در ساز جواب خضر با من

موی ز تو پیش من جهانیست | خاری ز ره تو گلستانیست
خضرا منی و خضر دامن | در ساز چو آب خضر با من

من با تو و تو آفتابی از نور | چشمی بتو می‌گشایم از دور
عذر قدمم بباز ماندن | دانی که سزاست بر تو خواندن

مرگ پدر تو چون شنیدم | بر مرده تو کفن دریدم
کردم ز پلاسچه روی خرد | پنداشتم آن پدر مرا مرد

هر دیده ز دل کشیده‌ام نیل | جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو بموافقی دیاری | کردم همه شرط سوگواری

چون آمدنی که نامد از دست | هر شرط که باید آن گرهست
گر زانکه تن از تو هست مهجور | جانم ز تو نیست یکزمان دور

از بهر دل تو هستم آگاه | هم چاره و شکیب شد درین راه
روزی دو درین سپنج خانه | می باید ساخت با زمانه

کاین قاعده کآب در گل آید | از تنگی خود به تنگ آید
لیکن چو خزان رسد ازین گوش | کوتاهی عمر بین و خاموش

گر کن جزع و صبر بفرمای | در راه گریز هیچ گر جای
من نیز همان عیار دارم | لیکن قدم استوار دارم

در دل شدگی قرار میداد | صبری بنشیم نگار میداد
حاصل به اگر نظر ببندد | زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر بیار در یاد | زان گریه که دشمنی شود شاد
ای در حق خرد چنانکه هستی | خوش باش درین میان که هستی

در خط شو ار جهان بگردد | کاین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد | آن بین که ز دانه خوشه خیزد

زان نخل که دارد این زمان خار | فردا رطب تر آورد بار
ولی غنچه که در خسک نهفتست | پیغام ده دو گل شکفتست

زیاد ز یکی نه زالیست | کاخر کس یکسان نه داییست
دلتنگ مباش اگر گرفتست | من کیستم آخرین نشستست

از بی‌برگی مسوز چون برق | چون ابر شو بگریه در غرق
گر رفت پدر ترا بقا باد | کان گوهر شکن گهر بماناد

مجنون که بخواند نامه دوست | افتاد چنانکه خسته از پوست
فریاد ز جان و تن بر آمد | یک لحظه بخویشتن نیامد

چون شد بزار خود تنومند | بنشست و بگریه ساخت یک چند
آن قاصد را بداشت بر جای | گردستش بوسه داد که پای

مفلا که نه کاغذ و نه خامه | حیران که کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی | با یک شمعه چون گل [illegible]

اسباب دبیری که باید | بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم زنده بر داشت | نقشی بهزار نکته نگاشت

بر رسم غمی که در دلش بود | در سلسله سخن بر آمود
قاصد بستد و دو چو باد | زانگونه که برد نامه را داد

گفتار اندر جواب نامه مجنون لیلی را

لیلی که نامه را نظر کرد | انگشت بگزید نامه بر کرد
بر خواند آن خجسته پرگار | نام ملکی که نیستش یار

دانای زمان و آشکارا — کو دلو گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش — دارنده نفس و ختر انش

بیناکن دل با آشنائی — روز آور دو شب روشنائی
سیر سبکی بار قندان — فریاد رس نیاز مندان

وانگه ز جگر کباب خویشش — گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم — نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی ظلم سحون سخوشے — وانگه کیمیا سیمان ز روشے
یعنی ز من کلید در خنگ — نزدیک تو ای خزینه در سنگ

من خاک توام بدین خرابی — تو آب کسی که روشن آبے
من در قدم تو ای سرم شست — تو در کمر کسی ز دست

من دردستان تو نمانی — تو درد دل کسی ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش — تو حلقه کشاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه — تو گوهری و من آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من — تاراج تو لیک بر من تو
ای گنج ولی بدست اغیا — زان گنج بدست ستانان

ای باغ ارم به بی پدیری — فردوس فلک نا پذیری
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تو

ای چوبک عود پیشه ایت است — مشکین بالک تیشه است
بتواز مرا مزن که خاکم — افروخته کن که دردناکم

گر نبود از کسی بیارت آزرم — گرد خم زلف غبارت آرم
لطفت بکار خاک در خورد — گر لطف کنی روا ز خاک گرد

مدبای آرام زنبار نے — هم سنگ تنم لب سر گرانی
آن راه مده که بر نستیزم — آن آب که مشکیزه بریزم

چون بر تیز دولت آزرم — گرد همه سرم تاک شرم
هستم به بلای تو شمرده — خصمم کنی ار کنی ز خود دور

سنگ تو دهی سلاح گرگی — شیرش کنی لبسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدائی — ترسم که کند جهان عطائے

من ز ره بندگی کشم بار — تو باره خواجگی نگهدار
با تو سپرم میفکنم زیر — چون منفکنم شوم به شمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ — با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن جز این بیش — اندام درست را مکن ریش

آن کن که بر حق دل نوازی — آزاد ترا از غلام سازی
آن یکدرم خریده تو — سر سبز ترو ز دیده تو

هر خواجه که این کفایتش نیست — بر بنده خود ولایتش نیست
وان کس که برین بهر غلام است — سبزی ده و دل بسی غلام است

در مغز سبکی آتش تیز — آتش ز دماغ کش مینگیز
ده هر تنی از عقد نور است — هر آدمی آشنا و دور است

چون دیو تو نیز باکش باش — من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی به مستباری — روز ندیم چرا نمی نوازی

بادی که بیارم از دم سرد — در مغز هوا سیف دگر گرد
ای در کنف دگر خریده — چشمه همراه خود گزیده

بگشاده نقابی از سلامم / بر تخته ریخ بسته نامم
با من سخن تو هیچ هیچ است / ای هیچ تهی که هیچ هیچ است

یک لیلی بر ابریشم نداوی / صد لیلی در آتشم نبازی
در دل سخن نداریم داد / گر جان ببری کی آریم یاد

رمی بزبان همی خروشی / من سوخته و تو برنجوشی
نی هرکه زبان دراز دارد / زخم از تن خویشتن باز دارد

بسیر من زهر زبان درازی / شبرو ز پی تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا مددیار / غم بیرخ او بود پدیدار

آن کز غم تو درین مقام است / آسوده دلی بره مرا لعم است
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت تو عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست / دانند که مرا معاملی هست

من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ یار مدد کوهست / خالی زدم از برای نوبت

آسوده کسی که در تو بیند / نی آنکه بدر زمن نشیند
باغ ارچه ز بلبلان تباهست / انجیر نوا گهٔ عذابست

آسیب زدل غبار حسرت دور / باشد که خورد به نقل بیمار
در رست که تا جهان حصینست / مخلوع تو گنج در زمین است

گاهی بینم که لیلی گلرنگ / بیرون جهد از شکنجه تنگ
وان را که ز دست دیو آزاد / گر مرد زر زبان اژدها در

زنبور بریده شهد مانده / خالی شده ماه و شهد نزده
گشاده خزینهٔ حصارش / افتاده سر خزینه دارش

دهقان نسیم رفته از باغ / بلبل شده بر نشیمن زاغ
در باغچه گل تعبیه چین / گردن زده زنگی رطب چین

زائینه غبار زنگ برده / گنجینه بسیاهی بار برده
در با تو من ندهم کن ده / در بان دراز در در او نتاده

گر من شده ام ز چراغ تو دور / پروانه تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم ملامت / باد این سلام را سلامت

ای نیک بد لیز ایم از تو / در دم ز تو و بلا چیم از تو
هر چند حصار آهنین است / دور از تن تو قند نشین است

از حلقهٔ زلف پر شکنجست / در دامن اژدهاست گنجست
روی که زرد دستداری خویش / مانند دل دوستان اندیش

بیرون نه تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کو ز بر کسی نیست / گو را مکس چو گر کسی نیست

چون مور چه بیقرار ازانم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جو ایمنزا / پیمانه حساب سرد میکرد

اندر گل تخم بید است / پاس منارا خرید مید است
عشق است نه کار بازار است / خالی نه ام از چنین شماری

نالم ز غم تو چون ننالم / کا گاه نه که بر چه حالم
شوریده تر من از آنکه دیدی / مخمور تر از آنکه رسیدی

با تو خودی من از میان رفت / زین راه بخودی توان رفت
عشقی که گر انچنین بود زر / در مذهب جوی پیر زرد

چون از لب تو طمع ندارم   بوسی که دهی بیادگارم
دستی که عبیر زلف سایی   یا نافه بری خوش کشایی
بوی که نسیم صبح بسیار   زان بوی مرا کشاده کن کار
از باد رخت که باد سیراب   خواهم طلبی ز لیک در خواب
از باده جام تو دلارام   حاجم طلبی نه آبخان جامم
یا رب چه خوش آن می شبانه   گر دست ترا می دهد زمانه
من بی تو نشسته باده در دست   من خسته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو بیابی   گر بوسه ستانم از کسی سه
بیچاره دلم بدان طریقی   چون باشد چون کند حریفی
باشد که عقیق گوشه باشد   او را ز بری چگونه باشد
کای لعل لب تو شکر نوش   کی آورمت چو جان در آغوش
گر بر سر پنج تو دست سایم   گر شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است   با تو سخنی مرا بهانه است
گر نه من ازین حساب دورم   دیدار ترا ز خود صبورم
از باغ طمع نهاده ام بند   از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو بهر از شب نشینم   از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو در من استوار است   با صورت تو مرا چه کار است
تشریست مرا شریف با تو   ای عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو در دلم اثر کرد   با صورت تو مرا جدا کرد
عشق تو قیامت من باد   از غم تو جگر تو از من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست   چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من نشنوم از فراق بخورد   باز از تو فراق چو نتیجه کر
گر لاشه خرمن افتد از پای   تازی فرس تو باد بر جای
اقبال من ار شود تباهی   اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع رایت   انداخته باد زیر پایت
صرف سخن بلفظ چون زر   در رشته جان کشیده گوهر

گفتار اندر آمدن سلیم عامری که خال مجنون بود و آوردن طعامم

کز نقش کتاب حال مجنون   پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده   هم خاسته هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود   در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او   بودی همه سال در غم او
هر ماه ز چاره طعامش   بردی همه آلت تمامش
یک روز نشسته بر جنیبه   شد در طلب جهان غریبه
می تاخت جنیبه دشت در دشت   دیوانه چو باد دشت میگشت
تا یافت در آن شکنج کوهی   آزاده ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته   وحشی ده سه گرد او نشسته
واداشتش چو مسافران رنجور   از بیم روان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش   پرسید نشان صحبت نامش
گفتا که منم سلیم عامر   هم کوکب زمانه مقامر
حال تو ولی ز بعد تو فرد   در دی تو سپاه نیست در خورد
تو خود همه چهره خاک گشتی   لیکن به عشق مثال گشتی

مجنون چو شنید این خبر تر
چون یافت سلیمش آن نجاتش
کین جامه حلالیست در پوش
بندار در دو تکاره کردم
آورد سبک طعام در پیش
بر داو ز نواله خوردن آزاد
ای مایه تر آمد آدمی زیست
نوبت دل من جو رسد آخر ای
بر بلا که بوی دلبر آرد
نگر سنگی که می خراشم
دل باز بریدم از خورشها
بسیان که تنم درین نزاری
در دیگه خورد دگر زن باشیر
بیست آن ددشت خواری
اکثر جوای دانه بیش است
زنی ملکی زنا مداران
یه زاهدی گذر داشت
پرسید ز نامدگان خود شاه
گفتند که زاهدیست مشهور
شهر چون ورق صلاح خوانم
گفت ای نه جهان بر برده بوزنم

هم زار خروشیدن نشاط شر
بی گور و کفن میان آگور
با من بجلال ز راه دگی کرش
پوشیدم و باز پاره کردم
بریان و کلیچه از عدد بیش
زو هیچ نشد و گوش میداد
گر آدمی طعام تو چیست
باشد ز نسیم صبحگاهی
شک نیست که جان من از بو
صمغی ز درخت می تراشم
فارغ شده و لعل زیر پر ورشها
مستغنیم از طعام خواری
ایشان بخورند و من نشستم تیر
گردش بجواب هم یاری
رنج و خطر زمانه بیش است

حکایت

کان زاهد از آن جهان بجوا
کاین شخص چه میکند درین راه
از خواب جدا از هوش دور
با حاجب خویش سوی او راند
گشته بچنین زاهد خرسند

جستش خبری ز هر نشانی
آن جامه تن که داشت یک بار
گفتا تن من ز جامه دورست
از بسکه سلیم باز کوشید
چندانکه درد نمود ناله
پرسید سلیم کای جگر سوز
گفتا ای جید دلم سلیمانست
از بی خورشی تنم فسرده
هستم همه شب دود در سنگ
اینست غذایم یا گیاهی
در نای گلوم نان نگنجد
انگذارم از خورشی دست
چون دید سلیم کان هنرمند
از خوردن دانه های ایام
هر کو چه تو قانع گیاهست
آمد عجبش که آسمان مرد
خوردش چه و خوابگاه شش او
از خلق جهان گرفته دوری
حاجب بر زاهد آمد از راه
یاری نه چه میکنی درین کار

آسوده به تحقیقش زمانه
آورد و نمود عذر بسیار
کین آتش تیز وان بخور است
آن جامه چنانکه بود پوشید
زان سفره بخورد یک نواله
آخر تو چه میخوری شب و روز
توقع سلامتم سلامت
یکروز چه زنده گیم مرو بست
روزم شده تنگ دلم تنگ
آنهم نه بقدر بها نه
گر تنگ فرو برم برنجد
گر من نخورم خورنده هست
از نان بگیاه گشت خرسند
بس مرغ که او فتاده در دام
در عالم خویش پادشاه است
میرفت بر سم شهر یاران
ما دا ی ران خرابه چون گرد
اندازش تا کجا و او کیست
در ساخته با چنان صبوری
آورد در آنجمد است شاه
قوتی چه میخوری درین غار

زاهد ز ره دری گیا سوده ‌ ‌ از مطلع آهوان ربوده
حاجب خرد پادشاهی ‌ ‌ گفتا که چرا درین بلایی
زاهد گفتا چه جای آنست ‌ ‌ این نیست گیا گل انگبین است
شه چون سخنی شنید ازین دست ‌ ‌ شد گرم و ز بارگی فرو جست
خرسند همیشه تا زمین است ‌ ‌ خرسندی ز ولایت این است
دل داد بدوستان زمانی ‌ ‌ پرسید ز هر کسی نشانی
کان مرغ شکسته بال چون است ‌ ‌ کارش چه رسید حال چون است
رنجور تن است یا تنومند ‌ ‌ بستم بجایش آرزومند
بی کان نگذاشت گوهرش را ‌ ‌ آورد بخانه مادرش را
دید آن گل سرخ زرد گشته ‌ ‌ وان آینه زنگ خورد گشته
گرگشت بپای پیره رویش ‌ ‌ گه بر دهنش انگبین زدوش
می برد بسر کناره دست ‌ ‌ گه آبله سود و گه ورم بست
بجان کرد ز روی مهربانی ‌ ‌ با او ز لطف آنچه دانی
تیغ اجل آنچنین درودستی ‌ ‌ دانگه تو کنی هنوز مستی
برخیز و بیا بخانه خویش ‌ ‌ بر هم زن آشیانه خویش
چون شب بشبانه خود آید ‌ ‌ هر مرغ بخانه خود آید
روزی دو که عمر هست برجای ‌ ‌ بر بستر خود دراز کن پای
ماری زده گیر بیگمانت ‌ ‌ موری شده گیر میهمانت
جان و دل خود مقیم مرسان ‌ ‌ نی سنگدلی نه آهنین جان

نمود بدر که خوردم آنست ‌ ‌ ره توشه ره نوردم اینست
گر خدمت شاه با کنی ساز ‌ ‌ از خوردن این گیاری باز
گر تو سر ازین گیا بتابی ‌ ‌ از خدمت شه تمام یابی
در پای رضای شه فتاد ‌ ‌ میکرد دعا و بوسه میداد
مجنون ز نشاط آن نشانه ‌ ‌ برجست ز نشست شادمانه
وانگاه گرفت گریه در پیش ‌ ‌ پرسید ز حال مادر خویش
با این همه روسیاه دیم ‌ ‌ هم هندوی سیاه آدمیم
چون سلیم کان جگر ریش ‌ ‌ دارد سر مهر مادر خویش
مادر که ز دور در پسر دید ‌ ‌ احوال بگونه دگر دید
اندام و تنش شکسته شد خرد ‌ ‌ ز اندیشه او ز دست دل برد
سر تا قدمش بمهر مالید ‌ ‌ بر هر قدمی ز درد نالید
گه رفت سر ره از غبارش ‌ ‌ گه کند ز پای خسته خارش
گفت ای پسر این چه کار است ‌ ‌ یا زیست چه جای مشغبار است
بگذشت پدر ز شکایت آورد ‌ ‌ من نیز گذشته گیرم از درد
گر زیرکه وحش طبیرانند ‌ ‌ تا شب بر آشیانه در دانم
از خلق نهفته چند باشی ‌ ‌ آسوده نخفته چند باشی
چندین چه نهی بگرد هر خار ‌ ‌ پا بر سر مور و بر دم مار
جانست نه سنگریزه بنشین ‌ ‌ با جان مکن این ستیزه بنشین
مجنون ز لفیر پای مادر ‌ ‌ افروخت چو شعلهای آذر

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از مادر خویش

گفت ای پدرم تو افسر من ‌ ‌ رشحی رسید تو گوهر من
بالیده ز دانه تو گشتم ‌ ‌ تا کی ز در تو در بهشتم

ای راحت ابنقل ره نیست
گر شیدن ما کجا کنم سود
گشتی چنین بلا و زاری
در دلم گشتی مراد گر باد
گر زندگی مرا بجوی
با وحش باین سرود گوئی
گفتی که ز خانه ناگزیرست
این گفت و چو سایه سر افتاد
گردن خم و داع و شد در باشست
هر روز جهان بجان تر باست
وین عمر تنگ کرد روزگارست
افروز دهر شبی چراغی
گردون که طلسم دراغ سازیست
انگه شود این گره گشاده

دانی که مراد من گنجی نیست
کاین کار فتاده و بوده نابود
دانی که نباشد اختیاری
تا در قفس شوم گرفتار
با وحش بهم سرود گوئی
یا باهر انیس تلخ گوئی
این نرد نه زد خانه گیراست
در بوسه پای مادر افتاد
مادر بگریست باز پس گشت
انصاف ده این چه بیوفائیست
چون بزرگان ستم کاریست
بر جان نهدش نه در دداغی
با ماه بتان چراغ بازیست
گر جان ز تن شوی پیاده
ار عود کند گره نمائی

کار من اگر چنین بیفتاد
افتاده هزار بار زین کار
من ودی آنکه مرغ جانم
دعوت نکنم بخانه بردن
من زنده و به کشت گیرم
در خانه بن بساز نشند
بگذر ز در درا چنین درد
زانجا که مراست با من اثر
همچون پدر من جان چو بیش
گیتی که بسر ز خانه دارد
کار دو دوسه ستم را آغاز
چون صبح دم براده ماد
تا در گره فلک بود پای
چون رشته جان ز گره جای
تو تا قه شو از گره گشائی

این کار مرا نه از خود افتاد
از چاره گذشت کار من این کار
از قالب این قفس رهانم
تر سم زد بال خانه مردن
یا آنکه بخانه در بمیرم
باز آمده گیر دباز رفتند
من میروم و تو باز پس گرد
بوسید بعذر خاک پایش
او نیز در آرزوی او مرد
کوری که کس آشنا ندارد
چون گشت رسید بر سر باز
تا میر داز د چنانکه او زاد
هر جا که رود دگر بود جای
چون رشته بت مشو گره کار

گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر دادن مجنون را از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان
خورشید ز بیم اهل آفاق
صبح از سر شورشی که انگیخت
پیراز جبه مهر چیر دیده
یکبار دگر سلیم دلدار
آن پیرزن بلا کشیده

ترا نشکست دمی فرو ریخت
میخواند قصیده بر قصیده
آمد بر آن غریب غمخوار
دور از تو بهم نهاد دو دیده

مجنون بهمان قصیده خوانی
از مادر خود خبر نبودش
در داد خبر لباس پوشید
رخت از نگاه این سرا برد

میدان بشد ز هم نبردان
ترابه می نهاد بر طاق
میبرد دل حبه بره را
کامد جل از بیان بودش
ماتم زدگانه بر خروشید
کآرزو تو چون پدر مرد

مجنون ز رحیل یار خویش
زد دست دریغ بر سر خویش

بر تربت هر دو زار نالید
در شهد هر دو روی مالید

خویشان چو خروش او شنیدند
یک یک ز قبیله میدویدند

خونابه ز دیده پاکشادند
در پای فتاده او فتادند

چون هوش رسیده گشت بیشان
راز دل برد و درد دل بسیار

آهی زد و راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت

شستهدگان فتاده ازپا
نی یار کسی نه یار از کس

زین غم چو براق پای در راه
میکرد چو ابر دست کوتاه

چون عمر نشان مرگ دارد
با عشوهٔ او که برگ دارد

تا کی ز نخوت غرور باشد
مرگ از تو بمرگ دور باشد

هر ذره که در مسام ارضیست
او را بر خویش طول و عرضیست

بنگر تو چه برگ یا چه شاخی
در مزرعهٔ بدین فراخی

تیر استعه ترا فضولیست
تا در حیث تو عرض طولیست

چون بر گذری ز خود پرستی
در خرد شمری کمان که هستی

وارسی دو سرینچ زنگ خورده
بوالهم ترکانت گرد کرده

تا هست نخوت خود نهاده
بی سوز بود همیشه ساز

آن بیخ ورق نشد بهوزت از یاد
کز حاجت خلق باشی آزاد

چون مشعل سست بیخ خود سوز
چون آتش شمع گنج خود خیز

میکرد زیاد روی پر یاد
شد بر سر شان بسان فرهاد

گه روی درین و گه در آن سو
دارد بس مرگ کی کند خو

دیدند در ایدان بزاری
افتاده بسان گنج خواری

هر دیده ز روی رستخیزی
میکرد ز بر گلاب ریزی

گردند بیاد بروش جهد
تا باد جلیش کنند هم عهد

انگشت گزو درد دهان این
دل بر جگر و جگر پر از خون

سجاده برون نگشت از این بر
زیرا که ندید در سرش فر

عمری که نباشد پیوند آنست
یکدم بود از هزار سالست

ای غافل از آنکه مرد بی ماست
و آنگه که جهان سپرده ست

خود را اگر از منیست رانی
سنجیده نه گشته با کیانی

لیکن بر کوه قاف بنگر
مجنون نه اجست هیچ در بر

سر تا سر خود ببین که چندیست
بر سر فلکی بدین بلندیست

آن بین ز مساز هست بر حیست
در قالب این قواره نیست

بر خاک نشین و باز مفروش
نیکی کن و زیر خاک منی پوش

آن شادی را ز فرانسه خند
گوئی که منم جهان خداوند

انگار رسی بسر بلندی
کایمن شوی از نیازمندی

مانا تا سگ نانی کن نیاستی
با گریه خران کسی نیاستی

تا با تو نشست خود لقائی
سلطان جهان کند گدائی

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون با یکدیگر بشرط عصمت

لیلی که نه لعبت حصاری
در زبان قلعه عماری

گشت از غم یار چون نگار
لیلی بهزار غم گرفتار

دلتنگ چه دستگاه یارش
در بسته تر از حساب کارش

در حلقهٔ رشته شد گرفتار
زندانی بند گشت در بند

شولیش بهر روز داشتی پاس   پیراهن و شکسته الماس
باد بحوشی و مهربانی   کردی بهر روز جانفشانی
روزیکه ز راه بیگمانی   شب تنگی چهره بی سر بود
بر رهگذری نشست و تنگ   دور از رخ دشمنان لبر سنگ
ناگاه بدرید و شد نهان پیر   کز چاره گری نکرد تقصیر
بر سیرش لعبت حصاری   کز کار فلان خبر میداری
پیر از سر مهر گفت ای ماه   آن یوسف یازده بی تو در چاه
لیلی گریان بهودگامی   لیلی جویان بهر مقامی
لیلی گر شد اگر ز چنین حال   شد سرو قد تو از حزن نال
گفتا منم آن رفیق دلسوز   کز من شنوی رود او بیتی زر
او بر سر کوه بیکسی آه   من او گران فتاده در چاه
امین دبستان و باز پس گرد   با او نفسی بهم نفس گرد
حالی که بیادمی ز ماخش   بنشان بلعلان نشانه گاهش
بیم که چو آب زنگ آلود   در درزن ناحیه سنگ دارد
گردد گر من باز گشاده   از خواندن بیت دلگشاده
دست سبب خلل ندیده   بردا از پی آن سلیب دیده
رفتی و حسبش اندران بیم   احوال دلش بگخت معلوم
پیراهن او دریده حیند   عارض شده چون حریر زائید
زو بر سر کان بلندی آواز   تا سر کند سوی او باز
او دل سر خویش بر زمین زد   وانگه ز عذر رو آفرین داد
از چشم خود چو خضر بر خور   وانگاه نوردد چون سکندر

ناگه ز بر دشی چو مستان   در رخ تو دید بت پریشان
لیلی ز سر گرفته چهره   دیدی سیاد لبسرو کبری
لیلی بدر آمد اندر کوهی   مشغول بیاد رو فارغ از شوی
مهجست کسیکه آید از راه   باشند صد حیثیارش آگاه
در راه روش چو خضر پویان   جنبار تماشای درار جویان
آن وحشی نشین وحشت آمیز   بر یاد که میکند زبان تیز
آواز کشاده چون منادی   میگردد در میان وادی
از نیک بد خودش خبر نیست   جز بر در لیلیش نظر نیست
از ما قچه و دگرش صفت   بر سفت من عقیق میر نیست
از دو دنه ام یکی زبان فرد   ز فرقت میان یار جن درد
از گوش گشاده گوهری چند   بوسید و پیش پیر فگند
نزدیک من آی ترش زدره   چندانکه نظر گشت در آن تو
نزدیکی من آمد آمد   پنهان برخش نظر گشایم
با شور که ز گفتهای تو ریشیم   خواند دو سه بیت تازه چو سیم
پیر آن درشعفه در کمر بست   زان در نسفته جست بر بست
شد گرد بجود پیر چون باد   گاهی بخراب وگه بر آباد
تا مامقش فتاد بر خاک   در دامن کوه یافت عزم
مجنون که ز دور دید در پیر   چون طفل نمود میل بر شیر
چون وحش بر آشید از کنار شیر   پیر آمد و شد سپاس دانش
گفت ای تو ملک غیر مای   تا باشد عشق پاس بر جا
لیلی که جمیله جهان است   در دوستی تو جان بجان است

می پرسد و میکند سلامت — خواند و با اوست تمامت
گوشش که یکی دست بربند — با او دو به دو بیم نشنید
خوانی غزلی دور دوش انگیز — بازار گذشته را کنی تیز
بر اوج سپهر سر کشیده — زیرش همه سبزه بر دمیده
وانگه بینی که زاهد دربند — لب تشنه و دردمند و سوگند
لیلی بر پی او نهاده دل تنگ — در تشنگی آینده گی یابت
با او دوگان نعیم همراه — چون لشکر تنک چهره با شاه
بنشست بزیر نخل منظور — اما قدم روان ازو دور
خرگاه نشین بهت پریرو — با هجر پریان پریزادان کو
ز سرو به سیر گاهی چرا نمرد — زین بیش مرا نماند یارد
شو نیست مراد گرچه جفت است — این حال نه از خدا نهفت است
زین بیش قدم زدن محال است — ور مذهب عقل عیب بابست
تا چند که مرادوری نشینم — از کرده خیالی نه ببینم
در خواب گران لبان چون قند — تشریف دهد بنیکی چند
پیر از بر آن نهال نو بر — آمد سوی آن نهال دیگر
یادی ز دریغ بر دلش راند — آبی ز سرشک دری افشاند
گفت این چه بهار بود گوئی — کاورد بما عبیر بوئی
بومیست عظیم نغز و دلجوی — با او دل من فدای این بو
خواهی که نخوانده بارت آید — آراسته در کنارت آید
گفتا مکن ای سلیم دل بید — پیرا من این حدیث ناورد
گر وانگهی از شیدا آ ازو

دیر است که بر دری تو مهرات — هم از لفظ تو نکته سنجست
گر تیز شوی بروی او شاد — از بند گران گردی آزاد
سختا نی ست چو خرخ تنگ — در هم شده همچو بیشه تنگ
بسیار گره بهارت آنجاست — آنجاست کلید کارت آنجا
مجنون که موافقت نیست — در کشمکش مخالفت نیست
تشنه زفرات چون گریزد — با غالیه باد چون ستیزد
اقبال مطیع و بخت منقاد — آمد به قرارگاه میعاد
پیر آمد آنچه کرد بنیاد — با آن بت خرگهی خبر داد
زانسوی دیار خود بر دم گام — آرام گرفت و زیست آرام
زین گونه که شمع می فروزم — گر بیشترک بر دم بسوزم
گر زینکه بشوی دل ندارم — آمیخته جان حرام زادم
زان حرف که سینا که باشد — آن به که حریر پاک باشد
او نیز که عاشق تمام است — زین بیش غرض بر دو حرام است
او خوانده سیتی کنم گوش — و آورد یاد و من کنم نوش
وین گفت بزمین در افتاده — آرام رسید و هوش داده
چون هوش بمغز او در آمد — با نیستی و خوش بر آمد
این گرمی نه بوی نوبهار است — بوی سر زلف آن نگار است
پیر از سر عاشق آزمائی — گفتا که خطاست این جدائی
لب دیدن ز دراو جنبش — چون باشد چون در او نسیمی
چون این شد دم بوی مست — گفتی ز نیستان گرفت در دست
این بیتک چنین را سر آغاز

گفتار اندر غزل خواندن مجنون

بحضرت لیلی

بسم الله اگر حریف مایی
ده راند و ده خدای باییم
خرپاره و کهنه پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد
شب کور و ز بزم آشناییم
گمراه سخن زره نمایی
بی پای رکاب رخش تازیم
جز در ره تو قدم نداریم
در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار شگرف در همه کار
خود را کشد آنکه گلو را
آنکس که ز خون خود نترسد
با خود نمد پلاس دل رد
تا آمده رفتن این چه ساز
با تو شب بادا آنکه خورش
با جان بنشست قدم نسازد
تا کی تو ازین بهانه بیرون
جانی بنزار بار نامه
باری پی ازین بکار در شو
هر جان که به از لب تو آید
گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند
آسوده و تندرست و شادم
وانگه که ز دل نماز بت باد
کیدل بمیان ما و من بس
وان قبله زلف چنین صوابست
الا یکی دل و لیصد جان
در خود بکشیم که رشته یکتاست
نقش دوئی از میانه گردد
مادام که سکه نغز دارد
گنجیست برون نهاد و زیبا
آنچه آن منست با تو زر است
بر سکه تو زنند نامش
سر نزل غم ترا نشاید
وان نیز بنام تست باشد
گرچه ز تو بند مراست ریزه لو
در شیفتگیست چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو بر آید
کان ذره میان تو نمایی
سگبانی تو همی گزینم

یا تو کجا و ما کجاییم
ما بیم نوای بی نوا ن
افلاس خریم و جان فروشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
بی مهره دیده حقه بازیم
در عالم اگرچه سست خیزیم
عیار که لقمه بر گلو را
گرگ از دمه کی هراس دارد
شب جوهر کنم که نیست بکش
تا جان نرود ز خانه بیرون
جایی بازین دیار در ده
وان جا که مرا ز لبت خرابست
تا هست دمی ز تو بیادم
زین بیش مبین بنوش بن تو زین بیش
نیستی تو و با تو زیستن توان
چون سکه ما یگانه گردد
من با تو ام انچه هست بر جایی
من نیست که اندرین مقامش
جانیست جریده در بیابان
هستم من بی پناه و بی مونس
لو بیا بام از تو بیجا نفزایی

تو زان منی و ما ترا ایم
چون با و بخیمه تماییم
غم شاد بیاد ما بغم شاد
مرده نه ولات دو خدایی
تخوار تو ایم و غمخواریم
عیاره و عاشقی تو عیاره
از کشتن تنگ بر نترسد
تا کشته بدو دل این بیاره
چنین که در دجان هم نسازد
معزول کنش ز کار بنامه
آخر لب دم ترا نشاید
زانه چو من مطیع و در لعل اند
با چشم مرا که دشمنست باد
لیکن دل من دل خراب است
تا زین دو عدد یکی شود راست
یک تن بود و دو مغز دارد
درم من ار انچه از تو در دست
در علم ترا نشاید
آزاد تری ز سرو آزاد
جان تحفه دز تنگ دل بایند
در خستگان از آن فرشتیم

لیلی دو چشمان مرا به دنبال
تا خال سیاه تو دیدم
ابر از پی تو ببار بگریست
ماه از رخ تو مثال گیرد
لعل از پی لعل میکند کان
مهتاب شبی چو روز روشن
در بر کشمت چو رود در چنگ
بر هم شکنم شکنج گیسوت
گه نار ترا چو سیب سایم
گه از نقشت حدیقه شویم
گه در بر خود کنم نشستت
خوش نیز خرم اینجا سرودی
آنجا که توئی مرا نخواهی
گر خیزی و دگر نشینی
آواره آنکه جای تو رست
گر دوستی کست نباشد
اینجا بدرای خرم و شاد
چشمه منا آفت بم
یک جرعه نهی دلم درین کار
گردی اگر آن مثل زانو ش
در بزم تو می خجسته فال است

هستند سگان نیز چنگال
خلخال ترا بجان خریدم
مجنون ز پی تو راز گریست
مجنون تو چون هلال گردد
مجنون ز پی تو میکند جان
تنها من و تو میان گلشن
پنهان کنمت چو لعل در سنگ
تا گوش کشم کمان ابروت
گه سیب ترا چو نار خایم
گه یار طلبت بدینه گویم
گه نامه غم دهم بدستت
گر تنگ شد از میانه رودی
اینجا چه خوشست اگر بدانی
خود را مشعر قصه نه بینی
در سایه خلوتی شگرفست
هم دشمنی لیست نباشد
کانیست حصار ایمن آباد
مقرب تو زد و چون سرابم
خوناب دلم دهی کنار دار
چندانکه دو دیده خفته خرگوش
لیلی به بهشت می حلال است

من مفلسم و تو مال داری
تو با زر و با درم همه سال
همدوش سیاه پاسبان است
بلبل ز هوای گل نگردست
یارب چه خوش اتفاق باشد
من با تو نشسته گر تنم گر
گر دم ز خمار نرگس مست
با ناز برت نشسته گیرم
گه زلف ترا کنم بدو دست
گه گرد گلت بنفشه کارم
یارب چه بود اگر چنین را
شوریده سرم برای شیرین
نی شرم خود و نه بیم عیار
بینی دو سه زبان خاموش
گر دست نگیردت خیلی
آنجا چه کنی که بیم جانست
باز آیی کنون که وقت باز
از تشنگی بحالت جان
غم خوردن بی تو شیوا نیم
می رو که منم حرام رزرزی
با اینکه من دماغ بر دست

من غالیم و تو غال داری
غالیت درم و درست غالی
مجنون بر تو هیچ جانست
مجنون ز فراق تو بدردست
گر یا منت اشتیاق باشم
با من تو کشیده دو پیش در نوش
مستانه کشم به سنبلت دست
سیب زنخت بدست گیرم
گه حلقه زیرا فکنم نگوشت
گاهی ز بنفشه گل برآرم
بی کار شود چه خوش بود دیبا
زیر و زبرم ندا چنین یار
کس را نه نگرد کار من کار
گر دو بد و نیک را فراموش
تیزت نه بدست پای گیرد
تا اهل غیر در میان است
کار نیست بوقت و وقت آی
چه چو شدم جو حالت ای
جی خوردن تیز با تو دانم
خوناب خورم کرام ردزی
نی می کنه لیلی می نوشم

نگذارم نسیم جرعه باقی
بربای دلی کجا برد هوش

مستانه تو نیز جام بردار
نی جز لب صبح خورد نتوان

آن سینه که شب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر گنج

زندان تو دار جیب باغ باشد
در دزدی دست و دلم زبون نیست

در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار

وز سرمه کلکه خورم فتوحی
این گفت و گرفت راه صحرا

روزی کش ازین شب جهان سوز
وان سر در وی زده وزان خرگاه

گفتار اندر آمدن سلام بغدادی بر دیدن مجنون

یک موی گذشته از جنون
هم سیل بلا بدو رسیده

اندوه نشین دیده فرسای
گیتیش سلام نام کرده

بر خواندن شعرهای سوزناک
چون از سر شعرهای پاش

خوانند شنید دیده ناکش
هر مرده که شعر او بخواند

آوازه عشق او در آفاق
از نظم بلال او بلاغ آن

آمد سلام آن هوسناک
بشنید بنه ناقه بجست

در یاد دیده رانده جنون سنگ
پرسید نشان یافتن جای

حلقه زده بر مثال طوقی
ورکرده زراه شوق زاری

نزدیک شد آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع حایل

دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش

پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای عرض آشنا نه

تا از رخ فرخت شود شاد
از شهر خود آرمیده بودم

کابیات غریب تو شنیدم
چون کرده مرا فدای روزی

یا کشتم از کف تو ساقی
ست تو شدم و دیگر نکو

سلطان که بسر بر باغ جوید
هر خانه که با چراغ باشد

خوشتر جانان که چین ...
الله بهر ندمی کنم جستجوی

یارب که مرا چنین روز
دانای سخن چنین کند یاد

عاشق پسری بزه ستاره
در عاشق عشق درد پیمای

در عالم عشق چیست چالاک
در هر طرفی ز طبع پاکش

از شهر به شهر تا به بغداد
افتاد سلام را گذر ان ...

بر جستن آن غریب دلتنگ
پرانش از دو خوش جو ...

چون دید که آمد از ره دور
چون یافت سلام از تمامی

دادش بجواب خود گرامی
هم بر تو ز شهر بغداد

بربیت برای تو گزیدم

از بهر خورم که هم تو نوش
در پرده صبح کرد نتوان

در تاریکی طلب کند گنج
دستی زنم از دست جو ...

مستانه برآیدم جمازار
خون ندد دل در دماغ صفرا

شهری که گرفت سوی خرگاه
از جمله مهستان بغداد

هم سیل عاشقی چشیده
و اقبال بر او سلام کرده

شد قصه قیس در جهان فاش
آن ناقه که بر شتر سوار راند

گرد سباع با حریفان
گر ز احتست نام نادره ...

افتاده برهنه فرق تا پای
ز آن حلقه حساب طوق داری

تا تیغ کشند در حمایل
بنمود تقرب تمامش

آوارگی مرا بهانه
آهسته سفر ندیده بودم

بر روی زمین جهان گردی

این باقی عمر اگر توانم　　جز با تو ز یاد آنچه رانم
زین پس من و خاک کوی تو باد　　گردن نکشم ز حکم رایت
هر شهر که افگنی تو بنیاد　　گیرم نفسش ز ستان جان یار
گستاخ ترم ز خود رها کن　　با خاطر خویشتنم آشنا کن
بنده بشدن چو من حوالی　　دانی که نه داری زیانی
مجنون چو ملال دید از او　　از خنده دو دو او پاسخ او
نی مرد نی اگر چه مردی　　گر صد قسم من یکی تحمل
خواهم که برین در بنده چند　　از گردن خویش بر درم مثل
ما را که ز خوی خود ملال است　　با همچو تو ساختن محال است
هر روز به منزلی گرایم　　هر شب بسحر ابر است جایم
چون من اگر ملول گردی　　زآه جوشی ملول گردی
من مفلسم و نوا ندارم　　مهمانی تو روا ندارم
با من تو نگنجی اندرین پوست　　من خود کشتم و تو خویشتن دوست
من پیشه خود فشانم از دوست　　تو با دگری شوی هم آغوش
بگذار مرا درین خرابی　　گر زین تو بدی نیابی
چون با نسیم غریب عجم خوابی　　الله مسک بگوی بگذار
در گوش سلام آرزومند　　بگذشته بشد چند آن نیک
بگذار که از سر نیازی　　در قبله که تو کنم نمازی
مجنون بگذاشت از پی چند　　تا عمر بسر برد بران عهد
گفتا بکشای خیز با من　　نای بشکن بهر با من
مرد از چه طلب مرد باشد　　شیر دی نیش بگو زدن باشد

این خانه نه خاک کوی ما کی　　زر خورد ون هر دو کوش یا
دم بی نفس تو بر نیارم　　در خدمت تو نفس
چندان سخن تو یاد گیرم　　کا شود و شود به
می رو ز لت پند چو سیاکم　　بند کیجی از
من نیز به سنگ عشق سودم　　عاشق شده چوا
کامی خواهم چو خوب نازپرور　　به ده پر خطر ستاره
من بر سر دام و دو ندارم　　نی پای تو پای خورد
تو آمده که تا درین دام　　بیخی دگری فرستی
از صحبت من ترا چه خیزد　　دیوار من
من وحشیم و تو انس جوئی　　آن نوع طلب که
گر زانکه شوی بجان کشتیم　　با آتش کاشتی
گر هست تو را هوای مستی　　اینک من آشنا
من بندقبای حق کنم مست　　تو با دگری گر
با منت خطاست سرکشتی　　من شکن تو بت
گر در طلبم رهی بریدی　　ای من ز تو رنج
ترسم چو به لطف برنخیزی　　از رنج ضروری
گفتا بکنی اگر بکوشی　　گر تشنه زلال
گر سهو بشد بسجده راهم　　در سجده سهو عذر
بگشاد سلام سفره خویش　　حلوا و قلیه از عدد
تا خوردنت از چه دلپذیر است　　زین یک دو نواله
گفتا من ازین حساب درم　　کان پاکه غذا خورست

ای مردی کسی بنان طرب است
چون دید سلام کان جگر سوز
بیدار دلش بر نوازی
گر روند فلک شتاب گرد است
از من همه اگر غمین نباشی
من تیر و تو کو شکسته بودم
فرمان شده ای تو نیز فارغ شو
چون در گنه جوانی افتم
گفتا چه گمان بری که مستم
از شهوت عذر های خام
عشق است نه لاجرم که دردم
با هستی من اگر شمار است
عشق از دل من توان سترون
خود نیست مال خویش بنگر
مردی مکن ار نه گرم گردم
در طبع گری چو دل شود گرم
چون حرف تمام حریف بنشست
نعمت بزرگان بزرگ است
از نقل که بخواهی شود آن
مجنون سلام روزگی چند
هر بیت که گفتی آن پیام گرد

گر زانکه چو خویشتن نکوست
نی سیر ولی خورد شب فرد
کان به که درین بلا نسازی
از روم و زرنگش به نورد است
تا کی بسیر زمین نباشی
در خسته و پای بسته بودم
زین واقعه را گنی فراموش
آن کوره آتشین شود سرد
یا شیفته هوا پرستم
معصوم شده ز شبل ناکی
عشق آتش گشت دین حرم
من شیفتم آنچه هست یار است
گر ریگ زمین توان شمردن
از طبع محال خویش بگذر
وانگه بحساب نرم گردم
برخیز از این میانه آزرم
مرغی بجناغ کرد بند سخت
گستاخ شنیدن آنچه گفت
شیر ملست نخست آزمودن
بودند بهم ز راه بیم تر
بر باد گرفتی آن چه آمد گرد

چون من ز بنا و خویش یا کم
ای روی برو بهیچ کوی
دانم ز دل تو حرمتی نماند
تا چشم به سیم نهاده گردد
به گردی اگر چه درد مندی
هم بفضل عنایت خدائی
این شعله که جوشش مهر نیست
مجنون که حدیث آن نکو راند
بشناخته عشقم از جلالت
زالایش فضل نی رسته
عشق آمد و خاص کرد خانه
گر گرد ره عشق من زنی نم
در صحبت من چه یافتی یاد
نیکو مثلی زد آن سپهدار
چندان نه سلامت است بازار
زینگونه گذارشی عجب کرد
گستاخ سخن مباش با کس
گر هست بود ملالت آرد
اول نه رسی ز آگهی ها
زان تحفه که در میانه میرفت
مجنون بزره ضعیف حالی

ای بی خبری کشنده باکم
ای صبر کننده بیح زردی
یکسان فلک آتشین نماند
صد در ز فرح گشاده گردد
چندانکه گر لیلی بنجدی
دادم ز جهان غمی رهائی
از گرمی در آتش جوانی
از جای نشد دلی شد از جا
تا بر ده ز نفس خود جهالت
باز از هوای خود شکسته
من رخت کشیدم از میانه
گر انجم آسمان شود کم
بیدار زبان ز عیب کوتاه
کاندازه کار خود نگهدار
کالوده نشد زبان آزار
زان حرف حریف را ادب کرد
تا عذر سخن نخواهی از پس
در صحبت بود خجالت آرد
لیلی بای کمال شود راه
چون در غزلی روانه میرفت
پرداز همه خورد و خواب خالی

بیچاره سلام کرد وان بر
رخواب گریز بود وا زخورد
بگذاشت بیا آسیا عشرا
گرد از سر عاجزی دو عشر
... بستر و تهی شد از آن
وان مرحله رفت سوی

هر جا که یکے قصیده خواند

در صفت بزرگواری مجنون

تا ظن نبری که بود مجنون
تشنیگان کہ بینی
بی روزه و بی نمازه
دانا تر البود دور بر دور
آشفته رسوم چرخ اغوار
وا مانده و دانش نهانے
زیبا سخنے چو سکۂ زر
بیت غزلش چو لولو تر
وانده همه کس بی لقفکر
ترتیب جهان نگند د چون مست
بی ترتیبے گرفته در دست
آگاه شد ز تلخی مرگ
گر زیستنش بود دشوار
ساقی مرگ هیبت آنگه
هر شخص که خو نکرد با سر
این خانه کسیکه سخت گیرد
در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق راتبی جنسب
تا چون بشکار جان رسد سیر
گوید که بیا رگویدش گیر
بر گشتی دور بیم جان بود
میخورد و نوالهای چون بهر
خو بره بخورد و بر داز این بهر
لیکن زو لیلیے دست کوتاه
تا گر زنده آرزوش راهی
دارد ز جهان فریب گاهی
بی کام تر بود کامش

حکایت

زان کام نخست آن پریزاد
بر سید زاد و ستاد دانا
از حالت عاشقی توانا
بورا بمراد خویش ره بود
کامی که بر آمدیش در حال
تا کام چرا گذاشت سی سال
تنها که یک مرا دجانے
از گام گرفتن جهان است
سی سال نشاط خویشتن بست
بیرون نهم از دو کون گام

حکایت

گویند که بود همدران دور
اندوه گرفته بر دلش کرد
ارکو دگر نشد دلش اندوه
از آرزوی جهان و لیوتر او ده
پاکیزه جوانی از هنر مرد
نقشے عزلے لطیف چون در
وز نیز قفای عشق خورده
نامش بنشان زیر وصفتو
خو لیش تغیر و نذیر معروف
در حجله و لیلے آشنا لش
با دختر عم خویش پیشه
او نیز بره هم آرزو منش
کرده دو طرف و هم تنا ز

مهمان بود لی
بر قفت لبی قصیده بالا
نشنو نده خبر
بیگانه ز عقل و از او بیلو
مثل کرد و رسوم آیها
دیوانه تر نرد آسوده
لیکن رو لیلیے راه و رگر
دشوار بر برون شد لیوید
لیکن دیر فتن بند را
رحمت انگیختش نه رسم
مستو تبه بیانه بپرده
سیدا اشت چو تیغ زد
تا خانه عشق ما ند
مهلت دادن چه کار
کشتی عشق از شاد
در یا هم از آن رحیق یکی
زنجیر بگ
سو نگیش خلاص
سر در سر کار عشق کرد
عشق آمد و برد جان و دل
افتاد نشان مهربا

آن لعبت حور دیگری زیبا | زان لعل شده بود ناشکیبا
وان شیفته‌تر ز ران کرد روی | آویخته در خشت جان بیک موی

...ازوخته ذوی بود دیرالم | پاکیزه تنی و نازک اندام
شمشاد نسیم دار جهان تهد | سیماب سرین خیزران قد

نامش تنها دلیری طاق | آشوب جهان شور آفاق
شوخی شنبی فریب‌سازی | خوبان طراز طرازی

سر گنج کن هزار سودا | صیفر شکن هزار سودا
از موی شفته‌تر دهانی | نوزده کشیده ترمیانی

...نجی چو سب سلکی | شیرین نمکی ترانکیسچ کلکی
چون شهد بوسه تیز بازار | شاکر شکن طلب زد آزار

لب شکری طبرزد انگیز | در بوسه طبرزد شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی | آبی که بدوست زندگانی

روی نه چنانکه سرو بر | سروی که برش گلاب شکر
هم طارم آفتاب روشن | هم قافله عبیر پوشش

...فرموی او ندیمی | صبح از سرکوی او نسیمی
از زینت زر جمال او دلارام | از زیب زبان ز نقش نام

از غم آن بت بنازی | مشغول شده بیمار دمسازی
تا بر چه صفت کند یرادا | آن لعل جدا کند ز خارا

...ش تماشت عیب خشی | گر زانکه جهان نداشت خشی
پیروزی عجم او که مهتری داشت | آن مهتری او توانگری داشت

از غم خراست غم نمی زد | دختر طلبید هم نمی داد
عاجز شده ماند او و دین کار | هم گوشه گرفت داد گفتار

...نشب ار آرزوی نا... | میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرو هائی لشوزی | زان تر درمیاد کس ندین روز

...ز خویشتن رابست ...پیر | میداشت نگه به تیر و زنجیر
او را بگذاشت دیگری جست | در دولتش او توانگری جست

...نت از ضلاع او درست | واداشت توانگر قوی دست
چون زید بید امیداران راه | سوداش زیاده شد درین راه

...خورشید جهان تهی شد | گردی بجهان ز آگهی شد
مجنون چو شنفت و فتاد مست | در سلسله ماند پای در دست

...هنری و منوفا کمی | یاران همه گرد و زد جدائی
او ماند بیکی دل بلاکش | وان نیز فتاد هم در آتش

...ز خشکی کرد جگر دوشت | لیلی ز قرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواند وی زار | بیواحقی و تشادی او زار

...از غمکشان آن کار | آن گفتنی وین گریستن زار
چندانکه بوفای او ندر دم | گر زار ز دل بجوش غم داد

...منه سیت داپیغام | او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام و لیلی از شعر | یار قیس شدی به پیش باشعر

...حرلیف کا این بود | پیغام گزار بار این بود
از بردن آن پیام چون گنج | برو خوش چو غلام حلقه در گوش

...دو دلش دیده بود | از خوبی ذوبی بریده بود
هر بیت که زان رسیده راه | منظوم شدی ز بهر آن راه

ور نسخه گرفتی آن رقم را | آوردی و دادی آن صنم را
زو دوست بدوست نامه بردی | نامه بر و نامه آور او بود

میکرد ز بس دو جا دو مجنون | بشنید سخن چو در مکنون
زید از سر زلش بدو گفت | کان دل که تو داری این [illegible] سفت

دیوانگی از چه پیشه گیرد | بگرید و ما تلان پذیرد
گر خود صفتی زیاده باشی | از زید زیاده تر نباشی

داری سخنی بدین نسیدی | وانگه تو درین فسوس مندی
انگه که بسی گریستم من | دیوانه تر از تو زیستم من

هم آخر کار صبر کردم | هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بسی بنالم | کاشفته ترا دریغ شد نام

مجنون که صبر چیان [illegible] | شهوت بکش و خویشتن بمان
چون دید که زید سفتنش گفت | شد شیفته تر او بر آشفت

گاهی ز بد سخن زیاده کردی | بگذار زیاده گوی مردی
نزدیک من ار پیامی آری | بگذار که کس زیاده کاری

تا چند سخن زیاده رانی | افسانه عمرو زید خوانی
دیوانه مرا چرا نهی نام | دیوانه کسی که مست خورد

دیوانه نیم کسی بو سند م | چون جور و درشتی گزندم
خوی خوش من نه خوی دیو است | دین از کرم جهان نورانیست

از خوی خوش تو گلین دو دلم | گیرم به طبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست | گر زیدن من به بال برخاست

گر قامت من بسان گر خاست | بهست آنکه درو طلب کنم راست
طبعم بدو راست ترک نایی | بر بسط گز [illegible] نما

حاکم نبود کمان نعاری | از تیر مجوی راست بازی
زینگونه که چون سپند سوزم | بر خود که اگر نه سوزم

من آنکه چشم بد شناسم | زین رو که ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید | آن به که بچشم خود در آید

دیوانه کسی بود درین بخت | کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست | بنده ی که مراست میکنم

زین بوده درخت چار میخی | بر تن عرق چهار میخی
زین دو که نجات نامه دارم | بی جایگی و نه جا به دام

کشتی که شکسته شد میانش | گو بند مباد با دبانش
زان پیش که گشته ام شود غرق | از لت نکنم ز پای تا فرق

در بند و شنوی که آن جهانم | میخ کش و میخ کش زبانم
جان کند این جهان چارس | در رقص ز میل مست شو

جان خام تو بیش شکر ثبت باز | جان دادن تو شکر گفت کار
بنشست جریده ایستاده | نزد جان طلبیدن از زر او

پنداشته که من درین دام | در جستن دانه ای نهم گام
در چشمه حلقه های آهن بسته | از اندیشه غرق [illegible]

نوشتم که از این رواق پرچار | مردانه برون شوم ز پرگار
یک لحظه ای از آن تیم درین سر | کام چه چو [illegible] این در

محتاج نکشاد کس از این در | نالان بنشست و گر [illegible]
در جای من تو ناگزیر را | در سلسله تنگ پای [illegible]

بی سلسله کی پذیرد آرام | آن سلسله زلف دلبر است
سر در کشیست چون توان کرد | آهو که غم خود فرس واند
کاول بمحبت خویش با کشتم | گر سوی تو بی جنازه رانم
از رحمت خود کرانه گیرد | این حالت کالت غبوست
کایمن تر از این بلا نیست | این فندق شکل فستقی رنگ
ای بد خورد و درو دو خواه | بادام صفت سرخ شیدی
زنگی بسپید آرزو کرد | انگور تو کیست من چنین گرد
آن غوره ترش دست زد | زنجیر فروش را به بستر
برخورد و از انجه جان کاست | تیرم به نشانه بر دست
تر سیم ز کلید آهنگ | در ترس جهان امید عابر
پیوند بریده از قرابات | غیبت نکنم حسد نرم
آواز رحیل چیز گویند | برخاسته لیم بروز لیل در
مجنون اگر این کند من آنم | فعلی بکمال این سخن راند
شد تیز زیاد و گوی خاش | تیز رفت که بر نهال آن شاخ
آهو که ز میغ بر دوخت | زان پس که بر آن نبود کاشت
میداد جهانگیر بود پیغام | بیکر دیار نخیله با امید

در وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی فرماید

در حیثیت کی ز جهانی مقصود | کاغذ در قی دیده دارد
تا نسوی گر حساب تقدیر | گر باید کاتب قلم راست
بینی اگر بد خویش خارش | بس حوصله ز تماشای تر
در آینه ختد رستی آرد | بر روی چنین خلاف کار

شادی غم درین کرد گاه
سر زین جدا اگر توان کرد
من بصحبت دیگران بر نشستم
عاقل که بی نهاد گیرد
زین خاک نما شکانی نیست
چندی سر تو که مقر جان است
ارام بیم که گر نشستی غور
تا میوه فروش خویش ندیدی
در دکه شغل حلیش تنگنا
بند کشادن جشنه
ماندهام درین چرا بات
کس کابل گر بریده
زین خود جزین چه بینم
برست آن چراغ چون نوش
زان وفادار آموخت
تیغ و بان دلارام
که بر نشان نگار است
تا هر چه هست موجود
از برق شمار بیر
گل که گل کی شمارست
سنگی که نشسته آرد

وان تیر بشست دیگر است
خوردن الیم دگر رست
خوردن ز تیغ خورد رهایم
در دیده عاقلان سپوست
بر فندق سر م نبینک
بادام زیر سنگی سپیدی
در ساختن است با چنین درد
کان زنجیر فروشد انی که در
تا آخل از کمان سبست
در دست امید زین کار است
تا فعل تن نیم غلط بنازم
بر داشته راه گنج زین گر
پولاد کشاد گوهر افشان
زین پس زند و شاخ خم
کاورد بر و پیام یارش
چون زهره میان ماه خورشید
در روی بعشرت اختیار است
کان ماه کز دوسوی دارد
این ماه دو حرف زاسم است
کانکو بود آیه مایش
تسلیم به از ستیزه کاری

القصه چو قصه اینچنین است ‏ ‏ میدار که سرکه انگبین است
گنجی که کشید لولو بار ‏ ‏ از حلقه بگرد او حصاری
گرچه گهران بنا بر او ‏ ‏ چون سنبه دهان زره بالو
در صحبت آن بت پریزاد ‏ ‏ ناخنده پری به بند پولاد
ناشوی برش نبود تا لید ‏ ‏ چون شوی رسیده دید نالید
میخواست که آن غم آشکارا ‏ ‏ گوید نفس برشت یارا
از حشمت شوی شرم تشاک ‏ ‏ میسود چو زلف خود پریشان
چندانکه گریستی در آن جای ‏ ‏ گر گریه پیوستادی از پای
چون شمع بجای گشتی ‏ ‏ گر گریه بجنده بار گشتی
این علی غمگی تلک میکرد ‏ ‏ زان خوشی غمگی جگر همی خورد
شد شوی بی ز رنج و تیمار ‏ ‏ وز رنج آن عجوزش بیمار
در تن تب تیز کار گر شد ‏ ‏ تا بستر و دماغ بر شد
قاروره شناس [illegible] ‏ ‏ قاروره شناخت رنج گرم
تا دور شد از مزاج سستی ‏ ‏ پیدا شده راه تندرستی
پرهیز بکرد از آنچه بد بود ‏ ‏ وان کرده پرهیز از خود بود
در راحت او شتاب مانند ‏ ‏ در رنج بد و شتاب [illegible]
[illegible] از ملازم نفس گشت ‏ ‏ بیماری رفته باز پس گشت
وان گل که آب ابر او بود ‏ ‏ آب دگرش بسیر باد بود
[illegible] ‏ ‏ پیش از نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسی [illegible] تنگ ‏ ‏ زد شیشه اعتدال بر سنگ
[illegible] ‏ ‏ دامن که بجان در [illegible] ستاند

لیلی که چراغ دلبران بود ‏ ‏ رنج خرد و گنج دلبران بود
منزل بیست در آن شکنجه تنگ ‏ ‏ چون دانه لعل در دل سنگ
[illegible] همه روز پاس میداشت ‏ ‏ [illegible]
میکرد بسیاه کی شکیبی ‏ ‏ میداد و فریب [illegible]
تا ماه [illegible] بود توجه میکرد ‏ ‏ چون [illegible]
[illegible] ‏ ‏ [illegible] جان [illegible]
بیگانه [illegible] ‏ ‏ برجاست آن [illegible]
[illegible] ‏ ‏ [illegible]
چون بانگ [illegible] آمدی [illegible] ‏ ‏ [illegible]
تا گردش دور بی مدارا ‏ ‏ کردش عمل خود آشکارا
افتاد مزاج [illegible] ‏ ‏ [illegible]
راحت ز مزاج [illegible] ‏ ‏ وان شیشه اعتدال بشکست
میداد و بلطف [illegible] ‏ ‏ [illegible]
بیمار [illegible] ‏ ‏ [illegible]
[illegible] ‏ ‏ [illegible]
چون [illegible] ‏ ‏ [illegible]
آن تن که [illegible] ‏ ‏ [illegible]
[illegible] ‏ ‏ [illegible]
چون [illegible] ‏ ‏ [illegible]
افتاده چو باد [illegible] ‏ ‏ [illegible]
از دام جهان اگر [illegible] ‏ ‏ [illegible]

میکوش که بهر و گدازی
تا باز رهی ز دام و رازی

نشنیدی که گشتن [illegible] بدام
سهل است [illegible] تیغ ابرام

برجوهر خویش گن این گنج
بر بر چو که [illegible] زین رنج

کین نغمه [illegible] خدنگ ما رسیده
دین نه سپر هزار سینه

با حرمت مرگ اگر ستیزند
آتش به جهان که بر تخیزند

هر صبح که زین دلی دلکش
در خرمن عالم افتد آتش

هر شام که زین خم گل اندود
بر چنبره فلک شود دود

تعلیم گر تو شد که اینجا
آتشکده ایست دود دریا

روزی [illegible] چنین جگر سوز
تو در شب آگهی بدین روز

گر عمر تو خرمن است [illegible]
از خوردن این دو مرغ می‌تر

دست کاین دو مرغ گستاخ
تا بان تو میکنند سوراخ

هر چه این سپری شود [illegible]
خواهی [illegible] صد کام

عمری تو که صد مثال باشد
در صد نه هزار سال باشد

چون نیست [illegible] کنش [illegible]
پیدا که شد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی کام
هیهات ز جا چو گور [illegible]

آذر فشن [illegible]
با این همه شوی بود [illegible]

میکرد ز بهر شوی فریاد
و ز [illegible] دست داد

از محنت دوست سوی [illegible]
بالطفل شوی [illegible]

[illegible] دوری دوست [illegible]
بر شیون شوی [illegible]

بر شیوه شیرینی که خواند
در شیوه دوست نکته راند

هر که بکاخ شوی گفتی
ای دوست ز شوی گفتی

اشک [illegible] دوست [illegible]
شوی شد بهانه میکرد

[illegible] ز برون بود [illegible]
[illegible] دوست [illegible]

رسم عرب است کز پی شوی
تا [illegible] هیچکس به روی

حالی [illegible] خانه [illegible]
[illegible] کس [illegible]

نالد به نفیر [illegible]
بیتی [illegible] خویش [illegible]

[illegible] چنین [illegible] جامه [illegible]
خرگاه ز خلق کرد خالی

بر قاعده [illegible]
با غم نشست [illegible]

[illegible] غرتو [illegible]
برخاست [illegible] ز جهان

[illegible] گواهی
بر هفت فلک [illegible]

[illegible] دلش [illegible]
[illegible] در البلیا [illegible]

[illegible] چنانکه [illegible]
خوف [illegible] خطرش ز راه [illegible]

[illegible] این حکایت نغز
تا گشته [illegible] استخوانش از مغز

تا گر چو [illegible]
چون چشم [illegible] نگاه [illegible]

خبر دادن [illegible] مجنون را از وفات ابن سلام

[illegible] که [illegible] بود [illegible]
[illegible] چاره ساز بودند

[illegible] استخوان [illegible]
[illegible] سجای [illegible]

بودند [illegible] در [illegible]
[illegible] بر خورد [illegible]

یا [illegible] شد [illegible]
[illegible] مسلح [illegible]

چاره گری با ایستاد
در کار وی آن گره گشاد

تا [illegible] این [illegible]
[illegible] آشکارا

زینی بر او چنانکه بودستی — زنگار ز آینه زدودستی
دانی که چنین لب ز مهربانی — سنگی ز تو از نشستن تنهائی
تا قصه بیان کنان بپاکی — الا نظری که بود تا کی
پیکر و سپاره‌های صد رنگ — جهانی کار او بعید رنگ
آن کرد که چون کنند از و یاد — گویند که آفرین بر او باد
بسیار خصالهاست درگرد — کز دی بتوان حکایتی کرد
حرفی ز تو مانده اندرین دیر — جان از تو کند حکایتی خیر
چون ابن سلام رخت بربست — وان مرغ پرنده از قفس رست
زان جام که دست در گرو داد — باقی تو بری ترا بقا باد
رفت ابن سلام و جان تو او لو — بلقی تو قری ترا بقا باد
زد نعره چو آسمان تعجب تا ک — کافتاد هزار مهری افلاک
از یک جنبش چو غش آمدش بکار — گز ما هست گل پدید شد خار
آن خنده که طبع تو هست بتو خو — بگریست که عقل گریه فرمو
کاسی با آدیم بیچ دیده — در دست من بسی کشیده
کامروز درین ورق که خواندی — یک حرف خطا بسو نماندی
گر بود بدیر بیست میلی — گفتی که بسیر و جان دلیلی
زین پیش بجواب گفت بگذار — کاغاز تو کرده بدین کار
این نرمی تو از نیاز بردی — کز هر دو رقم یکی سپردی
من نیز بنسبت قدیمی — گفتم سخنی بدین عظیمی
مجنون ز جواب آن نوازش — جست و کشید در گدازش
خوش گفتی و خوش بیان نمادی — شایسته من جواب دادی

چون غنچه ناشگفته بادا — سیر از نفس شگفته بادا
بایکدگر از دلش اطاعت — کرد تو بپرسش قناعت
زید او چه بکار خویش در آمد — با مجنون نیز گفتش تیمار
اندیشه که کار خود بیاکرد — در چاره که کار او دوا کرد
تو نیز گران خصال داری — در چهره همان جمال داری
حرفی که تیاشد از زبان بیر — گر در تو تمیز دا سخنان بر
هر چه از سر دل تو بیجای ماند — بر خانه بکند خدای ماند
رو پیش گرفت زید حالی — می‌رفت چو باد لا ابالی
مجنون که خیات نواله خورد — در در دو فلک نظاره کرد
مجنون که خیان نواله خورد — دو روز فلک نظاره کرد
گه رقص و نشاط کرد ازان شور — گه دید خیال خود در آن گور
در روی دگر حساب میکرد — گو نیز همان خمید که او خورد
زان نوحه گری چو باز پرداخت — بازید عتاب گونه ساخت
درخواستی از تو دردو غم نشست — وانرا نگرد نمیتوان بست
آن لحظه که گفتیم فلان مرد — جان را بنوای عیب بسپرد
خوردی که بدو شود حواله — در حلق من افتد آن نواله
آن روز گران دو نقش باهم — کردی ز یگانگی یکی کم
یعنی چو من و تویی ندانیم — بیگر رقم دویی ندارم
گر نیک رفت تاهم ز پای — سرپای بر بستر حرم ابنای
کاحسنت زهی پیام خوشگوی — آباد برین نسیم خوشبوی
هم حالت خستن قتال خواند — هم راز چنین رموز داند

هر دم که زنی حلالت بادا — گر نیست زکار تو بجایم
از بهر چنین عنان بتابم — گفتار ترا بجان نیوشم
می بود چنانکه عمر بازد — چون هفته گذشت در مبارک

گفتار اندر نیایش کردن لیلی با خدای عز و جل

گوش ز نهیج زمانه را بر — آن گه که بحجره چون پری یا
سحر نفسی ز سحر جرائی — پروانه صفت به شب بخفت
برناصیه سپهر داعیست — زین شب چه شبیست کان من شد
بیچاره شدم ز چاره سازی — گفتی که فسرده گشت سیرش
بی سوز سپاه شب بدین روز — چون بیدرگر صبح ای مرد
آخر دم صبح را ستیزند — گیرم که چرا دمش بیرزنم
گر حال تو بلی نمیکند یاد — یارب برسان بآن حرمم
در تنگی شب فراغ روزی — تا صبح نه لیست از دعا دم

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر از سر صحبت

خوشتر ز نسیم عید و نوروز — طالع که مراد بسته
چون ماه فلک بخوش خرامی — میکرد ندار بی مدارا
برخاسته پاسبان گولیش — ور دیده دسر شکر دران در
میگشت ولیک بست بند بر وی — محبت دل بسر مقامر
وز هر نفسی عبیری سود — رو می طلبید سوی آن کس
غم خانه بخانه بی بر زد — آرام شکیب گرده بر داشت
آب بر سر بکند چون گل — باران تازه در نقل بسته

بیار که جز لیف جان ناشت
نارگنا زین جهان خانم
روزنی روز بیر النیدن آمید
از فته سوا آشنا نخویش
چون گردش از علاقه زر
دلبود شبی درد و داغی
بن شب که نفس ترا عنست
از یک شبی بدین درازی
تا خود بدین شب جهان سوز
بحوادن مرغ زر شکسته
نوبت زن صبح را چه غم
یک شدم از جهان فروزی
چمن خسرو صبح خضر شادان
وز ناز سر مهر سر برآورد
بیدی خوشی لعبت افق زر
لی سر کشاد و کامی
انخته ز هر پاس شور لیش
مادرم ورد سرا فرو در کوی
مرفلکی تیره لود
ن ماتم شو نیرال لبسز کرم
تنگ زدم گشنه چون لا

عهد تو درست میکنم دایم
بر آید آنچه از تو پوشم
افتاد بفرق راهیانه
زیر آمد و سوی خانه خویش
بر بخت تو دیده گرید بیا
در شب گله با چراغ می گفت
شب چه هلاک جان بین مشد
تا روز قیامت ست بسوزد
دیوار فگند و بلع بر ده
یا موزن کوی بر اعسن د
بر آتش او رسید داغم
یک ذره نکرد زین دو عالم
بر بخت شکست با مراد
وز آفاق مهر سر برآورد
غوغای غم از جهان شکسته
می خورد غمی به آشکارا
تن پاک بدرنه نیم تا در
بیدا و بهر دو بی بنا سی
خو دش تابروز در جهان بس
زان عشق نسنته برده بردار
چون بافت زدی منتقل سته

درچاه زنخ گری نگر دستی
کامروز بسر سزد استظار است
بنمای به سرکشی چمن را
تا از جگرش خضر بر سازی
زان پیش که جان کمین گشاید
تا هر چه بدان بود سزاوار
آورد ازان سرای دریا
مجنون ز نشاط نالد از بخت
زان حجره که هفت باز بر زر
دریا دو جامه سخن گوش
وا و از رخ آن مه منیر ترش
زان وا امید و مات چه ترچند
آمد بر مشتاق و لیبر
شد زیر و زبر زدرا صرفاد
از ذره سجود مه نماید
اول چو ستون خیمه برخاست
دریا سی مسافر خود در افتاد
بر رو تیغه سیم مرجانی
افتاد دو یار [illegible]
پیراهن آن دو یار خسته
برا تانک دران میان [illegible]

ای حسنت لیلی باره سرتی
رو در طلب وصال یار است
در دست کله کشش تمن را
در گریزش عنبر سام
خواهم نظرے اگر نماید
سر تیر یاد نشاد از
آنکه ز دو بدران همای بر
چرخی تمیمه و باز [illegible]
باز ایش ز سفت چرخ بگ[illegible]
بو نجست و باز بوسید
از نافه بوی این عنبر تر
لشکر کی از [illegible]
با لشکر زنگیے چه [illegible]
کان زر ز [illegible] اثر داد
دستور اگر بود [illegible]
وانگه چو طناب خیمه [illegible]
چون سبزه بزیر پای [illegible]
او زیر [illegible] در پای
آواز جهان [illegible]
چون خنجر [illegible]
شخصے [illegible]

در حجره خویش نشست و [illegible]
بر خیز جهان جوش [illegible]
آن آهوی [illegible] آر
با او نفسے ز دل برآرم
وا او ز دیده [illegible]
زیرا که [illegible]
پیغام گرنا [illegible]
تا [illegible] ره از [illegible]
وانگه شکر سجود [illegible]
از چشمه [illegible]
ره [illegible] گرفت [illegible]
هر جا [illegible]
آراسته لشکر [illegible]
مجنون [illegible]
یکلی [illegible]
از خیمه [illegible]
مجنون که جمال [illegible]
آن [illegible] پای [illegible] سر [illegible]
گرد آمد آن [illegible]
زانبوه دران [illegible]
باقی [illegible]

در حجره خویش [illegible]
[illegible] بگل [illegible]
وان نافه [illegible]
گر [illegible] کسی [illegible]
تن جامه از حریر زیبا
چون گرد [illegible]
وان [illegible]
سر [illegible]
زانسان که [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] از عمارت
از [illegible]
[illegible] یار [illegible]
وین [illegible]
گرد [illegible]
نظاره [illegible]
[illegible]

برو نشاند آن دو دلخواه　　تا نیمه روز بر گذرگاه
چون باز رسید بر در ایوش　　مانند چو نقش نامه خاموش
دستش بگرفت پیش و پس دوش　　در خیمه خاص خویش بیهوش
ز پرتو سحر بری ز ماهی　　پرده ز میان بجز ماهی
صف بسته دو دان بهر کناری　　بیرامن آن حرم حصاری
او هم بهلاک آن دو دام　　کس ره نه بآن حرم نزد گام
کین عشق حقیقتیست عرض نیست　　کآلوده شهوت و غرض نیست
زان زرد دگان جز او بری نیست　　کالایش آن دو وی در او نیست
پیداست که عشق آن دو خاکی　　سر بر زند از کبریاکی
گر یک قدحی نخورده دو دوست　　این گشت خراب آن دگر نیست
این عشق نه سرسری نشانست　　کین ناوره غیرت جهانست
وان گنج حصار مهر بستست　　با خاور خود بهم نشستست
از حلقه زلف و چنبر دست　　دستار چه داد و طوق بربست
سرهنگی هر که خود بشد داد　　وز بازوی خود حمایلش داد
بر غمزه کرشمه بست ترکش　　بی باده و بوسه مست سرخوش
در خط مقوس ابروانه　　شد دائره تمام خانه
دو شمع گرفته هر یکی گشت　　جان بود یکی جسد یکی گشت
بستند دو سقف بر یکی سر　　رستند دو دیو دار یک سر
چسپید بهم دو یار دلسوز　　مانند چمن یکی شبان روز
چون باز خود آمد از ان حال　　شاهین شده بود شهپر بال
پیوست ملک ز بارگی تخت　　هم تاج تهی بماند و هم تخت

زیرا آمده از گلاب و عنبر　　گر آن دو نهال تازه را تر
لیلی بهزار شرمناکی　　آمد بر آن نجیب خاکی
جانانه بعد ناز و نازش　　بنواخت بوصل جان نوازش
چون حلقه برون در نشست　　با آن دو دگان حلقه بسته
گر یک مگس از هوا پریدی　　آتش بگرفتی آن دریکی
زان تربیه که در گرفت با تو　　مردم همه در شگفت مانده
هم عشق نهایت تمام است　　کو را دو دو در بند رامست
چون زدو دو خویش راست فلک　　فرمانبر او شده دو چند
امروز که ناله‌شان شنیدم　　در هر دو بچشم خویش دیدم
از دست بی آمدن آغوش　　از دست شد این و آتشین جوش
هم عزم وصال در درون خانه　　با همسر خود درین بهانه
مهمان عزیز دید برخاست　　از پیشکش خوشتن بیاراست
چون دید که دیگر است خاموش　　گردن ز کلاله خود کلیه پوش
در سینه کشیدش آنچنان چست　　گفتی دو گل از یکی گره رست
لام و الفی گسست از بند　　شد لام الف ز روی پیوند
مرغی بشگفت اگر دو سر یافت　　با عدل ترازو دو سر یافت
افتاده دو رشته در یکی تاب　　پر شد دو صراحی از یکی آب
دو دُر ز رده دو قطره شد دور　　گشت آینه دو صبح یک نور
این غنچه و آن ز خود رسیده　　مرغ عوض از میان پریده
خاتون بدر آمد از خرگاه　　سلطان بسر گذشته بیگاه
پرده کبری چو غوره از اغیار　　جز یا نمانده هیچ دیار

کرد از همه حرف جانی خالی / درحلقه دیده ست در راندند
در بانی خویش خویشتن کرد / گشت آب آن دو دیگ جوشن
بنشاند بر آب زان دو آتش / عشق آمد و شوخ بشکست سینه
مانند دو نقش بر دو دیوار / دل در سخن و زبان گرفته
داود عتاب شان زبان گیر / تا در شب انتظار بودند
چون صبح زبان بریده گشتند / تشنیع زبان زیاده گویست
بی قفل بود خزینه دار در / چون زر سخن به دیده دادند
بشکفت بدیهه ولا دیر / کامی سخن زبان چه بودت
بی گل همه سال لاله باشد / چون بید بریده گل ببستان
من با تو چو گل بسازگاری / لیکن چه کنم تو مرا ندیدی
بر هیچ دهان نهاده مهر / مجنون بجواب آن شکر ریز

گفتار اندر سخن گفتن و زاری کردن مجنون بحضرت لیلی

همدم به زبان بیان نکوست / چون موی زبان شده از نکوئی
تا با تو سخن چگونه رانم / چون خاص توام بجان نشستی
گر خود نه زبان میان در کار / گر چند حریف هست و جویست
من گم شده تو ام در چاه / باشت تو به که هست بیش
جز سایه تو مرا چه [illegible] / خود در شمار هیچ دانم
تران [illegible] / چندانکه چو بازی بریدم
از کبک دری گشاده پرواز / تا با شبه من بجان نیاید
آهو بره شاه را ز تدبیر / آن رخ تو مرا چو دست من بود

چون کرد حریف دید حالی
چون بر دو لبش آن ملک ملوک گرد
بادی ز ارم رسید گلشن
حیران شده آن دو نقش بر کار
آوازه عشق شان جهانگیر
جائیکه نسیم رسیده گشتند
تا در بود خزینه ز بر زر
لیلی به زبان غمزه [illegible]
بلبل که سخن سکان باشد
تو بلبل باغ روزگاری
امروز کسی است روز جویی
کامی یاد لب تو خوشتر از قند
شیرین بزبان و زبان نیست
زآن روی که پیش دو دری بست
دانی ز چه موی شد زبانم
چون هم [illegible] سینه هست بسیار
تو یافته بمن درین رای
من خود کیم و مرا چه خود است
از قوت تری شکست برمن
امروز که بشکسته شد باز
چون شد سکت نشانه سوی خنجر

تعهد را ببرد چو حلقه بستان
مانند دهان کاسه خاموش
بر هر دو زبان نهاد بند
چون بلبله دهان گرفته
چون شمع زبانه دار بوده
تو [illegible] خم خنیده
قفلی سخنیه بر نهاده
کاندیشه زمن زبان ندیدند
گویند یکی هزار دستان
آواز بر آسمان کشیده
بگشاد زبان [illegible]
گرد و لب تو راز بان
گر یک سر موی کان نیست
به باشد اگر کار
به گر نکنم زبان زرد
چون یافت چهره
کاین هست تو راست
گر [illegible]
از لیک دری [illegible]
کجا وس تو در بیار [illegible]
از دست شرم بدست من

انگه من از فتاده یارم
با سر بارم سبب تو دارم

هر سر خط تو نهادن از من
از جان خود و جدا نزارم

تو چشم منی بچشم بی نور
اینها منی و تو کی نباشد

من چشم انچه هست با ...
هیکل دو دلی بحیث بنیاد

نه نه تو نظم بکیست خانه
چنگی که بچنگ در کند ساز

بیزار دگی چشم گزینیم
شکر که بود حیات دانه

انقد مورد حرف جنس باهم
وصل اجرت بهر یکی نام

چون ز نکته هزار اشک مجنون
از گوهر لب جد دقیق را در

زلفت غالیه دران شکر انگیز
اندیشه از مغز باج میخور است

را ... بگوی ساز ...
از بس ... است ... خور

... نسیم گل تمام است

گر خود بدر او فتاده کارم
جان پیشکش در تو دارم

جان خواستن از تو دلون از من
جان تو من این و دلنوازم

مبیند مرد ز چشم کی شود دور
صد شب ... دوری نباشد

این نقش خیال ست با ...
چون لام الف که لام آباد

... شوق وی شد از میانه
بی زیر و زبرش نباشد آواز

تا در دو یک قدم نشینیم
یک سر و دو تن درست هم تنها نه

ور دیگر ترش کشند در غم
گو قطره دو دو باشد ز یکی جام

در شکوه هزار در مکنون
در آب حیات خضر را از

... غالیه سای گل شکر ریز
همت ز عیش خراج میخور است

دین راز نمی بگوی باز
یک ... ن جگر یکی لب شکر

پرورده ... یم ... ام است

هم دوست کسیکه در تو دل بست
سر در پی تو بود ...

تا جان ... از الست ... ری
چون آتشم ار بجوشی از آب

کی دور شوم مدین ... از تو
دیدی دو فوارده ایم هر دو

من چون تو ام ز دیگری جیست
اینجا منم آن دگر نگاریست

آمیخته ایم هر دو با هم
اندر دل ما ز یک خزانه است

شمشیر دو در یک نیام است
چون ... دو دو ... باشد

من جنس تو ام هم نشانی
یک دم زن ... نظر لیلی

لیلی که ... های مستش
چون غالیه ... نهانش ...

از ... سر ... ز
آن قوم که جانش جدا ...

زانجا که قیاس ... من ...
سیر و ... راز ...

مجنون ... جان نظاره کرد ...

آنگاه ... گر شد از دست
جانی بی تو بود ز تن بر آید

مولای تو ام ... ری
از تو نبرم چو ماهی از آب

دو دوی ونعوذ بالله از تو
جانی بدر ... ایم هر دو

چون که دو بیکیست چیست
دانی که
وانجا تو کی آن دگر غبار است

آمیخته چو زیر با بم
الا دو صدف که در میانه

بادام دو مغز یک مقام است
سرمایه یکی دو کرده باشد

یکتا کنم از دو آشیانه
یکی ... اگر چه لیلی

بر عقد گهر علاقه لستش
چون غالیه ... ها تنگی

عنبر شکن و شکر بجنبد
چون گل همه ... در ... دنند

آن گوی ... بود
صفرا ... دید ... راست ...

ز دست ... کرد ...

گشت از نمی‌ زحمی چنان خاست
چون کار وبا مجنون رسید غش
میکشت چو آسیای گردان
آئین دگر گرفت کارش
او را لغلط بخود سوم بار
از دیدن آن بهار خندان
شرعی ز وفای دوست میافت
میخواند ز روی تنا و پاکی
عشقے کہ ز شهوتش جدایست
عشق نو نیست لعنا انداز د
جز لو حیه عاشقان کہ هستند
چون عشق تن لصدق رو نماید
شد حاصل نقد نیکنامی
تنہا طلست کہ وقت مرگ میزان
خونی کہ بود دروں هم شاخ
شاخ آبله بلاک یا بد
سیمای سمن شکست گیرد
پرساز مخالفت آید از دور
ان سبزه سبز لاجوردی
نازک جگران باغ رنجور
ربای سپی زطرد کاخ

گر بانگ آمد و شد از دست
زحمت ہلاک جان سید غش
شیر از لبش داد چو شیر مرد ان
از وی خبری نداشت یارش
آورد بجای خود بآزار
گشته ہوسش براحیلان
ستوری نیرو ون پیست سقفیت
کاحسنت ز ہی حریم حقا
آن عشق نه شهوت هواست
کس عشق غرض روا ندارد
دور از دل تو غرض پرستند
یک خوبی دد دو نماید

دل گرچه زعذر پاک میکرد
زد نعره و داد و نشست بر دشت
با آن دو دگان ز پیر اهی
در حلقه زلف آن هم آغوش
مجنون شده آن دو تنی قشانند
میخواند ز روی نیک فالی
دیدان همه میتهای چون سر
از حرمت عشق بالکیارت
عشق آئینه بلند نور است
با عشق غرض کجا بود راست
عشق این بعیر تو آن گر گیرد
چون عشق بدین تمامی آمد

گفتار اندر وفات یافتن لیلی و صفت عزلت

بیرون جهد از مشام سرباغ
زرد چو لیک خاک یا بد
گل نامه عم بدست گیرد
افتادن برگ هست معذور
خیری شد از عیار زردی
شیرین نمکان تاک مخمور
آویخته هم بطره شاخ

قارورہ آب سبز گرد د
نرگس بسجاده بر نهد رخت
برفرق چمن علاقه خار
بانان کہ زغم قرمی گریزند
برد با دو زره فتاده بی راه
سد با دو زره فتاده بی راه
لذت تیغ بدان نگوئی

بیطاقتیش ہلاک میب
تیغ از سر و سبزه طشه
سر دلنشین بر زورد ار
گرده ز شب حرز
لیلے شده آن ذری ما
هر لحظه بقیسه ر دما
شید آلبسان حلقه در گو
هر عقل ز لطیفه شد نما
شهوت ز رساب عشق
عشق عرضی نیست
صدق این آن دگر
در سکه نیکنامی نشست
سرمایه توبه نظامی
خونابه شود ز برگ ریز
رخساره باغ زرد گرد
شمشاد در افتد از سر تخت
پیچید و شود چو مار
ترا نیشتر ز
آلوده بخون جگر
آلوده بخون جو مر
رنار بسیج زند کہ جو

تا ماه چو گنبد پر خویش / خونابه چکان ز درد دل ریش
بربسته که شد ز من چه بد / عناب دو در لب گزیده

تاریخ ز روی گرد روئی / برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ز غمے شانه / سرمست شده بسوی خانه

در سرکه چنین خرامی / شد چشم رسیده گلستانی
لیلی ز سر سریر بلندی / افتاده بچاه دردمندی

شد زخم زده بهار باغش / ز دو باد طپانچه بر چراغش
آن سرکه عصابه ای زر بست / خورده العصابه دگر بست

گشت آن تن چون قصب گل نو / چون تازه قصب نحیف و بیهوش
شد بر سرش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی

سودای دلش بسر در آمد / سرسام سرش ز در در آمد
گر باد تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد

زان رو که یار ازو جدا شد / سر رشته بگیر احتمن گیا شد
زان بیشتر ار چه مهربان بود / آن مهر یکی بصد بیفزود

چون عاشق خویش را ندید / دل سوخته دید و آرزومند
بر جان آن عزیز ره کرد / سودای درابیکه بده کرد

تا رہ بدان رسید کار / یکبار فتاده گشت بیمار
تب لرزه شکست بیخ تنش را / بتخاله گزید شکرینش را

بالین طلبید راه سر دش / وز سرو فتاده شد مرور تن
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بید قصب بتخ فرد

بر مادر خویش راز بکشا / یکباره در نیاز بگشاد
کاهی در مهربان چه تدبیر / کاسو بره را همی برد شیر

کز کوچگه او فتاد در خستم / چون سست قدم گرفتم
خون میخورم این چه مهر باست / جان میکنم این چه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان بدو لم لعل گشاید / گر راز کشاده گشت شاید

چون پرده ز کار برگرفتم / پرده ز دو گره ز برگرفتم
ور گردن نم آر دست یکبار / خون من دگر ون ز زنهار

کان لخلخه کز جان سپرده باشم / وز گرد رهی درست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست در کش / نیلم ز نیاز دوست در کش

تر ز گلاب تلخ تر کن / عطر من ز سایه جگر کن
بر بستر خود علم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد

چون گن کفنم که من بمیرم / تا باشد رنگ در عدم
آراسته کن عروس دارم / بسیار بتخاک پرده دارم

آواره من چو گرد دآگاه / کاواره شده من از تگاه
دانم که ز راه سوگوارے / آید بسلام این عماری

چون بر سر خاک من نشیند / محوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دید ناکی

با بیست محبت عزیز یاریست / از من بر تو یادگاریست
از بهر خدا محوش بداری / در دی نکنی بنظم نخواهی

آن دل که بیایش بگوئی / و این قصه که دانیش بگوئی
من داشته ام عزیز دارش / تو نیز چو من عزیز دارش

لیلی [illegible] اگر
[illegible] دی کرد
[illegible] ست [illegible] تاری
[illegible] کیست
[illegible] آی
[illegible] بند بر [illegible] زبانم
[illegible]
این گفت [illegible] کرد
اورگه [illegible] جهان دید
در حسرت [illegible]
پیرانه گریست بر جوانیش
چندان ز سرشک [illegible]
گه موجه [illegible]
آراستش آنچنان که [illegible] بود
خاتون حصار شد حصاری
آن کیست که [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
کین چرخ کمان لاجوردی
[illegible] محیط این [illegible]
[illegible] تنهاست

آن لحظه که می بریز [illegible]
جان در سر کار عاشقی کرد
جز با غم تو نداشت کاری
هم در هوس تو در دناک [illegible]
سر باز پس است [illegible]
کان جان من و هلاک جانم
[illegible] خودی [illegible]
آهنگ [illegible] کرد
آیا که قیامت آن زمان دید
بر [illegible]
خون ریخت [illegible]
کان چشمه آب [illegible]
میکرد [illegible]
گل را بگلاب و عنبر آلود
آسوده [illegible] پنداری
وان [illegible]
لب [illegible]
چون [illegible]
گردد [illegible]
خاک [illegible] آب تیره
در [illegible] سخن [illegible]

از مهر تو تن بخاک میداد
احوال چه پرسیم که چون [illegible]
وان لحظه که در غم تو می مرد
[illegible] گذرگاه
[illegible]
زنهار [illegible] مدار ازین پس
با عاقلی جهان تمامست
چون [illegible] داد
[illegible]
[illegible]
گر ریخت [illegible]
چندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
پرداخته [illegible]
باز از جهان اگر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] زمین [illegible]
کشتی [illegible]
[illegible]

بر باد تو جان پاک میداد
با عشق تو از جهان [illegible]
غمهای ترا [illegible]
[illegible]
[illegible]
جز بر کرم خدای [illegible]
مجنون [illegible]
جانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
گه [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاسایش [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با [illegible]
[illegible]

تو لیست جهان فرشته صورت   در سینه هلاک تو ضرورت
خون میخورد و دهان نهارد   با جان حزین برو که جان ندارد

در هر همه مرو ریک زانده   باز از همه در یکی نمانده
نقشی که طراز این نورد است   از انداز که آستین مرد است

چون مرد گشاده دل درین دیر   اندیشه کند بخوبی و خیر
خار رش گل جاه بخت بیند   کان لحظه بچشم محبت بیند

وان روز که از سر ملالت   در روی نگر در زروی حالت
زان بعض که در سرش آید   نقش همه خوب دلکش آید

آنرا که بطبع دلکشی نیست   پروای تحرشی تا خوشی نیست
تدبیر روان کند زین جا   در قصر بهشت چون کشاده

زین سلسله های چون بماند   خود در انجات چون رساند
شب رفت حکایتا نکی کرد   یک راه دو دمکن در آنکی کس

کو خسرو و کیقباد کو جم   رفتند در وند دیگران هم
زین چه بتخیل نتوان رست   زین در بتخیل نمیتوان بست

کو شید جوان و رای زردیر   بگشاد کسی زین گره تدبیر
زین چاره گران باد سیاهی   در کار فلک گران شد در راه

گر زندگی از گروه نیستم   حکم شب کی کنی ز شید برز
گر بیشتر گشته از آن درست   فرموش کنی که عالمی هست

با جاخری بیچنین کریائیم   اسرار فلک کجا کشائیم
این بیت روان کسی بیسی داست   تا تش برزند گر آب رو است

گر زنگی آن عروس را   دز آب خوشش نا دیک شست
لیلی چو نز دل وز زمین کر   دیوار خزینه آنابین کرد

اطوار بی از فراق رویش   گشتند شکسته دل چو مرغش
هر کس ز پیش بیتغ میخورد   افسوس نموده آه میکرد

از رفتن که بهشت نشان   گفتی که بهار و بوستان بود
تماشتر خیز شکوه تا نتا کی   تا جنگ خلق شد بیا سکے

طنز آکنش این مثال مشهور
بر صفحه جنون نوشت تشیر

از حادثه وفات آن ماه
چون زید شکسته دل شد آه

آگاه کردن زید مجنون را از وفات لیلی و زاری کردن او

گریان شد و تلخ تلخ گریست   بی گریه که تلخ در جهان کیست
نوشته به لیسوک اوسیاهی   چون ظلم رسید اد خواهی

آمد سوی آن حجله چو شادان   چون ابر بهار گر فشانان
بر مشهد او که هیچ خون بود   آن سخته ل بیرن ز نی بود

از دیده بجوی خون سرشک ریزان   مردم ز لقمه او گریزان
چندان غم و درد یاد کرد وش   کا فاق سیاه شد ز در دش

در روضه این چراغ تابان   بگرفت مسلک بیابان
آمد بر آن ز راه برده   تاریک شبی چراغ مرده

گریان گریان نشسته بنشین   شسر دیده آب چشم خویش
بگرفت گریه هر زمان سر   بنرد ز دریغ بر زمین سر

مجنون که نشان گمک او دید   وان شمع رشن حالی تنگ او
گفتا چه رسیدا تی بر در   گرد و دو لقمش بر آدمی آنه

رخسار چرا تباه کردی | داغم چرا سیاه کردی || لعنت ز پی آنکه بخت بر گشت | انداز کار باز گشت
ارب ... مین بر آمد | مرگ از در آهنین در آمد || یار بد بباغ ماتم گے | از گلبن ما نماند برگے
ماهی ز فلک اوفتاد | سرو سهی از چمن بر افتاد || لیلی شد و جست زین جهان بر | با مرغ تو زیست همدم لیکن
مجنون بخورد تیغ بر دوش | کان زلزله دید ماند خاموش || چون صاعقه را خود بر فرو آخت | چون کرد ز تن هم را و فتاد و کم
یک لحظه در آن فتادگی ماند | بر جست به چرخ سر بر افشاند || کاهی نمک اینچه سر بجست | با مست ...
این صاعقه بر گیاه در زد | پا سوده چه چنین بستر زد || میسوزمی هزار دریغ تو بسر | یک مرغ بهر ... بسو
خونابه به لب دو جام دادن | ساغر لقیاس کام دادن || من سوخته آن چراغ گرم | گر باد طلب بپیچ پیچم
شمشیر کشیده بت چرا بود | این کشته آخر از چه یا بود || این عمر بجا نمود عذر ا | چون وحش روان
تن خسته و جامه پاره کرد | بر روی روان نظاره کرد || زانگونه که او سرشک راند | خشم همه بر سرشک ماند
چون کوه بکوه دست بر دشت | گریان و خروش کنان همی گشت || تا آن خاک سرای آن ... | کرد آرزوی زیارت ...
از زیر نشان تربتش جست | وانگه چو گیاه ز تربتش رست || آمد سر جبانکه هم نشستان | تسو زیده سری ...
غمگین تر از آنکه باز گوید | دشوار از آن که باز جوید || سر کوفته و جگر دریده | موی ز تن خویشتن برید
قامت زده و شکسته قامت | انگیخته از جهان قیامت || چون دید جمال بیت از دور | افتاد چنانکه سایه از نور
نالید چنانکه مار ملطلب | یا کرم بزیر مار ملطلب || بر شو شد تربتش ... پیچ | پیچید چو مار گنج بر گنج
از بسکه سرشک لاله خون ریخت | لاله ز گیاه گورش انگیخت || خونابه جگر چو شمع پالود | بکشاد زبان آتش آلود
کاخ چه کنم چه چاره سازم | کز سوز چو شمع می گدازم || دیدم که گیاه دلستان بود | در جلوه گیا هم همان بود
این پیر گیای دیلم آیین | از من ستدش بخم زدین || دیدم گل آبدار در دست | باد آمد و برگها ... شکست
سرو ز چمن گزیدم آزاد | دست اجلش بباد برداد || بشگفت بهاری از در خست | درد آنکه نگه نداشت ...
یکدسته بنفشه راز خم جست | پاکیزه چنانکه از دلم رست || سیل از کری زمین ربودش | من کاشته بودم ... درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم | لاله رخش جهان ندیدم || بر روی بر آمد از زمین گا | ریحان بشکست ... را
قد با تو من بدین دلیل است | در بانی من بدین دلیل است || وانگاه بزجر سر فرو کرد | بشگفت و همی گریست ...

گاهی تازه گل خزان رسیده   رفته جهان جهان ندیده
ای باغ دلی خراب کرده   بر داده ولیک بر نخورده
جانی ز گزند خاک چونی   در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چون است   وان چشمک آهوانه چون است
چون است عقیق آبدارت   وان غالیه های تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازد   شمعت بچه داغ می گدازد
در چشم که جلوه می نمائی   در مغز که نافه می گشائی
سروت بکدام جویبار است   بزمت بکدام لاله زار است
دوری ار ز غمهای این غار   چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مار است   ای ماه ترا چه جای غار است
بر جای تو غم خورم که یاری   چون غم نه خورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی   گر گنج نه ای چرا دفینی
هر گنج که در درون غاریست   بر ایمن او نشسته ماریست
من مار کز آشیانه رنجم   بر گور تو پاسبان گنجم
رفتی تو ازین خرابه رستی   در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو می گشایم این بند   آیم بتو بعد روزکی چند
از خشم تو بیش دارم آهنگ   زانست که هست با منت جنگ
یا طوف زنان بگرد مهدت   خالی نیم از وفای عهدت
بیتا تو درایم اندرین خاک   بار آگفت نخوردن من پاک
جا دیده بهشت جای بادت   جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی   افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست   بر خی زده بند دست بشکست
برداشت ره ملامت خویش   شسته دوگانه زین و پیش
در قصه حیل تا می راند   بر حسب فراق بیت میخواند
برگفتن حالت فراقی   حرفی ز وفا نماند باقی
میداد ز گریه خاک را رنگ   می زد ز دریغ دست بر سنگ
در مکدری تمام خاری   کز ناله در و نبود تسراری
در هیچ رهی نماند سنگی   کز خون نه خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش   برخاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی   رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی   بر خاک سرش ز بوسه دادی
بر تربت آن حبیب وفادار   گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش   دام و دد ایستاده در پیش
او بر در مه گشته آب دیده   وایشان ز خرمی در کشیده
خشم از ره او جدا نکردند   کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان و آن گذرگاه   بر حلقه خلق بسته شد راه
تا او شده بی ز مرغ تا مور   کس پیش نهادی اندر آن گور
زیشان ورقی سیاه میکرد   عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن دد   میزیست چنانکه مرگ از آن به
که قبله ز گور یار می ساخت   گاه آینه گور خویش می باخت
در دیدهٔ مرد بود جایش   کز گون بچون بود جایش
آخر چو بکار خویش در ماند   او نیز رحیل نامه را خواند

تاریخ نویس ...
کافتاد سلام را دگر بار
برخاست نهاد رو بره راه
تا جا قبش بوادی تنگ
از رفتن شدن پیش بهم تلاگر
گفتا که منم سلام رنجور
گردان ودگان زراه او دور
من تجزده و تو نازنینی
اما چو رسیدی ای جوانمرد
بنمود سلام حق شناسی
ترین پیش چنانکه دسترس بود
کردی ز قصیده های چون در
گر سعی کنی بجان بذیرم
امسال چه محنت آز فنود
آگاه ولیکن که کار چون نست
تا لیس یکی زمان بخواری
لیکه از نکار من چه پرسی
کان ماه بیکان جو قاسم شست
بسیار سخن مدین زینی کند
گر یاریری نشانم نیست
آن نوحه گری و درد اثر کرد

القصّه اندر آمدن سلام بغداد بدیدن مجنون بار دوم

میگشت بکوه و دشت یکماه
دید آبله پای های در سنگ
ریش دلش از غمش پدیدار
کایم سلام از ره دور
چون آتش از آب و سایه از نور
با من بچه روی می نشینی
گفتن نتوان کباز لیس گرد
بر هر سخنی بسی سپاسش
لطف تو مرا ز خیره لبن کرد
دست دهن نیم را اثر
ورنه بود نجانه پیش گرم
آن مرد هر بارگی زنو به
چون نی تو ز بالو یار چون نست
در شهر آن بت جفا کار
چه کار زیار من چه پرسی
در وارهٔ او در نوشت نست
بسیار ورق و رحمن سخن خواند
است هلاک جانم این نست
او نیز نوحه رید و ترک کرد

بر هر طرفی عنان همی تاخت
یکباره شکسته پر پالش
زن دل شده چون نگاه کرد
مجنون چو شنید شرح کارش
گفتا بچه رنج گشته باز
کاول نیست بود ساز
حاجت بنماهی تا بر آرم
کا تعام تو هست پیش خوردم
از طبع خودم خزینه دادی
بازاین هوسم گرفت بازم
لیکن عجب آمدم از این بار
بال طرفت شکسته بینم
مجنون چو شنید شرح کار
هر روز میان جلس هر سر
بر مرم بحیا بر بر خاکست
او مرده و در تو دشمن از عشق
برگفت سلام رای سنگ و
چون حیث سلام زاری او
مهر سخن ز دیده آب گلگون

گویند ز ...
تا بر سلام آن گرد
بحیث او ز دو ستان ...
از گوید بگوید گشت ...
القصّه کجایی ای جوان
بشناخت و گرد ...
کاز رو ده شدی ز من
کا خر نیست بود ...
مقصود بگوی تا گزار ...
شکر تو بجای خویش کردم
بیتم ز حصار سینه دادی
از باغ تو میوه ربایم
بیمار و نه نیست ...
شور و شست ...
کاز آمد بازمت لیس ...
کا دوخ جگرم بسوخت ...
تا کم بر من در دو ...
من زنده و مرده ...
در شهر یار برد و بست
بی یاری و بیقراری ...
از مهر شسته ابر چشمه خون

بکرم جواب داد وشی
غم خورد و بدان تو اداش
از رفتن آن گل بهشتی
درهیچ دلم شکست کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد
کین صاعقه سخت محکم افتاد
ردیست این آتش برافروخت
تا سیند اگر جان من سوخت

پیشانی نیوازش فصاحت
میریخت نمک بران جراحت
ماهی دو سه مهر داد با او
زان گونه که بود ساباد او

هر بیت که در شنید در حال
وان گه بود تا به سال
از قصه قطع قصیده
یک یک بنوشت بر جریده

چون هرچه بگفته بود بنوشت
دستوری خواست از پس گشت
وان حیله زد گرفت بر باد
آورد بتحفه سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین بر دپایان

وان سفته خرمن زمانه گشت
شد خرمنی از سرشک دانه

گفتار اندر وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی

زان حل که بود زارتر
بی نیروتر و زارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب
روزی برساند تا گه شب

نالید ز روی دردناکی
آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد
آتشیش در آتیه رفتاد

نالید چو باز رسته کرده
پیچید چو باز زخم خورده
یعنی دو سه راز از جگر خون
اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند

بر داشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاده دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدست
سوگند بهرچه برگزیدست

کز محنت خویش وا رهانم
در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی
وا بایکم ز سخت رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر
وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بگفت و جان بر آورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه
وان کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم که هر که هستند
از آفت قطع او نرستند

تا این عقبه که دارد ایام
انجام که میکند سرانجام
کوزخم که زر کباب این دور
از سردی کس نشد نمک سو

ریشی ز نگاه نیم نیست
خاریده بناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا من لنگ
مهتاب تو در روی کرباگ

دوری کن ازین قمار گردون
گو دو در شود از خلاص بیرون
در خانه سیل نیز منشین
سیل آمد سیل خیز منشین

تا بر نشکست بر تو گردون
زین پل تو بر جهان رو بیرون
در ناف جهان پیچ پیچ است
بگذشت چو باد هیچ هیچ است

استاخ مباش بر نهادی
کو زنده نشد مگر ببادی
لیشافت که راحت جهان رفت
آهسته ران که کاروان رفت

این هفت سرانه باخی خوار
ددگر دتو حلقه بست چو مار
گو در نگردی الفریاد است
در حلقه اژدهاست جانت

گفتند جهان کشتره قند نیست
نه پای بردن مهره وتد نیست
کز زخمه مباش ناتوانی
هر زخمه که گر زنی دمانی

دل دست کن از بلا میندیش | با قوت خر از وبا میندیش
تا شیر اجل چو زحمت آرد | بر عاجزی تو رحمت آرد
بند اشتر گر چه سر آمی | آرایش پرده هفت بامی
سلجوقی اوین سجودی | میراثی آخرین وجودی
در خاک بسیچ کو غباریست | با طبع مساز کو شرریست
بر پایه قدر خویش نه پای | تا بر سر آسمان کنی جای
بر سنگ نیاید انگشت لعل | بردار سبو کن سی لعل
این رو بو قابس تران برد | جان زر تبا بدر تلون برد
چون آب تره خوش عنان تر | هر جا که روی عنان کشان تر
خاک تو شده جهان پستی | چون خاک مکن جهان پرستی
خوناب جهان بریز از خاک | کو را بکلیج او کتی پاک
بر مهد عروس خوابیده | خوابش بر بود دست دیده
افتاده بماند همدران حال | یکماه شنیده‌ام که یکسال
او خفته چو شاه در عماری | والیشان همه در تیاق داری
از بیم درندگان چپ و راست | آمد و شد حواله خلق برخاست
پنداشتی کان غریب خسته | آنجاست بر سم خود نشسته
وانگه نه ازانکه شاد مرست | بادش کمر و کلاه بر دست
زو نیست اوزهیر نشانی | تا ماند بر وجز استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار | کس را نه ز استخوان او کار
مردم ز جفا طمع نصیبست | این دی از دوران غریب
بعضی ز علاقه لوی پیر رند | بعضی ز محنت سه مر زند

اندر کف خواجلی فرود آی | افتادن خود بجز
چون سبز تو کز گرانی | بر کش طلبی
بالای فلک ولایت تست | هستی همه
در قامت خود ببین ملک وار | لیس تحتیت تو
بر کام جهان جهان نماید | آن به که تو
از سیل چو کوه سر مگردان | سیلی خور
وان سر که با تو نیز دلخوشست | بر بیم
بر خور که صبوح کان خمارست | خوش خور
آنی که بار کین خود مرد | چون تا
دائم تبو آن جهان نماند | اثرش
مجنون جهان چو تخت بر بست | از سر
تا سوز دو دین سرا بر دود | چون حلق
وان یادگیان زیکان گره | پیراهن
برگرد حظیره خانه کرده | زانگو
تا آنکه کسی که دیده از دور | شد
آن تیغ زبان پهلوانی | پر شاد کنند
از زلزله های دور افلاک | شد ریخته
آن جنبه حیوان تسبیح کرده | در دی
چندانکه روان بماند بر جای | بنهاده
شد سال گذشت آن دو دوان | آواره
سعد و آن چو طلسم گنج بر بود | وان

دیدند مزار دو مهربانی ... مغزش شده با مزه استخوانی
چون محرم سر ساختندش ... از راه وفا شناختندش

خویشان بگر گرفتن ملکان ... پیش آمده جمله دردناکان
رفتند و در او نظاره کردند ... دل خسته و جامه پاره کردند

وان کالبد گهر فشانده ... همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش ز زر زدودند ... بارش چو صدف عبیر سودند

از خود که عنبر شکن آن ... از نافه عشق بوی خوش داشت
وز گریه شدند سوگواران ... کردند بر او سر شک باران

شستند بآب دیده پاکش ... دادند چو خاک هم بخاکش
پهلوگه و خیمه را گشادند ... در پهلوی لیلیش نهادند

نشه را بشرب خانه بردند ... سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت ... برخاست ز راهشان ملامت

بودند درین جهان یک عهد ... خفتند در آن جهان یک مهد
کردند چنانکه داشت راهی ... بر تربت هر دو روز گاهی

آن روضه که رشک بوستان بود ... جائیگه جمله دوستان بود
هر کامدی از غریب رنجور ... در حال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی ... تا حاجت او روا نگشتی
یارب چه باختیار پاکی ... رفتند ز عالم آن دو خاکی

آسایش و لطف یارشان کن ... آمرزش خود نثارشان کن
ما هم ز همه جا و دانی ... نوبت چو بما رسد تو دانی

گفتار اندر خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در بهشت و کرامت شان

در آن سر مهر و مهر پرور ... کای رحمت حق بر آن سخنگو
از شهوان دو چشمه نور ... پیوسته قدم نواخت دو در

بیچه که چو لعل سفته بودند ... بر حالت خویش گفته بودند
اندوه دل صبر هوش ترسش ... سیحیت چو آفتاب کرد جمعش

ز گوش کسان این فسانه بیست ... تا هر که شنیدش آفرین گفت
افسانه آن دو هم مدارا ... در عالم از او شد آشکارا

بر خاطر او گذشت یک روز ... اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه دو حقیقت بر نخورده ... چون شد همه بزیر پرده

در قالب خاک تیره خفتند ... با شمع که سیند بهشتند
سر چون سر زادمی خرم ... برتیغه روز رنگ با شبنم

بهر دو فرشته ایش در خواب ... آراسته روضه جهان تاب
تختش ز بلندی شجرها ... خرم کده برنگ مس

منظر اثر از روز بر حدی نی ... از رو خنکیش راحتی نی
گلهای شگفته جام بردست ... برداشته بانگ بلبل مست

هم تر دو زبان بزمه راندن ... هم فاختگان بورد خواندن
در سایه گلی چو آفتابی ... تختی زده بر کنار آبی

هالت گشت بفرشهای زیبا ... چون فرش بهشت گرد زیبا
فرخ دو سروش پی محبت ... در دست نشاط کرده

سرتا قدمش بزیور و نور ... آراسته حور شیخ حله در بر
بی برکت و له بهار در بر ... وان هر دو لقمه خانی خ

که بر لب جام لب نهادند / گه بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند

پیری سیهی ایستاده / سر بر سر تخت شان نهاده
یکلحظه ز نوشداری آمیخت / بر تارک آن دو شمع

بنشسته بخواب آن نهانی / بر سینه ز بیر آسمانی
سر گونان که جام دارند / در باغ ارم چه

در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند
... پیر زبان گرفته جامی / گفته ز ...

کین یار دوگانه یگانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان ز ... بازی / وان ... تیان بر

لیلی شد لیلی این چه باد است / مجنون لقب آن دلیکه شاه
بودند معطل نابسوده / در درج وفا

آسایش آن جهان پدیده / وانجا بمراد خود رسیده
اینجا الی دگر بهشت است / الا ابد الا بد

هرگز نخورد در آن جهان بر / زینگونه کشند درین جهان سر
آنکس که در آن جهان خزد / شادیش ...

چون شعله صبح گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز
شد زنده ز خواب خویش بیدار / گر زانکه همه ز ...

تا هر که در آن جهان کند جای / بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانی است تنها / وان عالم باقی

پاکی که در دولت است سیتر / از خاک قدم برین سپهر
زنهار سوی شش باتش نهار / کان گل ...

گوهر طلبی ز کان برآئی / است به هزاران بلائی
خود را بجهیم عشق بسیار / تا یار ...

در عشق چو تیز شور وانه / تا زو شنفتی افسانه
تیر از سر آنکه رسا کار است / شاید ... دست

عشق است گره گشای هستی / گردانه جان چرا پرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق ...

بسیار شراب تلخ چون زهر / از عشق شد است چاشنی بهر
این چاشنی اگر چه رنج کش بود / چون ز ... عشق

بسیار شراب تلخ تاک است / ساغیش چو عشق شد چه باک است
در پای سخن نمود پایاب / کشتی بعد ...

شد قصه به نهایت تمامی / المنة لله ای نظامی
هم فاتحه انش هست نیکو / هم عاقبت تو

این قصه کلید بستگی باد / در خوابان ...

حکایت

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها
خورشید حکم به بی نظیری / ... خورشید دوم

خسروان شه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابو المظفر
ای خسروان شاه کل جهانها / ... سکندر ثانی

ای تخم قران بلو شاهی / ای خاتم تو به پادشاهی
ای مظهر نسل آدمی زاد / ای ملک دو ...

ای چشمه خوش میان دریا
مشغول شوی بشادمانی
...ن بار کند لپسند کوشی
...ه دل پاک ست فیروز
...رکه جهان چه سر فشاند
...مار شما بکار دانی
...و دوست گران لرد
...هر چه شکوه نو بیج ست
...مار عدوی خرد را خرد
...رنگی بیغ برکن
...که ملال هست باره
...ش خورده مستی آرد
...ست که قمری لطیف خرم
...ی بپایه عالم شیرے
...نگه بازی ست
...ملفا نها که گویم
...که تراست رهنمائی
...بونت شاد کامی
...لمه نور تو ساز گارش
...ش جام خسروانے
...مه نامداری باد

پاکی و بزرگیت جسیا — روزی که بطالع مبارک
زین نامه نغز را بخوانی — از جلوه این عروس فکر
از حسن چنین نو پذیرفته — بر گردن آن چنین تفضل
هستند بانصیحت آمیز — زین ناصح النصرت الهی
در چند ملوک بانام درست — بر کار جهان عمر برداز

حکایت

گر پیش کسی زبان ندارد — کاریکه صلاح دولت است
بردارش اگر چه کان گنج است — بر عهد کس اعتماد منمای
خار از ره خود چنین توان برد — در گوش کسی مینگن آن راز
دانا که تو بر کشی مینگن — از هر چه طلب کنی شب نو
بیلوکن از ان حرام زاده — گرچه بصبح باده بوست
کالا این بت پرستی آرد — آنرا که خورشید آن زر
بادی زره ما بجود قدم — در مجلسے گشاده کن رو
تا کس نخورد دلیر — بر هر چه عمارت خراب ست
تعجیل مکن اگر چه خونی ست — پیروزی کام خویش منگر
بانو بسخن بهانه جویم — ور نه دلت ای جهان خطرند
ناید ز تو جز صواب رائی — در تو برین چرخ گردان
بس باشد همت نظامی — یارب ز جمال الدین جهان
هر جا که سود تو باشی — با او همه دنیا تن مصور
پیرایه ز آب زندگانی — یک قطره ببین هاے جانش
بر دولت وی حجسته بادا — دانرا که گرفت کالک خامه

بیرون بری از سپیدار کر
گر گنج بری و گاه نگری
از تو کرم و ز من توکل
بشنو و سه حرف صبحگاهی
کان به که تو مانی از جهان باز
بسیار ترک شوار خوانی
در جستن آن عیان مکن سست
تا در دل خود و بناشش جاے
کار زده شوی ز گفتنش باز
بیش از همه نیکوی بنیوز
باد و تو خوری عدو سودست
بر چشم بران سپند میریز
تا گرم شود بشاط آن کوی
بشتاب که مصلحت نشابست
کاقبال و سر ندا آرد از در
محتاج نشد بگفتن ای بند
بس نیک دعای نیکمردان
آشوب گر ز غدر انگهمکر
واحداث چنانکه هست مقصود
کین نامه نگاشتم بنامش
بنوشت و تمام کرد نامه

یارب تو بفضل خود در آنجا	کارش همه بر مراد گردان	بگشای بر او دری ز دولت	تا باشد بر تو بسیج و سجود
در تربیت لطف ساز کارش	در عصمت خود نگاه دارش	یارب تو رفیق همتش دار	در هر دو جهان بر
	سا مجنون تو مکنون	هشیار کن هزار مجنون	

خاتمة الطبع

ایزد جهان بخش آفرین را سپاس که درین روزهای همایون فال مثنوی شگرف کارنامهٔ
مثنوی قصهٔ دو عاشق و معشوق جانباز و باهمی در تاثیرات فرط محبت یکی با دیگری انبازه
است و نامی زبان زد مثنوی لیلی مجنون نظامی که کلام استاد الآفاق سرآمد مثنوی گویان
شیخ نظامی گنجوی ست که چمن فصاحت را بهین ترتیب او بهارهاست + و متاع بلاغت
ترویج وی رونق بازارها + و این مثنوی یکی از خمسهٔ شیخ ست که شهرت دارد و
خمسهٔ او مثنوی مخزن اسرار است که بنام بهرامشاه رومی گفته و پنجهزار دینار سرخ و
قطار شتر بار از انعام صله یافت و مثنوی سوم خسرو شیرین که بنام طغرل ارسلان
و پنجاه ده آن چهار ده معموره سیورغال معافی جاگیر یافته و مثنوی چهارم هفت پیکر و پنجم
بزمی و دیگری که بر همه درین مطبع بعمده صحت و تحشی قرادی موجود اند هر که خواهد هر پنج کتاب
گرفته بکار آرد فی الجمله مثنوی لیلی مجنون مذکور زین پیش چند بار در مطبع منشی نولکشور
با وجه اخبار واقع لکهنؤ بسلسلهٔ طبع منطبع گردیده الحال حسب اصرار شائقین با تمکین در مطبع مذکور
واقع کانپور به سرپرستی معلی القاب عالی جناب ستوده خصال خوش خو منشی پراگ نراین
مالک مطبع عالم اقبال عالیجاه جون سنه ۱۸۹۲ع بصحت تمام کمال بعبد حسن و خوبی بار اول بزیور انطباع آ
گردید تا خلق کون و مکان پسندیدهٔ عالمیان است با یمنه و کرمه —

الف بے فارسی۔ مطابق ابتدائی تعلیم کی کتاب
قواعد بغدادی۔ جلی قلم خط نسخ مع اعراب
ایضاً۔ خسرو۔
ایضاً۔ مع ترکیب نماز جنازہ وغیرہ۔
خوشحال صبیان۔ مولفہ منشی خوشحال رائے
خالق باری۔ خوشخط و دلفریب مشہور تصنیف
امیر خسرو بطور تعلیم علم دربیرایہ نظم برنگ پسند
اطفال کے ترکیبیں کچھ ہے کہیں کچھ ہے
بحور اور اوزان مختلف ہیں۔
ایضاً۔ قلم مناسب۔
ایضاً۔ ترمیم جدید۔
امر الصبیان۔ الف بائے ناصری مولفہ
مولوی ناصر علی غیاث پوری۔
الله خدائی۔ درس مبتدیان بطور خالق باری
ہدیۃ العوام۔ حالات تعلیمی مولفہ
منشی مسلم حسین۔
لڑکوں کا کھیل۔ اخلاق و تہذیب موری
مولفہ پنڈت راج بہادر۔
دل بہلاؤ۔ حصہ اول لائق استعمال مدارس
انیت راجہ شیو پرشاد ستارۂ ہند سی۔ ایس۔ آئی
رسالہ ذخیرہ دانش۔ دو لکچر از تقریرات مولوی
برادر الاعلی پروفیسر ڈہن کالج واقع اپر انڈیا
تقریر مسمے بہ۔ فوائد علم۔
تقریر مسمے بہ۔ آداب انگلستان
مارالا ملا۔ تصحیح الفاظ غلط العوام قابل

تحفۃ الاطفال۔ مولفہ منشی دیبی پرشاد۔
تشریح الاثلاث۔ اردو ترجمہ فارسی
و ماگری مولفہ منشی مسا لال۔
مکتب نامہ عرف معلم الحساب جسمیں
ہر قسم کے حساب پہاڑہ وغیرہ گر حساب
سیاق میں مولفہ مسیح الزمان۔

صرف

اصول عجیبیہ۔ صرف و نحو فارسی کا بیان
مولفہ نواب محمد جمال الدین خان۔
گلدستہ عجم۔ صرف و نحو اردو زبان کی
مولفہ منشی محمد نجیب اللہ خان۔
رسالہ صرف و نحو۔ اردو کا خلاصہ با فوائد
مطالب مفیدہ مرتبہ شیخ الٰہی بخش شاگرد
مولوی قربان علی مدرس۔
دریائے عقل۔ صفوۃ المصادر کو فوائد
ضروریہ کے ساتھ مرتب کیا مولفہ منشی
گنگا پرشاد منصرم۔
مجموعہ صرف مسمے بہ۔ امداد الادب
اسمیں میزان سے شافیہ تک قواعد صرف
عربی کو اردو میں بیان کیا ہے مصنفہ
مولوی امداد علی ڈپٹی کلکٹر۔

نحو

تشریح ملازمین معروف بہ تسہیل الترکیب

اس مین عربے شرح مائۃ مسائل کی ترکیب اردو مین لکھی ہے مولوی مولفہ زین اللہ مدرس خیرپور -

کتب درسی مبتدیان

صفوۃ المصادر - عرف - آمدنامہ مولفہ محمد مصطفے خان صاحب مالک مطبع مصطفائی -

مفید الانشا - القاب وآداب وطرز تحریر خطوط ورقعات وغیرہ سکہانے کے لیے مصنفہ پنڈت شیونراین ڈپٹی انسپکٹر مدارس -

انشاے اردو - حصہ ا و ۲ خطوط و عرائض و دستاویزات مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر -

ہفت ضابطہ - آداب والقاب خاتمہ جلد اول مین مرتب ہین ہنزار درجہ اعلی واوسط وادے کے مؤلفہ علی نقی خان -

بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ راے کنھیالال بہادر -

نسخہ تعلیمہ - فارسی زبان آموزی بطور سوال وجواب مختصر مختصر مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی -

زبدۃ القواعد - حصہ اصرف ونحو مختصر مرتبہ راے درگا پرشاد سکینہ انسپکٹر مدارس -

ایضاً - حصہ ۲ - حروف تہجی صرف ونحو مطول مرتبہ راے درگا پرشاد سکینہ انسپکٹر مدارس -

تسہیل القواعد - صرف ونحو آسان طریقہ سے مولفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر مدارس -

رسالہ قواعد اردو - حصہ اول صرف و نحو مین مولفہ مرزا نثار علی بیگ بنارسی -

ایضاً - حصہ دوم " "

ایضاً - حصہ سوم

ایضاً - حصہ چہارم مولفہ مولوی محمد احسن مدرس بنارس -

لغات فارسی - اسمین اردو ومشتقات صیغ فارسی کا بیان پنڈت شیونراین ڈپٹی انسپکٹر مدارس لکھنو -

عیار القواعد - اس مین قواعد صرف ونحو فارسی کا بیان ہے مولفہ مولوی ممتاز الحق مدرس ہائیکورٹ اسکول لکھیم پور

معرض قواعد ومنظر فوائد - مولفہ منشی گوبند لال سرد ہیڈ ماسٹر نارمل اسکول لکھنو -

مفید الصبیان - نثر مجموعہ سبق ہاے مشتمر معلومات متعلقہ علم تواریخ وجغرافیہ طبعی وقواعد وغیرہ ہر قسم مفید مرتبہ راے درگا پرشاد سکینہ انسپکٹر مدارس

بعون خدائی که دل پاکان را مخزن رازهای نهانی خویش ساخته

شرحی که برای افتتاح دربهای فراز گنج اسرار معانی مرتبه کلید است کارکشای ابواب

شرح مخزن الاسرار نظامی

مسمی به

ظهور الاسرار نظامی

که متن متین از گنجهای پنجگانه حضرت خواجه نظامی گنجوی است در این شرح اشارات و قیود درج است

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع رنگین مطبوع جهان شد

اطلاع ۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود رہتا ہے جس کی
فہرست مطول ہر ایک شائق کو بلا پڑتا محصول مل سکتی ہے جس کے ملاحظہ سے قیمتیں اور اقسام اور حالات
کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے مشتہر نے کے ترتیب فہرست جو سادے میں
انہیں بعض کتب مثنویات نظم قصص و نثر درسی و ذاتی و تصوف وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی کتاب
ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا ساتھ ہی قدردانان کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

مثنویات نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ ۔ یعنے مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے
گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر باطن حقیقت روح
و جان کا اعلان ہے از نتیجۂ طبع عرفان پسند حضرت
فرید الدین عطار ۔
مثنوی مخزن اسرار ۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
مثنوی لیلی مجنون ۔ مصنفہ ؍؍
مثنوی خسرو شیرین ۔ ؍؍ ؍؍
مثنوی ہفت پیکر ۔ ؍؍ ؍؍
سکندر نامہ بری کلان ۔ مشہور درسی کتاب
قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ ؍؍
ایضاً ۔ جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط
محشی مع فرہنگ ۔
سکندر نامۂ بحری ۔ ؍؍
شرح سکندر نامۂ بری ۔ موسوم بہ منتخب الشرح
مشہور بشرح علمائے کلکتہ بہت نادر شرح ہے حسب
حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق
آرائے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی
بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری
ایضاً ۔ مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ و امیر سلطان سفیانی

سکندر نامۂ بری ۔ مشہور بشرح گلوی دیباچہ
میں بہت رائج ہے مصنفہ محمد گلوی ۔
مثنوی تحفۃ الاحرار ۔ مصنفہ عبد الرحمن جامی
شرح یوسف زلیخا جامی ۔ مصنفہ مولوی محمد
مثنوی یوسف زلیخا ۔ ناظم ہروی
بجواب یوسف زلیخا جامی ۔
مثنوی یوسف زلیخا ۔ فردوسی ۔ چھوٹی
مثنوی لیلی مجنون ۔ ملا ہاتفی
مثنوی لیلی مجنون ۔ خسرو
مثنوی ہشت بہشت ۔ خسرو محشی
مثنوی تحفۃ العراقین ۔ محشی بڑی ۔
ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت
افضل الدین خاقانی شروانی ۔
ظفر نامہ ملا ہاتفی ۔ اسمیں بادشاہ تیمور
فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ کے
پاکیزہ میں ہے ۔
مثنوی سنبلستان ۔ تتبع بوستان سعدی
مصنفہ منشی ہر گوپال تفتہ ۔
مثنوی نل دمن ۔ مصنفہ ملا فیضی فیاضی
مثنوی شیرین خسرو ۔ ملا آصف مصنفہ نواب

بعون خدائی که دل پاکان را مخزن رازهای پنهانی خویش ساخته

شرحی که برای افتتاح درهای فراز گنج اسرار معانی سربسته کلید است کارکشای نامی

شرح مخزن الاسرار نظامی

مسمی به

ظهور الاسرار نظامی

که متن متین از کنز اسرار حضرت خواجه نظامی گنجویست و این شرح از استاد قدیم دیرین

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع گزین مطبوع جهانیان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس مر فتاحی را که فاتح کتاب و مفتاح اقفال خزائن غیب است و ثنا و سپاس بی قیاس حکیمی
که اسمای دلگشای او مقالید لاریب تعالی کبریاؤه و تقدس اسماؤه و ملک دل و مالک عطوف که
سالکان راه طریقت را مخزن اسرار و صمد و رباشتقان حقیقت را مطلع انوار خود گردانید نظم

محمد الله ثم حمد الله — علی ما کسانا رداء الکرم
معرفت آموز شناسندگان — معصیت آمرز هراسندگان
شکر الله ثم شکر الله — علی ما هدانا بشکر النعم
عقده گشای دل هر غمکشی — شادکن سینه هر ناخوشی

و تحفه صلوة و طرف تسلیمات نثار روضه مطهر و ایثار مرقد منور مهر سپهر رسالت و بدر فلک جلالت
نیر اسمان اصطفا یعنی محمد مصطفی علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها آن سلطان مفتاح اقلیم
جهان و آن قهرمان شهنشاه بهشت جاودان که تمامی جهان بطفیل متابعان او و بر مسند علم تکیه زنند و
فضلای فضول بمناسبت متابعت او بر بساط فضل انبساط کنند

جهان کرد دمی از شادروانش دمی — گلبنه فلک در آستینش
خشت ... از و خان بر نور شوکت — و خانش نور علی نور علی نور
گدایان در ... صاحب کرامت
مظهر محمد کاصل هستی شد و جوش
طراز خاتمت مهر نگینش
هدایت را اگر دون ذره ...

و بر اصحاب و تابعین و علما و مشایخ دین رضی الله عنهم اجمعین

اهل و شواهد یاد آما بعد چنین گوید ریزه چین خوان علمای دهر جرعه نوش ساغر فضلای عصر
حقیر ترین ظهور الحسن ظهوری ابن محمد کلیم الله بن شیخ اسد الله از اولاد سید ابو الحسن النبی حسنی
عفی الله عنه و عن والدیه چون دیدم که رغبت بیشتری فضلای عصر و ابنای دهر در مطالعهٔ نظم فائق و نثر رائق است
خاصه کتاب مخزن الاسرار و معدن الافکار از تصنیف افضل الفضلا و افصح الفصحا فخر المتکلمین
و التزیخ المحققین استاذ المتقین خواجه نظامی گنجوی علیه الرحمة الواسعة که بحیه جهان نادر زمانها
بود چنانکه صاحب ترک و کلاه امیر خسرو که یکی از عجائب خلقت خدای بوده در خمسهٔ خود مدح در حق

ز نظامی که به جوان بخت شد در
پنج سوادش بست بنیاد
من از خود در اکنم زین سکه نامی
مملکت نهی سخنوری جیست
باقی نگذاشت بهر ما هیچ
سطر ز سخن چو شکر و شهد
زین یک فنی بود شد یگانه
پنج هنر داشت زاندازه بیش
نگذاشت او می شیشه در نهان

همه عمرش بسر مایه شد صرف
نظامی چون سخن ناگفته بگذاشت
بخسرو کی رسد ملک نظامی
کز نکته دهان عالمی سفت
او ز انهمه فن گوهر آرای
ننمود دگر مثنوی چه بد
و همچون گفت آئینه اسکندری
نظر چون بر بر این جام صهبا گذاشت
من از شیشه شویم چه آید برون

جهان در خمسه داد اندیشه را داد
ز خوبی گوهری ناسفته بگذاشت
و هم در خمسهٔ لیلی و مجنون گفت
سید او چو نظم نامه ابتی
تنها ز بهر گردش برون یا
بر کرده یک فنی نشانه
هنر پروری گنج گویای پیش
شد صافی و درد بما گذاشت
اما از سبب آنکه طبع هر شاعری

و ذهن هر فاضلی باوج کلام بدیع و معانی عجیب او نمی رسد بعضی مشکل می پندارند و طائفه مهمل
می انگارند و بنا بر آن مثنویات خواجه نظامی که از مواهب الهی ست از کمال لطافت و فصاحت
انهاست که فکر هر فاضلی بکنه بلاغت آن نرسد بلکه هر غواصی که در بحر معانی او شروع کند بی
اعانت همدم کامل و بغیر ارشاد استاد فاضل در آن قاموس آن محیط نتواند کشید بلکه در بحر فصاحت
سیاحت نتواند نمود که فارس میدان فضل در شاعری ساحری نموده و گوی فصاحت از شهسواران
بلاغت ربوده و بعضی مثنویات از انهاست که هر چند دقت معانی آن تفحص و تصفح در غربال فکر

سخته اند معنی بدیگر دقیق تر از آن وی نماید بلکه اشکالی دیگرش آید که اصلاح آن جز بتکلف تسلیم ممکن نتوان بود چنانکه غواص لآلی نظم و نثر افضل العصر مولانا معین الدین بانسوی که در علم و فضل بی نظیر و در معانی بیان بی بدل بود و در بدیع الحکایات اخته که مثنوی

بنزد شناسنده مثنوی
نزد فی نظامی و سنی غیر او
بسیار گفتن مگر چند داشت
بسنجیده گفتن کفایت نکرد
خدا کرده بود دش قبول عطا
نمود آنچه بود دست خدا مشکلی
از آنهاست خفا که آب حیات
سخن را بهو داده بود دست داد

از آنهاست این نکته معنوی
نظامی که استاد این شیوه بود
که آمیزش موم با شهد داشت
ولی چون بمطلق قبولش بود
که از زیر آن بر نیاید خطا
ولی بعضی ابیات تامیه
شود زنده گر زو دید مرات

که کس گام در بیشه سیر او
دش طوبی فضل از امید بود
سخن را تفحص بنهایت نکرد
همه خستها یش رطب می نمود
خدا پرده پوش ستا در هر د
که عقل ست دروی سر اسیمه
اگر همچو دفتر نبود سراد

و در سند قسمتی یکی از فضلا آنرا شرحی ساخته و دیگری حواشی بر آن نگاشته اما از غور محیط در معنی بر استنباط کرده نتوانسته اند لاجرم بیشتری ابیات مشکل را ترک داده اند و نکات لطیف را غیر تحقیق نبشته اند و هر چه در ظاهر ایشان بگذشته بتقیید کتابت آورده در لطائف معانی سهل مبالغه نموده و از غرض اصلی باز مانده و آنچنان بضاعت مزجات را که در بازار فصاحت کسادی تمام دارد و در اسواق فضل عرض داده اند و بدست کم دانایان ناقص بغبن فاحش فروخته اند اگر چه در شریعت فضل تحقیق بیع آن معانی فاسد ست و شرای آن عبارات ناجائز و سخن دانایان کامل که نصیبان این قسم از نجر و استماع با قالت آن حکم کنند و ازین ابیات میخوانند نظم

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز
اگر نقره اندوده باشد مس
توان صرف کردن بر ناشناس

المقصود طائفه از یاران محرم و دوستان همدم باعث شدند تا چنانچه پیش ازین حواشی و قسم سکندرنامه خواجه نظامی مذکور نبشته شده است مشکلات مخزن اسرار را نیز بعبارت سریع الفهم شرحی مفصل فصل فصل

پرداخته آید بنابرین تفحص و تتبع از بیت چندین نسخهٔ مخزن الاسرار که صحت آن مشتمل بود دلیل
سه هزار و دویست و شصت و سه مثنوی کتاب مذکور یکهزار و سی صد و دو مثنوی است که اشکالی داشت
برانداز و ترتیبه جا داده و دو بیت را جا داده خود شرحی نوشته آید و جمیع غدایات و داستانهای بر سن نسخ
صحیحه ثبت کرده شد ملتمس از ارباب فضل و اصحاب هنر آنست که هر خطای و سهوی که واقع باشد
بنم کرم قلم اصلاح فرمایند و بذیل جلباب عفو پوشند و بتوهین و تعییب نکوشند و بنظر انصاف و دیده
قبول منظور و مقبول گردانند که عادت اخیار کرم اختیار گزیده و ترک ناپسندیده هست که خذ ما صفا

ودع ما کدر و مولف را بدعای خیر یاد فرمایند

اللهم اغفر لمصنفه الکبیر و شارحه و کاتبه و قاریه و صاحبه و مالکه و جمیع المؤمنین والمؤمنات اجمعین والحمد

	خداوندا قبول خویش کن یار		ز رجیم تا قبولانش نگهدار	

توحید

	هست کلید در گنج حکیم		بسم الله الرحمن الرحیم	

در افتتاح کتاب بتقدیم مصرع اول بر تسمیه بسبب آن کرد که جار و مجرور است و در کلام عرب
جار و مجرور البته متعلق بفعلی باشد و آن فعل مذکور باشد یا مقدر باشد و در لفظ بسم الله فعل
مذکور نیست پس تقدیر میکنند کما ابتدا بسم الله و اقرا و ارکب و ادخل و افتح بسم الله و اینجا خواجه نظامی
رحمة الله علیه کلامی آورده که دال است بر فعل و آن کلید است که دلالت بر فعل افتتاح دارد
ای افتح بسم الله یعنی می گشایم این کتاب را به بسم الله که بسم الله کلید در گنج حکیم است و بسم
در اصل باسم بوده بسبب کثرت استعمال همزه حذف کرده اند و سبب دیگر تقدیم مصرع اول بر تسمیه
آنست که عادت فصحای عرب است که چون خواهند چیزی عظیم الشان را بیان کنند از برای اظهار
رغبت و تشویق و مسرت سامع مدفا ذکر اوصاف او برای آنکه تا در ذهن مستمع متمکن گردد نخست نعت
آن چیز کنند بعده بیان کنند و خواجه نظامی خواست که افتتاح کتاب بتسمیه کند و آن عظیم الشان است نخست
نعت آن یاد کرده که هست کلید در گنج حکیم تا شوق و رغبت قاری و سامع زیاده گردد که آن کلید

کدام ست پس گفت که بسم الله الرحمن الرحیم و نیز برای تفصیل و اجمال اول نعت تسمیه کرد که
سبب مبالغه ست که در شرح تلخیص ست ولاشک ان الکلام المتضمن الاجمال والتفصیل ثانیا
فیه ضرب من المبالغة لان الشئ اذا ابهم ثم فسر کان تمکنه فی النفس اوقع لما ان الله تعالی
جعل النفوس علی التشوق الی معرفة ما ابهم ثم فسر ولانه اذا ذکر الشئ مجملا ثم مفصلا ثانیا کان
مذکورا مرتین بعبارتین مختلفتین وذلک ابلغ و سبب دیگر آنکه مصراع اول بمنزلهٔ اسناد ست و تسمیه سند
و اسناد بر سند مقدم باشد چنانکه در جمیع ادعیه ست یعنی اول اسناد بود بعده دعا بنویسند و بعضی
گویند که مصراع اول بمنزلهٔ تعوذ ست و درین نظر ست و مراد از گنج حکیم قرآن عظیم ست و روا باشد
که فاتحه مراد بود که مرویست از پیغامبر صلی الله علیه وسلم الفاتحة کنز من کنوز الله تعالی فی [illegible]
کنوز العرش و نیز در تفسیر امام زاهد ست که سبب نزول فاتحه آنست که هفت کاروان با بار از
کفار از سوی شام می آمدند و در وقت صبح پیغامبر صلی الله علیه وسلم دید تمنا کرد که این همه مال از آن
بودی تا کار دین خود ساختی و این چنین تمنا در بال گذرانیده بود پس این سورهٔ الحمد نازل شد که
درین هفت آیت ست تا ثواب خواندن این زیاده تر از آن باشد که هفت کاروان گنج از طلا
تصدق کنند چون بمقابل آن گنج ست روا باشد که گنج خوانند و تقریر دیگر آنست گنج حکیم مواعظ
و نصایح ست که درین کتاب خواهد گفت و حکیم و نصایح گنج ست در تفسیر امام زاهد در تفسیر سورهٔ کهف ست
فی قوله تعالی وکان تحته کنز لهما و آن دیوار یتیمان بشکسته و میل بافتادن کرده که خضر و موسی علیهما السلام
آن دیوار را راست کردند تا نیفتد گنج ایتام ضایع نشود و آن گنج تحته بود از زر در آن پنج کلمه
نوشته کلمهٔ اول عجبت لمن الیقن بالموت کیف یفرح کلمهٔ دوم عجبت لمن الیقن بالقدر کیف یحزن
کلمهٔ سوم عجبت لمن الیقن بالثواب کیف یکسل کلمهٔ چهارم عجبت لمن الیقن بالعقاب کیف یعصی
کلمهٔ پنجم عجبت لمن الیقن بزوال الدنیا کیف یطمئن بالحیاة و بروایتی کلمه لا اله الا الله محمد
رسول الله بود و این در قصص خالدی ست حق سبحانه تعالی آن نصایح را گنج خواند پس روا
باشد که مواعظ را گنج خوانند و کلید آن تسمیه و حکیم از اسما و صفات حق تعالی و معنی حکیم حکم کننده

کارها بنرای وداز مه هر چیزی بجای وقال الجوهری الحکیم العلیم وصاحب الحکمة و معنی
بسم الله الرحمن الرحیم یعنی ابتدا میکنم بنام خدای که موصوف ست برحمت کذا فی زاد و معنی
الرحمن رحمت کننده بر جمیع نیکان و بدان رسانیدن رزق در دار دنیا و معنی الرحیم بخشانیدن
مومنان در دار آخرت الرحمن خاص اللفظ و عام المعنی ست و الرحیم عام اللفظ خاص المعنی ست
در لطائف المثانی فی مبحث الی المعانی ست بروایت امیر المومنین علی ست رضی الله عنه
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود چون اول بر آدم صلوة الله علیه نازل شد بسم الله الرحمن الرحیم
آدم گفت انعقدا یا مین اند ذریات من ما دامیکه خوانندان این تسمیه باشند باز تسمیه را بر داشتند
بعده برابراهیم پیغامبر نازل شد و او در علت تیراز دبود که انداختند آتش بر او سرد و بروی کار نکرده
و بوستان شد باز تسمیه را بر داشتند نازل نشد مگر بر سلیمان پیغمبر صلوة الله علیه ملائکه او را بشارت
دادند که اکنون ملک تو کمال گرفت بعد از ان بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم نازل شد پیغمبر گفت
صلی الله علیه وسلم هر که از امت من گوید بسم الله الرحمن الرحیم آن تسمیه را به بدله حسنات او نهند
بر جمیع معاصی او ترجیح آید و در تفسیر عمده هست قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا قرأ الصبی فی المکتب
بسم الله الرحمن الرحیم خفف عن ابویه العذاب ان کان مشرکین و هم در تفسیر عمده هست که تسمیه
نوزده حرف ست و زبانیه دوزخ نیز نوزده هست هر که این نوزده حرف گوید از ان نوزده زبانیه امین
باشد فضیلت تسمیه بسیار ست و اینجا مختصر برای تبرک چیزی آورده شد و این کتاب تمام در بحر
سریع السلمین سالم العروض والضرب ست و وزن او مفتعلن مفتعلن فاعلات و در حشو جزو
محل فاعلات در فاعلات فاعلن هم جائز ست اما بیت اول بتوجیه بسم الله الرحمن الرحیم درست
نباید خواند چنانکه بسبب استقامت وزن شد در اخفف یساز دو ساکن را متحرک میگردانند
نباید خواند که ممنوع ست الله تعالی اعلم بالصواب

	فاتحه فکرت و ختم سخن	نام خدا نیست بر او ختم کن	

الفاتحه اول کار و الختم مهر کردن و قرآن تمام کردن و اینجا از فاتحه و اول آغاز ست و از ختم آخر

و اتمام یعنی در ابتدای هر کار برای قول و فعل و آخر آن تسمیه که نام خداست بران ختم کن که خبر از
خیر البشر است علیه الصلوة و السلام هر که در ابتدای کلام در مجلس و بوقت برخاستن از مجلس تسمیه گوید از
لا یعنی گفته باشد مواخذ نشود و نیز هر که در ابتدای کار تسمیه نگوید آن کار ابتر گردد و قال علیه السلام
کل امر ذی بال لم یبدأ ببسم الله فهو ابتر ختم اول یعنی آخر است و ختم آخر بمعنی پسندیده کردن و
تمام کردن و این صنعت تجنیس است

	پیش بقای همه پایندگان		پیش وجود همه آیندگان	

پیش اول یعنی قبل است و پیش دوم یعنی زیاد است و این صنعت تجنیس تام است و پیش بود
همه آیندگان یعنی واجب الوجود است که وجود پاک او پیش از همه موجودات بود و پیش بقای همه
پایندگان یعنی بعد فنای کائنات باشد و از همه پایندگان طول مدت مراد است که جهانیان تا ابد
زنده خواهد بود و یا چند چیزی که پاینده باشد و فنا نپذیرد مراد بود چنانچه ارواح و بهشت و دوزخ
و اهل آن و عرش و کرسی و آنچه حق تعالی باقی دارد و تقریر دیگر آنست که این بیت در صفت تسمیه
و اسم الله تعالی قبل الموجودات بود و بعد فنای ایشان که اسماء و اوصاف حق تعالی
همچو ذات پاک ازلی و ابدی اند

	مرسله پیوند گلوی قلم		سابقه سالار جهان قدم	

سابقه سالار پیش رو قافله و سر دار لشکر و امیر کاروان و مقدم لشکر را گویند و القدم [illegible]
مرسله گلو بند این بیت در صفت تسمیه است این تسمیه سابقه سالار جهان قدیم است و قدم یعنی قدیم
نقیض جدید است اگر سبب طول مدت نزول تسمیه مراد دارند بطریق مجاز باشد چنانچه از خلود
عذاب ترکمان کبیره که مومن است طول مدت مراد داشته اند و یا از جهان قدم کلام الله مراد بود
و سابقه سالار وی تسمیه که کلام الله تعالی ازلیست و تسمیه بر جمیع سوره سابق که اتمام هیچ سوره
پیغمبر صلی الله علیه و سلم را معلوم نشد تا جبرئیل علیه السلام تسمیه نخواندی و نیز در تسمیه اسم و صفت
الله تعالی هست و صفات باری تعالی قدیم و باقی فلما تسمیه که سوره و قرآن نویسند اول از قرآن است

جز در وسط سوره نمل که نازل شد بر حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در ابتدای آن می نویسانید
باسمک اللهم تا سوره هود نازل شد بسم الله مجریها و مرسیها آنگاه فرمود تا بنویسند این آیت نازل
شد قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن الآیه آنگاه بسم الله الرحمن الرحیم نوشتن گرفتند تا سوره نمل نازل شد
که انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم آنگاه نوشتند بسم الله الرحمن الرحیم و این در تفسیر
لباب است و مرسله پیوند گلوی قلم و حقیقت کلاست که تسمیه آن را بندند و قائم است و مرسله از برای
زینت بر بندند و کتاب جواهر المعنی از قلم برکت تسمیه است آنگاه بی قلم محل گرفتن او باء است

	پرده کشای فلک پرده دار	پردگی پرده شناسان کار	

پرده کشای عبارت از اظهار سرست یعنی مظهر اسرار فلک و حرکات فلک و کواکب و تاثیرات
و خواص ست که دران حق تعالی نهاده است و درازی و کوتاهی و اعتدال روز و شب و نباتات
و هواهای سال و جز آن آنچه بتاثیر حرکات افلاک و باوقات معین بربسته و بامر الله تعالی
در وقت ظهور ظاهر گردد چنانچه ادریس پیغامبر علیه السلام بیان کرده و حکما آنرا بطول تجربه
مشاهده کرده اند و در عبارت افلاک کتابها پرداخته اند و به بعضی اسرار فلک وقوف یافته
و فلک پرده دار فلک افلاک را همیگویند که این هفت فلک که دران هفت کوکب اند و فلک هشتم را
که دران مجموع ستارگان ثابت اند و فلک نهم محیط است و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک الافلاک
نیز گویند و دران هیچ ستاره نیست و حرکت او در شبانروزی که آن بیست و چهار ساعت است
یکبارست از مشرق بسوی مغرب هر هشت فلک را با خود میگرداند والله اعلم و پردگی پرده دار
و خاص کسی را گویند و پرده نشینان کار یعنی حق تعالی پرده دار این اسرار است که پرده نشینان
کار اند یعنی محرم اسرار اند و ایشان اولیاء الله تعالی اند که در دلهای ایشان الهام می کند و
ایشان در صنع او نگاه میکنند و بصنعت ستاری ذکر می کنند و خویش را از خلق پوشیده میدارند
و ایشان را در دنیا محتقر میدارند و پرده مطیعان و شرمساران و عاصیان تائب در هر دو جهان
ندارند و در عرصات قیامت میان عامه خلق فضیحت نگردانند بل جلباب عفو و کرم ستر کنند

و بعضی این بیت را در صفت تسمیه گویند که تسمیه الله تعالی کشاینده اسرار و بستگیهای فلک و آسان کننده دشوارهاست و درین بیت صنعت اشتقاق است

مبدع هر جسم که جودیش هست	مخترع هر که وجودیش هست

الابداع نو آوردن و اصل البدیع فی الکلام هو الجدید و الاختراع نوکاری کردن و چیزی از خود نهادن یعنی حق سبحانه تعالی مبدع هر جسم که در وافاضه است و فائق هر که در وجود است یعنی خالق و رازق جمیع حیوانات و جمادات است الله تعالی جل جلاله و عم نواله درین بیت صنعت تجنیس زائد است

لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب

طراز بافت معلم و آنجایی که جامهای گرانمایه بافند و طراز بافتن و نگاه داشتن و صفت کردن ای حق تعالی صانع لعل کمر آفتاب است و کمر آفتاب کوه را گویند از جهت علو آفتاب بر ارتفاع او معادن جواهر بیشتری در کوه بود و سنگ قابل در کوه از تاثیر آفتاب لعل گردد و حمل حقیقت هم آفتاب است پس کمر آفتاب وسط اوای جسم او مراد بود و همین معنی مصدریست نه ادعای حکم آفتاب که تصور میکنند و لعل و جواهر برای زینت در کمر ترکیب کنند حق سبحانه تعالی صانع آفتاب است صنعت لعل ساختن درو هست و حله گر خاک ای نسبت انواع نباتات و اولاد و اثمار از ارض میدهد و حله وضع لغت از کلها دار و پیراهن و آن بجز دو جامه را گویند و این نیز در صحاح مذکور است و در عرف کسوت باریک و رنگین را گویند که از حریر باشد و نباتات را حله ازین روی گفت که روی زمین را می پوشد و می آراید حلیه بسکون لام و حلی جمع آنست و حلی بند آب ای سازنده گوهر و لآلی صدف است و آن در آب خیزد و بعضی حلی بند آب آن نقوش را گویند که از وزیدن باد آب مسلسل گردد والله اعلم بالصواب له فی المصنف

پرورش آموز درون پروران	روز بر آرنده کار روزی خوران

درون پروران انبیاء و رسل و سالکان را و طریقت اند که درون ایشان بنور معرفت و محبت

منورست و دلهای ایشان بذکر حق قرار گرفته و تربیت یافته قال الله تعالی الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب پرورش آموز رشد هادی ایشان امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه پرسیدند که بچه شناختی پروردگار خود را گفت عرفت ربی بربی او را بدو شناختم که بفضل و کرم شناسا بخود گردانید روز بر آرنده ای روز نو پدید آرنده و از شب و شب از روز ناقص و زیاده کننده روز و شب قال الله تعالی تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل قوله تعالی جل ذکره دهنده ایشان و روزی خوران جمیع حیوانات بلکه نباتات نیز مراد اند و قوت ملائکه تسبیح ست

روشنی دیدهٔ بینای عقل	مهره کش رشتهٔ یکتای عقل

حق سبحانه تعالی عقل را اگرچه شریف آفریده اما چون در ذات مردم نهاد و قوت دوربینی و عاقبت اندیشی داد و در رشتهٔ عقل حکمت در کشید زیباتر شد که مهره و جواهر را که در رشته در آرند هموار و زیباتر نماید چنانکه بزرگی گوید نظم

سخن گرچه منثور زیبا بود	چو منظوم گردد نکوتر شود
بگوهر نکو بنگری ز آزمون	که با رشته چونست و بی رشته چون

و یکتای عقل صفت عقل ست که فن عقل و طریق او دا صدست روشنی دیدهٔ بینائی عقل ای نور دیدهٔ بصیرت عقل یعنی عقل را بصیرت دوربینی و فکر تأمل کار را بخشیده و نور ادراک منور گردانید

تاج ده تخت نشینان خاک	داغ نه ناصیه داران پاک

داغ علامت و نشان را گویند و ناصیه داران پاک عابدان و مخلصان حق تعالی اند که در نواصی پاک ایشان داغیست و آن علامت کثرت اثر سجود ست قوله تعالی سیماهم فی وجوههم من اثر السجود هر که وسمهٔ محبت دارد گویند فلان داغ محبت فلان دارد یا داغ بندگی فلان دارد چنانکه در بنا بزرگی گوید شعر

بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک	روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

تاج ده تخت نشینان خاک یعنی تاج اسلام و معرفت و کرامت دهنده بنی آدم که تخت ایشان ای مقام ایشان خاک ست و روا باشد که ایشان ابر روی زمین تاج و تخت داده ست و با چندان عظمت داغ عبودیت او دارند خاصه همچو سلطان ابراهیم ادهم و سلطان محمود سبکتگین

وسلطان ناصر الدین حکیم و امثال ایشان نور الله مرقدهم

خام کن پختهٔ تدبیرها | عذر پذیر بند تقصیرها

التدبیر پایان کار کردن و العذر بهانه یعنی تدبیر بندگان که بقوت عقل و دستگاه خود و تدبیر برآید کاری پخته کردن اینهمه خام شد و از پای درآمدند و هر تدبیری که موافق تقدیر نباشد لازم خام گردد که کار بمشیت الله تعالی است نه بارادت و تدبیر عباد از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه پرسید که بما عرفت ربک قال بفسخ العزائم و نقض الهمم یعنی هر چیز در شب اندیشیدم روز خلاف آن دیدم بتحقیق دانستم که کار بمشیت الله تعالی است نه بتدبیر عباد و عذر پذیر بند تقصیرها یعنی هر گاه بنده خود پشیمان گردد و مستغفر شود و بعذر پیش آید عذرش در پذیرد و بدان گناه نگیرد اگرچه گناه کبیره باشد قوله جل ذکره و لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا قال الرسول علیه السلام التائب من الذنب کمن لا ذنب له و قال علیه السلام لا صغیرة مع الاصرار و لا کبیرة مع الاستغفار الی آخره

شحنهٔ غوغای هراسندگان | چشمهٔ تدبیر شناسندگان

الشحنه گروهی که شهر را نگاه میدارند و الغوغا ملخ که به پرش آمده باشد تشبیه الغوغا من الناس تشبیه العوض و در مصراع اول تقدیم و تاخیر است ای شحنه هراسندگان غوغا و شحنه در شهرها از بهر برای محافظت و آرام خلق است و مراد از این غوغا سکانه شیطان و بلیات دنیاست و عقبی هراسندگان کسانی اند که از بیم حق سبحانه تعالی در هراس اند و از رفتن خائف اند ایشان را در شب و آخرت در حفظ خود نگاه میدارد که خوف حق تعالی از جمیع مکروهات ایمن کننده است قال الشاعر مقام الخائفین مقام من تخفه امن و لا امن فهلک و چشمهٔ تدبیر شناسندگان بلفظ تدبیر را باضافت باید خواند و بقطع الاضافت نتوان خواند فاما باضافت یعنی حق تعالی چشمه تدبیر شناسندگان است ای منبع حکمتها در دل حکمای اوست قال رحمه الله

اول و آخر بوجود و حیات | هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کم است | اول تا آخر بیکدم ست

در شرح مشارق ست الاول پیدا آرنده و جد دو الآخر فنا کننده موجود و نیست کن و قیل الاول همیشه بوده و الآخر همیشه باشد و ذات حق سبحانه تعالی همیشه بود و همیشه باشد و او را بدایت و نهایت نیست هست کن ای آفریننده و پدید آرنده از عدم و نیست کن ای میرانند و فنا کننده کاینات ... اند و الجبروت بزرگواری و العالم نامی هست مر جمله موجودات را جز خدای عز و جل قال بعضهم العالم ما یحویه الفلک الاعلی یعنی العرش و قیل العالم اینجهان و قال صاحب الکشاف العالم اسم لذوی العلم من الملائکة و الثقلین یا انتبا خواند بنظامی اینجهان و انجهان مراد وست یعنی با عظمت و بزرگواری حق سبحانه تعالی هر دو عالم حقیر است یا اول آخر جهانیان منشیء دیگر هست

	کو لمن الملک زند جز خدای		کیست درین دایره دیرپای	

این دایره اشارت بر فلک است و دیرپای از سبب طول مدت خلقت آدمی گویند که آفرینش آسمان و زمین بقول حکما و اصحاب نجوم و صاحب کفایت یک لک نود و ... هزار چهار صد و نود و شش سال است این سال سنه خمس تسعین و سبعمائة من الهجرة بوده و بقول حکما هشت سی هشت لک نود و هزار چهار صد و نود و پنج سال است و فلک تا قیامت خواهد بود و بدین سبب دیرپای گفت اگر قطع نظر از اضافت کنند معنی آن باشد که درین ایام دنیا کیست ای خلود کرامت یعنی جز خدای تعالی ملک کراست که مجلد نیست و در تفسیر امام زاهد است که اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض و تحریکا و شدائد تا شکسته در هم گردد و دراز تا لشیب است شود و اینجا زمین دلپذیر خواهد بود و یک جنبیدن همه خلق بمیرند و دیگر جنبیدن زنده گردند جنبیدن اول را جنبه ... دوم را رادفه گویند که یوم ترجف الراجفة تتبعها الرادفة چون نفخ اول کرده شود همه خلق بمیرند بعد از ان چهل سال مرده مانند و ابر باران ببارد ... آفتاب ... درجهان خود نباشد که هیچ جایی یک جنبیده گاو خدای حق تعالی در رسد این الجبابرة این الملوک الفراعنة این الذین اکلوا رزقی و عبدوا غیری لمن الملک الیوم و خود جواب دهد لله الواحد القهار و درین مصراع اقتباس این آیت است و لهو الملک ... رحمة الله

	باشد و این نیز نباشد که هست		بود و نبود آنچه بلندست و پست	

یعنی حق سبحانه تعالی بود و نبود و آنچه بلند بست و پست است یعنی آسمانها و کوهها و زمین نمانک و حضرت عزت بیانو و موجود گردانیده باشد که خدای تعالی اگر فنا بر این کبریائی از شنیده و این نیز نیاشد هست این باشارت بر همه موجودات است که فنا شده خدای تعالی ایشان را فنا گردانید اکثر از آن قول جل ذکره کل نفس ذائقة الموت و قوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

پرورش آموختگان ازل
کز ازلش علم چه درپاست این

مشکل این حرف نگردد حل
تا ابدش ملک چه صحراست این

پرورش آموختگان ازل انبیا و رسل و ملائکه اند صلوات الله علیهم اجمعین که ایشان را حق سبحانه بکرم خود تربیت کرده الهام داده و علم آموخته است مشکل آنرا گویند که فهم کرده نشود و حرف یکی از حروف تهجی است و کلمه با معنی که مقترن با زبانی نباشد و دلالت بر معنی بنفس خود نکند حرف گویند و الحرف جمع القراءات الحروف کرانه شمشیر و کرانه کشتی و کرانه چیزی و فی اللفظ نیز بسر کوه و نام لاغر و حرف باصطلاح محاسبان و ریاضت یابن قسم را گویند و رنجا یاب براویت زبان است حرف مشکل در بیت ثانی میگوید و این حال موقوف است یعنی علم که حق تعالی از ازل هست و تا همیشه که آنرا ابد نهایت نیست و هر چه شد و هست و خواهد شد همه ملک علیم و خداوند کرده و بعلم خود و نوشته و میداند و می بیند تا جنبش پرپشه ضعیف و حرکت پای مورچه ضعیف در تاریکی سوراخ و ظلمت شب با و معلوم است قال المفسر رحمه الله علیه کانه اشعر

یا من یری مد البعوض جناحها	فی ظلمة اللیل البهیم الالیل	و یری عروق نیاطها فی نحرها
و المخ فی تلک العظام النحل	اغفر لعبد تاب عن فرطاته	ما کان منه فی الزمان الاول

تا ابدش ملک الابد آنچه آنرا انتها نیست و ملک خدای تعالی ابدیست یعنی پادشاه حق جل همیشه خواهد بود در تفسیر امام زاهد است چون موسی علیه السلام با یوشع علیه السلام بفرمان حق سبحانه تعالی بمجمع البحرین بملاقات خضر علیه السلام رفت و این واقعه مشهور است تا روزی با خضر در کرانه دریا نشسته بود دیدند که گنجشکی در کرانه دریا نشست و قطره آب از دریا منقار

بر داشت خضر موسی را گفت علیه السلام نیست علم من و تو از دریای علم خدای عز و جل مگر تراز آب منقار این گنجشک از دریا هرگاه که علم انبیا قطره از دریای حق تعالی باشد علم دیگران چه توان دانست

کشمکش هر چه در وجود بود کیستا ¦ پیش خداوند ما اوبنده کیست

کشمکش هر چه دارد و جود کیست بمعنی کشاکش است و از این حرکت و مقالات مراد است یعنی هر که ذی الروح است مطیع و مأمور و منقاد حق سبحانه تعالی است

روضه ترکیب ترا حور از رویست ¦ نرگس بینائی ترا نور از وست

الروضه مرغزار و بوستان را هم گویند و از ترکیب نهاد و الحور جمع حوران و آن زنی را گویند که سیاهی چشم او سخت سیاه باشد و سفیدی چشم او نیک سپید باشد و این در زنان کمال حسن است و از روضه مراد قالب مردم است و حور کنایت از روح که قلب چون روح بود و این صنعت مقلوب خوانند و نرگس چشم را گویند از این روی که گل نرگس همین مشابهت بدیده مردم دارد یعنی چشم ترا بینائی او بخشید و ذکر روضه و نرگس و حور از سبب تناسب اللازم کرد در ریاض جنت حور باشد

منت او راست هزار آفرین ¦ کو کمر کوه و کلاه زمین

المنت سپاس مع النعمت و اینجا سپاس مراد است و در مصراع ثانی در بعضی نسخ نیست او معنی آنست که چون حق سبحانه تعالی زمین را بیافرید در جنبش آمد کوه‌ها را بیافرید و زمین را با کوه میخ دوز گردانید تا از حرکت ماند قوله تعالی جل ذکره والجبال اوتادا الوتد میخ و نشان میخ آنست که نیمه در میان زمین و نیمی بیرون باشد و کوه‌ها همچنین اند و گویند که آن مقداری که کوه بیرون است همان مقدار در درون زمین است چون همچنین بود سر زمین برابر کوه باشد و جای کلاه در سر پس کلاه زمین کمر کوه بود و این جا یکی از بدایع خلقت خدا تعالی است و اگر با واو عطف خوانند معنی آنست که منت و هزار آفرین حق تعالی راست که خلقت کمر کوه که آن معادن جواهر و اشجار است در خلقت کلاه زمین یعنی زمین که بدو رسیده کلاه است و زمین گوی اوست و نیز جمیع نباتات از آن نیز و حیوانات در وی باشند پس جای سپاس بود و گر بعضی شعر اگر کوه آفتاب و کلاه زمین

ماهتاب را گویند تخصیص این هر دو بسبب روز و شب و تربیت حیوانات و نباتات است رهنمت

اول بیت آنست

	خار ز گل نی ز شکر دور بود		تا کرمش در عشق نور ربود
	بند وجود از عدم آزاد شد		چونکه بجود و کرمش آباد شد

اکسیم نیز گاری و عشق پیدا در اگویند یعنی کرم حق جل و علا تا عشق نور مسطور بود و چنین شود خلق نیاز مینا بود کما قال علیه السلام حاکیا عن الله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق خار ز گل نی ز شکر دور بود یعنی نباتات را هم بیافریده بود و با قدرت آن نه نستند که گل از خار و شکر از نی جدا کرد نتوانستند نباتات چه کار آید و خارجه نباید بیافریده و معنی بیت دوم آنست که چون حق جل و علا خلق را بیافرید و از بند عدم وجود را آزاد گرد یعنی بعلم الله تعالی بود که خلق را موجود خواهد گرداند پس وجود بقید عدم بود و در دست عدم از کرم خود ظاهر گردانید

	کار فلک بود گره بر گره		در هوس این دو سه ویرانه ده
	زلف شب این نشد از دست ناز		تا بگشاد این گره و هم سوز

استعمال دو سه برای تعلیل است و این دو سه اشارت بر اقالیم سبعه است ویرانه باعتبار آنکه که پیش از این خراب بود و نیز از آنجهت هم خراب است که آب گرفته است و از این اقالیم سبعه کم شمال بعضی محلها خراب اند و آنکه آباد است عاقبت آنهم خراب گردد قال الشاعر شعر

هر جا که عمارتی بباید باشد نیز پیش آن خرابی گره بر گره پیچیدگی کار فلک

یعنی پیچ در پیچ بود قوله تعالی ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما و رتق بستن و فتق گشادن در زراهیست که کانتا رتقا ای آسمانها و زمینها متصل بود و فاصله در میان شان نبود حق تعالی هر یکی را جدا کانه گردانید و فاصله در میان شان پیدا آورد پس پیش از آن کار جهان پیچ در پیچ بود تا که هم سوز میهات گردش افلاک و اختر نیست که او علم و خبر است و چیزی زان علم برآورد

پیغامبر علیه السلام نازل شده بود و حکمای جهان اوهام خود در علم هیأت گماشته و جگر خون کرده فهم کسی با وهم و گمان او نرسیده نظم
در هیأت افلاک سخنها گفتند ... هر یک سخنی خود و مکنون سفتند
آگه چو نگشتند ز اسرار فلک ... اول سخنی زدند و آخر خفتند
و زلف شب عبارت از شب است و دست روز عبارت از روز و معنی او عبارتی و تصویریست یعنی بر و از شب جدا کرد و کواکب سیار که همه یکجا بودند هر یکی را محلی و سیری داد و شب در روز را گاهی خرد و گاهی بزرگ گردانید و تولج النهار فی اللیل و تولج اللیل فی النهار و حاصل آنست که پیش ازان روز و شب نبود او روز و شب را پیدا گردانید لمؤلفه رحمه الله

چون گهر عقد فلک دانه کرد		جعد شب از گرد عدم شانه کرد	

گوهر و گهر بیک معنی ست و عقد بکسر عین سلک مروارید را گویند و در مصراع اول استعاره ست آسمان گهر عقد فلک را دانه کرد چنانکه مولانا ظهیر فاریابی فرماید شعر
بحلقه که سر زلف یار بگشاید ... زمانه راه و مرا هر دو کار بگشاید
دانه کردهای پراگنده گردانید که دانه کردن عبارتست از پراگنده کردن ست و قول حکماست چون صانع حکیم افلاک و کواکب را آفرید همه ثابتات فلک هشتم و سیاره در برج حمل جمع بوده اند و ثابتات را منتشر گردانید چنانکه مخصوص مینمایند و از یکهزار و بیست و نه ستاره که در پنج بر بند و حکما آنرا رصد کرده اند در چهل و هشت صورت کرده اند کواکب سبعه را سیر داده تا در حرکت آمد از گرد عدم شانه کرد یعنی گرد عدم بیفشاند و بیاراست که شانه کردن آراستن ست پیش ازان روز و شب نبود همه ظلمت بود و روز و شب را پیدا فرمود شانه کردن اینجا نمودن شب است از عدم که زینت سموات بکواکب است و کواکب جمال ننماید جز در شب لتعالی الله الصانع الحکیم لمؤلفه رحمه الله

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد		هفت گره بر قدم خاک زد	

چنبر سر خرگاه را گویند که نیزه ها در وی آرند و آن مدور میباشد و حلقه که بدان رسن تابند و دو دور چیزی مدور را چون چنبر دف و غربال و غیر آن و این دو سه چنبر اشارت بر افلاک ست بسبب تقلیل و از بن سبب افلاک را چنبر گویند چنانکه بزرگی در صفت کوشک گوید شعر ز سه چنبر فلک اندر فراز او

بکنگره خمیده در رود مردم با سبان ؛ و بعضے از زمین و سپهر بروج مراد داشته اند قوله تعالی والسماء
ذات البروج و قوله جل ذکره و جعلنا بها بروجا و زیّناها للناظرین این آن سبب هفت
سر قدم خاک زدای هفت زمین اند و زرگر ؛ اند که هر یکی همچو کوهی ست و کوهی همچو کره باشد و خواص
تاثیرات کواکب فلک در زمین در اهل آن موثر ست و یا از هفت کره هفت اقلیم مراد باشد
و آنکه هفت کواکب را از سبب مناسب بروج گفته اند شائی نیست له رحمه الله

کرد قبا جبه خورشید و ماه	زمین دو کله دار سپید و سیاه

اکثر قبا ها چاک و جبه غیر چاک می باشد قبا کرد یعنی چاک کرد و ازین انتشار مراد ست چنانکه امیر حسن رحمة الله علیه میفرماید که ع در هوای دیدن آن روح پاک کسوت صبرم قبا دارست چاک
جبه و قبا لباس اند و لباس خورشید و ماه روز و شب ست که آن زمین ایشان ست قوله تعالی
وجعلنا اللیل لباسا و از دو کله دار شمس و قمر مراد اند ؛ کله دار سبب دور ایشان میگویند که شکل ایشان
کرویست و سپید و سیاه از ان گفت که نزد حکما جرم شمس مضیئست و جرم قمر همچو سنگ سیاه صیقول از
عکس پذیرد روشنی او از سوی آفتاب ست له رحمه الله

زهره میغ از دل دریا گشاد	چشمه خضر از لب خضرا گشاد

میغ ابر و زهره میغ کنایت از افاضه ابر ست و بقول حکما آب باران از دریا ها ست و تمام آب
گرد در فصل برشکال آب دریا ها نقصان میگیرد و این معاینه دیده اند و بعضی گویند که باران از
آب دریائیست که میان آسمان و زمین حق تعالی معلق داشته ست و بعضی حکما گویند که از بخارات
دخان ست که از زمین تصاعد میشود و در کره هوا منجمد میگردد و از حرارت کره آتش میگدازد و در اختیار
خود حضرت نظامی قول اول ست و از چشمه خضر آب حیوان مراد ست و آن در مجمع البحرین ست میان
ظلمات سایه جبال و درختان انبوه و آب میان سبزه ظاهر شده ست و خضر علیه السلام در وقت
دور اسکندر ازین آب حیوان خورده ست هر که از ان آب بخورد تا قیامت نمیرد و حق سبحانه تعالی
در خضر علیه السلام خاصیتی نهاده ست که هر جا که نشیند از ضیاء وی بخور سبزه روید و این مشارکت خضرا

	جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت		جام سحر در گل شبرنگ ریخت	

جام سحر باد صباست که موجب صحت تن و راحت جسم است و روا باشد که جام سحر شمس را گویند
از جهت کدورت که آن وقت طلوع است و گل شبرنگ زمین را گویند از جهت کدورت خاک و بعضی
خاک سیاه تیره نیز است جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت یعنی اثری از آن باد یا آفتاب بسنگ رسانید
تا لعل شد و سنگ از تابش آفتاب و باد سحر از عفونت زمین ست و عفونت هم از حرارت آفتاب ست

وله فی المصنف

	پیه در و گرده یاقوت بست		زاتش و آبی که بهم در شکست	

از آتش حرارت آفتاب مراد است و از آب نم و یا ابر نیسان که در دریا از آن می‌شود و لعل از آفتاب
و نم بهم در شکست آمیختن ست در بیت سابق گفته که جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت یعنی از حرارت
شمس و مدد عفونت زمین یاقوت گردید و از پیه در و سپیدی که در اجواف بعضی احجار می‌باشد
و آن را جان سنگ گفته اند و شمس صباغ جواهر است چنانکه قمر صباغ اثمار و بعضی فضلا این بیت را
صفت چشم گفته اند که چشم از پیه است و پیه در گرده نیز می‌باشد و در چشم ده طبقه است یکی را جلیدی
گویند و رطوبت جلیدی آبی است همچو قطرهٔ نم که بامداد بر برگ و گل و گیاه چکیده باشد و از رطوبت
بسته شده و میان آدمی بیند و آن را یاقوت از جهت آبداری و نور و لطافت چشم میگویند و در پیه
چشم اند اینمعنی مستقیم ست اما در ابیات ذکر لعل ست هم ازین بعضی پیه در و گرده یاقوت بست
نیز خوانده اند پیه در و زر و یعنی در روی و این اشارت بر معدن است یعنی حق تعالی امتزاج داد حرارت
شمس و عفونت نمناک را تا لعل در معدن شد و بعضی تیه در و تا و فوقانیه نوشته اند و تیه بیابان
است که و کوه که معدن یاقوت است بیشتر در بیابان و کوه است و هم ازین یاقوت رنگین شده [illegible]

	در جگر لعل جگرگون نهاد		خون دل خاک ز بحران باد	

ولد خون غذاست هرگاه که طعام در معده پخته شد و کیلوس گردد چهار مرتبه شود و از آن اخلاط
چهارگانه تولد گردد و آنچه از آن صاف تر باشد بالا آید از آن خون تولد شود و آنچه از آن درد و تر

باشد ازان بلغم شود و آنچه ازان فروتر باشد ازان صفرا و آنچه ازان فروتر باشد سودا گردد
ثقل شود که طبیعت آنرا بیرون اندازد و اینجا از خون عفونتی و بخاری مرادست که از زمین
میکشد و بجوف احجار میرسد و تربیت لعل از تابش آفتاب و مدد عفونت زمین میباشد و بحران
در اصطلاح اطبا مقاومتی را گویند که میان طبیعت و مرض بوقت معین در مریض ظاهر گردد
یا طبیعت یا مرض غالب آید اگر طبیعت بر مرض غالب آید و آن غالبا بنضج ماده باشد
روز بروز مریض قوی تر گردد و مرض فتور پذیرد و این بحران محمود گویند و اگر مرض بر طبیعت
غالب آید بعد ازان روز بروز مریض ضعیف تر شود تا هلاک گردد و این بحران نامحمود گویند
چنانکه ملک الشعرا حضرت خاقانی در مدح گوید بیت بی نضج دولت سلامت
کی فتد به زمانش بحران تا نزهٔ ببینی و درین بیت بحران محمود مرادست از تابش شمس مدد ماده
در سنگ قابل که همچو مریض ست که ماده نضج یافته است بحران شود و لعل گردد و از لعل جگرگون
لعل بدخشانی یا عقیق مرادست که یاقوت ماده از ما ثبت جگرگون باشد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد ‍ ‍ ‍ ‍ مرغ سخن را ملک آوازه کرد

از باغ سخا که سخاوت مرادست که اضافت بیانی ست چو فلک تازه کرد یعنی بلفظ آزاد در الفاظ
همچو فلک بلند آوازه گردانید که سخاوت در همه زمان شیوهٔ اوست و تشبیه بفلک از علو
و عظمت رتبت او سکینه و سخن را ملک آوازه یعنی نیک آوازه و استعاره بمرغ کرد از سبب بلند
در سیدن و باطراف عالم والله اعلم

نخل زبان از رطب نوش داد ‍ ‍ ‍ ‍ در دهن را صدف گوش داد

از رطب خرما و تر و این استعاره است که زبان را نخل تصور کرده و ثمرهٔ آن سخن گفت خاصه سخن
که شیرین و روح افزاست و نوش آب حیات و چیزی لذیذ و گوارا را گویند و سخن را در تصور کرد
از صدف خیزد و همچنان سخن از دهان و در بعضی نسخ ست که در سخن را یعنی در سخن در صدف گوش
محلی تعین کرد و له رحمه الله

پرده نشین کرد مر خواب را | کسوت جان داد تن آب را

یعنی خواب را در دماغ جا داد که منشاء خواب از رطوبات و بخارات غذا است که در دماغ میرسد اگر سده و بهی باشد یا خشکی قوت بود خواب نیاید و پرده نشین کرد ازین سبب میگوید که خواب از عرض است آن غیر مرئی است و نیز در خواب ملکها را بهم بندند و کسوت جان داد تن آب را. ازین سبب میگوید یعنی آب را حیات حیوانات و نباتات گردانید تن آب را اضافت بیانی ابو دای جرم را از لطافت والله اعلم

زلف زمین در بر عالم فگند | خال عصی بر رخ آدم فگند

زلف زمین شب را میگویند ازین سبب که شب از عکس زمین در عالم ظاهر میگردد و زمین جرم شمس را حائل میشود و یا از زلف زمین باضافت همان زمین مراد بود و از زمین وی که خاک سیاه بعضی سیاه میباشد — در بر عالم فگند یعنی وسط عالم و انست که زمین نقطه مرکز دائره افلاک است و مرکز در وسط میباشد — و خال عصی یعنی جست ذلت قوله تعالی فعصی آدم ربه فغوی اما از خال بر رخ سست و اورا ازین ذلت افتادن در دنیا متضمن اعراض بود و خاصه با قبول و بعضی نسخ خاک عنا است یعنی گرد و غبار ذلت و خوردن گندم و آن قصه مشهور است اما خال بر رخ نسبت

لوح زر از صورت خواری شست | حیض گل از ابر بهاری شست

از لوح زر جسم زر مراد است که آنرا نزد جهانیان خاصه اهل دنیا آنرا عزیز گردانید و سبب عزت آنست که چون حق سبحانه تعالی زر را بیافرید زر گفت یا عزیز فرمان شد که چون تو مارا بدین نام خواندی ترا در جهان عزیز گردانیدیم و در بعضی نسخ لوح تن است یعنی تن بنی آدم را عزیز گردانید ازین و که صندوق امانت و ولی است و جای دل و محل اسرار جان مقام اسرار معرفت است چنانکه شیخ سعدی گوید

جام ازین نیست که یک این تن ضعیف | صندوق تربت ما و اکنه نکند | خامه اولیا رحمه الله که از مکارم اخلاق

و صفت وی میگیرد و حیض در اصطلاح عیب چیزی را گویند و گل و غنچه بنماید و از ابر بهاری شگفته و بس ازین عیب گل ابر بهاری باشد و یا ازین سبب که گرد و غبار ی را از رخ گل دور میکند و چون

بسیار می بارد سرخی که برنگ خونست از رنگ گل و ریحان گیرند و صاف میشود که بسپیدی زند خواجه
نظامی علیه الرحمه بیشتر اوقات در باغات و گلزار بودی این نوع بسیار معاینه کرده است

جان صبا را بریاحین سپرد	زنگ هوا را بکواکب سترد

از زنگ هوا ظلمت شب مرادست که شب سخت تاریک بود و از روشنائی کواکب ظلمت شب زایل
میشود خاصه شبهای که مقمر بود و ستردن حک کردن و محو کردن است و صبا بادیست که آخر شب
از سوی مشرق بسوی مغرب وزد و ریحان سپرغم است ریاحین جمع آن و اینجا از ریاحین جمیع
انواع گلها مرادست و گلها از باد صبا شگفته و تازه گردد و درین بیت صنعت استعاره است

نبض خرد در مجس دل گرفت	خون جهان در جگر گل گرفت
زهره بخنیاگری شب فتاد	خنده بغمخوارگی لب گشاد
ماه نواز حلقه بگوشان اوست	زلف شب از مشک فروشان اوست

جهان بکسر جیم صفت خون است یعنی خون جهنده و خون جهنده را خاصیتیست اگر جراحت
منعقد نیابد در حال بجهد چنانکه از عروق در حالت فصد و نیز خون در عروق جاریست دیگر
خانه خونست که از رگها خون بهمه اعضا رونده است و آن هفت رگ اصلی است که هر یکی سه
شاخ میشود اندر همه اعضا و از جگر گل تن آدمی مرادست که از خاکست و نبض آن موضعیست
که طبیب از دست مریض بگیرد و المجس موضع الجس و مجس رگ جهنده است این بمعنی نبض است
که طبیب گیرد یعنی خرد را در دل مردم استخراج داد و جمیع رگهای جهنده که آنرا شرائین گویند از دل
خاسته اند و جای عقل نظری بتحقیق نزدیک حکما معلوم نیست اگرچه بعضی در دل و بعضی در دماغ
گویند و بعضی خون جهان بفتح خوانده اند و گویند که سخت ساخته بان است یعنی خون اهل جهان که در خاک خفته اند

سنگ سراپرده او سر شکست	پای سخن را که درازست دست

درین بیت صفت صنعت لزوم است پای سخن از زمین و می گفت که در اطراف عالم میرسد
دراز دستی ازین وجه که قدرت بیان دارد یعنی با آنکه در اطراف عالم میرسد و قدرت بسیار خبر دارد

وهم از ادراک عظمت حق جل و علی بیان آن عاجز و قاصر ست

وهم تهی پای بسی ره نوشت	هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت	دیده بسی جست و نظیرش نیافت

الوهم گمان و درا و فراخ و الضمیر اندیشه و چیزی مضمر و النظیر مانند یعنی اوهام اصحاب عقول با غایت تمام بسیار مسافت طی کرده که نوشتن پیچیدن و نوردیدن ست و از ادراک هویت و کمال وی با دست تهی بازگشت و تهی پای با هتمام دویدن ست و نیز بر بساط عزت بانعلین موزه نتوان که اخلع نعلیک - و راه بسی رفت یعنی وهم راه بسیار قطع کرد که بحکمت حق جل و علی رسد و دیده بصیرت بسیار دید و نظیر او نیافت و در حدیث مناجات ست تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک و قوله تعالی جل ذکره و لم یکن له کفوا احد لنبی المصنف

عقل درآمد که طلب کردمش	ترک ادب بود ادب کردمش

یعنی چون وهم را دیده ها بصیرت از ادراک او عاجز آمد عقل بدعوی معرفت در ایستاد و این را دب نبود او را توبیخ کردم از روی که بکنه معرفت او نتوان رسید و ضمیر در مصراع اول بر حق تعالی ست و در مصراع ثانی به عقل چنانکه حضرت امیر خسرو علیه الرحمه گوید نظم هر که گوید که من از عقل شناسم حق را بیهده باشد و بروی صفت عقل مبند عقل با آنکه بلندست بدان حد نرسد که رساند بسر کنگره قدس کمند

سدره نشینان سوی پر زنند	عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخ ست پر از طوق اوست	ور دل خاکست پر از ذوق اوست

و در گلستان ست که سدرة المنتهی درخت کنارست در آسمان هفتم بیمین عرش که میوه او چو سبوی بزرگ ست و برگ او همچو گوش فیل از اصل آن درخت جویها بیرون آمده و سدرة المنتهی مقام جبرئیل و ملائکه مقرب علیه السلام و عرش در آنجمله عرش گرویان و ملائکه مقرب اند یعنی ملائکه سدرة المنتها و حامل عرش همین در می زنند یعنی طالب معرفت اند و از ادراک هویت او عاجز اند و با یکدیگر گویند هل عندکم من علم و طرح تشنه که خبر امیر خسرو فرماید سه ندارد جبرئیل از کاشن تحقیق او خبر

اگرچه پرواز سدره جای اجتبا گویند * حاصل آنست که اهل افلاک در سیرها همه در طلب اویند از ادراک هویت او عاجز اند جل جلاله و عم نواله

دل که ز جان دعوی پاکی کند — بر در او دعوی خاکی کند

اینجا از دل لطیفهٔ ربانی مراد است نه مضغهٔ صنوبری و آن دل خلاصهٔ جسم و نفس و جان است چنانکه خواجه نظامی در مطالعهٔ دل همدرین کتاب گفته و حاصل آنست که دلی که از جان دعوی پاکی میکند این از کجا یافت از آنکه بر در او دعوی خاکی میکند

رشتهٔ خاک از در او دانه ایست — گر گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتائید اوست — مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

رشتهٔ خاک از در او دل آدم است شاید که از خاک روح پیدا شده است دانه ایست یعنی ثمره ایست از درخت که سر توحید است و در مصراع دوم صفت دل میکند یعنی چگونه دانه که ارم از باغ افسانه ای است ارم بوستانیست و بهشتیست که شداد عاد بنا کرده بود و قصرهای آن از زر و نقره و خاک او از مشک و سنگریزه او از جواهر ساخته قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و خاک نظامی ای وجود او و التائید استوار کردن و المزرعة جای زراعت ای وجود او مثبت توحید است یعنی در اثر گفتن توحید

وله فی المصنف

مناجات اول در ستایش باریتعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

ای همه هستی ای همه موجودات از تو در وجود آمده و خاک ضعیف آدمی مراد است از تو توانا شده بسا فعال و اقوال و قادر گشته زیر نشین علمت برای تحت نشین علم تو و این عبارتست بودن در سایه و پناه چیزی و کائنات موجودات است اما تعین بهر دو مصراع وارد در حق سبحانه تعالی واجب الوجود است و قائم است بذات خود و جمیع موجودات بدو قائم اند ای القدرت و قوت

دامراو درا کثر نسخ قدیم وصحیح زیر تشین علمت با ما خطاب ست درین صورت اشکالی نیست ای
در ذل علم قدرت و حکمت و رافت تو کائنات اند اما میان مردمان زیر تشین بغیر تا خطاب شد او
شده ست اجنبی ما که در مصراع ثانی ست بمصراع اول متعلق میدارند بعده اشتاق میکنند یعنی
که زیر تشین علم کائنات ما یم در حالیکه بتو قائمیم چنانکه تو بذات خویش قائمی اما معنی اول درست ست

هستی تو صورت پیوند نیست | تو بکس و کس بتو مانند نیست

الصورت پیکر این مقتبس معنی قوله تعالی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد ست

آنچه تغیر نپذیرد توئی | وانکه نمردست و نمیرد توئی

التغیر از حال بحال گشتن واین صفت مخلوق ست که از حال بحال گردد چنانکه از نطفه مضغه
پس علقه پس صورت میشود و بعد تولد طفل صغیر وامرد وجوان وکهل و پیر شود و بمیرد وهمچنین
نباتات ومعدنیات ومخلوقات دیگر از حالی بحالی گردند جز ذات پاک باری عز اسمه که او خالق حیات
وممات ست وله رحمه الله

ما همه فانی و بقا بس تراست | ملک تعالی و تقدس تراست

بس ما چیز مشونده التعالی بلند شدن وبرتر شدن التقدس پاک شدن بقا بس تراست بس
بمعنی بسیار ست یعنی بی نهایت ویا بمعنی حصر دارند بمعنی دوام بقا بس تراست

خاک بفرمان تو دارد سکون | قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون

بدانکه بعضی حکما کرهٔ زمین نیز همچون کرهٔ فلک در حرکت ست واین قول درست نیست که اگر
زمین می بود اگر سنگی پیش می انداختند تا ازان زمان که سنگ بیشتر رفتی زمین نیز سیر کرده بودی
بایستی که آن سنگ عقب افتد همچنین نیست ونزد اکثر حکما زمین مرکز دایرهٔ فلک ست وساکن
ست ندارد و خواجه نظامی همین قول را اختیار کرده است وبعضی گفته اند از جهت کمال سرعت
ست که آن سنگ بمحل خود نمیرسد هوا علم وقبهٔ اخضر فلک را میگویند که حق سبحانه تعالی بغیر
ستون معلق داشته ست واخضر سبز رنگ ازان میگویند که ظاهر او سبز می نماید والله تعالی اعلم بالصواب

چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند

القدم بکسر قاف همیشگی یعنی حق عز و جل قدیم و ازلی است همیشه بود و همیشه باشد جز ذات پاک و صفات او هر که و هر چه هست حادث است اشیای مخلوق است آن صفات معدود و اند و لا ذرتا اندیا بعد قد ... از زمین باید و از ابلق روز و شب مراد است از سیاهی و سپیدی او و بانگ زدن دور کردن چیزیست و این عبارت از قیام قیامت است روز و شب نباشد جز تو که آن روز کی را زهره که دنیا و حیا بزد که الف از انانیت ... هیچ یکی در جهان ملک و ملکه نمانده است جز تو حق پادشاه مطلق است و انا ... گویدش ملک تو ملک ثابت است ملک تو ملک ... گشت پس الله تعالی ندا فرماید که لمن الملک الیوم و خود جواب فرماید که لله الواحد القهار و این معنی بالا ذکر کرده شد

رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو

رفتی یعنی از طاقت و طاقت اینجا مقدر است بدلیل سابق الکلام و بقیام قرینه طاقت دوم از استادان استماع است حاصل آنست که طاقت مردم رفتی اگر آرام از نام تو نیابی که طاقت خالق باقی بمخلوق فانی نباشد جز بنام تو یاد او معرفت ذات جز موصوف صفات را ممکن نیست ...

تا کرمت نام جهان برگرفت	پشت زمین بار زمان برگرفت
گرنه ز پشت کرمت زاده بود	ناف زمین از شکم افتاده بود

نام جهان برگرفت یعنی جهان را بیافرید و تسمیه بجهان کرد و در بعضے نسخ راه جهان برگرفته است یعنی کرم تو در جهان آمده است و جهان را ظاهر کرد و یعنی آفرید و مستدع پشت زمین بار زمان برگرفت و زمان ماضی و حال و مستقبل و این هر سه نبود در جهان ظاهر شد گرنه ز پشت کرمت زاده بود یعنی اگر جهان از پشت کرم تو نزاده بودی از تو موجود نشده بود ناف زمین از شکم افتاده بود و از ناف زمین جرم زمین مراد است بسبب تناسب و لازم میگوید که هر چه متولد میشود در ناف او غذا میرسد که بهان راه غذا در شکم میرسد یعنی اگر زمین از کرم تو نزاده بود از شکم افتاده بود

ی استاط شده بود یعنی خود حادث شده بود و آن خود هرگز نبود چه نیست پس معدوم از ما چیز نبود

ساقی شب دست کش جام تست ‖ مرغ سحر دستخوش نام تست

ساقی شب استعاره است از شب و دست کش نام چیزی را گویند که بدست چیزی را کشند مثل مرکب جنیبت و جز آن و از جام ماه مراد است یعنی شب ذی ماه است که زینت و روشنی شب از ماه و کواکب است و از مرغ سحر مراد است یا معنی حقیقی مرغان سحرخیز و یا المجاز عابدان سحرخیز که ایشان است از نام خدای تعالی اند و در بعضی نسخ دست خوش نام تست دست خوش و مسخر و فضلای متقدم عاجز و زبون را گویند یعنی عابدان سحرخیز و مستغفران اسحار و عاشقان شب بیدار زبان نام خوش تو اند

پرده برانداز برون آی فرد ‖ گر منم آن پرده هم اندر نورد
عقد جهان از جهان برگشای ‖ عجز فلک را بفلک وا نمای

پرده برانداختن عبارت از ظاهر کردن چیزیست یعنی قیامت ظاهر کن تا از آنچه در شک اند بعین الیقین ببینند گر منم یعنی اگرچه آن پرده منم یعنی اگرچه از جنس آدمیان و میان موحد و منقیند هم در نورد در نوردیدن پیچیدن است عجز فلک را عجز ناتوانی و بدیهیات از دهریه و اجلاسیه و بعضی منجمان جاهل او جهان را از نور طالع گردش افلاک و تاثیرات کواکب میدانند و افلاک و کواکب در درگاه او همچو مخلوقات دیگر عاجز و مامور اند و ملائکه ایشان را بفرمان خدای عز و جل میگردانند و تاثیرات هم از او در جهان پدید می آرند چنین فرماید شعر فلک هم سست حیرانی و سرگردان بعجز خود ها در آنحضرت بتصدیق صنعت جهان انجمان گویند بنقابات انتهای یعنی پیچیدن افلاک و ریختن کواکب و انتهای عقد جهان از العقد گره و پیمان و بیع و بستن و شمار انگشت و اینجا انتظام جهان مراد است و کشای فتح عقد کن از انتظام حال بگردان یعنی دنیا را ناچیز کن و قیامت آر

نسخ کن این آیت ایام را ‖ مسخ کن این صورت اجرام را

النسخ منسوخ کردن و زائل کردن الآیة نشان و علامت المسخ گردانیدن صورت بزشت تر از آنچه بود و یا الکم گردانیدن و الجرم تن اجرام جمع اما در اصطلاح اجرام کواکب را گویند حاصل آنست که علامات

روز و شب را فسخ کن و صورتها را جمله مسخ گردان یعنی قیامت آر که در قیامت روز و شب و کوه و دریا همه نابود گردند

حرف زبان را بقلم باز ده | دام زمین را بعدم باز ده

حرف زبان عبارت از سخن گفتن است که بواسطه سخن گفتن حاصل میشود و بقلم باز ده ای زیاده و بدرجه قلم رانده باز ده یعنی قیامت قائم کن و دام زمین ای آدمی و حیوانات دیگر را که از خاک زمین پدید آورده همه ایشان را معدوم گردان و نیز زمین را حق سبحانه و تعالی در روز قیامت معدوم گردانده بدل کند و بغیر آن یعنی زمین را پیچیده نانی همچو نان سپید و خالص سپید سازد و آن نان را بجگر نان بزرگ که خدای عز و جل آفریده است بدل اهل جنت گردانده و له ح

ظلمتیان را به از نور کن | جوهریان را ز عرض دور کن

این بیت قول بمذهب انست ظلمتیان دو فرقه اند که دو خالق میگویند خالق نور و خالق ظلمات و خالق موت و خالق حیات و خالق نور و خالق حیات را یزدان و خالق ظلمات و موت را اهرمن گویند و یا از ظلمتیان کفار و بدمذهبان اهل دنیا باشند که دنیا مظلم است مثبه رخت و اسباب و خیمه و خانه را گویند ظلمتیان را به یعنی اسبابی که بدان تفاخر کنند و آن دنیا باعیش ایشانست بی نور کن یعنی معدوم گردان و در نظر ایشان خوار و حقیر ساز گردان و جوهر ذات هر موجودی را گویند که در مکانی بود و در وجود محتاج بذاتی دیگر نباشد یعنی قائم بذات خود بود و عرض بفتح عین و را نیز موجودی را گویند که در محلی بود و معنی که وجود آن از جواهر و جسم باشد نه بنفس خود قائم بود آنرا عرض خوانند و نیز فرقه بدمذهبان حق را جوهر و جسم میگویند لاکل و بعضی دو اشمال و بعضی جوهریان اجرام علوی را گویند که نورانی اند و عرض عین ذات کواکب را یا تاثیرات کواکب را گویند حاصل آنست که سموات و کواکب و بنا را اهل از انقلاب قیامت آر و له رحمه الله

کرسی شش گوشه بهم در شکن | ممبر نه پایه بهم در فکن

کرسی شش گوشه زمین را گویند اگرچه پدید است از سبب جهات شش گوشه است و منبر نه پایه فلک را گفت و شکستن عبارت از بستن نیست از انتظام وجود آرنده قیام این بیت ذو قافیتین است و له

سنگ زحل بر قدح زهره زن	حقه مه بر گل این مهره زن

از حقه جسم ماه مراد است که در بعضی شبهای اوائل و آخر ماه همچو حقه مینماید و نیز صورت کواکب را تصور کرده اند و ماه را حقه بر دست و زحل را بر دست راست سر آدمی و بر دست چپ عصا و بر کرسی نشسته و مردگان را العصا می جنبانند و زهره صورت خنیاگری بیاید دف و بدست دیگر نای و بعضی حقه مه آسمان را گفته اند و از گل مهره زمین مراد است یعنی کواکب از زمین افگن و سموات را به پیچ و قیامت قائم کن و نزد بعضی از سنگ زحل نحوست و از قدح و زهره سعادت او مراد است یعنی نحوست را بر سعادت زن

پر شکن این مرغ شب و روز را	دانه کن این عقد شب و روز را

دانه کردن عبارت از پراگندن است یعنی کواکب را از انتظام بگردان و از افلاک بریز قوله تعالی اذا الکواکب انتثرت العقد گردن بند زنان یعنی سلک مروارید و چون مرغی را پر شکنند از پریدن باز ماند و بعد فنای جهان روز و شب نخواهد بود و مرغ شب و روز استعاره است از شب و روز و لله جمیع الرشد

قالب یک خشت زمین گو مباش	از زمین این پشته گل بر تراش
جبهه هفت اختر گو بر مخیز	گرد شب از جبهه گردون بریز
پرده آن راه شد بیا	تا کی ازین دور نوی روزگار
گردن ازین حرکات و سکون	طرح برانداز برون شو ز دون

از پشته گل حیوانات مراد اند که از خاک پدید آمده اند و پشته خاک اند و بر تراشیدن محو کردن و نیست کردن و فنا کردن است و قالب کالبد است که بدان خشت زنند و حیوانات را خشت باعتبار آن گفت که ایشان خاک اند که عزرائیل علیه السلام یکمشت خاک از زمین بر گرفته بود و زمین از شرق تا غرب چهل ارش کم شده بود و اتصال و ترتیب یکدیگر داده اند و در بیت دوم از گرد شب و ظلمت آن مراد است که گرد دنیا تاریکی بود و بعد روز قیامت شب نخواهد بود و جبهه بهتر قوم و پیشانی و جماعت مردمان و منزل ماه و آفتاب اگویند و اینجا از جبهه گردون ستارگان مراد اند که در شب مینمایند یعنی شب را معدوم گردان یا از جبهه هفت اختران مراد باشند و ستارگان

تا بتابات مراد اند و قد نهاد در فلک هفتم اند و هر گاه که جهه از فلک هشتم محیط این هفت افلاک ست خبیر و یعنی طالع نشود پس بسبب آنکه افلاک را آن حرکت نباشد قیامت آید و یا از جهه هفت اختر آفتاب مراد باشد و نیز چون آفتاب طالع نشود قیامت آید و در بعضی نسخ ست بسعد بیعث اخبیه کو بر مخبیر بیعث سعد اخبیه بر دو منازل القمر یکی راسعد السعود گویند و در آخر برج جدی و در اول دلو ست و اخبیه در برج دلو ست گو بر مخبیر یعنی طالع مشو و الله اعلم بالصواب و له فی المصنف رحمه الله تعالی

آب برین آتش بیداد را　　　زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز　　　دیده خورشید پرستان بدوز

آب بر آتش زدن تسکین دادن و فرو نشاندن آتش ست و از آتش بیداد ظلم اهل جهان مراد و خاک سرد و خشک و ثقیل ست و مرتبه او فروتر از ارکان ست و آب سرد و تر و خفیف ست و مرتبه او بالاتر از خاک ست و باد گرم و تر خفیف ست مرتبه او بالاتر از آب ست و آتش گرم و خشک لطیف ست و مرتبه او بالاتر از باد ست و انتظام نظام عالم بدین مراتب ست و هر گاه که باد که مرتبه او بالاتر از آب و تر خاک نشانند خاک زیر و زبر گردد و قیامت آید و الله اعلم و له فی المصنف رحمه الله

صفر کن این چرخ زحل را حلال　　　باز کن این پرده زشت خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند　　　بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما　　　روی شکایت نه کسی از ما
لی دین ست آنکه تو خود ریزیش　　　لی بدل ست آنکه تو آویزیش
روشنی عشق بجان داده　　　چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری　　　روز فرو رفته تو باز آوری

آن صفر خالی و علامت برج حمل صفر کن یعنی خالی کن این برج کو شاب یکی از برج کو اکب چهار ارکان و اینجا اشارت بخلک ست و باز کن این پرده های افلاک در هیبت احکام خود در اکر نازل کرده ظاهر کن تا عدل ان بتعین بدینجا زشت اهل خیال یعنی بد مذهبان کافر آن گردانیده ازان

انیت منکر بعث و قیامت اند و بعث از این احکام در شک و در افلاک و کواکب سخنهای باطل
گویند بنیا تابوجه انیت و بکمال قدرت او روز می کاهد و شب می افزاید و گاهی بر عکس آن و این
از اول درجه برج حمل تا آخر درجه برج جوزاست و هر شبانروزی بیست و چهار ساعت است و هر
دو نیم طاس نهایت درازی شب که در آخر درجه قوس است سیزده ساعت و پنجاه دقیقه است
و این سی و چهار طاس و سی و شش دقیقه است و غایت کوتاهی روز که درجه اول قوس است و غایت
کوتاهی شب که در آخر درجه جوزاست ده ساعت و ده دقیقه است این بیست و پنج طاس و بیست و چهار
دقیقه باشد و در اول درجه آفتاب در حمل و میزان روز و شب برابر بود و بیت مذکور مقتبس است از قوله
تعالی تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل از روز فرو رفته کوتاهی روز مراد است
و باز آوری یعنی باز دراز کنی و روا بود که از روز فرو رفته آفتاب مراد بود که در غروب باشد و باز آورده
در طلوع او پدید می آید و روا باشد که این یک بیت متضمن دو قصه باشد مصراع اول متضمن
قصه خواب مصطفی علیه السلام و تاخیر داشتن آفتاب را از طلوع و مصراع ثانی متضمن قصه سلیمان
علیه السلام بوقت غروب طلوع شدن آفتاب بدان وقت تا نماز بوقت ادا کنند و آن دو بار بود یکبار آنکه پیغمبر
علیه السلام چون در سفر بود و با اصحاب رضی الله عنهم اصحاب را خواب زور آورد و همه بخفتند بعد از طلوع
آفتاب بیدار شدند بلال را فرمان شد تا بانگ نماز گوید و نماز بجماعت ادا کردند و آن را
لیلة التعریس گویند و بار دیگر پیغامبر علیه السلام را خواب آمد و آفتاب از طلوع باز داشتند پیغمبر علیه السلام
بیدار شد و درین بیت حملة العرش مراد است نه قصه لیلة التعریس و له فی المثنوی رحمه الله

چرخ بروش قطب ثبات از تو یافت	باغ وجود آب حیات از تو یافت

یعنی گردش و بیان گردش افلاک پیش ازین کرده شده است و نیز در محل گفته آید و قطب فلک دو اند
یکی قطب شمالی دوم قطب جنوبی و در اصطلاح علما هر دو محور فلک اند و محور آن قطر را گویند که هر دو
سر دو از هر قطر از دو طرف معلوم نمیشود و محور را اقطاب خوانند و دو قطب برج نیز اند و این هر دو قطب
اند و ثابت اند همیشه از جای خود نگردند و آن از صورت گردن دایره معلوم میشود و آن در کتب بسیار است

وگردش فلک بمحورست چنانکه در مدح سلطان قطب الدین گوید بیت فلک گردان بدور قطب شاهی
جهان قائم بپاک قطب عالی • وباغ وجود وتن آب حیات جان امیگو یدکه بقا هی تن

غمزه نسرین نه زباد صبا … از اثر لطف تو شد تو تیا

غمزه در اصل گردانیدن چشم وحرکت پلک معشوقست چنانچه امیر خسرو گوید شعر از غمزه بشن چشم ...
کرشیده • ملک جهان بگیرکه لشکر کشیده • وآنجا شگفتن گل مراد ست که بفرمان حق او مثل که آنجا
از باد صبا می شگفد • ونسرین گلی ست که نسترن هم گویند واین در فرهنگ نامست اما گلی که نیست
چنانکه امیر خسرو رحمه الله در عشق خضرخان می نویسد بیت بر آب نسترن نسرین نگاشته
چو دو همشیره نزدیک مانند — وله فی المصنف رحمه الله

غنچه کمر بست که من بنده ام … گل همه تن جان که بتو زنده ام
دولتیان را تو دهی پایگاه … بر سر دولت تو نهادی کلاه
غمزه نسرین نه زباد صبا … از اثر خاک تو شد توتیا

وبرگ نسرین یا گل او اگر چشمی که از غلبه خون بدرد آمده باشد بدارد در السکین بر ابصار
بیفزاید یعنی گل نسرین نه از باد صبا بلکه از اثر لطف تو می شگفد و توتیا چشم میگردد توتیا از روشنی
که بصر را قوت دهد و در بعضی نسخ از اثر خاک که آمده گشته و خاک این نجات تو داد

بنده نظامی که دعا گوی تست … در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن … گردنش از دام غم آزاد کن

مومن موحد را یکی گوئی یکی گفتن ویکی دانستن ویکی در دل اعتقاد کردن دنیا ست خاک سر کوی از جهت
تحقیر نفس وعجز خود میگوید معرفت شناختن حق تعالی ست و دام غم یعنی از غمهای زمان که ...
گردان یعنی چند در مشت نباشد حاصل آنست که در مشت برسان

مناجات دوم در تضرع وسپاس ومخشایش ایزد تعالی

ای بازل بوده و نابوده ما … ای باید زنده و فرسوده ما

الازل همیشگی که آنرا ابتدا نیست ای به ازل بوده یعنی خداوند تعالی و نابوده ما در ازل تقریر دیگر ای ازل ای بعلم الله و قدرته الازل بوده و نابوده ما یعنی بعلم او موجود و معدوم مابوده ای جمیع مخلوقات بعلم او بوده خاصه آدمیان و ما الانهایت بوده یعنی الله تعالی باید زنده و پاینده است

فرسوده ما یعنی ریخته و خاک شده وجود ماست

دو جنیبت کش فرمان تست
سقف فلک غاشیه گردان تست

الدو گشتن فر جنیبت اسپی که پهلوی اسپ برند یعنی بارگیر و از دو گردیدن فلک روزگار مراد است از جنیبت ابلق روز و شب که ظهور روز و شب از گردش فلک و کواکب است یعنی فلک و روز بفرمان میگردد و سقف و دوش اسپ گویند یعنی بدوش فلک غاشیه گردان تست ای بنده و مامور منقاد تست و در بعضی نسخ سقف فلک ست و از آن فلک مراد باشد اما معنی اول شائع ست

حلقه زن خانه فروش تو ایم
چون در تو حلقه بگوش تو ایم

حلقه زن محتاج کسی که گویند که از حاجت حلقه در کسی را بجنباند و خانه فروش تارک و مجرد از دنیا است که حلال در بنده خانه را بفروشند و غارت کنانند و دنیا انبیا و اولیا گذارده اند و چون حضرت شیخ یکی از اولیا تارکان دنیا بوده خود را خانه فروش میگوید از سبب ترک و تجرید خود چون در تو حلقه بگوش تو ایم در تخته در حلقه می اندازند تا چون حاجتمندی بجنباند صاحب خانه را معلوم شود که کسی بر در است یعنی تو ولی در گوش در نیز حلقه باشد و حلقه بگوش بنده را هم گویند که در گوش غلامان حلقه بود یعنی چون در تو که غلام تست ما حلقه بگوش از آن توایم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می نپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ تو ایم
قمری طوق سگ داغ تو ایم

داغ تو داریم یعنی داغ عبودیت تو و یا داغ کثرت پیشانی چنانکه شاعر گوید بیت سالها سر بر در تو سوده ایم تا نگه انست که پیشانیم ** چون داغ داریم با داغ تو کجا رویم که عادت پادشاهان کامگار و ملوک نامدار است که داغ دیگری قبول کنند و نیز داغ البته از علت باشد و آن معیوب بود خاصه سگ داغدار هم

تو بپذیری که سگ باغ توایم یعنی سگ باغ توایم که درخبرست که سگ را نداردجز از برای محافظت مواشی یا باغ و زراعت و در باغ وزراعت و مواشی البته سگ را سیار دارند قمری طوق یعنی قمری طوق قدا توکه دگلوی قمری است ساخته طوق میباشد و بیک یعنی سگ داغدار توایم اگر کسی گوید که داغدار معیوب چون درگاه و سلاطین دنیا را نشاید درگاه خداوند تعالی و تقدس ایچگونه شاید گوییم داغدار توایم که آن از علامت سعادت و مناخره ست نه داغ غیری که آن همه کفرست و شقاوت و نیز اگر چه معیوب بداغ معصیتهاست چون تائب شد و بدرگاه حق التجا آورد البته مقبول شود که التائب من الذنب کمن لا ذنب له و نیز معیوب و مردود حق را حق تعالی ضائع نگذارد و آنکه خود را سگ گفت بدان گفت که خواجه احمد معشوق رحمة الله علیه سالها مشغول بود تا روزی با درویش پرسید که با این مشغولی سالها تا هیچ خطاب شد چند سال دیگر مشغول شد تا آوازی از هاتف شنید که تو سگ درگاه مائی مبتهج شده بیاد آمد و گفت خطاب شد مرا که تو سگ درگاه مائی گفتند مردان سگی از درگاه و تنار کرده اند مشغولی زیاده ترکن تا مرتبه تو ازین عالی تر شود بعد از چند گاه آوازی شنید که تو عاشق درگاه مائی چند سال دیگر مشغول شد تا او را از غیب خطاب معشوقی شد بعد ازانکه از خلوت بیرون آمد خلق او را خواجه احمد معشوق خواندندی و عظمت سگ ایجا که معنی دانیا از اینجا پیدا شد

دل کجا دین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا
جان بسجیل راه برین بحر برد	دل بسجیه گستاخ ازین چشمه خورد

دل از کجا یعنی آن دل را از کجا که این تعظیم و جلال باشد که سگ درگاه او شوم یا آن دلیری از کجا و این پر و بال از کجا یعنی بلند پری و علو مرتبه از کجا که بداغ عبودیت و موحدی بخطاب یا ایها الذین امنوا مخاطب شده ام و بتعظیم و جلال شرف انسانیت مشرف گشته راه بدین بحر برد یعنی بحر علم توحید و معرفت و ولایت و چشمه نیز یعنی بحرست بروی تحمیق رسول الله صلی الله علیه وسلم من عرف الله کل لسانه هر که حق تعالی را شناسد زبانش از بیان فرو ماند پس توحید چنانکه شایان آنحضرت است که تواند گفت امیر خسرو ترک الله گوید شعر نبی جائی که از حیرت زلا احصی ثنا گوید که آرد کو بیان آن کمال کبریا گوید

در صفت گنگ و زبانه ایم | من عرف الله فرو خوانده ایم
قافله شد و ما پس ما ببین | ای کس ما بکسی ما ببین

شما یعنی رفت و ازقافله انبیا علیهم السلام و از امم ایشان مراد ند که تا آخرین همه ما نیستیم و یا از قافله
صحابه و تابعین و تبع تابعین علما و مشایخ دین رضی الله عنهم اجمعین مراد باشند که ایشان خرامیدند
و بدر رسیدند گوید شعر زیاد زیکسی نزد است آخر کس یکسان خدا است و له

نزل آنچه است بنانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو

خواجگی اوست اشارت بر نظامی هست غلام آن درگاه خواجگانند چنانکه مولانا خواجگی فرماید شعر
خواجگی خواجگان از خواجگیست خواجگی را خواجگی از بندگیست و نزل وزیر توشه که برای
مسافران مهیا سازند و برای مهمانان پیش آرند و این بیت سبب در آمدن نعت گفته است تا آن
داستان منتظم گردد نعت خواجه عالم محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و له فی المصنف رحمه الله

لحنه اول که الف نقش بست | بر در محجوبه احمد نشست

تحته لوح محفوظ را گویند اول الف نقش بست یعنی اول چیزیکه قلم بر لوح محفوظ نبشت الف بود و چون
خداوند تعالی و تقدس لوح و قلم را بیافرید فرمان شد که اکتب یا قلم قلم از هیبت این امر در خود می‌شد
و قطره از وی در لوح محفوظ چکید نقش الف پدید آمد پس مقصد از ارسال قلم بر لوح محفوظ میرفت
و کتابت میکرد و آنگاه لفظ الله مرتب شد المقصود چون الف در لوح محفوظ پدید آمد و از لفظ احمد حرف
اول الف هست و خواجه نظامی غرض آن دارد که هر چهار حروف احمد را ذکر کند و محجوبه بدست
چو بیکه در پیش در نهند از برای استواری او اینجا چوب مراد نیست و آن چوب از استواری الف
میگویند که الف است باشد چنانکه شاعر گوید شعر از راستی است جای الف در میان جان
دارا ذکر نمی همیشه بود در میان جان
ما اصل نیست که در از برای گشادن و بستن است یعنی افتتاح احکام امور که در لوح محفوظ باشد

به آنحضرت محمد علیه السلام و بدایت آن از الف شد و در احمد نقطه اول الف ست تا آن الف
بیگانه را از در آمدن این در باز دارد و از برای یگانگان امت اجابت این در را گشاده دارد

حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد ‖ طوق ز دال و کمر از میم داد

حلقهٔ حا را آن الف که در تخته اول نقش بسته ست اقلیم داد یعنی اقلیم محبت و نبوت و عظمت داد
و معنا دال طوق ست که کسی را چون اقلیمی در اقطاعی دهند او را خلعت و کلاه و کمر دهند آن خلعت
طوق از دال و کمر از میم ست و طوق به دال و کمر به میم مشابهت تمام دارد و تاخیر میم از دال جهت
استقامت قافیه است و له

لاجرم او یافت از آن میم و دال ‖ دائرهٔ دولت و خط کمال

لاجرم بمعنی حق ست و این زائده است بمعنی لابد نیز آمده ست و او اشاره به پیغمبر علیه السلام ست
و یا اشاره بقطع ست و آن مقطع جا است هر سه بیت در صفت چهار حرف نام احمد ست علیه السلام
و در آسمانها احمد خوانند نقل ست که حق سبحانه تعالی از کمال شفقت در رفت احمد خواند تا در صفت دگر
با اسم احمد قریب باشد چنانکه امیر خسرو گوید نظم

میم احمد که در احد غرق ست
یعنی این بنده و آن خداوند ست

گر خلعت از پی فرق ست ‖ احمد انه و احد کمربند ست

دائرهٔ دولت گفتن تا محیط دولت باشد و خط کمال محبت و استواری را گویند و له فی الصنایع

بود درین گنبد فیروزه خشت ‖ تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج ست درین روزگار ‖ پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد ‖ ختم نبوت بمحمد سپرد

بود یعنی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و گنبد فیروزه خشت آسمان است گویند از شکل گوی ترنگ
ظاهر از و ترنج از اشجار حریفی ست و در حریف میوه دهد آنگاه در ربیع شگوفه کند و این نظر آنست
پیغامبر علیه السلام نخست نبی بود و آخر انبیا در وجود آمد خاتم نبوت شد و دگر صفت باید این بیت قال
علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و ایضا قال علیه السلام انا خاتم النبیین و نیز هر که

ازان تشبیه کرد که ترنج را برگ و شاخ و گل و بار و بیخ همه خوشبوی است و میوه هم خوشبوی است و
وطعم نافع بود والله اعلم بالصواب

مه که نگین وی از نسبت بیلست … خاتم او مهر محمد شدست

نگین وی آن انگشتری را گویند و خاتم ازان گویند که بدان مهر کنند یعنی نقش در آن نویسند بر آن
مهر در حجره و صندوق مال و جز آن هم از نیست که والی و قاضی را پوشیدن انگشتری رخصت
شرع است و هر که محتاج بمهر کردن بود او را نیز روا است و زبرجد جوهر سبز رنگ است و مه را نگین او
زبرجد باعتبار آن میگوید که حکما گویند لون ماه سبز است حاصل آنست که ماه همچو انگشتری زبرجد از برای
آن شده است تا گنج رسالت را بدان مهر کنند یا اسم غیب را و یا پیغامبری را بدان ختم کنند والله اعلم بالصواب

گوش جهان حلقه کش میم اوست … خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست

یعنی گوش اهل جهان بجز بند مضاف است و حلقه کش یعنی حلقه در رود حلقه در گوش غلامان باشد
یعنی اهل جهان غلام و مامور میم او شدند و ازین اسم احمد یا محمد مراد است و سر میم او شدند و از سخن همچو
حلقه میانه تهی باشد باز میگوید که خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست یعنی این سخن خود چه باشد که حلقه کش
میم اوست بلکه خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست یعنی مطیع و مامور و منقاد اوست همچو منقبل که در حلقه بود
ازین روی که هر دو جهان از برای او آفریده اند بشیر میم جیر بیانی را گویند و ازین حدیث احادیث
شوق انگیز او علیه السلام مراد باشد که اهل جهان از لطافت و صفای آن شنیده اند والسلام علی من اتبع الهدی

خواجه مساح مسیحش غلام … انت بشیر خیبت بشر بشام

المساح کسی که مسح کند من مسح یمسح و مساح بسیار پیماینده حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام را
مساح باعتبار آن گفت که در شب معراج از افلاک و حجابها دهر با لطیف در گذشت مسیح صدیق
یعنی درست مهم ازین است که عیسی علیه السلام را مسیح گویند و او در وجهی شرح مشارق هست و ضمیر در
مسیحش بانست و پیغامبر علیه السلام غلام کودک و کوچک هست و یا قوت را گویند و این نیز در شرح مشارق است
و اینجا عیسی علیه السلام را که غلام میگویند در مرتبه فروتر از پیغامبر علیه السلام مراد است

هر چند عیسی علیه السلام در مرتبه سخت معظم ست اما محمد علیه السلام ارفع مرتبه از انبیا علیهم السلام الآن
و غلام در اصطلاح فضلا شیع و متابع را هم گویند چنانچه خواجه نظامی در خلوت اول میگوید

گشت چو من بی ادبی را غلام	آن ادب آموز مرا کرد رام

و پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام در شب معراج همه انبیا را علیهم السلام امامت کرد و هست وزیر چون عیسی علیه السلام از آسمان فرود آید دجال را هلاک کند کار بر شریعت پیغمبر ما کند و فرماید مسیح کذاب دجال را گویند درین بیت در هر دو مصراع صنعت اشتقاق ست انت یعنی آن تو و در آن اشاره به تعظیم است علیه السلام و زینت یعنی این تو مدان و این اشارت بمقتدی عیسی علیه السلام هست بشیر و مبشر هر دو بمعنی مژده دهنده است بشیر پیغامبر ما را علیه السلام میگویند قال الله تعالی ان انت الا بشیر الآیه و مبشر عیسی علیه السلام میگویند کما قال الله تعالی و مبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه احمد

چون الف او راست بعهد و وفا	اول و آخر شده بر انبیا

او اشارت به پیغمبر ماست علیه السلام ای صادق در عهد و در وفا همچو الف که الف راست است او نقطه است و در معنی راست یکی همدگر و دو دوم صادق در دوست اول و آخر شده بر انبیا بقوله علیه السلام اول ما خلق الله تعالی نوری و قوله علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء والطین ـ و آخر ازین روی که بعد همه انبیا در وجود آمد که خاتم انبیاست در اول و آخر لفظ انبیا الف هست مرله فی المصنف رح

امی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح

الامی ناخوانده و نانویسنده حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم را امی از آن گویند که نوشتن و خواندن از کسی نیاموخته بود و حق سبحانه تعالی بدان قدرت داده چنانکه آورده اند روزی خواست تا چیزی بنویسد لفظ الله آغاز کرده بود که سایهٔ دست آن بدان حرف افتاد کتابت ترک داد و گفت والله که سایهٔ دست من بر اسم الله افتد و بعضی گویند در امی نسبت است که ام القری نام مکه مشرف ست اما قول اول درست تر ست گویا بزبان فصیح که پیغامبر علیه السلام مخصوص بجوامع الکلام و افصح الفصحا بود کما قال علیه السلام انا افصح العرب بید انی من قریش ـ از الف آدم علیه السلام و میم مسیح

یعنی از آدم علیه السلام که اول انبیا بود تا مسیح علیه السلام که جمیع انبیا علیهم السلام از آدم تا عیسی علیه السلام
مبعوث شده اند و بعد عیسی پیغمبر مبعوث نشد والله اعلم بالصواب

کبر جهان گرچه بسر بر نکرد — سر ز جهان هم بجهان در نکرد

الکبر بزرگ داری و پندار اصحاب جهان را کبر و نخوت باشد اگرچه صاحب جهان و جهاندار بود و هیچ
کبر بسر نکرد و سر بجهان در نکرد یعنی هر سالک جهان در دنیا ورد و دنیا را خوار و پندار داشت تا سر بجهان در نکرد
یعنی بدار بقا خرامید و در بعضی نسخ در مصراع اول در نکرد و در مصراع ثانی بر نکرد هست یعنی کبر گرچه
بسر در نکرد و سر بجهان هم بر نکرد که بر کردن عبارت از سروری و جهانداری و زینت است بلکه گفته است
الفقر فخری و له فی المصنف رحمة الله علیه

عصمتیان در حرمش پردگی — عصمت ازو یافته پروردگی

عصمتیان انبیا و ملائکه علیهم السلام اند که ایشان از معاصی معصوم اند و الحرم گرد بر گرد کعبه و باصطلاح
اهل خانه را هم گویند و اینجا از حرم مراد شریعت پیغامبر علیه السلام است انبیا و ملائکه از پردگی پرده داری
میکنند یعنی حافظ اند که اما انبیا و رسل است و ناسخ شرائع هم پردا باشد که حجرات طاهرات که امهات
مومنین اند رضی الله عنهما مراد باشد و ملائکه حافظ ایشان عصمت ازو یافته یعنی پروردگی آنحضرت عصمت
زینت ازو یافته که از قبیح ذلتی قبل النبوة و بعده در وجود رسول صلوة الله علیه السلام نیامده

تربتش از دیده جنابت فشان — غربتش از مکه جنابت ستان
نقطه روشن بر پرگار کن — نکته پرگار ترین سخن

التربت خاک و گور را هم از ین تربت گویند و الجنابت بکسر الجیم نجاست ای روضه مقدس پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم ماحی جنابات است که هر خبیث چون نظر کسی بر روضه مقدس پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم یا بر خانه کعبه افتد جمیع گناهان وی بریزد و پاک شود. غربتش از مکه جنابت ستان
جنابت خراج یعنی اگرچه کیسان از مکه او را بیرون کردند و در غربت شد یعنی در مدینه رفت و در غربت
پنهان قوت گرفت که خراج از مکه بستد و لفظ جنابت و جنابت تجنیس خطیست این بیت ذو قافیتین است

ودر بعضی نسخ جنابت شان باجرف باست والجنابت الفتح الجیم وباء المنقوطه من تحت بنقطه ما از
بیگانگان فرود آمدن من حد نصر و نصیر والجنابت دوری الیضا وامن صنعت تصحیف باشد یعنی اگر
انبیاء اہل مکه ودور افگنده بودند ومیان بیگانگان شد ونکه بدعا بتضرع آن دوری را دور کرد
ما اگرچه اہل مکه دشا کردند تا حضرت پیغامبر علیه السلام باز بمکه بزیارت آمد والجنابت بالفتح ختم ذلیک
من حد کرم وکرم وآن مراد نیست ولد فی المصنف رحمه الله

فتنه فروگشتن از دو دلپذیر	فتنه شدن نیز بود تا گزیر
بر همه سر خیل و سر خیر بود	قلب گران خیز وسبک سیر بود

الفتنه آزمایش وعذاب وآشوب وحیله وفتنه اول بمعنی عذاب ست که همین عار از
و می شنید و خواهشست وفتنه دوم بمعنی آشفته شدن ویکبار از دست گرفتن ست و این
فضل البسیارست باستثنها دحاجت نیست یعنی از دوستی او کره چاره نیست

شمع الهی بدل افروختم	درس ازل تا ابد آموخته

شمع الهی نور معرفت وعلوم ربانی ست که حق جل وعلا اورا کرامت فرموده ودحی جلی
که خدای عز وجل در دل مبارک او الهام کرد درس ازل علم اول تا آخر خلقت عالم
در احکام و خلعت انبیا و مودت وبعث وقیامت وحساب وصراط وبهشت ودوزخ
ورویت وجز آن که حق تعالی مر ان علم داده است

داده فراخی نفس تنگ را	تعل بده خنگ شب آهنگ را

در مطلوب در آمد صنعت معراج دارد یعنی از فرط محبت وکمال شوق دل گرفته شد وتنگی از
دل رست قصد عروج کرد ونعل بدن عبارت از ساخته کرده است برای سواری وشب آهنگ
وستاره ونصف آخر شب که آنرا ستاره شبگیر بعضے کاروان کش گویند از آنکه شب آهنگ
روشن از قمرست مراد ست با همان ستاره شب مراد باشد وشب معراج در شب بیست وهفتم
بوده ولد فی المصنف رحمه الله

وزنی بازآمدنش بای بست	موکبیان سحر ابلق بدست
چون تگ ابلق بتمامی رسید	غاشیه داری بنظامی رسید

ضمیر در باز آمدنش به پیغامبر علیه السلام است بای بست یعنی منتظر و مترقب جهان پیغامبر علیه السلام و عروج و بازگشت او بودند بیت دوم که ابلق شب را و در تگی او میگوید یا سحر را که معراج در نصف آخر شب بوده خود را غاشیه دار برای من و قبول میگوید در سلک خدام منسلک ارد

گفتار در معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم

نیم شبان کان فلک نیمروز	کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد

فلک نیمروز محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میگوید نیمروز ولایتی ست در ملک بالا او گویند سیستان ملک نیمروز ست که از اقالیم ثالث ست ● در عهد حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم اهل آن بشرف ایمان مشرف گشته بودند و ملک نیمروز آفتاب را میگویند که آنوقت بر فوق راس ست و قیام او در نیمروز ست بعده زوال میشود حضرت رسالت مبعوث بر کافه اهل عالم اند بتخصیص نیمروز از آنست که ملک نیمروز همیشه معظم بودی خاصه که در عهد دولت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بشرف ایمان مشرف گشت و نیز ذکر نیمروز از سبب تناسب نیم شب ست و مشعل گیتی فروز ذات مطهر پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را میگوید که معراج روح را با جسد مبارک او بود اگرچه چند کرت روح مقدس او را معراج بغیر جسد مطهر او بر شده چنانکه در محل گفته آید و این معراج در شب بیست و هفتم ماه رجب قدری پیش از هجرت از مکه مشرف بیک سال بوده و آن در شرح بخاری ست. خود فلک از دیده عماریش کرد. دیده فلک

کواکب را گویند چنانکه نیز گویی نرگس آسمان باصد هزار نرگس بیدار قرگس بت	نظم گردون بنا دیده ستاره کشاده شم با تو امید دست دیگران هر چشم	هر حکم را که رای تو امضا کند همی از دیده عماریش کرد یعنی فلک

از کمال شوق پای مینهاد بقدر پا شد یعنی اهل فلک از نهایت شوق که اهل افلاک و بهشت و ارز ملائکه وحور و غلمان و شجار و انهار و قصور همه منتظر و مترقب چشم داشته مشتاق معراج مبارک او بودند او

تخمین نیر و وسوا انست که کواکب سی مثل روشن اند و معراج در شب بیست و هفتم بود و شهابها
او اخر ماه مظلم باشند و دنیا نیز تاریک است یعنی ملک را از کواکب یا ملائکه از دیده عماری را ساختند و عماری
در اصل بفتح عین و تشدید میم است منسوب بعمارا مصطلح عام و بمعنی عماری بکسر عین و تخفیف میم شده

گرد رهی در حرم کائنات — هفت خط و چار حد و شش جهات

الحرم گرد رهی گرد و مکه و اینجا از حرم کائنات جهان مراد است و هفت خط هفت افلاک که محیط جهان اند و چار
مشرق و مغرب و شمال و جنوب و جهات سته پیش و پس و راست و چپ و فرود و بالا است و بعضی
هفت خط اقالیم سبعه را میگویند اما قول اول درست تر است

روز شده از حرکتش در وداع — تر آمدنش آمده شب در سماع

دور گشت افلاک ست اما در فلک را گوینده سبب تدویر او گشت او و ضمیر عائد به پیغامبر علیه السلام
فلک باقدام او در وداع شده یعنی از غایت سیر او که سریع السیر است در وداع بود که او بالا تر رفته
مینمود و شب در سماع آمده بود یعنی از غایت خوشی در سماع و وجد آمده بود و از رحمت الله

با نفس قالب از این نیمگاه — داغ دلش رفته تا بارگاه

این بیت اردو قول مذهبها نسبت یعنی ایشان میگویند معراج روح را بود نه جسد را و قول اصحاب
تفاسیر و احادیث و علماء دین رحمهم الله آنست که معراج روح مطهر پیغامبر علیه السلام با جسد مبارک او
بود و در بیداری بود نه در خواب بدانکه فی شرح البخاریست که پیغامبر علیه السلام را معراج چهار بود یکی پیش از
بعثت در خواب بود و این صحیح بروایت و صحیح ست از حدیث شریف رضی الله عنه و سه
معراج دیگر بعد بعثت در بیداری بود یکی تا بیت المقدس دوم نیز تا بیت المقدس و از آنجا تا آسمان
و آن حدیث انس و حدیث ابی سعید رضی الله عنهما و سوم نیست که مشهور است و از این امرگاه
دنیا مراد است و بارگاه علوی که لهای انبیاء و اولیا مقرر است و یا روح انسانی مراد باشد که دل عبارت از دست

مرغ پر انداخته یعنی ملک — خرقه در انداخته یعنی فلک

پر انداختن عاجز شدن است از پریدن یعنی بالاتر از مکان خود از هیبت ملائکه نتوانستند که برآیند

مقامی معین است که از آن در نگذرد الا که در مقام معلوم و هر که تجاوز کند از مقام خود در بر تر رود بر پای بسوزد
این در تفاسیر است و ملائکه مقربه با پیغامبر علیه السلام تا مقام خود مصاحب بودند و هر یکی در مقام خود ماندند
فلک خرقه در انداخته یعنی از نهایت وجد و فرحت خرقه در انداخت که معتاد اهل وجد و فرحت است که در وجد
خرقه ایثار کنند و خرقه فلک از جهت کبودی رنگ او تصور میکنند و یا از فلک اهل فلک مراد باشند
که از قدوم حضرت نبوت علیه السلام در وجد و فرحت بوده اند و له ایضاً فی المصنف رحمه الله

مرغ امینش ز قفس پر شده
قالبش از قلب سبکتر شده

گام بگام او چو تحرک نمود
میل بمیلش بتبرک ربود

از مرغ آهی روح مطهر او مراد است یا جبرئیل مراد باشد علیه السلام از آسمانها گذشت و در نقل
که چون حضرت مصطفی علیه السلام از آسمانها گذشت و ملائکه مقربه مصاحبت او باز ماندند هفتاد هزار
حجاب نور پیش آمد هر حجابی پانصد ساله راه بود و از هر حجاب دستی ظاهر شد که از دست پیغامبر علیه السلام
میگرفت و بالا تر می برد قالبش از قلب سبکتر شده بود یعنی قالب مطهر وی از نهایت صفوت سبکتر
از قالب روح بود و در عروج سیر مینمود گام بگام او چو تحرک نمود یعنی چون قدم پیشتر می نهاد دو میل ثلث فرسنگ
و هر سه چهار ملائکی که در شب معراج نزد آن آگاه ندید در جای گامها فرسنگ راه است و هر میلی چهار هزار گز باشد
و هر گزی بیست و چهار انگشت دله فی المصنف رح

چون دو جهان دیده بر و دوخته شد
سر ز پی سجده فرو داشتند

دو جهان یعنی اهل دو جهان و از آن دو جهان عالم ملکوت و جبروت مراد باشد یا اهل سموات و جنت و حضرت
پیغامبر علیه السلام را از زمین معراج بسوی بالا برد و اهل سموات نظر بسوی زمین داشته بودند هر آئینه
هم سجود باشند و یا از بهر سجده نظر فرود افگندن یا تواضع برای پیغمبر است و یا از لذت جمال مصطفی
خدای تعالی را سجده شکر بجای آورده بودند در تفسیر زاهدی در سوره النجم است جبرئیل علیه السلام
داخل ایشان بود و نزدیک آمد مصطفی علیه السلام فتدلی اذ ای راسه الیه حتی قرب منه القای بالوحی آن
را سر فرود آورد سوی مصطفی و این تواضع مصطفی را بود و تعظیم و در زاهدیست که ملائکه مقربه پای دیدن

مصطفی علیه السلام از حضرت عزت اجازت خواسته و اجازت یافته در سدرة المنتهی جمیع شنیدند و عوذ
بالغ تا همه سدره پرشد و از کثرت تنگی گنجید و بیشتری در سجود بودند پیغامبر علیه السلام برایشان چپ و راست
میل نکرد و ننگریست قوله تعالی ما زاغ البصر و ما طغی و العرج

رخش بلند اختر تو انگند پست ‌ ‌ ‌ ‌ غاشیه را برکتف هر که هست

از رخش بلند اختر براق مراد است و غاشیه سلاطین بر دوش میگیرند یعنی هر کرا غاشیه داری خو
دادی ای صاحب خود کردی بیشتر تو نسبت رفت و یا از رخش بلند اختر جهان عروج پیغامبر سید
که بالاتر می رفت زیرا که براق را هم گذاشته بود و چون بالا رفت پیش پرواز جبرئیل و از رجا

بحر و زمین کان شده از گوهرش ‌ ‌ ‌ ‌ پرده سپهر ازلی تاج سرش

او اشارت به پیغامبر و ضمیر در گوهرش عالم بر بحر و ضمیر در سرش راجع بسوی سپهر و خلاصه بحر و کان
گوهر است و خلاصه خاک بشر و افضل بشر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم است

گوهر شب را شب سنبر من ‌ ‌ ‌ ‌ گاو فلک برده زگاو زمین

گوهر شب پیغامبر علیه السلام را میگویند که چون با کمال او در شب تار هموار و منور بودی در روشنا
در ظلمت شب از نور طلعت همایون او بودی و شب صفت شب معراج است که در آن شب از زمین
تا افلاک حضر کرده بود و در بعضی نسخ شب گوهر شب است صفت شب باشد که گوهرین چیزی
و نفیس آگویند اما عنبرین از برای نقطگاو نسبت دگاو و فلک برج ثور را میگویند که ثور گاو
از جایی ناف سپید و سرپس کرده از برای سرو آن زدن و برده و دست نفته سوی شرق
او ستاده و دریان چشم او و مهر و مه برج و ثابتات دیگر در فلک هشتم اند چنانکه گاو زمین
مشهور است حاصل آنست که از زمین بر فلک هشتم بالا رفت

او شده پیشکش آن دو سفر ‌ ‌ ‌ ‌ از سرطان تاج و رو جود کمر

او اشارت از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم است و پیشکش خدمتی را گویند که پیش بزرگا
و عزیزان تعظیم کشند و از سفر معراج مراد است و سرطان تیر و ستاره هست و دخل دوی جاز

وستارگان داخل اشعر اتاج تشبیه کرده اند که میانه او بسیار تاج مانند و حکما برج سرطان را بصورت دو تن تصور کرده اند روی بمشرق نهاده و جوزاء و یکی دیگر را اندر روی بمغرب نهاده و یکی برابر و دیگرے ایستاده دست بر کتف او نهاده و حمائل شمال و از سبب باریکی میانهٔ جوزا کمر تشبیه کنند

خوشه کرد و سنبل تر ساخته — سنبله را بر اسد انداخته

سنبل تیج گیاهی است خوشبوی هندوی جهر گویند و خوشه سنبله برج سنبله را گویند و برج سنبله صورتی ما اندر سوی مغرب و پایها سوی مشرق و روی بجنوب آورده و در یکدست خوشه دارد آن سه ستاره است و در دست دوم سماک الاعزل است و برج اسد شیری ماند تمام خفته و نه ایستاده و روی بمغرب آورده حاصل از خوشه برج سنبله مراد دست سنبل تر ساخته یعنی خوشبوی کرده که سنبل تر خوشبوست سنبله را بر اسد انداخت از سبب آنکه برج سنبله بعد از برج اسد است و نیز در هجوم سواری سلاطین کامگار خلق و لشکر و نظارگیان تو به تو افتند خاصه چون جانداران صفوف راست کنند و خلق را گشاده گره بندند راه کشاده شود یعنی هجوم خلق اعزاز و اراده محمدی سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست — زهره شب سنج ترازو بدست

اکنون ذکر برج میزان است و المیزان ترازو و برج میزان ترازو را ماند و یله سوی دیگر گردد و حکمای هندیان گاهی ماند و میزان خانه زهره است چه قدر ای چه مقدار قدر است ای عظمت و اعتبار است و زهره را که کوکب شبی است ترازو بدست یعنی در برج میزان معلوم کرده شب قدر پیغامبر علیه السلام را می سنجید در این محل امیر خسرو ترک الله گوید نور الله مرقده شعر سنگ در آن کرد ترازو ز حجره

تا که بمقدار ترازو نبود

ریخته نوشش از دم سیسنبری — از دم او نیز عقرب نیلوفری

ریخته ای زهره اسعد است یا ملائکه یا پیغامبر علیه السلام از دم سیسنبری یعنی از نفس ثنائی خود و بعد برج میزان عقرب است و برج عقرب کژدم را ماند روی بمغرب نهاده و دوم بر داشته سوی شمال و ستارگان وی بیست و چهار اند بیست و یک داخل و سه خارج و نوش آبحیات و تریاق

ی خوشگوار را گویند و ضیافت باق مراد ست سبز گیاهی ست برگهای او نیکو سبز و خوشبوی و باشد
له جو ر روان و بوی کردن او کژدم زده را نافع ست در ذکر سبزی گوید شعر بر زمین گشند تا گرا
قطرها افتند ز ابر ❊ سلک مروارید بر در نوش سبز شود ❊ چون عقرب از زهر او ست و شبی مرا
شبی با عظمت ست بر دم عقرب از دم سبزی نوش ریخته و زهر نیش او را دفع کرد

	چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت		زهر ز نیزه غاله خوابش گریخت	

کمان برج قوس ست و قوس چهارپایی را مانند بجای سرش نیمه زبر مردیست که گویا تیر بر کمان
نهاده و این چهارپای دو پیدار و از آن او را دو قوس خوانند و تیر عطارد را گویند یا دل عطارد
در قوس ست و بادن هنر که مرخ کو کمی ست و شکر زخمه تیر را گویند که مدد آواز با محل دیگر نصب ابد
و نیزه غاله برج جدی ست و جدی حیوانی مرکب را مانند و نیمه اول ویدو نیمه آخر دی ماهی و جای
خوانه زحل ست انگیز نده تلخی و سود است و این بیت متضمن قصه زهر ست که پیغامبر علیه السلام
در نیزه غاله تعبیه کرده بودند و آنچنان بود که زینب دختر حارث یهودی بود در نیزه غاله زهر زده بریان کرده
پیش پیغامبر علیه السلام آورده بود و پیغامبر و بعضی صحابه از آن چند کلان لقمه تناول کرده بودند که
پیغامبر علیه السلام گفت که دست از وی بدارید که درین از زهر تعبیه کرده اند و نیزه غاله این در سخن آمد
لا تاکل منی فانی مسموم و آنانکه خورده اند فی کنند و حجامت کنند که زهر داده را این هر دو نافع ست
و یکی از صحابه از آن نقل کرده و در پیغامبر علیه السلام زهر هیچ اثر نکرد و زینب یهودی اجازت الا
واز وی پرسیدند که چرا زهر در نیزه غاله تعبیه کردی گفت از برای امتحان تا اگر تو پیغامبری در تو زهر
اثر نخواهد کرد و اگر تو پیغامبر نیستی از دست ما خلاص نخواهی شد پیغامبر علیه السلام از گناه وی بگذشت
و عقوبت نفرمود و این در صراط مستقیم ست و بروایت ابو سعید در شرح مشارق ست چون از غاله
بسخن آمد پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت کلوا بسم الله همه بخوردند و زهر در هیچ یکی اثر نکرد و برکت تسمیه
و معجزه پیغامبر علیه السلام و بر حق ست و در بعضی نسخ ست که زهر ز نیزه غاله خوابش گریخت و نیز خوانا
هم غاله نیز زهر باشد یعنی از علیت زهر او و در آن شوی زهر از خوان شد و گریخت اما معنی اول شایع تر

یوسف دلوی شده چون آفتاب | یونس حوتی شده چون دلو آب

برج دلو مردی ماند ایستاده در پهنای منطقه برج و دو دست دراز کرده بیک دست کوزهٔ آب نگونسار میکند چنانکه آن کوزه زیر دو پای او میریزد و بدست دیگر دستاری دارد و برج حوت دو ماهی را ماند پهلوی یکدیگر چنانکه سر هر یک بدیگری پیوسته و این بیت متضمن قصهٔ دو پیغامبرست یکی یوسف علیه السلام که برادرانش بچاه انداخته بودند و با دلوی که کاروانیان فرو هشته از چاه برآمد دوم یونس که در شکم ماهی بود و از تاریکی دریا و شب و شکم ماهی از سه ظلمت با نیاز تمام بدرگاه بی نیاز بنالید و خلاصی یافت و این هر دو قصه مشهورست اما درین محل امیر خسرو فرماید

دلو که از چشمهٔ خور خشک ماند | ز دوش از چشمهٔ رحمت فشاند
حوت که دریای کفش را ندید | تشنه ز به بحر بپیش دوید

و حاصل معنی بیت خواجه ایکی آنست که چون پیغامبر علیه السلام بفلک هشتم بمنطقهٔ بروج محل برج دلو رسید یوسف دلوی شده چون آفتاب یعنی جمال همچو یوسف از نور چون آفتاب شده و معنی دیگر آنست که یوسف دلوی یعنی یوسف علیه السلام برای ملاقات آمده چون آفتاب دلو شد که با آفتاب دلو است یعنی از جمال پیغمبر علیه السلام خرسند شد و یا یوسف دلوی از دیدن جمال پیغمبر بغایت فرحت همچو آفتاب روشن شد و یونس حوتی شده چون دلو آب چون پیغامبر علیه السلام در محل حوت رسید از نور علم همچو دلو آب علو علم شد یا از علو مرتبه خود غرق گشت و معنی دیگر آنکه یونس حوتی باستقبال ملاقات آمده بود از دیدن جمال پیغامبر علیه السلام همچو دلو آب چشم کشاده ماند و یونس پیغامبر علیه السلام سخت معظم بود چنانکه در مشارق در باب پانزدهم در کلمات قدسی ست لا ینبغی لعبدی وبعبدی ان یقول انا خیر من یونس بن متی و احادیث دیگر در مناقب او بسیارست وله

تا حمل تخت ثریا زده | لشکر گل خیمه بصحرا زده

الحمل بره گوسفند و برج حمل بزکوهی را ماند سر پس کرده و روی بر پشت نهاده و بر دو دست خفته و درین بیت صفت خواجه نظامی ذکر هر دوازده برج کرده که حمل که از همه برجها مقدم ست آغاز کرده بسبب آنکه حمل از برج شمالی ست و در سر حد شمال طرف مشرق ست و حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم را

معراج از غروب ست غرب شده بود و پس حمل دور تر باشد و نیز آداب اهل فضل ست که از ادنی باعلی روند که صنعت ارتقا ست و سبب دیگر آنکه حمل آن ثلثه ست و مرتبه آتش بالاتر از باد ست و سیوم شمس آنکه حیز و سیارات ست در حمل شرف ست و چون آفتاب در برج حمل باشد جمیع نباتات بروید و گلها بشگفد و اینجا از رسیدن پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر آسمان اهل آسمان همه شاد و خوش گشته بودند شگل کواکب مراد باشد که همیشه ثابتات در فلک هشتم اند و تخت ثریا و دو هم مضاف هم مقطوع الاضافت خواندن درست ست مضاف باعتبار آنکه در آخر برج حمل آفتاب تخت گاه باشد که ربع ثریا در آخر برج حمل ست و سه ربع در اول برج ثور ست و فاعل آفتاب باشد و بامضافی از و مقطوع الاضافت یعنی آنکه تا بحمل تخت ثریا زده خلاصه کی بهار در تمام برج حمل ست و از

از گل آن روضه باغ ربیع	ربع زمین ساخته رنگ بدیع

آن روضه اشارت بفلک ست ربع زمین یعنی ربع مسکون که سه ربع زمین آب ست و ربع چهارم خشک که سکونت جای خلق ست

عشر ادب خوانده ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا

عشر ده آیت را گویند و در مصاحف در سر عشری علامتی میکنند یعنی قواعد ادب از سموات آموخته روی عن النبی علیه السلام ان تعال ارنی ربی - و نیز ملائکه سموات بعشری در سجود و یعنی در عبادت و تسبیح و ذکر بودند و هیچ یکی از کمال خوف و ادب نطق نمیزدند و از محل خود تجاوز نمیکردند و زینها و محل ادب را هم گویند و معلم را هم از بیت ادب خوانند یعنی علوم آسمانی آموخت عذر قدم خواسته از انبیا که ارواح انبیا بتعظیم و استقبال پیغامبر علیه السلام آمده بودند با هر یکی ملاقات که در هر یکی دعا کرد و از یکدیگر عذر خواستند و در آن شب همه انبیا را امامت کرد دله

سترکواکب قدمش سے در ید	صف ملائک علمش می کشید

استر پرده پوشیده گی و اینجا از ستر اسرار کواکب و ضمیر ایشان مع افلاک مراد ست که حکما ست سیم هر یکی را دوران شروع ست او و در آن نرسیده قدمش کرده اند یعنی قدم حضرت پیغامبر علیه السلام

میساید یعنی در تحت قدم می آورد که از انجا بالاتر میرفت و آن سرا تمام بروی عیان می گشت
وصف دوش ما هیگویند و علم سلاطین بر دوش گیرند یعنی علم ملائکه و دولت او بر دوش کسی دیده میبرند

نافه شب آگنده ز مشک لبش	نعل مه افگنده سُم مرکبش
در شب تاریک آن اتفاق	برق شده پویه پای براق
کبک وش آن باز کبوتر نمای	فاخته رو گشته ز فر همای

از نافه شب مراد دست و آگنده یعنی پر کرده ز مشک لبش از طیب نفس مبارک او یعنی نفس
میمون و هم عرق همایون او جهان را معطر گردانیدی که در خبر است الورد الاحمر من عرقی و در شرح
مشارق انس بن مالک رضی الله عنه گوید میانه روزی پیغامبر علیه السلام در خانه ما آمد و قیلوله کرد ما را
گرم اندام مبارک پیغامبر علیه السلام غرق عرق شده ام سلیم مادر من قاروره آورد و عرق مبارک او گرفت
و در قاروره میکرد پیغامبر علیه السلام بیدار شد و گفت یا ام سلیم ما ذا تصنعین ای ام سلیم چیست اینکه
میکنی مادر من گفت که ای پیغامبر خدای عرق ترا در گلاب و عطریات خود می اندازم تا آن را بنایت
خوشبوی گرداند پیغامبر علیه السلام فرمود صدقت یعنی نیکو میکنی حاصل آنست که آن شب از نفس
مبارک او مشکبوی شده بود و نعل مه در سم مرکبش افگنده بود که از آن بالاتر عروج کرد براق که مرکب
او بود همچون برق در سرعت مینمود و بیت سوم در صفت براق هست کبک وش یعنی همچو کبک
در خرامش آن باز کبوتر نما صفت بعد صفت است یعنی آن براق همچون باز بود در بلند پریدن
و تیز پری و در افراختگی و لطافت شکل کبوتری مینمود که کبوتر در نظر نیک مطبوع باشد و فاخته رو در
سرعت سیر که فاخته نیک تیز پر بود و در سرعت روی بفاخته مثل زنند و فر همای که همای نیک با فر و حشمت
و مبارک باشد و این از نفاست ذات او این جمال این خصال جمع شده بود که آن براق داغ محمدی
داشت چنانکه در قصص مسطور است

صدر شده سده پیرامنش	عرش گریبان شده در دامنش

الصدر بالای سینه مردم و پیراهن کوتاه و کسوتی نیز هست ترسایان را و اینجا پیراهن رسول مراد است

که در وقت عروج با سدرة المنتهی برابر بود و سدرة المنتهی درخت است در آسمان هفتم که مقر ملائکه است چنانکه بالا گفته شد و یا سینهٔ مبارک او مراد بود که از سر سدره گذشته بود و ضمیر در پیراهنش به پیغامبر عائد است عرش گریبان زده در دامنش - ای سر عرش بدامن یعنی بپایهای مبارک او رسیده از بس وی گریبان عرش ای سر عرش بدامن او یعنی بپایهای او رسیده آن شب عرش در اضطراب آمده بود و برکت گرد نعلین مبارک او قرار گرفت

گل شده سر زینت سوار شگرف		شب شده روز زینت بهار شگرف

شب روز شده از نور معراج و معراج پیغامبر علیه السلام در شب بیست و هفتم ماه رجب بود و شب بیست و هفتم تاریک باشد اما از انوار معراج رسول علیه السلام آن شب روز شده بود یعنی همچو روز روشن گشته و یا بدان شب روز شد که در زمستان شبهای دراز باشند و تابستان روز دراز می باشد و آغاز آن از بهار که در اول بهار شب و روز برابر باشند پس شب و روز می آید که روز می افزاید و شب میکاهد قول جل ذکره و تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل الآیة و از وی دن روز در بهار است و شگرف چیزی بزرگ و با حشمت و عجیب را گویند و زینت بمعنی تو بد است چنانکه پیش ازین ذکر کرده شد گل شد سر زینت سواری شگرف - گل سر شده باعتبار آنکه غالباً گل بر سر شاخ می شگفد و شاخ بلند باشد و سر و مهتر قوت و مرد بزرگ را گویند و سرو درختیست راست که قد او را بدان تشبیه کنند و سوار شگرف همان گل را همیگویند و له رح

نرگس او سرمه مازاغ داشت		زان گل نرگس که دران باغ داشت

باغ جنت المأوی یا سدرة المنتهی را همیگویند و گل نرگس ملائکه را که همچون ملخ زرین شده و سدرة المنتهی پر گشته بود و جبرئیل علیه السلام نیز خویشتن را بصورتی که آفریده شده بود با پیغامبر علیه السلام نمود تا چندان ملائکه مقرب و عجائبات دیگر به پیغامبر علیه السلام نمود و گویند چشم مبارکش چنان نگریست و میل نکرد و نرگس در مصراع دوم چشم پیغامبر علیه السلام را میگویند و قول جل ذکره ما زاغ البصر و ما طغی الزیغ بخشیدن و میل کردن و این آیت در صفت چشم مبارک او نازل شده است که از مکان عجائب نگرد

همسفرانش سپر انداختند ‌ ‌ ‌ بال شکستند و پر انداختند
چون گل از آن بارهٔ فیروزه وش ‌ ‌ ‌ دست بدست آمده با ساق عرش

همسفران جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و رفرف را میگویند صلوات الله علیهم اجمعین که هر یکی در مقام خود ماندند که هر فرشته را مقامی معین هست اگر از آن مقام مقدار سر انگشت بیشتر شود فی الحال پر بالش بسوزد و سپر انداختن عبارت از عاجز شدن است از کاری در بیت دوم گل ذات پیغامبر علیه السلام است و پایهٔ عرش فلک هشتم را میگویند که کرسی هست و پیغامبر علیه السلام چون از کرسی بگذشت هفتاد هزار حجاب پیدا شد و از هر حجابی دستی پیدا میشد و آن گل درخت محبت را دست بدست بالا میبردند ولی فی المصنف رحمه الله

چون همه حرف قلم در کشید ‌ ‌ ‌ زآستین از عرش علم در کشید

چون همه حرف قلم در کشید یعنی چون از مقرب بگذشت در عرش و کرسی را در نوشت زآستین عرش یعنی از آستین عرش قلم بر کشید ای بر تر شد و از آستین نون از سبب وزن حذف کرده اند و در بعضی نسخ زراستر عرش است یعنی بالاتر از عرش قلم بر کشید و این بیت در قافیتین بیتی حاصل است که از هر مکنه بالا ترفت ولی فی المصنف رحمه الله

با تن هستی تن جان می سپرد ‌ ‌ ‌ خواجه جان آه به تن می سپرد
چون تنه عرش بپایان رسید ‌ ‌ ‌ کار دل و جان بدل و جان رسید

هستی زندگی وجود را گویند یعنی تا امکان مکان بود بدو رخت و تقرب بحضرت لامکان خواجه پیغامبر علیه افضل الصلوات تا جسد مبارک سیر مینمود و چون بعرش رسید یعنی جان و تن هر دو بمقصد رسیدند

تن گهر خانهٔ اصلی شتافت ‌ ‌ ‌ دیده چنان شد که خیالش نیافت

گهر خانهٔ اصلی تن خاک است که خلقتش از انست یعنی بسوی آن خاک بسبب شد که تن اجابی هیئت نماید و نیز خانهٔ اصلی تن عدم است که از عدم بوجود آمده است یعنی وجود خود را معدوم پنداشت که خود خود را در میان ندید و نقل است که موسی صلوات الله علیه چون گفت ارنی فرمان شد که لن ترانی

گفت بنمای مراد سر او فرو خواندند که هنوز خودی خود همراه تست دع نفسک وتعال دیده چنان شست
که خیالش نیافت - تقریر دیگر آنست که حق تعالی او را چنان دید که خیالش ندید و بباید دانست
که دماغ را سه بطن ست یعنی مغز را خریطه است یکی مقدم دوم اوسط سوم موخر و مقدم بطن مقدم
دماغ ست و دماغ را جای حس مشترک خوانند که حواس خمسه ظاهر از انجای خاسته است و این را
بدان حواس اشتراک دارد و انچه در خزانه حس مشترک در آید بخیال در سپارد و خیال نگاه دارد
و آن صورت را بعد که در غیب ست بعینه بوقت تصور باز نماید و مقام قوت خیال بطن اول دماغ ست
و دوم مقام قوت وهم ست و سوم مقام قوت حافظه و این از نصاب العقلا شرح گفته ایم درین محل
بتمامی نتوان گفت مقصود آنست که دید خداوند عز و جل را اما در صفتی که قوت خیال آنرا در نیابد که
خیال مخلوق را دریابد نه خالق را چنانکه امیر خسرو فرماید **نظم** ای ز خیال ما برون آن خیال کی
با صفت تو عقل را الاف مجال کی + هست تجلیگاه دل جلوه قرب روز و شب + لیک بجلوه جنان چشم خیال کی رسد

تا سخنش یافت قبول نظام	چون سخن از خود بدر آمد تمام

یعنی چون زبان بسته شد خدا تعالی زبانش بکشاد و از دهشت نور حضور ربانی زبان نبوی
بسته شده بود فرمان در رسید که دهن بکشای چون دهن بکشاد قطره بکامش چکید صاف تر از زلال
و سپید تر از کافور و شیرین تر از عسل زبانش بتحیات بکشاد و بر قول جبرئیل علیه السلام رسید التحیات
فریاد بر آورد که تحیات بگو او شنید و گفت التحیات لله و الصلوة و الطیبات و جواب قبول سلام این
بود که از سرادقات جلال آوازی در سمع مبارکش رسید که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته
و در ضمیر سلطان مبارک و انبیا و برهان اصفیا گذشت که از تحفه این سلام و از طرفه این حرمت
برکت نصیب امتیان و حظ بندگان صالح باید که انچه امرای کبار از سلاطین کامگار یابند با خدام ما
خود خورند و برای متابعان فضلا از ان بهره خاصه نعم ربانی و انعام یزدانی گفت السلام علینا
و علی عباد الله الصالحین المقصود سخن را قبول سلام این بود

از در تعظیم سرای جلال	پرده بر انداخت ز روی وصال

آیت نوری که زوالش نبود	دید بچشمی که خیالش نبود
دیدن آن پی که عرض و جوهرست	کز عرض و جوهر از آن سوترست
پای شد آنجا که سر انداخته	جان بتماشا نظر انداخته
مطلق از آنجا که پسندیدنیست	دید خدا را که خدا دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت	کوری آن کس که بدیده نگفت

القصه پرده برانداخت الحجاب پرده‌ها آن هفتاد هزار حجاب از نور بود که از آن بگذرانیدند و میان
هر حجاب پانصد ساله راه بود آیت علامت را گویند درینجا کنایه از جمال لایزال حق جل علا است
دید بچشمی که خیالش نبود یعنی دید بچشمی که در خیال او نبود که بدین چشم بود شاید توان دید در دیدن
پیغامبر علیه السلام شب معراج حضرت جلال عزت را جل و علا اختلاف علماست اکثر صحابه
و علما برین اند که چون بیچگونه و بی شبهه و بی کیفیت و بی جهت و مکان بدید و نیز اختلاف در آن
قول ابن عباس رضی الله عنه آنست که حق تعالی بصر پیغامبر علیه السلام را در دل گردانید الی آخره
بینائی چشم بخشید تا حق تعالی را بی کیفیت دید و قول مفسران هم آنست که هم بچشم خارجه دید و این
قول قول انس و عکرمه و حسن بصری رضی الله عنهم است و خواجه نظامی همین قول را اعتبار کرده و
همه مومنان در آخرت باندازه مرتبه خود خواهند دید درین قول اقوال بسیارست که درین محل
تمام نتوان گفت دیدن آن پی که عرض و جوهرست که حق سبحانه تعالی جوهر نیست جسم نیست از آنسو
[illegible] یعنی بیرون بعیدست که بعقول آن حضرت مقید نیست و در کتب عقاید در بیان سخن بسیارست
پای شد آنجا که سر انداخته یعنی پای را امکان سیر نماند و از سر قدم ساخته و آنحضرت درین مقام نتوان رفت
قدم از سر کنیم در طلب وصالت [illegible] زانجا که پای نرود سر کرد با قدم رفت و بعضی گفته اند معنی آنست
که پای بران آمد شدن نتوان با سر هم بینداخت که بیشتر مکان نبود و جان که از عالم علوی است
تماشای انوار تجلی مشغول بود و نظاره جمال دید یعنی جان از الوهیت [illegible] گر دیدنی نبود
موسی علیه السلام که رسول صاحب کتاب بود التماس رویت نکردی و گفتی رب ارنی الله رزقنا

دلائل دیگر نیز بشارت والی المصنف رحمه الله

زان سفر عشق نیاز آمده ... در نفسی رفته و باز آمده

نیاز حاجت و نفس دم زدن ست نیاز ای نیاز حاصل شده که عاشق نیاز مند محبوب بود و نفسی رفته و باز آمده در نقل ست که حضرت مصطفی علیه السلام که از معراج باز آمده بستر مبارک گرم بود و در آن زمان لطیف مسافت بسیار طی کرده و عجائبات بسیار از بهشت و دوزخ و ملکوت دیده با انبیا و ملائکه ملاقات کرده و امامت انبیا را نیز کرده و چندین احادیث قدسی شنیده و نماز هم از پنجاه وقت به پنج وقت استقامت یافت شاید آن زمان همچنان طویل کرده نبوده بود و نه دریا بقدرت الله تعالی این همه در زمان لطف نموده وله ... ح

ای سخنت مهر زبانهای ما ... بوی تو جان پرور جانهای ما

سخنت ای گفتار تو و شریعت تو مهر زبانهای ما یعنی مهر ست زبانهای ما که همه فصحا و بلغا که همه زبانها قاطع و قوالهای استوار در دست ست و کس را در اینجا مجال سخن نه جان پرور ای آب حیات ست یعنی بوی محبت تو و شریعت تو دارو ای عیش آمده و پرورنده ارواح ست

نعت اول در بیان خاتمیت نبوت علیه السلام

شمسه نه مسند هفت اختران ... ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست ... هر دو جهان بسته فتراک اوست

شمسه قرص مدور را گویند که در دیوار و محراب و گنبد و طاق و در آستانه خانه بسازند و رنگ کنند برای زینت مقام و نقوش مدور آسمان گیرند بساط را نیز شمسه گویند و نه مسند فلک را نه گویند و یا جهات سته را و یا ابعاد ثلثه را و هفت سیاره هفت فلک یعنی زینت نه فلک یا زینت این جهان با اعتبار جهات سته و ابعاد ثلثه در آرایش کوکب از ذات پیغامبر علیه السلام که از سبب او آفریده اند و مرسل ای مبعوث برسالت خرد خاک او ست یعنی پیروی ست عقل و دست او ازان ست که عقل با چندان کمال بعضی شریعت او نرسد مگر متابعت شریعت او کند که بسیار احکام مقتضای حکمت

سنبل او سنبلهٔ روز تاب — گوهر او لعل گر آفتاب

مراد از سنبل گیسوی مبارک اوست و سنبل بیخ گیاه خوشبوییست بموی مشابهت تمام دارد و سنبله خوشه برج فلک ششم است چنانچه بالا گفته شد و برج سنبله بی وجود ستاره نیست و شش داخل و شش خارج و ستاره در شب آید اما سنبل سنبلهٔ روز تابست که از کثرت نور در روز تابد گوهر او آن لبهاست او و سرخی آفتاب را در وقت طلوع و غروب باد دهنده و یا خاصیت لعل گردانیدن تاب دهنده که در کانها سنگ قابل از تابش او لعل میگردد چنانکه بزرگی فرموده سالها باید که یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

خندهٔ خوش زان نزدی شکرش — تا نبرد آب صدف گوهرش

حضرت پیغامبر علیه السلام هیچگاه قهقهه نزده است جز تبسم که بسیار بوده اند و خنده سه نوع یکی قهقهه دوم ضحک سوم تبسم قهقهه آنست که در خنده آواز شنیده شود و آن در شریعت ممنوع ضحک آنست که در خنده دندانها نموده شود و تبسم آنست که لب خنده کند و از خنده خوش مقصود ضحک مراد است یعنی از ان سبب اینچنین خنده نزدی شکر او یعنی لبهای او تا آب ای اعتبار چند ای گوهر صدف نزد وی که از آن آبدار را بتش گوهر تبسم او تا بودی دیر قهقهه از شرع ... که من ضحک قهقهة فقد مج مجة من العقل وقال الله تعالی فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا ... الصوات

گوهر او چون دل سنگی نخست — سنگ چرا گوهر او در شکست

این بیت متضمن قصهٔ حرب احد است که دندان مبارک او سنگی رسیده شکسته شده گوهر اوست یعنی ذات مبارک او دل هیچکس نخست و زین سنگ ... لعل کانی که در درون سنگ پیدا شد یا سنگ مطلق اما لعل شایع تر است بقرینه ابیات دیگر یعنی چون پیغامبر علیه السلام دل سنگی را نخست سنگ را این جرات از کجا باشد تا جان از آن تحمل شد ... کرم او معلوم گردد و بمقابله آن اکثر فتوح بسیار پیغامبر و صحابه اوست ... این یار بسیار کنایه است

آری از آن سنگ که دل سنگ بود — خستگی ... در آهنگ بود

ضمیر در شود وش رسنگ است یار دل سنگ عاشق است و بالجاجت فراخ سنگ است سنگ [illegible]
سیدوار آید و سنگ باب قصد کرده سنگ و قصد سنگ سبب آن بود که لعل گرد و چشمک [illegible]

کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی ورشکن آن لعل ساب

این شکن اشارت به لعل است و مفرح شاد کننده و گرای بفتح کاف و را شکننده یعنی شکننده
دیگر و در بعضی نسخ گرا است و گرای سیدل میل کرده است یعنی مایل بفرحت که بودی از شکن
شکننده که دندان مبارک از لعل های یعنی رسیده بر لبهای مبارک او و در تحریرات شیدا
بود مفرح که لعل و شاد شد از آن کمال فرحت شود والله اعلم بالصواب

فتح بدندان و بیش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

به دندان قصد کرد ای بد بخت دندان مبارک او جان کنان ای طالب جان یعنی بقصد جان
کوشش از این بیت دو وافی بین است و بعضی جان کنان بفتح کاف خوانند یعنی بکمال تعب
و همی در رنگ صورت بحلیت از بن دندان رو دندان کنان کلمه بر زمین نهادن و عبارت
از غایت انقیاد و تواضع و کمال اطاعت چنانکه حسان الحجم استاد خاقانی فرماید نظم
از پی دندان پیامبر آن به زمین ... دل با چو و خرم و ملزم کمان ... بیل انگشتم خون ... سید
بیل این طلعت ... از بن دندان کرد

تاج سر از گل سخن خار جیب | رشته بر از مهره دم مار جیب

خواجه نظامی با خود میگوید که تاج سر از گل سخن خار جیب یعنی اوصاف ذات مبارک حضرت علیه
السلام و خصایل حمیده و مکارم اخلاق و معجزات او است سخن خار ای ابتدای کار آن
ساقیان ... دندان مبارک او ... از شوی او بیت مشکول مصراع دوم تعلق با مدرار
نعت دوم در بازده در سخن شریعت بر ... خلائق الحق

ای همه تن گوهر پاک از جان پاک | در خم تو پیدا و ده سرخ قدراک

از ... اخلاق ... و خواص اعتقاد و کثرت ریاضت ... انبیاء و اصفیاء [illegible]

صفت ارواح پدید می آید کرتن ایشان با روح سبر میتوانند کرد تکلیف وجود حضرت مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم که معدن مکارم اخلاق بود و پاک تر از جان پاک و اهل عرب را عادتست هر کرا دوست دارند
و از هر یکی که راضی شوند گویند روحی فداک یا امی و ابی و فدیت ابی و امی امثال این تقریر خواهند
وصحابه کرام رضی الله عنهم در مجالس حضرت پیغامبر را ازین لفظ کرات و مرات گفتندی بلکه نیز دربعضی
حربها جانهای خود فدای آن پیغامبر علیه السلام کردندی و تن های خویشتن را سپر عرض مبارک
او ساختندی تا بذات مبارک تعرضی نرسد چنانکه در حرب احد و معارک دیگر مشهور است پس هر دو
تقدیر روح مقدس او پرورده روح فداک باشد

نقطه که خانه رحمت توئی
خانه بر نقطه رحمت توئی

از نقطه که خانه وسط خانه مرادست که نقطه مرکز دائره است و آن درمیانه باشد و وسط خانه بهترین مقام
است توسط خانه رحمتی که رحمت تمام حمیده است قوله سبحانه تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین خانه بر بفتح
پر اندازه رحمت توئی یعنی رحمت و عذاب دنیا و عقبات عقبی را رحمت سازنده توئی که رحمت للعالمین
دربعضی نسخ است خانه پرازدانه و نعمت توئی از خانه دنیا و عقبی مراد باشد پر از دانه یعنی دنیا با چندین
اسباب کثیر و عقبی با چندین نعم مقیم که هست نعمت توئی که از سبب تو آفریده اند و نعم کونین بطفیل تست
یعنی بمتابعت شریعت تست ولی فی المصنف رحمه الله

راهروان سحری را تو ماه
یاوگیان مجمعی را تو راه

راهروان سحری یعنی سالکان سحر بیدار مستغفران اسحار تو ماه یعنی ایشان را تو مرشدی که در
روشنی از سیر فرش توان کرد و یاوگیان گمراه و راه گم کردگان را گویند تو راه یعنی ایشان را تو راه
راست نمائی که صاحب شریعتی و مجمعی بتخصیص از آن کرد که آفتاب نبوت پیغامبر علیه السلام که بر
بکاف عماد مبعوث است از عرب طالع شد و مجمعیان اهم مواره [illegible]

ره بتو یابند تو ره ده نه کر
از سران چو ان که رطب خورده
مهتر دیهی و تو در ده نه کر
از بی ما زله چه آورده

ره متو یا مبدای طریق مستقیم که آن دین حق ست سبب تو یعنی بمتابعت تو یابند و تو رهروان را
یعنی تو دهنده هدایت شده و هادی الله تعالی ست که در بدو بعثت اول صدیق اکبر رضی الله عنه
و بعده بلال و عمرو بن عتبه و ابوذر غفاری و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بتقریر تو بشرف
ایمان مشرف گشتند و از قدمای مسلمانان ایشان بودند و چندین هزار مومنان دیگر نیز ۱۱
ابوطالب عم پیغامبر علیه السلام و ابوجهل لعین و چندین بنمودن معجزات ایمان نیاوردند زانکه
انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و الآیه مهتر و پیر صاحب و مقدم و پیرا گویند
که اهل دین تابع وی باشند و اینجا پیغامبر علیه السلام مراد ست که سرور جهانیان ست و از دیه‌ها
مراد ست یعنی در رده از دنیا بدار البقا فرود آمدی و له ایضاً

چه متوکریان کز ثبات کسند — رستی تنها نه بتنها خورند

رستی نان اگر گویند رستی تنها یعنی نان و توشه خود تنها خورند با اصحاب خورند

عقل شده شیفته روی تو — سلسله شیفتگان موی تو

عقل شده ای صاحب عقل شده شیفته موی تو ای مبتلای تو و شیفته در اصل دیوانه را گویند
و رسمیست که دیوانه را بسلسله کشند و ازین شیفتگان عشاق صادق و عقلای کامل مراد اند که
در دین اسلام و پیغامبر علیه السلام راسخ اند با عقل شیفته شرع تو اند شد و که عقل متابعت شرع است و الله اعلم

چرخ زطرف کمرت بنده گاه — صبح زخورشید رخت خنده گاه

در کمر زر که در میان بندند طرفها می باشد بعضی سه طرف و بعضی را نیم طرف میگویند چرخ را طرف
از آن طرفهای کمر پیغامبر علیه السلام تصور میکنند بنده یعنی عاجزی و مملوکی و در بعضی نسخ طوق
کمرت از سبب دور چرخ را طوق میگویند که نیز مدور میباشد صبح زخورشید رخت خنده گاه یا دو ایست
که صبح در افق می آید و از اثر روشنی خورشید ست که خورشید را اگر چه زمین حایل میشود و در شب بالای
مهر گاه روز قریب شود عکس آفتاب از فرود زمین بر فلکهای افتد صبح میدمد حاصل معنی آنست
که روشنائی صبح از خنده مبارک تست یعنی منور جهان ترا

عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

تر دامنی عبارت از آلودگیست بچیزی چنانچه فاجر را تر دامن گویند و دامن خشک عبارت از پا[کی] واز ناف زمین بیع مسکون مرادست و نافه مشک پاکی زمین برای نماز و تیمم او یا از ناف زمین خانهٔ کعبه است که گویند کعبه ناف زمین است چنانکه شاعری در وصف صدیق اکبر رضی الله عنه [فر]موده است بیت آهوست زمین مکه نافه ٭ مشکش سیه ابو قحافه ٭ حاصل آنست که عالم تر دامن [به] آلودگی معاصی ملوث بود از تو پاک شد تا که در خور نماز و تیمم و مسکن اولیاء الله شد و له رح

از اثر خاک تو مشکین غبار | دیگران قوم شده مشکبار

[ا]ز خاک تو عبارت از مسکنست یعنی چنانکه گویند مسکن فلان خاک شیراز است و یا مولد او خاک [د]هلی است [یا] بغداد و یا از خاک مرقد مقدس او مراد باشد و مشکین غبار صفت آن خاکست دیگران قوم شده [مش]کباران قوم اشارت بر مسلمانان آن قوم که بشرف ایمان مشرف شده اند مشکبار یعنی مشکین [ز]بان در جهان فائح گشت و بعضی گویند این بیت متضمن قصهٔ آن حربست که پیغامبر علیه السلام [مش]تی خاک برگرفت و شاهت الوجوه بر سمت کفار انداخت همه منهزم شدند و مصراع ثانی [ا]ی مشکبار پاره خاک اند و سار الفاظ تشبیه است یعنی رو دیهای ایشان همه چون مشک سیاه گشته منهزم شدند

خاک تو از باد سلیمان بهست | روضهٔ چگویم که ز رضوان بهست

[رو]ضه مرغزار و رضوان نام خازن بهشت است و خوشنودی را هم گویند خاک تو ای مرقد مطهر تو [ک]ه حاجات اهل جهانست و زیارتگاه ملائکه و جن و انس و مهبط جبرئیل و نزول وحی و مقسم [...]ان انبیا علیه السلام و باد سلیمان آنست که حق جل جلاله جمیع حیوانات و باد را مامور سلیمان علیه [الس]لام گردانیده بود و تختی از زر ساخته بدان عظمی که با همه لشکر خود بدان تخت بودی باد آن را [ب]روز و شب یکماهه راه بردی و هرکه از مشرق و مغرب دم سلیمان زدی باد در دم بوی رسانیدی [ح]ضرت مدی علیه الرحمه میفرماید بیت ٭ بر باد رفتی سحرگاه و شام ٭ سریر سلیمان علیه السلام ٭ [ن]دیدی که بر باد رفت ٭ خنک آنکه با دانش و داد رفت ٭ حاصل معنی آنست که سلیمان با آنکه

تخییر بود دوم مرتبهٔ باد که از خاک و آب بالاتر است هم خاک تو از آن بهتر است روضه از آن بگوید که ...
روضة من ریاض الجنة در شان تو مناسبت تکلیف روضهٔ پیغامبر علیه السلام که همه با حضور جنت ...
گشاده اند و خیوان و ملائکه را خادمی آن مقام فرموده که

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست	تشنهٔ جلاب تباشیر تست

سجاده مصلی که بران نماز می گذارند با صطلاح اهل تصوف مقام شیخ را گویند و کعبه را سجاده ...
بدان گفت که پیغامبر علیه السلام چهل سال در مکهٔ شریفه بعبادت مشغول بوده چون از آن مقام هجرت
فرموده در مدینه مقیم شد و سجادهٔ تکبیر گفت بدو سبب یکی آنکه هوایش گرمست و با دها و ریگهای ...
دوم تشنهٔ فراق پیغامبر علیه السلام شد که از مکه هجرت فرموده و منتظر جلاب تباشیر جمال او گشت تباشیر
دارو ییست سفید فام بیک سرد و مسکن تشنگی و خفقانست هم از سبب خنکی و سپیدی شعرا تباشیر ...
صبح را اد تاج الاسامیست تباشیر صبح و فی الکشاف الا ابتدا الصبح و فی الکشاف تباشیر الصبح
با ظهره اول ضوء و حاصل آنست که کعبه که سجادهٔ تست مشتاق تست که

سایه نداری که تو نوری همه	رو که تو در سایهٔ اللهی
خاک ذلیلان شده گلشن ز تو	چشم عزیزان شده روشن ز تو

نور را سایه نباشد که سایه ظلمت است هم ازین گویند که سایهٔ پیغامبر علیه السلام بر زمین نیفتادی ...
آفتاب چون ابر در سایه تابان کردی سایه ور بر زمین نیفتادی

قوله فی المصنف رحمه الله

چار علم رکن مسلمانی ست	پنج دعا نوبت سلطانی ست

العلم نشانه و کوه بلند و علم و جامه و الرکن کرانه و الرکن الشی جانبه الاقوی و فلان رکن من ارکان
قومه ای شریف من اشرافهم و الرکن القوة و العزة چهار علم ارکان دین را گویند و بنای اسلام ...
بر پنج است یکی شهادت بوحدانیت حق تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام دوم نماز سوم روزه چهارم ...
پنجم حج و رکن اول را گفت بقیام خرشید و گر مسلمانی که مسلمان کیست که وی کلمهٔ شهادتین گفت

بنابرین که ازین چهار کلمه شهادت و روزه و حج و زکوة مراد باشد و در مصراع ثانی بیان نمایکند که هر پنج رکن را استقامت باشد و پنج دعا یعنی نوبت سلطانی پیغامبر علیه السلام که بر در سلاطین پنج نوبت میزنند

تا قدمت در شب گیسوفشان ... بر سر گردون شده دامن کشان
گیه زر و در گشته ز تو دامنش ... خشک ز ربافته پیراهنش

گیسوفشان صفت شب معراج ست و دامن کشان عبارتست از خرامیدن یعنی تو در شب معراج بر گردون خرامیدی گیه زر و در گشته ز تو دامنش ای از مین قدم مبارک تو داد زر و در کواکب را دامن و ضمیر در دامنش عاید بفلک و از خشک زر آفتاب مرادست و پیراهنش استعاره است یعنی لباس و زینت یافت و در بعضی نسخ است خشک زر سوزه پیراهنش یعنی انست پیش او مقدم باشد ای خشک زر آفتاب و سوزه پیراهن ماه را گویند حاصل آنست که نثار کواکب که در قدم تو کرده اند
فلک کسوت و زینت ازان یافت واله رحمه الله

در صدف صبح بدست صفا ... غالیه بوی تو سایه صبا
لاجرم آنجا که صبا تافته ... لشکر عنبر علم افراخته
بوی کزان عنبر لرزان دهی ... گر بدو عالم دهی ارزان دهی

غالیه و ثمن خوشبوئیست مائل بسیاهی و باد صبا بادی را گویند که در آخر شب از جانب مشرق آید و باد صبا البته خوشبوست و مفرح حیوانات باشد و معنی لاجرم ضرور و ملابست یعنی چون صبا غالیه بوی تو میساید لاجرم هر جا که رسد از عنبر گیسوی تو علم افرازد و عنبر لرزان شعر مبارک پیغمبر علیه السلام را میگوید که بوی او بدو عالم خریدن ارزانست امیر خسرو فرماید ؎ مرا از زلف تو موی پسند است فضولی میکنم بوی پسند است ؛ در گور برم از سر گیسوی تو تاری ؛ تا سایه کند بر سر من روز قیامت

سدره ز آرایش مسند تو زه اساس ... عرش بدایوان تو کرسی نه است

در مجالس برای اکابر صدرها گسترانند و در بساط صدر که منقش باشد یا زر دوزی باشد التزام از حریر و مدفون دوزند و صدر پیغامبر علیه السلام خاصه برای رایش باشد سدره المنتهی مقام جبرئیل

و مکان و دیگر ملائکه علیهم السلام است زهی ایشان صدارت ست زهی صدر که صدرها ازان ناهی باشد والوان صفه و طاق و کرسی نه ست یعنی از غایت ارتفاع والله اعلم و الرجح ۔

ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج تو خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج تو افسرده تو ویرانه بس	شمع تو انجم تو پروانه بس

در بیت اول گفت گنج تو یعنی مثل زر و مال دنیا نه که خارج و ملوث است البته زیر خاک کنند بسبب می نهفت و در بیت ثانی گفت ای گنج پاک مراد از ین گنج گنج علم و شریعت و حجت باشد کر آن پاک ست شرط بود گنج سپردن بخاک ۔ و این عرف و عادت اهل دنیاست و معنی دیگر آنکه تا تو گنج پاکی ترا در خاک سپرده اند شرط باشد گنج بخاک سپارند یعنی گنج در خاک سپردن از آن تو رسم شد و همین تصور نسبت بناء عالی ۔ گنج تو افسرده تو ویرانه بس ۔ گنج بیشتر در خرابها ست مشهور است و ویرانه آن گنج نقد پاک ست و بس و شمع کنایت از وجود پیغمبر علیه السلام است نظر او نه همین بنیاد یکی از معجزات او بود و پروانه در نور شمع باشند در ثانیه ذکر پروانه بمناسبت شمع ...

چرخ مقوس هدف راه تست	خیبر و دلوش رسن چاه تست

برای کندن نخست عماری مربع ساز ند و از بالای آن چون دو بند در اندازند آنرا مقوس گو... و چرخ را از سبب دور او مقوس گفت و در بعضی نسخ چرخ مقوس ست یعنی منحنی از سببی ... میگویند و هدف نشانه را گویند و هدف برای مقوس شایع تر ست و مقوس سبب برج نیز ست ... گویند که بدان رسن تابند و خیبر حلقه خرگاه نیز ست که دران خرگاه بپا کنند و درآرند اینجا معنی او مراد ست و دلو دلو چاه و برجی از برج نیز ست و چاه تو باضافت گفت چاه زمزم مراد ... که بعد ساختن ابراهیم علیه السلام آب چاه زمزم مسدود شده بود و عبد المطلب جد پیغامبر باز آنرا مرمت و عمارت کرد و سبب آن بود که عبد المطلب چند شب در خواب دید که کسی او را ... که چاه زمزم را خود درست کن گفت اگر این خواب است سخت مقام او ندانم که کجاست باز درخوا...

که مردی میگفت قم فاحفر زمزم گفت زمزم چیست گفت لا تنزف ولا تذم تسقی الحجیج الاعظم وهی بین الفرث والدم عند نقرة الغراب الاعصم عند قرية النمل
بین الفرث والدم پس نذر کرد و گفت که این خواب بدرست شود و چاه زمزم بیرون آید یکی از
پسران خود قربان کنم و در جاهلیت همچنین بسیار بودی چون آن موضع بکافتند چاه زمزم
پدید آمد آنرا مرمت و عمارت کرد و بعده بنام پسران قرعه انداخت قرعه بنام عبد الله بیرون آمد
براعداد او از همه پسران نکوتر بود باز انداخت بنام او آمد خواست که قربان کند همه کافران
جمع شدند و گفتند قرعه بنام عبد الله و چند شتر بیند از ده شتر از فدای و ساز همچنین می انداختند
از ده تا صد چون بصد رسید قرعه بنام شتران آمد و صد شتر سرخ موی فدای عبد الله کرد
پس چاه زمزم اول از اسمعیل پیغامبر علیه السلام بود باز از عبد المطلب شد که میراث با پیغامبر
باشد از ان سبب چاه تو گفت و یا از چاه تو این جهان مرادست و برای برآوردن او از حضیض
این جا سفلی بعالم علوی دلو و رسن گفت و حاصل معنی آنست که چرخ با چندان بزرگی بجنب
عظمت تو چنانکه بدو ست و خبر برج دلو و رسن اشارت بحبل الله است و آن قرآن و شرع محمد است
کما قال فاعتصموا بحبل الله جمیعا والله اعلم بالصواب وله رح

	راه ترا اینک ز ترکان راه		این دو طرف کرد سپید و سیاه	

این دو اشاره بروز و شب است و این هر دو علامت اند برای ابتدای طریق قوله تعالی جل ذکره
وعلامات وبالنجم هم یهتدون بگردانیدیم برای ابتدای طریق را روز و شب ها و هم ستارگان
و قاصد نامه بر را گویند و از روز و شب تاریخ سال و ماه و مدت سن و عمر و سفر و جز آن آنست
معلوم شود و نیز دلالت میکند بر صنع حق تعالی و در بعضی نسخ است که راه هر یک یعنی طالبان را
دلیل واضح است بر وحدانیت و قدرت خدای تعالی وله رح

	ماه سفرساز زغربیش تو		مقبل شفاجوی و طبیعت شناس	

مقبل را با آنکه حق تعالی ادراک هر چیزی دکیاست و دوربینی داد ما بعضی کارهای شریعت مقتضای
ملت زمره پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را صاحب شریعت گردانید و بسا امور شرعی را نهاد سنت

که عقل بدان نمیرسد پس عقل عاجز و شفاجوی باشد از پیغامبر علیه السلام که حکیم صاحب شریعت
و خدای تعالی اسرار الهام میکرد و وحی می فرستاد و ضمیر طبیبش بر عقل و غریزه اش بر ما ه عائد است
و ماه را سفرساز گفت که دائم در سیر است و سریع السیر است و نیز سفرساز است ای با اهل سفر ساز
که مسافران شبهای گرم و راههای دور در سفر از شبهای مقمر میکنند که در قمر محافظت نفس و تماشا میباشد
بود حاصل آنست که ای سبب تو مخلوق است و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم غریب از ان
گفته شد که درین جهان غریب بود و از مولد خود هجرت فرمود و آدمیان همه در دنیا غریب اند که در
خبر است کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور غریب

چیزی نادر و بی مثل و عزیز الوجود در اسم گویند و له رحمه الله

نعت سوم در استطاع جمال پیغامبر علیه السلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

البرقع روی پوش و النقاب روی بند رسم و عادت اهل عرب است که برقع و نقاب را بر روی
کشند و سبب آنست که اهل عرب متکبر و منتقم باشند و همواره برای دفع اعدا کمین سازند نقاب
و برقع بر رخ از ان بندند تا دشمن هم در اول نشناسد و آفتی نرساند و دفع نظر بد نیز است و تخصیص
مکه و مدینه از انست که ایشان درین مبالغت دارند و مقصود پیغامبر علیه السلام مکه و مدینه
شرفهما الله تعالی است یعنی سحاب مکه و مدینه جمال خود مستور ساخت سایه نشین چند بود آفتاب یعنی
تو آفتابی آفتاب نورانی بود در سایه ظلماتی قرار نگیرد و دنیا تاریک است هنود در روضه منور تا کی قرار
خواهی گرفت و این از غایت محبت و اشتیاق میگوید که غرض دیدار پیغامبر علیه السلام در قیامت دارد

گر مهی از روی تو روی بیار
ور گلی از باغ تو بوی بیار

نزدیک حکما ماه سنگی صیقل است مثل آئینه عکس پذیر و نور او از ضوء شمس است و کاستن او از دور
هم از ان است و لهذا ماه در مقابله آفتاب بدر میگردد و در اجتماع دیده نمیشود مطلوب آن است که ای
ماه انبیایی و نور تو از تجلی آفتاب نور حق تعالی است و عالم را منور گردانیدی و هیچ بار ای بر تو

منتظران بنمای و نصیب اکن و اگر گلی یعنی تو گلی بوی از باغ معرفت که بتو داده اند نصیب منتظران گردان امه و مهر تو صنعت اشتیاق ست شرح

منتظران را بلب آمد نفس ای زتو فریاد تو فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب زرده روز انیک و شبد بر شب

منتظران ای منتظران لقای همایون ترا بلب آمد نفس از غایت اشتیاق جان بلب رسید نفس دم سوی عجم ران یعنی مرکب دولت خود سوی عجم هم روان کن و جمال خود بنمای که زرده روز انیک و شبد بر شب رام زین شکمین قیست و العرب تا ذکی زبان اهل عرب بشیتری از نسل اسمعیل پیغمبر و هر که جز عرب ست آنرا اعجم گویند و یا از عجمی عرصات قیامت مراد باشند که بدایت قیامت از زمین عرب خواهد شد مطلوب قیام قیامت دارد و له فی المصنف شرح

خاک تو بوی بولایت سپرد باد نفاق آمد و آن بو می برد

خاک ای عرب که مولد و منشا پیغامبر علیه السلام ست و آنجا مبعوث شده بوی ای بوی اسلام و تقوی که بوی اسلام و اخلاص و معرفت و تقوی از آنجا در اطراف عالم شایع شده بولایتهای دیگر رسیده است و یا بولایت اولیا مراد باشد و الله اعلم باد نفاق آمد و آن بوی برد یعنی درین ایام باد نفاق ای ظهور منافقان متبدعان آن بوی رفت یعنی نقصان شد و بوی هر آینه باد برد کنایت از مذهبان و منافقان میکند که در ضلالت اند و خلق را در ضلالت می اندازند و در نسخ هست باد نفاق آمد یعنی باد حاجب حائل شد و آن بوی را از ولایت برد و له رحمه الله

ما همه چشیم بیا جان تو باش ما همه دیویم سلیمان تو باش

در نسخه که معرفت حق تعالی و محبت پیغامبر علیه السلام سبب آنهمه بینائیست و بهمچنین هر که از معصیت برده است و دیو نفس او را در عصیان ره نگه نبند اگر چه بصورت آدم اند اما بسیرت دیوانند چنانکه حسان العرب خاقانی گوید شعر سلیمانی مکن دعوی که ستاند دیو آیینی بلکش یا ببند کن یا کار فرمایا برون ران اش امیر خسرو فرماید نور الله مرقده بیت

بر سر و گوش آدمی هست آدمی ❊ دیو بود در مردم سپی مردمی ❊ حاصل آنست که بیاد شناخت کن و از خدای تعالی بنجات نامیه ترک کفر و نفاق و معاصی گیر و در متابعت شریعت کوشند

خانهٔ غول اند بیزار از شان	در غله‌دان عدم انداز شان

الغول دیو گمراه کننده و هلاک کننده یعنی این منافقان مبتدعان خانهٔ غول اند ای مسکن غولان اند ازین روی که دلهای ایشان مسکن غول شده بیزار یعنی دور کن و براندازد ایشانرا غله‌دان غله جائی را گویند یعنی ایشان را معدوم و ناچیز گردان

از برای رخنهٔ دین می‌کنند	ور دگر اطراف کین می‌کنند
شحنه توئی قافله تنها چراست	قالب تو داری علم اینجا چراست

یعنی منافقان و مبتدعان شیطان فعل رخنه دین می‌کنند یعنی بدعتها وضع می‌کنند چنانکه در زمن ایشان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بر آنها فرستادی بفرست عمر رضی الله عنه را بر ایشان نام زد کن که از سایه او شیطان گریختی و نیز در راهی که عمر رفته بودی نتوانستی گذشت ایشانرا فرست ای ارواح ایشانرا امداد فرست تا ایشان را قلع و قمع کنند والله اعلم بالصواب

یا علی را در صف میدان بتاز	یا عمری بر سر شیطان فرست
شب سیاه و پاسبانی در آر	دست ما از جبهٔ دنیائی برآر

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در اعیاد و جمعات و مواسم دیگر طیلسان سیاه بر سر انداختی و این از مین بودی بالنسبت یعنی ردیائی که در آید و هست و ماه یمانی نیز می پوشید حاصل آنست که طیلسان یمانی بر سر کن و دست چو مه بدعا بر آر تا این مبتدعان و منافقان مستأصل گردند و در بعضی نسخ هست ـ سر چو مه از برد یمانی برآر یعنی سر برآر تا ایشانرا دو تن هیبتی بمانند والله اعلم

تا دو شنبه در کمربند باش	کم زن این کم زد و چند باش

دو شنبه غیر معین از برای هر کاره ال کمر بگیر و تنگ بند لفظ دست یعنی تا دو شنبه منافقان مرا کارگر چه شناید بیاجنب تو شد و از کار ام در بند که باش یعنی در نظر ببستن کمر ای عزم قلع ایشان

کم زن یعنی نقصان کن و خوار کن ایشانرا و کم زن دانشان را میگویند که کم زدن خداکرد نیست در ایشان نالی اند که نفاق و بدمذهبی می ورزند و له یرح

پانصد و پنجاه بس ایام خواب ... روز بلندست بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را ... باد دمیدن دو سه قندیل را

یعنی از ایام هجرت تا ایام رحلت تو پانصد و پنجاه گذشته اما تاریخ هجرت مرادست بدلیل آنکه در آخر کتاب پانصد و پنجاه و دو تاریخ هجرت می نویسند یعنی چون پانصد و پنجاه گذشته چه وقت آنست که در مرقد مبارک استراحت فرمائی روز بلندست یعنی مدت بسیار بگذشت و زوال دنیا عنقریب آید که هر چند روز بلندتر شود زوال نزدیک باشد بمجلس شتاب یعنی عزم عرصه گاه کن و برخیز و بفرمان خدای عز و جل اسرافیل علیه السلام را بفرمای تا صور در دمد و دو سه قندیل غیب تعیین افلاک را میگویند و در تفسیرست چون اسرافیل صور بدمد در نفخهٔ اول همه بمیرند و چهل سال آن بگذرد و در نفخهٔ ثانی باز همه زنده شوند و صور همچو شاخ میانه تهی ست از پیش هفت شاخ دارد و صفت آن سپید و گردست

خلوتی پردهٔ اسرار شو ... ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آفت پذیر ... دست برآور همه را دستگیر

خلوتی کسی را گویند که از خلق عزلت گزیند و در گوشه بعبادت مشغول شود پردهٔ اسرار یعنی اسرار غیب که از خلق در پرده است ما همه خفتیم یعنی آدمیان بیشتری مرده اند و کمترین زنده اند که با خفته برابر از قلیل اهل اسلام است یا مردن دلهاست که قیامت بر وی آمده قائم شود چنانکه عزیزی گفته است
باقی قدری ضمیر زندگانند + چون بنگری اندر مردگانند + افسوس که زندگان بمردند
چون بنگری اندر مردگانند + یعنی از روضهٔ مقدس برخیزید و پیغامبر علیه السلام پیش از همه انبیا زنده گردد و در مشارق ست که پیغامبر علیه السلام فرمود که چون از گور برخیزم موسی را بینم متعلق بعرش ندانم بعد از من برخاسته است که بجزای صعقهٔ کوه پیش از من برخاسته - زآفت این گنبد
ای هوا و شهوات ای از آفت غیر یعنی تا نشود که آسمانها را پاره پاره کنند و نجوم ریزه ریزه دستگیر یعنی

شفاعت کن همه مومنان را از احوال قیامت به امان تا آمرزش خواه این مجرمان از دریای رحمت

هرچه رضای تو بجز راست نیست	با تو کسی را سر واخواست نیست

آنچه رضای تو همه راست است یعنی آنچه در باب است خود و از خدای تعالی میخواهی و بدان که الهی آنچه یعنی خدای تعالی همه مقصودات تو راست خواهد آورد و مجرمان را بتو خواهد بخشید و لسوف یعطیک ربک فترضی و تقریر دیگر آنکه هر رضای تو بجز راست نیست و رضای پیغمبر علیه السلام شریعت است که فرموده با تو کسی را سر واخواست نیست و اخواست یعنی بازخواست است که همه مقدمان ما باز استعمال کرده اند یعنی خلاف ارادت تو کسی را نخواهد و همه آن خواهند که خواهی و از رحمت

دایره تنهای بانگشت دست	تا تو بخشیده شود هرچه هست
گر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کفایت کنی

دایره در اصل دوره است که گرد مرکز باشد و در اصطلاح ملوک دایره دوال هر یکی از ملوک دایره باشد که در آن همه حشم و خدم وی فرود آیند و گویند این دایره فلان ملک است و از ای آمنا و صدقنا هر پیغامبری را علمی و دایره باشد که ایشان اجابت ترا مطیع و مجرم که در دایره ملک تواند و در سایه علم و دولت ترا ایشان را بانگشت دست خود تنهای ای اشارت کن و در خواه تا همه تو بخشیده شوند اشارت بانگشت دست تخصیص از آن کرد که در آن حال اسم دیگر ایشان خوش نیز بار باشند تا ایشان را تخصیص کنند والله اعلم

با تو تصرف که کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار

در تهذیب الصاد است که التصرف وقت برگشتن کارزای وقت حساب و مشت غبار آدمیان را میگوید که غبار از خاک است و آدمیان از یک مشت خاک آفریده شدند که عزرائیل علیه السلام از زمین بفرمان رب العالمین یک قبضه خاک برگرفته بود و از زمین از مشرق تا مغرب چهل عرش نقصان شده و حاصل آنست که از ارادت مقصود تو برگردد در آمرزش این مشت غبار شیخ سعدی گوید
ز مشت خاک ما را آفریدست ÷ چگونه شکر این نعمت گزاریم ÷ تو بخشیدی روان و عقل و ایمان

وگرنه ما همان مشت غباریم

از تو یکی پرده برانداختن	ور دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست	زنده دل از غالیه بوی تست
از نفست بوی وفائی بخش	ملک ز بیدون بگدائی بخش

نعت چهارم در مرتبهٔ پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان

هرگهری که نفیس باشد زینکه تاج ملوک ترصیع شنع کنند فرستادگان وایشان انبیاء ورسل اند علیهم السلام که ایشان ملوک دین اند وملوک را تاج باید ودر تاج ملوک گوهر نفیس شاید وگوهر تاج ایشان حضرت مصطفی علیه السلام را میگوید از علو مرتبه که سر دهٔ انبیاست بهترین ایشان گوهر در مصراع ثانی یعنی پاکی ذات واصل است تاج ده یعنی علو مرتبه دهنده از آزادگان که ذات ایشان از سبب علم وتقوی آراسته وپاکست ویا آنکه از قید حرص وشهوت واخلاق ذمیمه آزاد شده اند ویا خلفا که ذات ایشان بنی عباس ویا سادات وملوک اولی الامر اند والله تح

هرچه ز بیگانه وخیل تو اند	جمله درین خانه طفیل تو اند

الخیل سواران الطفیل پس رو یعنی جمیع آدمیان است تو اند استان دعوت واجابت مومنان از خیل تو اند وکافران که بیگانه اند طفیل تو اند روا باشد که جمیع بنی آدم از امم سابقه وامت پیغامبر مراد باشد چون برای او آفریده شده اند بدلیل قوله تعالی لولاک لما خلقت الافلاک والله تح

اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست

اول بیت ای اول خانه یا بنیاد خانه بهر دو صورت دنیا مراد است وبیت دو مصراع موزون را گویند که میان هر دو مشابهت تمام است از سبب ارکان مساوات در اطراف وآغاز دنیا را بنام پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالی نوری وقال علیه السلام کنت نبیا وآدم بین الماء والطین ع نام تو چون قافیه آخر نشست قافیه از قفو گرفتند وقفو از پس درآمدنست وقافیه

در آخر بیت باشد و قافیه نزد بعضی یک لفظ باشد و نزد یک بعضی نیم لفظ و نزد یک بعضی یک حرف
بغیر قافیه نظم نباشد بلکه نثر بود و همچنان بیت رسالت از پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم کمال گرفت و
حاصل آنست که خلقت نور تو در رسالت تو پیش از همه انبیا بود اما وجود مبارک تو بعد از همه انبیا
مبعوث شد و نبوت بتو تمام شد و از تو کمال گرفت و تمام و شریعت تو تا آخر باقی ست الخ

این ده ویران چو اشارت رسید — از تو و آدم بعمارت رسید
انچه بدان خانه نو آئین بود — خشت پسین آن نخستین بود

این ده ویران اشارت بر دنیاست که پیش از ان جن بدان ساکن بودند بعده ملائکه بعد آن آدمیان
و آبادانی از آدمیان باشد اشاره رسید از حضرت رب العالمین بخلقت دنیا چون از سبب سیدنا
علیه السلام ست عمارت از وی شد و ابتدا از آدم علیه السلام شده بود که پدر آدمیان ست - انچه
بدان خانه نو آئین یعنی نو آئین رسم جدید عمارت نو را گویند و در عمارت دو خشت معتبر ست یکی آنکه
اول بنیاد نهند و دیگر آنکه بدان تمام شود و در وضع هر دو خشت اصحاب ثروت ضیافت کنند اما
که بدان مرتب شود و خانه زیب و زینت از ان گیرد چنانکه در حدیث متفق در مشارق بروایت جابر رضی الله
عنه است مثلی و مثل الانبیاء کمثل رجل بنی دارا فاکملها واحسنها الا موضع لبنة فجعل الناس یدخلونها ویتعجبون
ویقولون لولا موضع لبنة فانا موضع اللبنة ختمت الانبیاء و در بعضی نسخ بست حسنت الابتدین
و آن خشت پسین بود که بدان سرشته آغاز عمارت کنند و حاصل معنی یکی ست اما اول بهتر و راجح

آدم و نوح نه به از هر دوی — مرسله یک گره از هر دوی

تخصیص آدم و نوح علیه السلام از آنست که آدم پدر همه خلق ست و همه از نسل وی اند و بسجود ملائکه
مخصوص بعده در طوفان نوح همه آدمیان از نسل نوح شدند و او شیخ المرسلین بود و آدم ثانی
یعنی مثل ایشان باز رجوع میکند نه به از هر دوی یعنی در قرب و منزلت نه کمتر

آدم از آن دانه که شد هیضه دار — توبه شدش گل شکر ناگوار

در بیت سابق ادعا کرده که به از هر دوئی اکنون بیان آن بهتری میکند بدانکه هیضه از

خوردن طعام زیادت ست که معده از هضم آن عاجز و ناگوار شود و وقتی اسهال آرد و بدبوی آرد اگر شربت آب سرد خورده شود هلاکت آرد و علاج آن خوردن آب گرم ست و بعد از آن گلشکر ست اما در آن حالت میل جز آب سرد نمیشود و در اینجا از دانه گندم مراد ست که بخورد و از بهشت بیرون آمد و دندو توبه زلت آدم علیه السلام ست و گلشکر توبه و توبه با گلشکر ناگوار گفت اگرچه گلشکر گوارنده و نافع هیضه است اما چون توبه قبول نمی افتد گویا ناگوار بود که در هیضه جز آب سرد خوش نیاید و در بعضی نسخ گلشکر خوشگوار است و این عبارت از قبول توبه بیشتر ارجح

	گلشکر از گلشکری توبه کرد		دل ز تو چون گلشکر توبه خورد	

دل ز تو یعنی دل آدم چون از تو چون گلشکر توبه خورد که در بعضی تفاسیر ست قوله تعالی فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه الآیه توبه آدم علیه السلام قبول نمی افتاد بسیار گریست چنانکه چشمهای آب از چشمهای مبارک او روان شد و او را الهام شد که فرزندی از نسل تو پیدا خواهد شد و نام او محمد و او شفیع آرتا توبه تو قبول شود همچنان کرد و توبه او قبول شد گلشکر از گلشکری توبه کرد یعنی گلشکر حقیقی چون دید که گلشکر توبه دافع زلت ست از گلشکری خود توبه کرد که هیضه حقیقی درد دل انفع نبود اگر گرد زلات و گناه را این خاصیت من بیش گلشکر توبه سهل ست ره نیست تصدیق است و ادعائی حقیقی دیگر

	در صف میدان دل انداختند		گوی قبولیت بازل ساختند	
	تا برد آن گوی بچوگان خویش		آدم از آن جسته در آمد به پیش	
	گوی فرو ماند در آن گوشه زشت		باز گریخت چون زلی خوشه زشت	

اکنون بیان کمال حضرت مصطفی علیه السلام میکند که مالک دل بکمال او را داده اند و گوی قبول ازل او را بود و قبول او را گوی تصور میکنند و دل نبیا یعنی جانهای رسل را میدان که ایشان اینجا در ام دهر کی از شرم زلت خود از ان گوی قبول باز ماندند و این گوی قبول را بازل ساختند و از هر کی زلت بعد خلقت در وجود آمد پس معنی ادعائی تصور این باشد که این گوی قبول که محمد علیه السلام فرزند ایشان نشوند بر وجه سبب بود یا باعتبار با اول الیگفت والله اعلم - گوی قبولیت بازل ساختند

اینجا مخاطب پیغامبر علیه السلام ست که گوی قبول او را بازل ساختند و در میدان هی لهاالذینهم تا کدام شهسوار کامل دین این گوی قبول بالی را بچوگان محبت و عصمت بمیدان وفای خاک تو اند رسانید اول قصد آن آدم علیه السلام کرد که پدر انبیا بود و از انوار رحمت از ان گویند که بمخلقت وجود بود. بار گیش چون زبی خوشه رفت یعنی منظنه نفس او با غواء شیطان الرجیم میل بخوشه گندم کرده از شرم ذلت خود گوی را بگذاشت و عزم عدم گوشه دنیا ساخت رحمه الله تعالی

نوح که لب تشنه بحیوان رسید | چشمه غلط کرد بطوفان رسید

اینجا قبول را آب حیوان استعاره میکند و بقیام قرینه مضاف را حذف کرده و یا از شهرت آب حیوان آب حیات ست و اندر ظلمات و مجمع البحرین ست هر که ازان آب بنوشد تا قیامت نمی میرد و دیگر بعد آدم نوح علیه السلام قصد آن گوی قبول کرد اما از سبب آنکه امتان خود را دعای بد کرد اغرقوا فادخلوا نارا الآیه و قال رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و همه اهل ارض بدعای او غرق شدند و نیز در حق پسر کافر در حال غرق شدن دعا کرد که اهل مرا غرق مکنی عتاب آمد که لیس من اهلک او نیز ازین شرم باز ایستاد و له رحمه الله

مهد براهیم چو در ای او فتاد | نیم ره آمد و بسته جای او فتاد

بعده ابراهیم علیه السلام بر ارای عزم و اتفاق از گوی قبول او با چشم قبول او فتاد و در بسته جای افتاد یکی آنکه چون او از غار بیرون آمد ستارگان را پس ماه را دید بعده آفتاب را دید که طالع شد آفتاب را گفت هذا ربی هذا اکبر دوم چون بتان را در روز جشن ایشان شکسته و گفته بود انی سقیم چون رسیدند که کرد این فعل با بتان ایشان گفت بل فعله کبیرهم سوم ساره زوجه خود را گفت هی اختی و نیز گفت رب ارنی کیف تحیی الموتی و اینهمه اول ست او نیز ازین بیها باز ماند و له رح

خرده دل او و نفس تنگ داشت | در خور این زمره کم آهنگ داشت

قصه الحان داود پیغامبر علیه السلام در خاندان او مشهور ست تا او را وقتی از غایت تنگی نفس نفس بسته شد و خواست اگر بمقابله جمیع فلک نفس من بگشایند و یا از تنگی نفس مراد باشد که آن میل

بران آمده باشد در خور لائق را گویند و زیر کنایت هم ازین قبول ست و آهنگی که از وقصد پدید آید و زیر از نیست یکی زیر بزرگ آن در نیم شب سرایند و دوم زیر خورد که آن را در آخر شب نوازند و این قول بو علی سینا و حکیم نصر فاریابی ست و این مختار ست و بر قول عبد المؤمن نیم شب بیره و نهاوند نوازند و در آخر شب یا پیش از صبح رهاوی سازند و زیر طبع آتش دارد و هم از نیست او تار اربعه رباب را حکیم وضع کرده زیر طبع آتش دارد هم از نیست و برهان آن گرمی و خشکی است از همه فروتر نیست و بالاتر از مثنی است که طبع هوا دارد و برهان او گرمی و تری و مثل است که طبع آب دارد و برهان آن سردی و خشکی است و بالاتر از بم است اگرچه همه ترتیب است که خاک فروتر از همه و بالای آن آب و بالاتر از آن آتش است از سبب آنکه آتش میل بالا دارد و قصد بالا خواهد کرد که آن او تار امتزاج یابد و حاصل معنی آنکه داود پیغامبر علیه السلام از سبب ذلت خود قصد نکاح زن اوریا کرد و فرشته پیش داود بمحاکمه پیش آمدند که تسعة و تسعین نعجة ولی نعجة واحدة الآیه و این قصه مشهور است از سبب و نیز از طلب قبول آن باز ماند و له رح

داشت سلیمان ادب خود نگاه — مملکت آلوده نکرده کلاه

اینجا کلاه کنایت از قبول است که بالا ذکور ست و سلیمان علیه السلام سبب آلودگی ملک دنیا قبول نیافت اما اگرچه ملک داشت که کسی را پیش از وی نبود و بعد او نباشد که خواسته بود رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی بعضی گویند که سلیمان علیه السلام این سخن بدان گفت که کسی نتواند در چنین ملک چنان شاکر بودن چنانکه من و این شفقت وی بود در خلق بعضی گویند تمنا تمام و کمال ملک در دل داشت خواست که در خواهد و سرا و فرو خوانند که ما این ملک محمد علیه السلام را داده ام لیکن ملک نیاد هیم اما تاویل صحیح آنست که تخصیص خود را ده است که هر پیغامبری را چیزی مخصوص میدهد آدم را سجدهٔ ملائکه و موسی بکلام بی واسطه و ابراهیم را خلت و داود را خلافت و له رح

یوسف ازین چاه عیانی ندید — جز رسن و دلو نشانی ندید

زین چاه کنایت هم از قبول است و ذکر چاه و دلو و رسن از سبب تناسب است برادران او را در چاه انداخته بودند با دلو بر آمد و آن قصه مشهور است و یوسف علیه السلام نیز سبب آنکه ملک مصر است و قصهٔ

زلیخا کرده که نسبت به وهم نهاد این آیت را تاویل بسیار است و او نیز بدین سبب بملک ملوک رسید[illegible]

خضر عنان زین سفر خشک تافت ‖ وز سر خرد تر شده چشمه یافت

خضر بکسر خا و فتح ضاد است و بفتح خا و سکون ضاد نیز خواندن درست است و در صحاح است خضر بر وزن کبد افصح است و سفر خشک آنرا گویند که بمراد نرسیده و ازین سفر اشارت هم بر آن قبول است و مراد از چشمه آب حیوان است و خضر علیه السلام از سبب آنکه آب حیوان خورد و برای بقای خود تا قیامت زنده ماند و سکندر ذو القرنین بقصد آن کرده چنانکه شاعر گوید شعر ای خضر جلالت [illegible] دانی که سکندر بچه محنت طلبید + خضر و الیاس بهره و مقدم لشکر سکندر بوده اند ازین سبب از قبول [illegible]

موسی زین جام تهی دید دست ‖ ور سر شیشه بکه پایه ارنی شکست

جام کفایت هم از قبول مذکور است یعنی شیشه این تمنا در کوه پایه طور سینا شکست آنجا گفت رب ارنی انظر الیک فرمان شد لن ترانی و سبب آن بود که تا جمال با کمال خود پیش از محمد بکس ننماید و بعضی گویند سبب آن بود که مارا در دنیا نتوانی دید والله اعلم و نیز موسی قبطی را پیش از نبوت کشته بود و آن قصه مشهور است و نیز گفت الهی ان هی الا فتنتک و نیز الواح را بینداخت و موسی سر و ریش اخ خود هارون علیه السلام بغضب گرفته بود و بعضی گویند شیشه شکستن آنست که موسی علیه السلام سوال کرد که یارب ترا خواب است یا نی فرمان شد و شیشه بدو دست گیر و با محافظت نگاه دار همچنان کرد خواب را بروی گماشتند او نخفته ولی شیشها بر کوه طور رسید و بشکست موسی علیه السلام بیدار شد و دانست که این جواب این سوال است که حق تعالی از خواب و خوردن و امثال اینها منزه است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا موسی علیه السلام نیز ازین سبب از طلب مذکور باز مانده است

عزم مسیحا نه بدین دانه بود ‖ کو در دون تهمتی خانه بود

مراد مسیحا علیه السلام است و دانه کنایت هم از آن گوسیت و تهمت گمان بد بود و تهمت آن بود که نصارا گفتند مسیح ابن الله و نیز ثالث ثلاثه گفتند و او نیز از شرم این تهمت آنرا طلب کرد و از طلب قبول مذکور باز ماند

هم تو فلک طرح در انداخته ‖ سایه برین کار بر انداخته

الطرح انداختن و الطرح چیزی انداخته که کسی را بوی حاجت نباشد و از سر چیزی جو آستن کاز آن تعبیر تصور کنند و کالا را هم گویند چنانکه خواجه مذکور در داستان بادشاه ظالم گفته است حاصل معنی آنست که هم ملک دنیا را سبعیش در حق تعالی است و انبیا را بدان حاجت نه در انداختی یعنی ترک ادی کلید خزاین دنیا را بر تو عرض کردند بشرط آنکه با تو حساب نباشد هم قبول نکردی - و سایه برین کار را انداختی سایه انداختی بر زاده است یعنی چون تو از سنگ و یا ذلت شرمنده نبودی و ملک کمال داشتی و بتحصیل قبول ربانی مشغول شدی و گوی قبول که ابجگان سعادت از میدان دلهای انبیا بردی و الله رحمه الله

مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خط فلک خطهٔ دوران تست	گوی زمین در خم چوگان تست

عنوان سر نامه است که بدان مهر کنند یعنی ملک قبول تر اسلم شد و نبوت بر تو ختم گشت که ناسخ شرایع رسل و شرع تو تا قیامت باقی است و خط فلک دایرهٔ فلک را میگویند و نیز در فلک دو خط است خط استوا و خط محور و استوا برابر است و محور بر چوبیست که بران چرخ گردد و در اصطلاح حکما خط استوا خطی است که از مشرق تا بمغرب تصور کرده اند و خط محور از قطب شمال تا قطب جنوب و خط بلغت آنجا را گویند که خط کشند تا دیگری در نیاید و در اصطلاح ولایت را گویند و مراد که فلک و هر چه تحت فلک است خطهٔ میدان تست گوی زمین در خم چوگان تست یعنی اهل زمین همه ترا مامور و منقاد اند که شرع تو از مشرق تا مغرب و شمال و جنوب است و از انبیای دیگر هر که بود در بلادی یا قومی مخصوص مبعوث بود و تو بر کافهٔ عباد مبعوثی قال الی بعثت الی کافة العباد و در مشارق در فصل بالمسلم قافیه در آخر حدیث متفق است کان النبی بعث الی قومه خاصة و بعثت الی الناس عامة و الله رحمه الله

تا ز عدم گرد فنا برنخواست	می تک و می تاز که میدان تراست
پای عدم در عدم آواره کن	دست فنا را بفنا پاره کن
خیز برین چرخ مدارے مکن	که نکند کار تو کارے بکن
کیست فنا کاب ز جامت برد	یا عدم سفله که نامت برد

العدم نا چیز و فنا نیستی نا چیزی مراد است و در السعادة دل رفرو مایه یعنی تا زعدم گرد فنا بر نخاست یعنی تا بغبار عدم جهان متغیر نشده ای اهل جهان نا چیز گشتند و فنا پذیر فتند می تنگ دمی تا زیعنی هرچه خواهی میکن و بفرمای که امر تو تا قیامت نافذ و شرع تو باقی است یا ای عدم در عدم آواره کن یعنی هم معدوم کن و پاره دست برتخن الگو شیدای فنا را نیز فنا کن عدم و فنا کیستند که نام تو بر ندیعنی شرع ترا و زبان ترا معدوم تواند کرد که لبه فنای جهان در شبت جاودان نیز امر تو نافذ خواهد بود و بیت سوم تائید این قول ست و لنعم المصنف

ای نفست نطق زبان بستگان	مرهم سودای جگر خستگان

ای نفست ای نطق تو نطق زبان بستگان ای گویا کننده علما و فصحا یا در سخن آرنده حیوانات چنانکه شتر و طیور با وی در سخن آمده بودند و حیوانات و سنگریزه تسبیح گفتند و درخت و سنگ سلام کردند و برسالت او اعتراف نمودند و مرهم دار و ئیست که برای جراحت و خستگی مالند و سودا خلطی است که از افراط خلط پدید می آید و بزبان گوید حاصل آنست که نطق تو مرهم بیماری اهل جگرست و لعج

عقل و شرع تو ز دریا ے خون	کشتی جان برده ز ساحل درون

کشتی از دریا بساحل بردن دشوار است خاصة از دریای خون و ساحل کرانه دریاست یعنی عقل با چندان بلندی بدو دوربینی در امور شرع تو طیران نمیتواند کرد که بسا امور تعقبها حکمت عقل خویشتن را انجون جگر از دریای شرع تو بساحل تواند رسانداین هم وقتی که گردن لطاعت می نهد و معنی دیگر آنکه عقل بشرع ای بواسطه شرع تو کشتی جان خود بساحل رسانده است

قبله نه چرخ بکوبیت درست	عنبر شش روزه ببوبیت آورست

قبله انبیا بیت المقدس بود و در عهد دولت حضرت رسالت سال دوم از هجرت که قبله اهل سموات و زمین گشت و مکه را کوی پیغامبر علیه السلام از سبب مولد و منشا میگوید و کوی گوید عنبر شش روزه ببویت درست یعنی بوی عنبر تازه و تر شش روزه باشد یا آنکه عنبر و عطر که در شش روز آفریده شده اند که خلقت جهان شش بوده و عنبر از سبب موی نسبت است

و در بعضی نسخ ست عبیر بشش سوزه و العبیره چیزیکه بوی خوش گیرند و العبیره خراج شش با زیره بموبیت و راست ای حاصل مجموع مخلوقات که در شش روز آفریده شد از برای آفریده شده تو

فلک چه موی بهم در هم شود
گر سر موی ز سرت کم شود

فلک چو موی است ای همه عالم چه موی تار در هم شود و موی را بدر هم نسبت کند از سبب خم حلقه ها و پیچ آن و موی پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم مرغول بود یعنی حلقه حلقه و چنانکه موی مشوش بسیار گردد و در هم پیچ و تاب گردد و بکشیدن تا بکتف رسیدی حاصل آنست که مباد سر موی از سر تو نقصان شود اگر عالم همه بنا خوش گردد و در هم پیچ

یا قلم از پوست برون جست ازان
یا سخن از مغز درون جست ازان

یعنی نسبت قلم که قلم را چه برون خوانند یعنی بیرون نهد بکتابت از پوست دهد که کتابت بمغز قلم نیست همچنان بنسبت قلم اسرار باطن اهم از پوست ظاهر بدانی و نیز پیش از آن کتابت بر پوست کردندی یعنی کاغذ نبود و نسبت سخن از غایت وقت که مغز معنی در دست باطن رسد همچنان تو آگاه از اسرار باطن اطلاع داده شده و در بعضی نسخ ست یا خرد از مغز درون آن درست یعنی این ظاهر است که خرد در مغز سر است و دلیه

زان نزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشد حرف تو انگشت سای

حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را میگویند ناخوانده پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم خواندن و نوشتن آموخته نبود اگرچه قوت و قدرت آن داشت که تا روزی قلم بر گرفت و خواست که لفظ الله بنویسد دید که سایه قلم و دست بر حروف می افتد گفت روا ندارم که سایه دست من بر لفظ الله افتد خواجه نظامی میفرماید از سبب آن ننوشته که از انگشت حرف لفظ الله بد نوشته شود و سایه دست بر آن نیفتد و یا باعتبار آنکه کسی انگشت بر آن نتواند نهاد که هر که چیزی نبشته باشد البته در آن سخن گویند اما بر حرف او کسی را مجال انگشت نهادن نه چنانکه در بیت گفته است و آن ظاهر است و آن این است

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف تو بی زحمت انگشت کس
پست شکر گشت غبار درشت
لیشه عناب شد و شکر ست

پست معروفست که عربی سویق میگویند و هر غباری هر چیزی که بهشت مردم را سفر تا شت و غبار اندر

صلی الله علیه وآله وسلم لبیست و شکر گشت که آن شیرین و نافع ست و شرف دارد و پسته و عناب هردو
میوه اند عناب را سنجد آن گویند میوه دیگر دو سرخ و شیرین ست و شکر ست لبها و کلام پیغامبر صلی الله
علیه وآله وسلم را میگوید و بادام را از تنگی پسته و عناب لبها و کلام منبعجی از سرخی و شیرین ست الخ

خاک تو خود روضهٔ جان منست	روضهٔ تو جان و جهان منست

التربت خاک خواجه نظامی علیه الرحمة خاک تربت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم یا خاک آستانه او را
یا خاک مدینه را روضهٔ جان خود میگوید که وجود انبیا علیهم السلام نزید و خاک نگردد و هم از آن قالب
ایشان بعث شوند در روضهٔ تو یعنی مرقد مبارک تو یا تربت مقدسه مطهر تو که القبر روضة من ریاض الجنة

در مدح ملک فخر الدین بهرامشاه طاب ثراه وجعل الجنة مثواه گوید

من که درین دائره دهر بند	چون کره نقطه شدم شهر بند
دست رس و پای کشائیم نیست	سایه ولی فر همائیم نیست

دائره آسمان و دهر روزگار و کره نقطه زمین و مرکز دائره فلک ست و کره گوی اگر گویند اما خواجه نظامی
دائره دهر بند مسکن خود را میگوید و کره نقطه زمین و دائره است همواره درمیان دائره باشد و حرکت
ندارد و خود را همچو نقطه شهر بند از آن گفت که از من بود و هستی ممکن شده بود و یا قید تصور کرده ست که
مولد و منشا و اقارب و عشایر شهر بند شده بود و خروج و حرکت ممکن نبود دست رس یعنی قدرت پای کشائی
نه یعنی کشاییده و پای زین قید و پای کشادن عبارت از سفر کردنست. سایه ولی فر همائیم نیست
یعنی در سایه ام اما در سایه همای نه ام که خاصیت همای آنست که بر هر که سایه اندازد او پادشاه گردد
یعنی در پناه محمد نبی و کرمی نه ام که از امتان وی بپایانیم الخ

پای فرو رفته درین خاک در	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم اندر ختم	وز سر زانو قدمی ساختم

پای فرو رفته بدین خاک در — از جهت زمین و تعلق اقارب و عشائر و حسب او طن و درگه با فلکم دست
بفتراک در یعنی از کمال فضل و وفور علم و ورع با فلک برابری دارم و در بیت دوم بیان آنچه خود

میکند که خواجه صالح زمن بعد از اکثر احوال در مراقبه بودی دله نور الله مرقده

گشته ز لبس دشنی روی من	آئینهٔ دل سرز انوی من
من که بدان آئینه پرداختم	آئینه دیده در انداختم
تا ز کدام آئینه تابی رسد	یا ز کدام آتش و آبی رسد
دیدم از آن پایه که در همت است	پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

طالع قوی آنست که در طالع سعد تولد شود و صاحب طالع قوی حال گردد در بیت شرف خود یا در یکی از اوتاد اربعه باشد در آن بیت او در احظی باشد و محصول در میان دو سعد باشد و فراهم مشاهده ساحت وجه و ساحت ساعت و مثلث در نوبت و ساحت عاشر مسعود و قوی حال باشد و در وتد عاشر است مشعل دولت است و گلبن نهال گل این روضهٔ فیروزه اند و اشاره بر اشارت است یعنی

نهال این خلاصه از جهان او ست وله رحمه الله

خضر سکندر روش چشمه زای	قطب رصد بند محیطی گشای

ممدوح را بحضرت خضر علیه السلام نسبت و سکندر از جهت دوربینی و جهانداری و در عینیت پروری و داد و دهش چشمه زای یعنی رسامی تو آب او هیچ چشمه در جریانست و از آن منافع عامه است قطب رصد بند یعنی حکیم صاحب رصد و حکما اصحاب ارشاد اند چه بدانند که رصد برای دریافتن حرکت سیارات و تعدیل و ثابتات می بندند تا حرکت و نقل و اقامت و رجعت و عکس و استقامت کواکب و سیر کواکب حرکت شمس صفر برج و صفر درجه و پنجاه و نه دقیقه و بیست و سه ثانیه است و حرکت قمر صفر برج سیزده دقیقه و سی و پنج ثانیه است و این هر دو را رجعت نیست و حرکت شبانروزی زحل صفر برج و صفر درجه و دو دقیقه و صفر ثانیه است و حرکت مشتری صفر برج و صفر درجه و پنج دقیقه و نوزده ثانیه است و حرکت مریخ و صفر درجه و سی و یک دقیقه و بیست و شش ثانیه است و حرکت عطارد صفر برج و یک درجه و هشت دقیقه و بیست و چهار ثانیه است و این هر پنج کواکب متحیره را رجعت و اقامت و استقامت است

اما معتقد عقد تین یعنی راس و ذنب که ایشانرا جوهر نیز خوانند حرکت وسط ایشان در شبانروزی
صفر برج و سه درجه و سه دقیقه و پانزده و ثانیه است و گنبد که مربوط است حرکت شبانروزی او
بیست و پنج ثانیه است اما سیر همه کواکب از مغرب بسوی مشرق است و حرکت عقد تین عکس آن
و قطب رسد بند گفت ازان سبب که قطب وتد افلاک است و قطب دو اند یکی شمالی و یکی جنوبی قطبی که
در شمال است درین دیار نموده میشود و بنات النعش بگرد وی میگردد و قطب از جمله بنات النعش نیست
و قطب جنوبی درین دیار نمی نماید پس حرکات افلاک قطب بر روش باشد اما حرکات و ابتدا و
متقدمان در سه صد سال یکدرجه است کیفیت رسد آنست که عمارتی شکل مناره اما چنین مقام
که ازان بلندتر دران دیار هیچ مقام نباشد و دران دیار برف و باران جز وقت معین کمتر آید و
نزدیک نبود نیک عالی بسازند و حکیم از بالای آن روز و شب در سیر افلاک نظر میکند و رسد
و یا اگر در حرکت کوکبی در یکدور او را اشتباه شد از دور دیگر تحقیق کند و یک درجه زحل سی سال
برای بستن رسد با این اسباب حکمت دانی و عمر دراز و فراغ و فرصت می باید در عهد سکندر ذو القرنین
افلاطون حکیم رسد بسته بود و بعد ازان یحیی منصور و خالد و خسرو دوری و محمد علی حکمای دیگر بسته اند
و مجسطی در علم حکمت و حساب هندسه کتابی است تصنیف بطلمیوس و بطلمیوس بفتح با و سکون طا و فتح لام
و سکون میم و بطلمیوس غلط میخوانند چنانکه استاد خاقانی گوید مراد ازهند بطلمیوس ثانی
مراد ازهند فیلوقوس دانا + و معنی بطلمیوس بزبان یونانی مرد جنگیست فیلوقوس فی انارا گویند و...

	آنکه ز مقصود وجود اول است		وانکه مقصود بد و منزل است

یعنی مقاصد از خلقت وجود مردم بسیار است اما مقصود اول او است یعنی هم او است که از برای شان عظیم
آفریده اند وانکه مقصود بد و منزل است یعنی آیت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم ازین مبالغه در مدح ...

	او ز علم فتح نماینده تر شاه فلک تاج سلیمان نگین نسبت داودی او کرده جست		ور ز قلم اقلیم گشاینده تر مفخر آفاق ملک فخر الدین بر شرف تاج سلیمان درست

راست اسحاق از و عالی است	ضد ش اگر هست اسمعیلی است

ممدوح بهرام شاه است و نام پدر او داود و اسحاق نام جد اعلی وست نام سلیمان که نسبت به سمعیل
ادهاست و بعضی گویند که بهرام شاه از نسل اسحاق پیغمبر علیه السلام است و در اینجا علم را گویند ضد ش
اگر هست اسمعیلی است یعنی ممدوح را از مکارم اخلاق همه ضدی و دشمنی نیست و اگر هست اسمعیلی
اسمعیل محتمل دو معنی است یکی آنکه اسمعیل جالعه اندازند بد مذهبان که نسبت بشخصی اسمعیل نام دارند
از نسبت اسمعیل پیغامبر علیه السلام نه اند دوم آنکه شخصی از ملوک آن بلاد را که ملک محمود اسمعیل گفتند
که بممدوح مخالفت داشت گاه گاه در ولایت او بعرض رسانیدی و له رحمه الله

یکه از شش طرف و هفت گاه	نقطه نه دائره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت نبرد	گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتو نازی	نامور دهر بدان نامزی
خاص کن ملک جهانی عموم	هم ملک زمین هم شام و روم
عالم دعا دل نه اهل وجود	محسن و مکرم تر از ابنای جود

یکه از شش جهت ثبات در رای و ذات که هر که در امری متردد باشد او را دو دله گویند شش طرف
جهات سته مشرق و مغرب و شمال و جنوب و فرود و بالا و هفتگاه هفت اقلیم یا هفت زمین ملک ما
قول اول درست تر است بگاه تخت و جای وقت و کرسی و تخت بوته زر و نقره را گویند و اینجا جا
راست یعنی بر هفت اقلیم یعنی هفت مستولی و غالب بر شش طرف و هفت گاه از جهت یکدلی است
و نقطه نه دائره یعنی نه فلک مرکز دائره است و مرکز نه فلک زمین است و مرکز اصل دائره است که تخت
و منبع مرکز کنند انگاه و دائره یعنی اصل و مقصود نه فلک بهرام شاه است و بهرام مریخ را گویند که ترک
فلک است و بهرام سپاه زران و عیاران و اتراک و نشانان نسبت بمریخ دارند آنکه از بهرامی او یعنی قوت
و شوکت و مبارزمی وقت قیاس کردن گور بود ای قبر و نربود یعنی با ممدوح اگر مقاومت و زور کنند
کشته شود و بهره حصه حظ است و بهرام گور پادشاه بزرگ و دلاور بوده و هر که بر او کمرا که پاره لی و سمنا قصر خورنق از عرب

ساخته وقصهٔ او درصفت پیکریست وله نور الله مرقده

سلطنت او رنگ خلافت گرفت		روم ستانند و حجاز گیر

اورنگ بپهلوی ثریا راهم گویند و ثریا اسم ستاره ایست و آنکه بعضی گویند ستاره هفتم خارج ثریاست داخل آن بیت سریر نیز و بعربی تخت آراسته را گویند بعضی سلطنت او رنگ خلافت پذیرفت بیقیع الاولیت خوانند بسبب وزن سلطنت او یعنی سلطنت ممدوح رنگ خلافت پذیرفته است یعنی نیت خلافت دارد از عدل و احسان و استحقاق امارتست و روم شهر معظم مشهوریست و حجاز شهریست که قبیله ایران سابان ...

دین فلک دولت او اختریست چشمهٔ دریاست بماهی و گر	✿	ملک صدف خاک وشش گوهریست چشمهٔ اسود و دریا ی بر

دین فلک راسیگویند از سبب عظمت و دولت ممدوح را اختر که زینت فلک از اختر است و درصفت آن بطریق عطف تفسیر مراد از چشمه آفتاب است و دریا فلک ماهی یعنی دین اسلام که فلکی بدین صفت آراسته و آسوده است از آسایش این تربیت له مح

باکفش این چشمهٔ سیماب ریز خنده زنان از گهرش لعل ناب		کرده چو سیماب گریزا گریز برکرش لعل گر آفتاب

این بیت با کف بخشنده ممدوح این چشمه اشارتست بآفتاب و آینه زرافزوده دینار و درم نقد و دیدن و جواهر ... دیگر بدیه چیزی نفیس و چیزی و باران پیوسته و اینجا از چشمه آفتاب مراد است و آفتاب شعر اسیماب ریز با عتبار افاضت نور او در عالم و باعتبار زر دیدن او که چشم ظاهری نماید گفته اند با بیماری زر دیدن او را زر گویند و نیز سیماب تابش آفتاب را نماید که در حرکت آید و بر زر و بر نیز و از آفتاب جو اهر و از آن بگوید که به همه یکسان تابد و جبال و معدنیات را از زر و لعل و قلعی و از زر جواهر ... جهد نماید و انجم را بدید آرد و بخت و مهر و ماه و را نور از روست بلکه نیز بعضی کواکب انیز نور از وست اگر چه درین سخن نظری ست کرده گریزا گریز ازین سبب ست که آفتاب همواره در سیر و در طلوع و غروبست حاصل آنست که شمس که خسرو سیارات و جود ست و چندین مناقب از وست ... کف بخشنده ممدوح ...

رفعت این حجرهٔ لاجورد	حجره برون زد که چنین حجره کرد

حجره و تفسیر حجره مقامیست در جهاز بالای صندوق یک باشد که آنجا در میان نشینند و در آن کجاوها [illegible] از آنچه گویند که دیگر در جهاز خصی و یا از دی اسباب جهاز را لم در میان حجره تیر بادبان [illegible] جهاز در آنجا کنند و حجره هر کجا باشد ما قبت او غالب آید و در اینجا این حجره لاجورد اشارت [illegible] افلاک است و سبب رفعت گنبد سبز رنگ و ارتفاع او [illegible] یعنی سنگ حجر [illegible] [illegible] مرا کسب و روز که با مروح [illegible] مخالفت کرده [illegible] عبارت از در آوردن بت و بعضی [illegible] معنی آنست که رفعت افلاک با او [illegible] چنین حجره کرد یعنی آنچنان ابری کی تو ات کرد [illegible]

گردش فلک را جرس جنبش شکند	شیشهٔ مه را نفسش بشکند

جرس بکسر جیم پاره از شب و جرس بالفتح آواز و جرس [illegible] [illegible] درای و اینجا [illegible] [illegible] آواز جرس پاسبانان و با جرس شتر او در اشتران بار [illegible] از عظمت جهانگیری [illegible] [illegible] بشکستند ای گردانند یعنی غلغل آن افلاک شیشه مه را نفسش بشکند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مثل سو [illegible] چنانکه در [illegible] شاعر گوید [illegible] اگر ز قفل [illegible] [illegible] [illegible] و به نفس [illegible] شیشه در غایت تنگی و نازکی که دارد [illegible] [illegible] بشکند و [illegible] [illegible] [illegible] بسعد [illegible] [illegible] [illegible] یعنی اگر خواهد [illegible] [illegible] [illegible]

	در خطاب زمین بوس گوید	

ای شرف گوهر آدم قبول	روشنی دیدهٔ عالم علم
[illegible] طغرا ساز [illegible]	[illegible] آبستن یک پاره است

گوهر نسب مردم است یک پشت یعنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اگرچه میان [illegible] [illegible] است طغرا ساز [illegible] یعنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] افلاک و کواکب منتظر فرمان تو اند [illegible] [illegible] [illegible] در جهان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مناسب است و در بعضی نسخ [illegible] [illegible] طغرا ساز [illegible] [illegible]

گوش دو ماهی زیر و زبر تو — شد صدف گوهر شمشیر تو

دو ماهی یکی ماهی فلک که آن برج حوت است و دیگر ماهی که زمین بر پشت اوست شد صدف یعنی گوش ایشان از صدف خیزد و تیغ گوهر را پاکیزه و مبارک بود و این بسبیل تصورست یعنی طالب بالغ فرق تو باشد والله اعلم بالصواب

سر که شب تیغ در انداخته — با سر تیغ سپر انداخته
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات — ریخته قرابهٔ آب حیات

یعنی تیغ تو همچو آب فرات است از صفا و رنگ و روانی و فرات آب شیرین را گویند و رود که خیزد آن را هم فرات گویند ریخته قرابه آب حیات استعاره حیات دشمن ممدوح را با آب تصور کرده و قرابه او را یعنی ملک حمله امیر خسرو گوید ع از تیغ آبدار بده آب در وغا وز هیبت تو خشک شده خصم را دهان

هر که ز طوفان تو خواهش برد — گر بمثل نوح شد آتش برد

یعنی هر که از طوفان قهر تو این خفت اگر چه با عتماد سفینه حصن با لشکر خود را بمثل نوح تصور کرد هم آب طوفان قهر تو او را ببرد یعنی غرق گردد و له در ح

دست نشان هست ترا چند کیا — دست نشین تو فرشته است کیا

دست نشان او دو تقریر کرده اند یکی آنکه زیر دست نشانده تو یعنی زیر دستان از ملوک دنیا بسیار که ترا زیر دست می نشانند و تقریر دوم آنکه هر کسی را رتبه و محل عالی دهد گویند فلان دست نشان فلان کس است یعنی برکشیده و مرتبه داده فلان است و همچنین تو را چند کسی اند یعنی بسیار اند که ترا زیر دست آمده و عهد بر نشین تو خبر ملائکه

دور تو خاتم دورانی است — باد تو تخت سلیمانی است
ایزد اگر داد جوانی و ملک — ملک بتو داد و تو دانی و ملک
زهر بیاد تو شکر می شود — خاک باقبال تو زر می شود
تو کی فریدون بکند با تو نوش — ریشهٔ ضحاک بر آرد ز دوش

ضحاک تازی که او را ضحاک حمیره و ضحاک ماران هم گویند و در ملک جم پادشاهی پس بزرگ بود و کیومرث را و دیگر ملوک را و بر کتف او دو مار پدید آمده بود که ایشان را مغز سر آدمی میدادند و آن قصه مشهور است

بت پرستی و قتل ناحق و جادوئی و منکر کردن در عهد او شد و سازی از کوه بیامد و فریدون نام
کاوه آهنگر گرزگاو سر برای فریدون ساخت و فریدون هم بدان گرز سر ضحاک گرفت کشته برده
او بسته پوست ضحاک در آن کشید و هم بدان در آن ضحاک را در کوه یاوند چاهی بود در آنجا آویخت این
قول اختیار خواجه نظامی است و اختیار خاقانی آنست که او دست فریدون ظفر ملک و یار علم
بالم ضحاک گیسته بسته چار رش سزد + و پادشاهی فریدون هم در ملک عجم پانصد سال بود و حاصل
که بگوید فریدون آنچنان پادشاه کامگار و با وقار بود اگر با تو می نشوند یعنی حریف مجلس تو دو پا
تو باشد رشته ضحاک دوش او برآورد یعنی ممدوح او را چنان کشد که فریدون ضحاک را کشته بارشته در چاه آویخته

چند بدور تو همای کند		سر که رسد پیش تو پایی کند	

چند بدان البیت که آن از شوم گیرند که در ویرانها باشد و هر جا که چند گاه نشیند خراب کند و دیگر عربی بوم را
بوم گویند شیخ شرف الدین سعدی گوید بیت یا رب تو که هر کرا یعنی بزرگی و یا بوم کریم کجا نشینی
دیمای چار سیمرغ نیست و بر سر هر که سایه انداز دادو بزرگ و سرور گردد حاصل آنست که هر که طاعت هم چو
و کنند اگرچه چتر ست و شوم معلوم و میمون شود و هر سری و سروری که بعیادت و یا انقیاد بر تو رسد پایی کند
یعنی از انقیاد تو بر زمین رسد و سری ترک دهد وله نور الله مرقده

در سم رخشت که زمین ست میخ		خصم تو چون نعل شد و چار میخ	

رکیب ممدوح را رخش و ممدوح را رستم تصور کرده که رخش اسپ رستم دستان بود و آنچنین اوهی ماست
تحقیقی که زمین ست میخ این اعتراض الکلام قبل التمام ست و چو میخ نیز میگوید چنانکه شاعر فرموده است
در عهد پادشاه که پاینده باد ازو شد او عدل بر ستم نحل کاینات + که پاینده باد از اعتراض کلام که زمین
میخ استواری زمین از وست که محافظت بلاد از قوارس است شده و چار میخ سختی و بی سرکه نعل اسپ را
چار میخ زنند و نعل میخی باشد هفت فلک با گهرت وله غفر الله تعالی ذنوبه

هفت فلک با گهرت حقه		هشت بهشت از عظمت ششدره	

یعنی هفت فلک با چندان عظمت با گوهر ذات و حشمت تو که آن عظیم القدر ست بمنزله حقه ست تا آنکه

حقه حقیر گوهر نیست هشت بهشت از علمت شقه نسبت اعلام مخصوص کسی که با دست جاده شرع باشد مگر آنکه این جهاد جنت است و آن جنت تحت ظلال السیوف و در باب جهاد نص اخبار بسیار یعنی هشت بهشت از علم جهاد تو شقه ایست و شقه پاره از پارهای خیمه اگویند یا هشت بهشت با چندان وسعت و نعیم شقه از علمت که نصر الله تعالی ذاته

در همه فن صاحب یک فن تویی	جان دو عالم بیکی تن تویی

هر که قصد تحصیل جمیع فنون علم کند غالباً آنست که در همه فن کامل نشود و آنکه یک فن را لازم گیرد در آن چنان کامل گردد که در عصر خود ممتاز باشد و مشار الیه شود و ممدوح را میگوید در هر فن یکی تویی یعنی ذوفنونی و در هر فن کامل و چنین کس در غایت ندرت باشد قال الشاعر لیس من الله بمستبعد ان یجمع العالم فی واحد جان دو عالم بیکی تن تویی یعنی حیات هر دو عالم از تست که کوشش در عمارت و استمالت دنیا و تحصیل عقبی در اعلای کلمه اسلام داری از عدل و احسان و تهذیب اخلاق

گوش فلک را ادب آموز کن	شمع سخن را طرب آموز کن
بی گهر و لعل شده بحر و کان	گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسد دست برد بیدریغ	نعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

شخصت مدح علم و فضل و بیان ذوفنونی ممدوح کرد آنگاه گفت گوش فلک را ادب آموز کن گوشمال ده که بر اصحاب سخن و فضلا و فصحا جفا میکند و شمع بقیام قرینه روشن میشود و شمع سخن را طرب آموز یعنی فضلاء عصر که اصحاب سخن اند از جفای دهر بی مایه و حاجز شده اند اعانت کن و شمع سخن را طرب افروز کن و ازین بحر و کان اهل علم مراد اند که معدن علم و فضل اند و ضمیر در گوهرش بحر و کان عائد است یعنی اصحاب علم و فضل را گوهر از جود خود بخش و لعل از دهان یعنی از نوازش زبانی الطاف در زبان کن و آنکه حاسدان گویا حاسدان این طائفه اند ایشان را نیز به تیر و تیغ بیدریغ بکش و قطع کن

خلعت گردون بغلامی ز تست	بوی قبولی بنظامی ز تست

خلعت گردون بغلامی ز تست یعنی خلعتی که از رفعت مرتبه گردون است یا از عظمت بوی قبولی

در ترتیب نظم این کتاب و تسلیم نمودن بممدوح

من که سراینده این نو گلم — باغ ترا نغمه نو بلبلم

نوگل کنایت از مخزن اسرار است که تصنیف جدید بر وضع جدید است و سراینده گوینده را گویند باغ ... ای باغ مدح ترا بلبلم ای مداحم که بلبل آن گل خوش الحانم قدس الله سره رحمه الله

در ره عشقت نفسی میزنم — بر سر کویت جرسی میزنم

عشق عبارت از فرط محبت است و اینجا از عشق فرط اخلاص و خدمتگاری مراد است و نفس دم زدن نسبت یعنی از اخلاص تو دم میزنم و جرس درا است یعنی آوازه مدح و ثنای تو بر سر کوی تو میزنم رحمه الله

صبح دمی چند ادب آموختم — پرده سحر سحری دوختم

یعنی در صبح دمی چند آخر شب مراد است بدلیل مصراع ثانی یا میگوید که آخر شب بر میخواستم و ادب در چند صبح دم آموختم و مراد از ادب اسرار است که در اوقات مذکوره بر ارواح ... و از خدا مدد میطلبید او درین کتاب گفت پرده سحر سحری از مخزن اسرار کنایت است یعنی از سحر سحری پرده دوختم ای لباس دسری یعنی کتابی ساختم رحمه الله

مایه درویشی و شاهی درو — مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس — نی شکر او مگس آلود کس

مایه درویشی و شاهی درو یعنی مایه اهل سلوک و سرمایه اهل ملوک از نصایح خاص و عام در مخزن اسرار است مخزن خزانه را گویند مفعل است من الخزن و الخزن نگاه داشتن مال و سر من حد نصر مخزن اسرار الهی است از نصایح و مواعظ و ضرب امثال و صنعت شاعری بر شکر او ننشسته مگس یعنی بر شکر مخزن مراغب ننشسته — نی شکر او مگس آلود کس — و نیز شکر او آلوده مگس آلود کس یعنی مطعون کسی از شرفه یا خامی یا نقصان نگردد نور الله مرقده

نوح درین بحر سپر افکند — خضر درین چشمه سبو بشکند

درین بحر اشارت به مخزن اسرار است — خضر درین چشمه سبو بشکند — که این بحر بیست بی پایان که شد ...

آب مردان زیادت شد از آب طوفان نوح پیغامبر علیه السلام و نوح از لطافت کثرت معانی اگر
درین بحر سپر انگنده و سپر انگندن عبارتست از عاجز شدن است یعنی درین بحر کشتی خود را بیفگنند و شنا
نکنند چنانچه خاقانی در مدح علم و فضل بدیهه دگر گوید بیت نوح ز بس علم داشت از بد من دمی بتفکر نشست
ز علم بر سر طوفان از دو بیت و خضر درین چشمه سبیل شکنند یعنی از خاصیت سخن من که حیات بخش مردم است
آب حیوان انشکنند و سخن من اختیار کنند یا سبوی طالبان از غیرت بشکنند و بگذارد که کسی جاهلان آب از چشمه خضر

بر همه شاهان ز پی این جمال	قرعه زدم نام تو آمد بفال
نام تو آمد ز دو ناموس گاه	هر دو سجل بد و بهرام شاه
آن زری از کان گهر ریخته	وین زری از صنع تو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنی علم	وان زده بر سکه رومی رقم

بر همه شاهان ای شاهان عصر از پی آن جمال یعنی از برای زینت این کتاب یا برای جمال ممدوح
که بنام که بنویسیم قرعه زدم نام تو آمد بفال بر ز دو ناموس گاه یعنی دو شهر یکی غزنین دوم روم که پادشاه
دران عصر بهرام شاه نام در غزنین بود و کتابی بنام او در اوائل تصنیف کرده بودم و هم در آخران عصر
بهرام شاه ممدوح خواجه از نسل ملوک روم است و آنچه از ولایت او مخزن اسرار بنام او بسته و ناموس
در اصل جبرئیل علیه السلام و صاحب سر را گویند و باصطلاح نام نیک را گویند و گاه جای تخت و سریر
و تخت را گویند و از ناموس گاه اینجا جای و صاحب وقار یکی غزنین جای بهرام شاه قدیم و یکی روم جای بهرام شاه
که ممدوح خواجه است و تصنیف قدیم زر و کتاب جدید خود را میگوید غرض ترجیح مخزن اسرار است و الله اعلم بالصواب

با فلک آن شب که نشینی بخوان	پیش من افکن قدری استخوان

در مصرع اول بیان علو مرتبه ممدوح میکند از صلاحیت و عظمت یعنی آن شب که تو مشغول بود
ریا و رشبی که بزم بیارائی و با فلک بخوان نشینی از آن نصیب من کن و انعامی بمن فرما و امیر خسرو
در تجرید مینویسد بیت من و ملک تجرید و کنج سحر + افلاک زیر پا و زبر + و در بزم حاجت اندیشه نگر
نهم سر بزانوی خورشید و ماه +

گرچه درین درگه پاینده‌گان	دیر نهادند ستاینده‌گان
پیش نظامی بحساب ایستند	او دگرست آن دگران بیستند
من که درین منزل شان آمده‌ام	مرحله مشترک رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم	هر که پس آمد سرش انداختم

درگه پاینده‌گان یعنی مقیمان ملازمان که هرکه متوجه این درگهند باید گفت از اکثر ثنا حسان ممدوح دستاینده‌گان بدان حال اند پیش نظامی بحساب ایستند بتفهام ست یعنی بمعارضه پیش نظامی نتوانستند ایستاد یا پیش نظامی یعنی در شمار نیایند که او دیگر ست وان دگران که بیستند یعنی ناقص اند درین منزل ایشان آمده ام در عصار ایشان و در دیار ایشان پدید آمده ام مرحله مشترک رانده ام سلامت لفظ واختراع داتی جدید بر ایشان سالقم متابع ایشان تیغ ز الماس زبان ساختم از حدت فصاحت هر که پس آمد سرش انداختم یعنی هر که بدعوی من شروع کرد البته از پس آمد قطعا سر او را انداختم یعنی بریدم که در خور سرافرازی بعبارات و مساوات من نبود لاجرم خجل شد و افگنده ماند

گفتار اندر فضیلت سخن

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلقت چو برانداختند	جلوه اول بسخن ساختند

جنبش اول حرکت نخستین قلم ست یعنی چون ایجاد عالم شد بامر کن فیکون این سخن ست که سخن عبارت از صوت ست اگرچه در کلام الله تعالی حروف نیست اما معنی این ال بر انست و امیر خسرو در مغنی گوید سه امی بود دیباچه عقل و سخن حرف نخستین شد و در جنگ گون او اول حرکت که قلم بر لوح محفوظ بامر الله تعالی برای کتابت احکام کرد ابتدا از سخن کرد یعنی از اقوال افعال عباد و قول و فعل نیز در کتابت سخن ست یعنی الفاظ ست چنانکه خواجه هم درین داستان گفته ست پرده خلقت چو برانداختند یعنی پرده عدم برانداختند و هر چیزی که وجود کردند و هم هر آیت از سخن شد یا پرده برانداختن عبارت از نزد هشتن ست که پرده برگشتند

در لغت عشق سخن جان ماست ‌‌ ‌ ما طللیم این سخن ایوان ماست

و در عرب مر قبیله را الغنی است در لغت عشق ای لغت قبیله عشق یعنی اهل و جد سخن جان ماست [illegible]
زندگی ما از سخن است بدو اعتبار یکی آنکه بعد فنای وجود ذکر صاحب سخن باقی میماند گوئی زنده است [illegible]
پس زندگی اصحاب سخن از سخن است و دیگر آنکه جز زنده سخن نگوید پس سخن جان باشد خاکه [illegible]
هم در بنیاد گوید سخن گرنه جانست بنگر بهوش ٭ چرا مردم مرده باشد خموش ٭ طلل شخص
مردم و نشان سرای یعنی سرای که مدروس شده باشد و علامتی باقی مانده و ایوان مقصود طاق [illegible]
پیشگاه است و این در سرای معموره باشد نه مدروس شد و ما طللیم وجود ما طللست که مدروس شود و در سخن
ایوانست که آباد است و بعضی ما ظللیم خوانده اند بظا منقوط و ظلل جمع ظله است و ظلال سایبان
و سایه را اعتبار است سایه ایوان پایدار یعنی ما فانی شونده ایم و سخن ما باقی پس سخن جان باشد و له رح

تاج وران تاجورش خوانده اند ‌‌ ‌ وان دگران داد گرش خوانده اند

تاج ور این سخن را صاحب تاج خوانده اند از عظمت آن که امور جهانیان بسخن منوط و مربوط است
وان دگری ای لیک انایان دیگر داد گرش خوانده اند تاج ورش خوانده اند سبب آنکه حکم بحجت کند و حجت
سخن است داد است پس داد گر سخن باشد

گه بلوای علمش در کشند ‌‌ ‌ آن علم فتح نماینده تر
گه بنگارین قلمش در کشند ‌‌ ‌ وز علم اقلیم گشاینده تر

گه بلوای علمش در کشند اللوا علم بزرگ و العلم نشان که اندر بیابان بود و کوه بلند و علم جامه اینجا
از علم بزرگ مراد است و از علم جامه او و ضمیر در علمش بر سخن است یعنی گاهی بعلم بزرگ در جامه سخن را نشید [illegible]
کا تحریر کنند برای استفتاح را و گاهی بنگار سخن قلم را در کشند یعنی کتابت کنند غرض علو مرتبه سخن دارد
و این بیت ذو قافیتین است و علم بزرگ را علم دولت و نصرت گویند خبر سلاطین یکی می باشد آن علم
فتح نماینده تر که در حرب علم هر که بلند و قائم است نشان فتح اوست و هر علم که نگونسار شود
علامت انهزام اوست و در بعضی نسخها از علم فتح نماینده تر و از قلم اقلیم گشاینده تر یعنی سخن از علم فتح نماینده تر

اقلیم پرسته بقلم است داورا قلم کشاید که بسا اقلیم وحساب ارتفاعات وعساکر بسته بقلم است
دانا قلم کشاید وسخن از قلم کشاید و درست که بسا اقلیم که بشمشیر نتوان کشاد که بسخن بکشایند که در
جهان قول قلم معتبرست والرح

گرچه سخن خود ننماید جمال ‏‏ پیش پرستنده کشت خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم ‏‏ مردهٔ اوئیم و بدو زنده ایم

یعنی آنانکه فصاحت وبلاغت ندارند واز لذت نعمت سخن معنوی محروم اند وخیال پرستی از هم
خود پیش سخن در نظر ایشان جمالی ننماید ما که نظر بر سخن افگنده ایم یعنی ما شعرای سخنور سخنند ایم نظر
بر عروس سخن داریم مردهٔ اوئیم یعنی عاشق اوئیم ومبتلای سخنیم وزندگی ما سخن است امیر خسرو گوید
زنده به سخن آدمیان نیست کس ÷ کادمی از نا طقه زنده است وبس ÷ آری کاملان قدر قیمت کاملان
دانند ونا قصان از خط سخن محروم مانند ولهٔ رحمه الله

سرد بیان آتش از و یافتند ‏‏ گرم روان آب در و یافتند

سرد بیان آنانکه طبیعتهای ایشان از علم معانی وبیان تهی وافسرده بوده اند وروانی سخن نداشتند
وجامد بودند آتش از سخن یافتند یعنی از سماع سخن گفتار گرمی ایشان ظاهر شد پس آن افسرده
دلان از ایشان رفت یا از آتش اند وسوختند وخطی از سخن نیافتند وگرم روان سخنوران وسالکان
صاحبدل وصاحب جان اند از این گرم روی گرم سخن میماند - آب در و یافتند یعنی آب در چشمه سخن یافتند

گر نه سخن رشته جان تافتی ‏‏ جان سر این رشته کجا یافتی

رشته تافتن عبارت از ساختن رشته است این سخن اگر رشته جان انساختی یعنی با جان نساختی
و امتزاج نکردی جان سر این رشته کجا یافتی یعنی زندگی بعد فنای تن چنانکه بالا ذکر رفت یا خط سخن
کر نیک ملذ ذنیده همچو آب حیات است از کجا یافتی والرح

ملک طبیعت بسخن برده اند ‏‏ مهر شریعت بسخن کرده اند

ملک طبیعت از آن سبب که شعرا صاحب طبع گویند مهر شریعت بسخن کرده اند یعنی قرآن قال الله تعالی

وخاتم النبیین و این سخن آنست سخن از اعراض ست و العرض لا یبقی زمانین فلا یبقی و نفید با حکام آن باقی و در کلام ربانی حرف و صوت نیست و معنی از آن غنیم آل بر آن ست دال و هو القدیم قدس

کان سخن با زر خویش آورد	هر دو به صراف سخن پیش آورد
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن

حکایت موضوع ست نه ادعائی و تصویر یکه کان زر گشته را تصور کرده و سخن را جواهری پس آن سخن را با زر خویش پیش صراف سخن یعنی شاعر فصیح زبان بلیغ نکته سنج آورد بعد پرسید برای تحقیق به سخن تازه یعنی با معنی به وضع جدید که آن الذ است چنانکه هر کسی گوید نو مبتذل است مگر آنکه بدان بر باشد و سخن به لفظ خود و نو نیست کس را چون بود و زر کهن یعنی پخته که هر چند زر کهنه تر گردد و گداز تن بیشتر یابد پخته خالص تر شود استاد الشعرا الشیخ محمد احمد نیشاپوری در کتاب خود که در بیان پارسی و فرهنگ ساخته گوید که در پارسی تشدید نیست جز در دو لفظ یکی زر یعنی ذهب و دوم پر یعنی پر طائر المقصد کان زر گفت که ازین دو کدام بهتر است صراف گفت سخن به تکرار از برای تاکید است فان الکلام اذا تکرر استقر زر را بقا ست در کسی پایید و لی سخن تا قیامت باقی ست گفتار در مدح سخن منظوم و آواز نظم آوردن

چونکه نسنجیده بود سخن سرسری	هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود	نکته سنجیده که موزون بود

سخن نسنجیده یعنی نا موزون بودن یعنی نثر و سرسری کلام ظاهر گشاده که به عبارت نه در فصاحت در مثنوی نباشد و گوهریان ای جوهریان مراد صاحبان آن سخن و سخن دانان در گوهر دانی که قدر و قیمت باشد و نکته سنجیده و موزون حاصل معنی آنست که سخن گشاده نثر گشاده ظاهر و از صنعت خالی باشد آمد از سخن دانان قدر و قیمت است و لیکن سخن منظوم که با نکته و النکته من اللطائف
نوع لحکم آنسنجیده و انجد ریشه الصعول یعنی منقح مختصر و مفید باشد و الله اعلم بالصواب

قافیه سنجان که سخن برکشند	گنج دو عالم به قلم درکشند

قافیه سنج شاعر کامل و موافق را گویند چنانکه شاعر یعنی و سرسری قافیه با سخن برکشند یعنی موزون

ومنظوم کنند گنج دو عالم یعنی اسرار حکمت و نصیحت و مقصود دو عالم اقفال کشند یعنی بنظم در تحریر آرند و قافیه را از قفو گرفته اند و قفو از پس درآمدن ست و قافیه نیز در پس بیت آید و در قافیه شعرا خلافست نزدیک بعضی یک کلمه است و نزدیک بعضی نیم کلمه و نزدیک بعضی یک حرف و متاخران یک کلمه گفته اند که حرف آخر را حرف روی گویند

خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

روی عن النبی صلی الله علیه وسلم ان لله کنوزا تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء و زیر زبان یعنی کلید گنج سخن شاعر ست و شاعر را سخن سنج از ان گویند که وزن موزون را از ناموزون بداند وله

آنکه ترازوی سخن سخت کرد	بخت وران از سخن بخته کرد

آنکه ترازوی سخن سخته کرد یعنی شاعری وضع کرد و گویند اول شعر عربی آدم النبی علیه السلام گفت در مرثیه پسر خود شیث علیه السلام و آن شعر اینست ع تغیرت البلاد و من علیها فوجه الارض مغبر قبیح و اول شعر فارسی بهرام گور گفت و آن اینست ع منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله نام من بهرام گور و کنیتم بو جبله اما خواجه مقصود آن دارد که آنکه اول بنیاد شاعری نهاده بحکم دلنوازان پیدا کرد و بخت وران از سخن بخته کرد یعنی ممدوحان مقبلان سخن ای ممدوح بمدح مشهور گردانید یا از بختوران مقبلان پند پذیر مراد باشند که ایشان از نصایح پخته و کامل گردند روا باشد که شعرا را بختور گویند ای ایشان از سخن ای بشاعری بخته کرد یعنی ایشان بخت در پخته از سخن یابد و حد شعر اینست که الشعر کلام دقیق موزون مقفی وله رحمه الله

پرده رازی که سخن پروری	سایه‌ای از پرده پیغمبری
پیش و پس بارگه کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا

سخن پروری یعنی سخنگویی سایه‌ای از پرده پیغمبریست پرتوی از ان نور و فروغ از ان اصل ست از این سبب انبیا معجزه دارند و شعرا کرامات که در شاعری ساحری میکنند و آنچنان موزون با معنی هرگز از بشری که طبع ناظمه ندارد دنیاید اگرچه اجاد و مرد علم باشد و درین باب امیر خسرو ترک الله فرماید نظم

ملک سخن کان صفت برترست ✽ نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست ✽ وانکه کنند اهل سخن با دست ✽ معجزه گر نیست
کرامات هست ✽ پیش و پس قلب صف کبریا ✽ خلق پیش آمد و پیش انبیا ✽ خلق در لشکر ملوک که مکان پنج باشد
یکی مقدم دوم میمنه سوم میسره چهارم قلب و ایشان قریب امیر باشند پنجم ساقه و عقب ساقه در مدار باشد و کبریائی
حقیقی مر حق تعالی راست و این مترفع از انقیاد است و کبریائی لغوی عظمت است حاصل آنست که کبریا صفت
قلب تصور کرده و صف او یکی مقدم و آن صف انبیاست دوم صف پس آن صف صف شعراست
یعنی هر دو صاحب عظمت اند و این دو طائفه اند تقریر دیگر آنست که قلب صف کبریا همین دو صف اند یکی مقدم
که صف انبیاست و دوم صف آخر که آن صف شعراست یعنی هر دو صاحب عظمت اند چنانکه بیان ایشان ابیات دیگر آمده

	وانهمه مغز آمد و این پوستند		این دو نظر محرم یک دوستند	

این دو نظر اشاره بر انبیا و شعراست و از نظر منظور مراد است و در اکثر نسخ است وآنهمه مغز آمد اشارت
بر انبیاست این پوستند اشاره بر شعراست و در بعضی نسخ است این همه مغزند و دگر پوستند و این ظاهر است
و خواجه نظامی رحمة الله مبالغت در ستایش شعرا و سخن دانان ازان میکند که حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شعر و شعرا را دوست داشتی و البته بنظر شفقت در نعت بر ایشان دیدی چنانکه حدیث صحیح
ان من الشعر الحکمة و ان من البیان لسحرا و صاحب کشاف از خلیل احمد روایت کرده اند که پیغامبر علیه السلام
شعر را دوست داشتی کان الشعر احب الی رسول الله من کثیر الکلام و در مشارق و مصابیح است و هم
از و آورده که گفت روزی پس نشستم پیغامبر را ولیکن آخرین شدم که شرید بن سوید ثقفی رضی الله عنه
گفت روزی در عقب شتر رسول علیه السلام سوار بر فتم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ از شعر
امیه بن صلت یاد داری گفتم بلی گفت بخوان یک بیت خواندم گفت دیگر بخوان همچنین صد خواندم و
پیغامبر علیه السلام بمحبت می شنید و چون کعب بن زهیر در انشاء قصیده نعت پیغامبر علیه السلام بدین بیت
رسید — ان الرسول لنور یستضاء به ✽ مهند من سیوف الله مسلول — برد یمانی که بر کتف خود داشت بکعب بن زهیر
عطا فرمود و معاویه در وقت امارت خود ده هزار دینار بهای آن برد نزد کعب فرستاد و قبول نکرد
و بعد از مرگ کعب پسر زهیر آن برد را معاویه از ورثه او به بیست هزار دینار بستد و تا غایت همان در

که متوارث خلفاست و چون کعب از انشاء قصیدهٔ خود فارغ آمد رسول علیه السلام گفت انا ضمنا
لقاربها و ما سعها و حالتها الجنة و مداحان حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بسیار بوده اند
حسان بن ثابت و عبدالله بن رواحه و کعب بن زهیر رضی الله علیهم اجمعین بارها اشعار ایشان
می شنودی و برای هجو کفار قریش بارها حسان بن ثابت را فرموده که هج ایدک الله بروح القدس
و قصائد سبعیات که در جاهلیت گفته و بر در خانهٔ کعبه آویخته بودند پیغامبر علیه السلام آن را تمام مطالعه کرد
و در هر بیت گفت ما افصح و این از تعجب است و چون بدین بیت رسید قفا نبک صلی تقطر نیت و ضع
فالتهما عن نسی تمام محول گفت ما افصح محبوبهٔ خود را چه فضیحت کرده است اما نزول آیت قوله تعالی
والشعراء یتبعهم الغاوون الآیه در شان شعرای کافرست که ایشان پیغامبر و صحابه را هجو میگفتند که زود
این آیت مستثناست الا الذین آمنوا الآیه پس در حق مومنان نباشد و این روایت در تفسیر مختصر
تمام تنوان آورد و لیکن خواجه نظامی از همه نعت آن شعرا کرده است که حکیم و صالح بوده اند و بیشتر
از اشعار در توحید و نعت و صفت کعبه گفته اند و حکمت بیان کرده نه مداحان که اثر خاک عمر را در مدح
و دروغگوئی بسر برده و کذب را کسب خود کرده چنانچه بزرگی گوید بیت شاعر از آنچه پیدا کرده اند
جهل گانی را دوگانی می نهند + و خواجه صفت اشعار ایشان در ابیات دیگر میکند انار الله مرقده

هر رطبی کز سر آن خوان بود — آن نه سخن پارهٔ از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل — فکرت خائیده بدندان دل

قطعه

از رطب خرمای تر و آن خوان اشعار و بر سخن منظوم است که نیک شیرین و لذیذست بلکه از لطافت
از جان تراشیده بمنقار گل یعنی هموار کرده و آراسته بمنقار زبان و فکرت و خائیده بدندان دل
یعنی بفکرت تنقیح کرده که در اصطلاح عام سخن بی تادیل بی سهو را خائیده گویند و له انار الله مرقده

چون سر زانو قدم دل کنند — در دو جهان دست حمائل کنند

این چند بیت در صفت مراقبهٔ شاعر حکیم است که در مراقبه بفکر شود و سخنان حکمت و موعظت گوید قدم
دل کنند یعنی در مراقبه شوند و دل را سیر شود و جهان را کنار گیرد یعنی بقدم دل در دو جهان تنوان رسید سیر دل

چنانکه سعدی فرماید شعر ما قدم از دل کنیم در طلب دوستان ✦ راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت ✦

گاهی ازین حقهٔ فیروزه رنگ | مهره یکی ده بدر آرد ز خاک

یعنی وقتی چنان باشد که ازین حقهٔ آسمان فیروزه رنگ مهره هست و آن ماه بدانکه در هر آسمانی یک کوکب سیاره هست در آسمان اول قمرست و در آسمان دوم عطارد و در آسمان سوم زهره و در آسمان چهارم شمس و در آسمان پنجم مریخ و در آسمان ششم مشتری و در آسمان هفتم زحل و جمیع ستارگان دیگر در فلک هشتم اند و آسمانها شفاف است از آن همه می نماید حاصل آنست که از حقهٔ فیروزه رنگ آسمان یک مهره است داد ده در جنگ آرد یعنی چون از پیه تو فکرت بافلاک رسد و معنی هیچ کوکب معنی یا از یک مهره ده تصور چون بسخن گرم شود مرکبش ✦ جان بلب آید که ببوسد لبش ✦ یعنی چون سیار بلاغت راسیدان فصاحت بسخن گرمی بانگیختن سخن مرکب فکر گرم شود و معنی بدیع از هیچ جا بشتاب روان بر لب آید یا بر لب بوسه دهد و یا از غایت نزاکت و انگیختن معانی جان بر لب آمد وله رحمه الله

ازپی لعلی که برآید ز کان | رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

یعنی از برای آنکه تا جوهر معانی که هیچ لعل کانی است از معدن دل خود برآورد و یا از خزانه تحت الثری کردان جوهر کانی بسیارست برآرد بیضه هفت آسمان رخنه کند از فکرت که آسمان گرد بیضه است گرده بیضه ولیم

هر که نگارندهٔ این پیکرست | بر نخلش زن که سخن پرورست

پیکر تمثال یعنی هر که از شعر گفتن بلکه بسیار نگارندهٔ اینچنین پیکریست که صفت کردم و بیان شعر گفتن بفکر بسیار در مراقبه میباشد یا این پیکر کنایت از مخزن الاسرار باشد بر نخلش زن یعنی به سخن او از آنکه دل آن زیست را او سخن پرورست

وله رحمة الله علیه

همنفس راحت جانها شود | هم نخلش مهر زبانها شود

همنفس آنچنان شاعری سخنور نظم او راحت جانها شود و هم سخن او زبانها مهر کند که در سخن او کسی سخن نباشد و مثل آن کسی نیز نتواند گفت و این بیت ذوالوجهین که از همنفس مصاحب او

یا کسی که مثل او گوید دراد باشد چنین آنکه سخنش نیز دارد ح

	مشتری سحر سخن خوانمش	زهره هاروت شکن دانمش	.

یعنی اینچنین شاعر را مشتری خوانم که سحر سخن دارد و در بیان او ساحری میکند و تخصیص مشتری
از انست که بابل نسبت بمشتری دارد و جادوی از بابل خیزد و زهره هاروت شکن دانمش و این
بیت ذو قافیتین است قوله تعالی ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و قصهٔ هاروت ماروت
چنانست که این دو فرشته از عصیان آدمیان متعجب شدند و در آدمیان طعن کردند که یا رب رزق
از تو میخورند و معصیت میکنند اگر بجای ایشان ما می بودیم هرگز معصیت نمیکردیم حق تعالی ایشانرا
برای ابتلا بدنیا فرستاد و بسبیل حکومت بعضی صفت از ایشان بگردانید و علت خوردن و شهوت
ایشانرا داد و فرمود تا خویشتن را از شهوت نگاه دارند تا زهره نام زنی با شوهر خود بدعوی پیش ایشان
آمدند و نیک جمیله بود و هم در اول معاینه شیفتهٔ او شدند و طلب وصال او کردند گفت بشرط آنکه بر تخت
آنکه بآسمانها میرید مرا بیاموزید چون بیاموختند و آن اسم اعظم خواند و بر فلک رفت و ایشان بعقوبت
دنیا تا قیامت و بعذاب آخرت تخییر گشتند عقوبت در دنیا اختیار کردند و ایشانرا زنجیر کرده در بابل بچاهی
آویختند و خلق سحر از ایشان آموخته اند و می آموزند چنانکه شیخ سعدی گوید نور الله مرقده شعر
ار وتد که خلق جهان سحر از و برد ❊ در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری ❊ و بعضی گویند زهره در آسمان
بماند و همان زهره است اما تحقیق آنست که این زهره نیست که زهره پیش از ایشان هم بود
در آسمان سوم کیفیت زهره معلوم نیست تا چه شد و تخصیص هاروت از انست که بزرگتر از ماروت بود

رای مرا این سخن از جای برد	کاب سخن را سخن آرای برد		
میوهٔ دل را که بجانی دهند	کی بود آبی که بنانی دهند		
ای فلک از دست تو چون بسته اند	این کرمانی که کمر بسته اند		
سیم کشانی که چو زر مرده اند	سکهٔ این کار بزر برده اند		

ی مرا یعنی فکرت مرا این سخن از جای برد یعنی مدهوش گردانید که این چه لطیفه اند سخنگوئی آب

اندراحی می برند یعنی سخن رابی آب میکنند وبیت دوم تائید این سخن ست غرض مدحت شعرا طمع را
که مر مداحی وکذب بسر می برند وبرای نان شکسته قدر سخن خود را کم میکنند وبطمع مال آبروی سخن را میریزند
که طبایع سخن دانایان سخوا اندن مدح میل نمیکنند ای فلاک از دست تو چون رسته اند این گروهی یعنی
گروهی طمع که در مداحی کمر بسته اند ودلهای ایشان همچو زر مرده است وسکه شاعری را بسبب گروهی از
گروهی مدا جمع کرده داشته اند یعنی همچو گرسنگان مردگان یکسان تر احمان طمع سکه انکار شاعری ترنم

لاجرم این قوم که دانا تر غم — زیر تر اند ار چه که بالاتر ند

این قوم اشارت بشعرای دانا وصالح ست که بالا مدح ایشان کرده وزیر تر اند یعنی در اسباب دنیا
از شاعران مدح که ایشان اگر چه بسیار چیزی طمع شده واز سلاطین ملوک موجب ووظائف میدارند
وآن شعرا که دانا اند اوقات خود را در اوضاع جدید وصنائع ونصائح مشغول میدارند واز کسب مال
محروم وتقریر دیگر آنکه این قوم اشاره بر خیل شعرا باشد که شعرا آنکه دانا تر اند اما از سبب طمع چیزی
مرتبهٔ ایشان از نادان دنیا فروتر ست حکیمی را پرسیدند لا یجتمع العلم والمال قال العزة الا کما
اما سعنی اول بهتر ست لیلی دیم زیرا الله قده

آنکه دلش زرکش سلطان کشید — دانکه چو سیماب غم زر نخورد

باز سیمین لقمه آهن چشید — نقره شد و آهن سنجی نخورد

زرکش سلطان کشید یعنی دل او بخلعت زردوزی سلطان یا زرهای عطای سلطان کشید وزرکش
تختهٔ آهن باسوراخها ست که بدان تار زر کشند باز سیمین لقمهٔ زا آهن چشید یعنی عاقبت کار او به بند
زندان کشید مذمت شعرای مدح میکنند که بسا مداحان مقرب سلاطین که همواره انعام وخلعتها میدیدند عاقبت
در قید وزندان دنیا گرفتار شدند واز سبب غیرت سلاطین که مدح غیری گفته اند یا در مدح سخن محتمل
واقع شده چنانکه ملک الکلام خاقانی مدتی در قید مانده وفردوسی طوسی از بیم قتل گریخته تاج ریزه را
پیش هیچ انداخته وبعید از بدارکرده وچندان شاعران سنجری در زندان تلف شده وبا اینها از
سبب ستایش وکذب بسیار در عذاب گور وقیامت نیز مبتلا گشتند - وآنکه چو سیماب غم زر نخورد - دن

شاعری که در مداحی چاکری نبود عاقبت بسلامت ماند همچو خواجه سنائی و خواجه نظامی علیه الرحمه و خواجه دینار و مولانا جلال رومی و امثال ایشان و تخصیص سیماب از انست که کیمیاگران چون عقد سیماب کنند نقره گردد و نیز غم زر نخورند بلکه زر غم بخورد خاصه که او در اوصاف و گرسنه کرد و تخصیص نقره سلطان سنجر از انست که او سخن دان و مداح دوست بود و شعرا را بسیار داشت که بر کرسی زر و نقره نشستندی چنانکه فردوسی علیه الرحمه فرماید شعر نه میان سنجر دویست و شصت + صد و شصت بر کرسی زر نشست + و سلطان سکه جز بر زر نزدی و گفتی نقره آن اعتبار ندارد که سکه شاهانه بر او زنم

تا نکند شرع ترا نامدار
نامزد شعر مشو زینهار

یعنی تا علم توحید و شریعت را نیکو ندانی شعر نباید گفت نباید که سخنی در شعر بخلاف شرع گوید که شعر کفر و ضلالت باشد و نیز حسن در اشعار مبالغت در کذب است که احسنها اکذبها امیر خسرو ترک الله فرماید شعر
در آن مقام که از شرع مصطفی گویند + نعوذ بالله که شاعری سخن رانم + وله شعر

شعر تو از شرع بدانجا رسید
کز کمرت سایه بجوزا رسید
شعر بر آرد بامیریت نام
کالشعراء امراء الکلام

شعر تو از شرع یعنی از قول صاحب شرع علیه السلام این چند حدیث است در باب شعر که بالا ذکر رفت و نیز آمده ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمة و یا از گفتن توحید و نعت و مواعظ و حکم و همه مشروع که بیشتری ابیات متضمن معنی اخبار و آیات باشد چنانکه مخزن اسرار است امیر خسرو ترک الله در مطلع الانوار میفرماید شعر در ته هر بیت نهم در میان + تحفه پوشیده جهان در جهان + بیشتری نکته ز نامه جان + نزهت و اخبار سراید سخن + و نیز جوزا که مانند فوطه دو رویه واقع شده است با کمر مناسبت تام دارد از این مشروعات پایه تو بدانجا رسید که سایه کمر تو بجوزا رسید یعنی از فلک هشتم که افلاک بروج ثابتات است بالاتر شده هم ازین شعرا را ملک الکلام و امرا الکلام گویند وله فی المنصف شعر

پی سپر کس مکن این رشته را
باد مده سرکش این رشته را
سفره که انجیر شدی صفر وار
گر همه مرغی بخوری انجیر خوار

بی سیری یا بیالیست یعنی چنین نظم را که بچندین مراقبه و فکر میگوئی از طمع مال یا جمال کس گردان یا از گفتن بزرگ آنرا یاد دیده سرکش این رشته را یعنی جواهر معنی را بچندین فکرت بعقد نظم کشیده هرکس و ناکس مده جز با اهلان که خسرو ادر حق هرکس نظم را ضائع مکن از خسان بنیذ چشم از خسیان روی تاب قطره آبی که در دریا فتند گوهر شود و در دهان قطره میان گل فتند گرد و خلاب منصفر وار چه شدی صفر وار سفره جامه اگویند که بران طعام خورند و اینجا درخت انجیر مراد باشد صفر وار یعنی صفر تهی شدی از بار که میان تهی هست و آن نزدیک حکما علامت برج حمل و چیزی خالی هست از شمار از برج یا درجه یا دقیقه یا ثانیه یعنی درخت انجیر همچو صفر از میوه تهی بودی اگر هر مرغی انجیر خوار بودی که هیچ مرغی جز زاغ انجیر نخورد بلکه از انجیر برسیدی حاصل معنی آنست که هرکس اهل سخن نیست گفتار هر یکی محل قبول ندارد و هر یکی لائق مدح نه اند اگر همه شعرا اهل بودندی شاعر علو مرتبه نبودی چنانکه اوحد الدین انوری گوید شاعری را سه چیز می باید تا کر اشعار بر مراد آید طبع و تحصیل و گفتن نیکو مرا نیست تا از میخانه ولد رح

	دیدنی ارزد که غریب آمدم		من که درین شیوه مصیب آمدم	
	شاعری از مصطبه آزاد شد		شعر من صومعه بنیاد شد	

درین شیوه در شاعری بر شاعریست مصیب اسم فاعل ست از الاصابة بصواب رسیدن و صواب گفتن یعنی من در شاعری از نصائح و حکمت و امثال الصواب گفتن پدید آمده ام دیدنی ارزد که غریب آمدم یعنی تا در روزگار آمدم و صوامع در اصل عبادت گاه ترسایانست اما در اصطلاح عبادتگاه گویند شاعری از مصطبه آزاد شد یعنی شاعری که از مصطبه ور کرد و مصطبه در اصل جایگاه فراخ است بلغت بغداد و در اصطلاح خرابات را گویند حاصل آنست که خواجه شاعری پیشه با اصل بها نمود و اهل خرج نفس خود نموده است جز در مدح یا مجلس تعریف یا در دعوی شاعری که فصحا و بلغا و فضلا را آرزو است در تلح

	خرقه و زنار در انداختند		زاهد و راهب سوی من تاختند	

زاهد پارسا و گوشه نشین و راهب صومعه دار و رهبان ترسایان و رهبان جمع راهب یعنی مسلم و ترسا

بسبب فصاحت و حکمت، کمال شاعری تکمیل کرده اند و درین بیت صنعت لف و نشر مرتب است
یعنی زاهد خرقه و راهب زنار انداخت شاعری کی و له رح

صبح گل و غنچه شمالم هنوز	منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را	صور قیامت کنم آوازه را

غنچهٔ گل ناشگفته را گویند که غنچه از شمال و صبا بشگفد و باد شمال باف الف و با کسر شین باد خواند
بشمال بفتح شین یعنی استاد تسلیه خوانند بسوی جنوب آید و غنچه کنایت از جوانی و آغاز اظهار فضل
خود میکند یعنی هنوز وقت نشو و نمای من شده است و معانی و لطائف بسیار در باطن خود دارم که بیرون
نداده ام و منتظرم که بوقت بیرون دهم و ازین بیت چهار کتاب دیگر اراده دارد که از خمسهٔ خود خواهد نوشت
مخزن الاسرار که کتاب اول از مصنفات اوست و بعضی از باد شمال ممدوح مراد دارند و در بیت مابعد
میگوید که اگر معانی و اوضاع سخن تازه ای جدید بنمایم صور قیامت یعنی آوازهٔ من جمله جهانیان
بشنوند همچو صور قیامت و صنعت حسن تعلیل درین کرده شد والله اعلم بالصواب

بابل من گنجه هاروت سوز	زهرهٔ من خاطر انجم فروز

قصهٔ هاروت و ماروت هم درین کتاب در داستان گفته شده است و گنجه مقام و مولد و منشا خواجه نظامی
علیه الرحمه است میگوید بابل من گنجه است از برای آنکه مسکن منست سوزنده سحر هاروت و ماروت است
که ایشان سحر باطل می آموزند که بدان زن را از شوهر جدا می کنند و میان دوستان و دشمنان عداوت
یا محبت افگنند اما سحر سخن من که حق است از توحید و حکمت و نعت و موعظه مبطل این سحر است و خاطر خود را
زهرهٔ انجم فروز میگوید که آرایندهٔ فلک و مطرب فلک است و له رحمه الله

زهرهٔ این منطقه میزانی است	لاجرمش منطقه روحانی است

المنطقه کمر و کمربند و المنطق گفتار بدانکه منجمان آن یکهزار و بیست و دو ستاره ثابته که در فلک هشتم اند
رصد کرده و چهل و هشت صورت تصور کرده اند و این دوازده برج اند که منطقهٔ فلک یعنی میانهٔ فلک است
وازباقی سی و شش صورت نیست و یکی شمالی و پانزده جنوبی است و دوازده برج مذکور مرج مستند اند

خامه زهره ست و اینجا زهره کنایت از طبیعت ناطقه خود میکند و میزان تن از وزرا گویند از سخن او و سنجیدن سخن طبع منست لاجرم گفتار روحانیست یعنی بمیزان روحانیانست و خطاب رواج از گفتار منست دله رحمه الله

سحر حلالم سحری قوت شد	نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شعر را سحر حلال گفت که ان من البیان لسحرا و سحر خارق عادت ست که بجز از ساحران نیاید پس کسیکه آنچنان نظم گوید گویا سحر میکند و سحر حقیقی حرام و ساحری هم و شاعری سحر حلال است اگر خلاف شرع نگوید سحری قوت شد یعنی قوت قت سحر گوینده شد و سبب آنکه شعری که در وقت سحر گویند سنجیده تر باید وقت نزول رحمت و هنگام خلای معده ست و آن وقت قوت وقت فکرست و بیشتری شعرا متقدم را معتاد شعر گفتن وقت سحر نسخ کن نسخهٔ هاروت شد النسخ منسوخ کردن و زائل گردانیدن و نسخه گفتن نسخهٔ هاروت آن سحر است که خلق را از هاروت و ماروت گرفته اند و نسخه کرده و قصهٔ هاروت گفته شد دله رح

شکل نظامی که خیال منست	جانور از سحر حلال منست

الشکل مانند و الخیال صورتی که در آئینه و بخواب بینند و چیزی که بر پا می کنند در میان کشت تا مرغان بترسند شکل نظامی یعنی مانند ذات او از صفت و ریاضت خیال منست ای خیال از ذات منست و یا منع عبارت از روح ست که گفته اند الروح وهو المنشا و القبیل نا و این صفت التفاتست که از معنی بغائب رفته اند یا از غائب بخاطب حاصل آنست که نقاب شکل ای ذات من که خیال منست زنده از سحر حلال منست که قوت من همین ست یا باعتبار آنکه کسی بعد از موت من از من باقی ست پس حیات من از من شد دله رح

چون سپر انداختن آفتاب	گشت زمین را سپر افگن بر آب

سپر و سلاح افگندن عبارت از عاجز شدن ست و اینجا مراد از سپر انداختن آفتاب غروب اوست زمین را یعنی آفتاب گفت سپر افگن بر آب یعنی سایهٔ خویش بر آفتاب انداز و مراد آنکه سایهٔ زمین شب ست که آفتاب را حائل میگردد و از آب نور آفتاب مراد باشد یعنی چو جانان شب پدید کن و یا از زمین سپر افگن در آب عکس جرم شمس مراد باشد که در وقت غروب ساکنان ساحل دریا غروب چنان پندارند که آفتاب در دریا فرو میشود که بنظر ظاهر چنان معاینه می بینند که عین شمس بعینه در عین چشمه در میرود و این

در تفسیر بیت فی قوله تعالی تغرب فی عین حمئة قوله رحمه الله تعالی

گشت جهان از نفسش تنگ‌تر	وز سپرش معصفری رنگ‌تر

گشت جهان از نفسش تنگ‌تر یعنی از نفس جهان از سبب ظلمت شب که هرچه تاریک است تنگ و دلگیر
نماید و تنگی نفس از کوفتگی دل است آفتاب را در حالت غروب بشخصی تشبیه می‌کند که از خفقان یا در سکرات موت
باشد که مردم را در حالت نزع ضیق و تنگی نفس پدید آید و همین تصور است به تحقیق سپرش ای از جرم
شمس که همین سپر است مستغنی که جرم آفتاب در طلوع و غروب به رنگ معصفری نماید ای سرخ در روشن و لاله سرخ

با سپر افکندن او لشکرش	تیغ کشیدند بقصد سرش
چونکه بیفتد همه خنجر کشند	گاو که خرمهره در او درکشند

با سپر افکندن او یعنی عاجز شدن او از غروب لشکرش ای لشکر آفتاب که آفتاب خسرو سیارات است
و همه ستارگان روز و شب در طلوع و غروب اند اما در روز از روشنی آفتاب نمی‌نمایند و ظهور ایشان
در شب است در دمی که از تحت الشعاع بیرون آیند و تیغ کشیدن کواکب از آفتاب بظهور لمعات ایشانست
و تیغ صقیل از لمعات و انوار مشابهت تمام دارد و در بیت دوم نظیر آن می‌نماید که کواکب اگرچه از لشکر
آفتاب اند اما در حالت غروب تیغ بقصد سر او می‌کشند چنانکه گاو مهره‌های سنگ و خسته که در گردن
والان او می‌بندند برای زینت او چون از بار بردن باز ایستاد از کار افتاد همان طوق الف که او را می‌آراستند
خنجر شده کشند و قصد ذبح او کنند خرمهره خسته بزرگ را گویند که چوگیان آنرا بنوازند و آواز می درشت دارد
و هر مهره که بزرگ باشد آنرا خرمهره خوانند والله اعلم

طفل شب آمیخت چو بر دایه دست	زنگله روز چو بر پایش بست

طفل شب استعاره از شب است اگرچه بعضی ماه را اسم گویند باعتبار آنکه در اوائل خرد می‌باشد و بتدریج
می‌افزاید و بزرگ میگردد و دوم آمیختن بر داشتن و بیرون کشیدن است و دایه استعاره با فلک یا از زمین
است که شب سایه او است و ظهور شب از زمین است و زنگله جرس خورد و جوزکره را نیز گویند جرس باعتبار آن
یعنی جرس را در پای کودکان بندند تا آواز آن جرس رفتن آموزند و جوزکره باعتبار آنکه در شکم جوز

کره ما باشد و معتادست که اطفال اهل ثروت را دایگان در خواب اشتک بندند تا دست و پا
اطفال بسته ماند و دفع چشم زخم ماشیما از زنگاری زنگار آفتاب مرادست که جرمش جو زکرده از زر بار
و یار و نمین سازند و این روشن ست و یا از جرس آفتاب و آواز کردن آفتاب مرادست و شهر جابلقا
که آن سرحد مشرق ست و در وقت بیرون آمدن آفتاب آوازی عظیم مهیبی می آید در جابلقا
دروازه هست و بر دروازه وقت طلوع او تا آنکه بلند آید جرس و دهل و طبل میزنند تا آواز کردن آفتاب
مردم را بیهوش و هلاک نگرداند و این در تفسیر قصص خالیست که سرحد آبادانی جهان چهار شهرست
مشرق جابلقا و سرحد مغرب جابلسا و در شمال و جنوب تا سک و منسوک جرس پاس شبانی
فلاک است ازین سبب که شمس از کرانه فلک طلوع میکند و چنان مینماید که از فرو فلک طلوع میکند
گردانیده یعنی طفل شب از نگهداری بستن یعنی آفتاب فرو رفت و جهان تاریک شد

از پی سودای شب اندیشه ناک	ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحائی او	آب زده آتش سودائی او
شربت و رنجور بهم ساخته	خانهٔ سودا شده پرداخته

السودا سیاهی دل و سیاهی و آن سیاه چرده و سودا علتیست که آدمی از احتراق اخلاط در دماغ ظاهر شود
و هر نامیات گوید و مورث این علت کاهش و اندوه خوردن گرمی خشکی بسیارست و علت اینجا سیاهی
سیدارد و معجون مفرح برای دفع آن علت ساختن مفرح معجونیست که در آن لعل و در می اندازند اینجا برای
دفع علت سیاهی شب معجون مفرح در خاک ساخته طلوع ماه مراد دارد که منیر شب است و وجه تسمیه در شب
یعنی معجون مفرح نباتات و جواهر که می افتد نبت و معدن آن خاک ست و شبه که ماهتاب ست از زمین
نماید که از زیر زمین طلوع میکند که جرم آفتاب و ماهتاب از زمین حائل میشود خاک شده باد مسیحائی
برای دفع علت ست و آتش سودا را آب زده یعنی تسکین داده و فرو نشانده و مسیحا عیسی علیه السلام
بیماری و مرضی که نفس مبارک خود دمیدی از در صحت یافتی شربت و رنجور بهم ساخته در فلک بالاعتقاد
که هر که از مرضی بهر آید چون با شربتی در هند چنانکه در هند مطبوع یعنی بکار رسید هند تا عمل آنست

بیرون آوردن صورتهاست این را حقّه بازی میگویند و بازی که در حقّه بازی جوز بازی و بازیهای دیگر و فاعل او حقّه بازی نسبت او با بازیگری شب مراد است و از ین طلوع و غروب حرکت ستارگان و افلاک و صور ثوابت که آن چهل و هشت صورت اند که افتادن سیاره و ظهور و اختفا ایشان ازین جانب آمدن زیادت و نقصان نور در ایشانست الرح

	گاه دف زهره درم ریز کرد		گه قصب ماه گل آمیز کرد	

القصب فی و جامه که از کتان باریک سازند و زنان در آستین پیراهن خویش گلها کشیده کنند چنانکه امیر خسرو ترک الله هم در خطاب میفرماید که سه گل گرد و آن زمان که ز رخ پاک کرد خوی و گلهای آستین همه غرق گلاب کرده بود اینجا از قصب ماه جرم ماه مراد است و گل آمیزی اتصال و قران ستارگان ثابته و سیاره با قمرست ــ گاه دف زهره درم ریز کرد هم اتصال ستارگان با زهره روشن تر از ستارگان دیگرست و زهره در فلک سوم است و مطربه فلک است و صورت او همچو مطربه مینویسند دف گرفته در سماع و رقص و از عادت زنان مطربه است که در مجلس طرب دف پیش نوازند تا مستمعان در آن درم ریزند و نثار کنند و روا باشد که از درم جلاجل دف او مراد باشد و الرح

	بلبل آن روضه که باغی نداشت آتش و آبی ز جگر ریختم بکیسه اندیشه درین بند رفت		من بچنان شب که چراغی نداشت خون جگر با سخن آمیختم با سخنم چون سخنی چند رفت	

خواجه خود را میگوید من بچنان شب که چراغی نداشت یعنی تاریک بود و ستارگان و را محجوب شده و خود را بلبل آن روضه میکند که باغی نداشت که آرایش یا حسن از باغ است و آرایش شب از ستارگان و چراغ و بلبل بی ای گل چندانی گویائی نمیباشد چنانکه حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه فرماید بیت چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید مرا از حسرت رویت زبانست گویائی یعنی آن شب که بی چراغ و تاریک بود و من بلبل بی باغ بودم در فکرت گفتار خود از خون جگر با سخن آمیختم یعنی در اندیشه تصنیف و در بیت آخر بیان فکر و خلوت و وحدت و عزلت خود میکند که اندیشه وحدت میکردم در بیت یعنی درین اندیشه نظم میکردم

هاتف خلوت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست — باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده تابوت بخش — آتش تابنده یاقوت بخش

الهاتف آواز دهنده من الهتاف بالکسر والضم کردن آواز و الهتف بانگ کردن والهتف آواز دهنده ایضاً هاتف خلوت بمن آواز داد یعنی هاتف غیب در سرمن فرو خواند ای در دل من القا کرد وام چنان کن که توان باز داد معنی این محتمل دو تقریرست یکی آنکه امروز چنان سخن گوی که فردا شرمنده نمانی در جواب دادن بالکذب و جهت این سخن آن جواهر از خزانه آلهی خروج و صرف از او جواب باید داد و تقریر دوم آنکه از قلت تنهائی تنگ میا کر اسباب دنیاوی هر که هست که باز باید داد پس هر چه اندک تر بهتر که موت الاغنیا حسرة آب درین آتش پاکت چراست بدانکه عناصر اربعه که آنرا ارکان گویند از اضداد و نقیض اند هر چهار رکن سبحانه تعالی در هر جزو انسانی این ارکان را بقدرت خود یکجا داشته است یکی آتش که گرم و خشک ست دوم باد که گرم و ترست سیوم آب که سرد و ترست چهارم خاک که سرد و خشک ست اگرچه در هیچ کسی متساوی الارکان نباشد اما بعضد در ترکیب هر کسی اگر یکی از ایشان زیادت یا نقصان شود مزاج از اعتدال بگردد و او مریض گردد و حاصل معنی آنست که سوال میکند این چهار اضداد را در ذات تو چرا مرکب کرده اند تا تو قدرت خداوندی را در عجز خود بدانی دیگر آنکه تا تو برای حفظ صحت بدن هر چهار را با اعتدال داری و برای امر که آفریده بوده اند یعنی عبادت بجای آری دیگر آنکه آب در آتش پاک تو از برای آن نهاده اند تا تو به آبروی خود باشی و آتش شهوت و اخلاق ذمیمه را بکشی یا آنکه تا آب شهوت ریزی و آتش محبت افروزی و در قهر نفس کوشی - باد جنیبت کش خاکت چراست یعنی روح پاک بار تن خاکی تو چرا می کشد ای در تربیت و اطاعت او چرا میکوشی - خاک تب آرنده تابوت بخش تب آرنده از ینجهت که مزاج خاک سرد و خشک ست خاصیت موت و حزن دارد و الحی زائد الموت و تن آدمی از خاک ست پس خاک را رحم میران و چون در تابوت کن که موتوا قبل ان تموتوا و آتش تابنده نور معرفت را گفت و یاقوت روح را میگویند یا آنکه میگوید آتش ریاضت روح را بخش یعنی در بوته ریاضت کن که آتش یاقوت و زر را نسوزد بلکه آتش عیار و زر و یاقوت را بیفزاید

حاصل آنست که از تهذیب اخلاق و ریاضت تربیت جان و قهر تن کن ای روح

تیر میفگن هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست

یعنی تیر بد اندیش و معصیت میفگن که هم بر تو عاید گردد و مقرعه کم زن یعنی ایذای کس مکن و در طلب معاصی
دنا و جنگاوری مکن که سزای آن یابی و مقرعه چابک یعنی تازیانه را گویند حاصل آنست که برای کس
بد میندیش و ترک معاصی گیر و از کسبی مطلب و طلب نامشروع مکن که عاقبت امان تو در آنست والله اعلم

غافل ازین بیش نباید نشست — بر در دل ریز گر آبیت هست
دور شو از راه زنان حواس — راه تو دل دارد و دل آشناس

غافل ازین بیش نباید نشست که خلاصهٔ عمر گذشته و بر بقیه اعتماد نه و مرگ و قیامت نزدیک است
سفر کن و آب بر در زدن و فرو نشاندن غبار است و یا برای خنکی مقام راه یا برای تعظیم صاحب منزل
حاصل آنست که غبار دل فرو نشاندن دست در فتراک سلطان دل زن که منظر حق است و راه زنان
تو حواس تواند که حرکت می طلبند و ترا از کار اصلی باز میدارند یعنی مستقیم درست است و
بعضی گویند کسانیکه راه زنان حواس اند از ایشان دوری جوی که حواس ظاهر و باطن ترا از کار آخرت
معطل میدارند و راه زنان حواس نفس اماره و شیاطین و هوا و هوس و ملاهی و مناهی لذائذ دنیا است
بدان نبازد که نفس و حواس است راه تو دل دارد یعنی راه وصول تو در طریق مستقیم دل است دل آشنا است
و راه ساز مطرب را نیز گویند هم ازین مزامیر مطرب را راه زن گویند والله اعلم

عرش پیمائی که ز تن رسته اند — شهپر جبریل در و بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند — قوت دریوزهٔ دل یافتند

عرش پیمائی مقربان درگاه اند که تا عرش سیر و طیران میتوانند کرد و شهپر جبریل علیه السلام بسته اند
یعنی بقوت ملکی که در ایشان از ریاضت نفس و مکارم اخلاق پدید آمده است طیران میکنند در غنا نسبت
جبرئیل جبریل هم درست است و درین چهار لغت آمده است و معنی جبرئیل و جبرئیل عبد الله است
که جبرئیل عبد و ال ولایت پروردگار است و بدانکه در انسان نفوس سه است یکی نفس ناطقه که از

قوت عقلی گویند دوم نفس سبعی که آنرا قوت غضبی خوانند سوم نفس بهیمی که آنرا قوت شهوی خوانند در انسان این هر سه قوت تصرف است باختیار خود و هرگاه نفس ناطقه نازل شود و باز از جمله ملائکه گردد و خواه بدرجه نفس سبعی تا از جمله سباع شود و خواه بدرجه نفس بهیمی تا از جمله بهائم شود و پیدا است که از این افلاک را کسی دیگر تمکین نگردد نادر حدیث صفت روح از کثرت ریاضت و مکارم اخلاق پدید آید دوم صفت ترک و تجرید دل است که مادی مرتبه بواسطه صفائی دل یابد که دل منظر رحمن است و منبع الهامات و تجلیات آن نیز از آنجا و مخلصان درگاه حضرت الهیم از زبان و آن دل که یار مگوشت است که قرنیه صنوبری گویند آن دل نیست بلکه تعلق دل از روح است انکه صاحبدلی گوید نظم نیست معنی که بگیرد حاصل ÷ خواند شکل صنوبری را دل ÷ دل یکی منظریست ربانی ÷ خانه دیو را چه دل خوانی ÷ ز همه کارهات بی خبریست ÷ که ز دل تا توراه بس دوریست آنچنان دل که وقت پیچاپیچ ÷ جز خدا اندرو نباشد هیچ ÷ آن سر خسرو ترک الله هم در یعنی فرماید که دل اگر این مره آب و گل است ÷ خرم از اقبال تو صاحبدل است ÷ زنده و بیجان خود همه حیوان بود ÷ زنده بدل باش که عمران بود ÷ ورانکه عشاق از دو جهان تافتند یعنی ترک دو جهان گرفتند بدریوزه گدائی آنگویند وله رحمه الله

دیده و گوش از غرض افزونی اند	کار گر پرده بیرونی اند
نرگس و گل را چه پرستی چه باغ	ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ

یعنی از دیده و گوش جز غرض زیادتی که بیرونی است ای ظاهر است حاصل نیاید که از حواس خمسه ظاهر اند که از دیده و بدین مقام در روشنائی تا آنجا که بصر واقع شود و از گوش شنیدن صورت که از مدد وجد و سماع بود و درون پرده جز دل محرم نیست که محل اسرار است و نرگس کنایه از چشم و گل کنایه از گوش است ای نرگس و گل را چه پرستی یعنی چه پیروی می کنی چرا اطاعت ایشان کنی که هر دو از سیرت تو بداغ اند ای عیب
دیگر اینها از مناقب دل وار دله رح

طبع که با عقل بدلالگی است	منتظر نقد چهل سالگی است
تا به چهل سال که بالغ شود	خرج سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بایدت افسون مخوان — در سر چهل سالگی اکنون بخوان

بدلاگی ست یعنی بیهنمونی ست منتظر نقد چهل سالگی ست که عقل در چهل سالگی قوت گیرد و قوت هوا فتور پذیرد و البلوغ رسیدن و البالغ چیزی نیکو رسیده و بلوغ دو ست یکی شرعی که بلوغ کودک باحتلام یا بنجیال یا بانزال ست یا چند سال معین که دران اختلاف علماست و بلوغ دختر بحیض وحمل و بیرون آمدن پستان اما نوع دوم بلوغ مردان که از کمال عقل ست او در چهل سالگی ست که بر جمیع انبیاء در چهل سالگی وحی نازل شده است خرج سفر باش مبالغ شود و مبالغ بضم میم از مبالغت ست در چیزی غلو کردن خرج فکر در سفرها و در بقاها یعنی بعید غلو کننده شود و مبالغ بفتح میم هم خوانند جمع مبلغ که مفعل ست از بلوغ و استعمال مبلغ در ذکر کثرت مال کرده اند و مراد از سفر گذشتن عمر ست که ساعتی و روزی و مهی و سالی و میلی و فرسنگی و مرحله ایست که قطع میکند و مدار جهان نزدیکتر میرسد یعنی مبالغ قوت بدل درین منازل و مراحل خرج میشود و همه اعضا فتور پذیرد و عقل بکمال گیرد و چون توار بدن فتور پذیرفت رسوم جهان امتحان کرد و عقل تنها مانده را معین باید بود و چهل سالگی محتاج بازگشت از دیار مراد دل است چنانکه در بیت آخر گفته افسون مخوان یعنی جز این تدبیر دیگر کن و درین چهل سالگی یعنی قوت و نشاط جوانی امروز مطلب که رفت وله رحمة الله علیه

این دو سه یاری که تو داری ترند — خشک ترا از حلقه در بر درند

دو سه یار بسبیل التقلیل حواس خمسه ظاهر را میگوید و ترند بفتح نون سر افگنده و ترند بضم لون غمگین و آفت رسیده و هر دو معنی قریب ست بمستقیم اند و خشک ترا از حلقه در یعنی کم فائده ترا از حلقه در زند اسرار باطن که در حلقه کمر همین قاعده ست که از آیند و خبر دهد و ایشانرا نیز آنچه بحسب ظاهر در یابند علم دهند در استعمال فضائل نتواند کوشید پس دل طلب که او معین و مکمل فضائل تست وله رحمة الله

چون مالک العرش جهان آفرید — مملکت صورت جان آفرید

داده بترتیب کرم ریشه — صورت جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید — آن خلفی کو بخلافت رسید

	دل که بر تخت سلطانی است		آگه‌اش جسمانی و روحانی است	

در تشریحات سیر ظهور دل چنان میکنند که منشاء او از کجاست و بعضی گویند از امتزاج روح حیوانی و روح نفسانی متولد شده و بعضی گویند از امتزاج جسم و روح است بناء علی اقوال بنظام اختیار کرده است پس خلاصه و نتیجه هردو دل باشد و هم ازین بعضی مشایخ دل را چنان تفصیل نموده که زوج روح است و بعضی روح را زوج دل ترجیح کرده که دل از امتزاج روح و جسد است پس ازیکجانب مشغول شده زوج و هم آغوش یعنی زوج روح و جسد و آن خلیفه یعنی الله که بخلافت رسید - دل که بر تخت سلطانی است یعنی منظر حق جل و علا است و انسان مخاطب بواسطه دل است حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم میگوید قلب المؤمن عرش الله تعالی و قال علیه السلام ان الله لا ینظر الی صورکم ولا اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم - قال علیه السلام الا ان فی الجسد مضغة اذا صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت فسد الجسد کله الا و هی القلب و در مناقب دل احادیث بسیار است و آگه‌ش فرزندی را گویند که از دو اصل مختلف متولد شود چنانکه پدر ترک و مادر هندی یا پدر ختنی و مادر حبشی و این از عرف هم گویند چنانکه در عرب اگر اسپی از تازی و ترکی باشد مجنس خوانند و اینچنین اسپ نیک استوار باشد و دل را آگه‌ش ازین گویند که از امتزاج روح لطیف و جسم کثیف متولد شده است و ازین دل مراد لطیفه ربانی است نه مضغه صنوبری شکل که جایگاه او در سینه است والله

	نور ادیمت ز سهیل دل است		صورتش در جهان مهر و طفیل دل است	

الادیم پوست یعنی نور بشره تو از فروغ و طلوع سهیل دل است و سهیل ستاره ایست که در آخر برشکال چون آفتاب در پانزده درجه اسد رسد در یمن طلوع کند و در ان شب که طلوع کند پوستها را مقابل او دارند همه خوشبوی گردد و پوستهای ذرآبهار انتقصان شود و پشه و مگس در هوا کم گردد و شبها سرد شدن گیرد و این استعاره است یعنی چنانکه از سهیل پوستها خوشبو میگیرد همچنان از نور سهیل دل بشره تو نورست و صورتش در جهان مهر و طفیل دل باشد که دل مناسب بسیار دارد و هر که مالک دل است از صفا و صفات مالک گشت در دو جهان امین و کامران شد و له رحمة الله

	چون سخن دل به ماغز رسید		روغن مغز مغز اعظم رسید	

گوش دران حلقه زبان ساختم | دل بدف هاتف جان ساختم

یعنی ذکر مناقب دل بسمع من رسید از استماع این بشارت روح من تازه گشت و چون عقل آن فلامعه و کریم چراغ روح است بمن روح من شد و باطن من امنور گردانید. گوش دران حلقه زبان ساختم حلقه انجمن را گویند که در یکجا حلقه کرده بنشینند یعنی زبان و گوش شدم و بصدق ارادت گوش نهادم و سماع میکردم و دل بدف هاتف جان ساختم آن هاتف خاصیت که جانرا آواز داده بود

دست برآوردم ازان دست بند | راهزنان عاجز و او زور مند

دست برآوردن عبارت بیرون شدن از قید است که دست بند قید و گرفتاری است یعنی از قید عناصر خمسه بیرون شدم ازان راهزنان که پیشتر گفته است دو شدند ای راهزنان دل عاجز شدند و خود قوت و استظهار دل زورمند گشت ولله رحمه الله

در تک ازان راه بمنزل شدم | تا بیکی تک به در دل شدم

ازان راه که پیش ازان صرفت بمنزل شدم ای بمقصد شدم تا بیکی ای بنهایت سرعت و در تک بمعنی دویدن است در تک آن راه بمنزل شدم و تک آن بقطع الاضافت است یعنی بسرعت آن راه که آن ... دنیا و آخرت یعنی قدم بهر دو نهادم و بگذشتم و بدر دل رسیدم ولله رحمه الله

من سوی دل رفته و جان سوی لب | نیمه عمر شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم | گوی شده قامت چوگانیم

من عبارت از عقل یا از روح است که الروح هو السارة لقوله انا بغیر من سوی دل قصد کرده جان از کثرت فکر و تردد بر لب آمده و در مراقبه نیم شب از غایت انتظار گویی عمر شده ای نیمه بر در مقصوره روحانیم یعنی بر دل که مقصوره روحانی است گوی شده و قامت چوگانیم یعنی ... در معنی نیمه حلقه شده است معنی یکیست اما گوی از سبب چوگان است لوح مقصود از ... کراما شناخته مقصوره پرده و زنان زن پرده کنند ناحیه من الدار مقصوره در عرف سلطان خانه ... را مقصوره گویند گوی شده و یا حلقه شده عبارت از مراقبه است و نیز گوی ... دنیا شده ...

گوی بدست آمد و چوگان من | قامت من گشته گریبان من
پای ز سر ساختم و سر ز پای | گوی صفت گشتم و چوگان نمای

گوی بدست آمد و چوگان من - یعنی گوی مراقبه بدست آمده ای حاصل شده یعنی چوگان من آری چوگان قامت من و یا گوی دل بدست آمده از چوگان مراقبه من که قامت من گریبان گشته یعنی در مراقبه خم گشته و سر بزانو و قدم متصل شده چنانکه در بیت دیگر میگوید که گوی صفت یعنی سر گشته و قد همچون کمان نمودیم

همسفران جاهل و من نو سفر | غربتم از نیک سیم تلخ تر
ره نه گذران در بشوانم گذشت | پای درون نی و سر باز گشت

همسفران حواس و عقل خود را نو سفر از سبب سفر نخستین در ملک دل میگوید در غربت از سبب آنکه با عالم الملکوت و یا با افلاک باطن خود آشنا نبود اگر چه با همسفران بود حکایت در تذکرة الاولیاست بزرگی در خلوت مشغول بود ناگاه زائری بر در رسید و پرسید که درین مقام تو تنهائی گفت اکنون که تو آمدی تنها شدم که هر که در عالم الملکوت و جبروت انس باید از نفس خود نیز گریزد که من انس بالله استوحش عن غیره و در بیت دوم بیان واقعه خود میکند و میگوید که نه مجال بار بود و نه سر پای باز گشت و له رحمه الله

چونکه در آن نقب زبانم گرفت | عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین خانه کیست | گفتم اگر بار دهی آدمیست

النقب سوراخ و راه میان دو کوه و اینجا در مقصوره دل یار را و دل مرا دست زبانم گرفت از تحریر سخن باز ماندم و نقیبانه عنانم گرفت یعنی جذبه حق در آمد و عنان من گرفت و بسوی حرم او دلکش میدید که ملوک در طلب نقیب را فرستند تا در حال العنف بیار و حلقه زدن عبارت از استفتاح این در است و این مقوله خواجه است گفت درین خانه کیست مقوله دل با پیشوایان و مصراع ثانی جواب خواجه است والله اعلم

پیشوران پرده بر انداختند | پرده ترکیب در انداختند
از حرم خاص ترین سرای | بانگ بر آمد که نظامی در آی

پیشوران پرده داران و حجاب در بعضی نسخ پیش رو نوشته اند مراد حواس و عقل بود پرده در انداختند

یعنی در کشاوند پرده و ترکیب کنایت از جسم و نفس ست که دع نفسک وتعال و جسم نیز تا از تهذیب اخلاق و ریاضت صفت سوختگی دیدار نیابد و از حرم خاص ترین مراد دل ست که صاحب الصدر و خص حرم ست و ارواح

خاص ترین محرم این در شدم ‖ گفت درون آی درون تر شدم

محرم مفعل ست من الحرام و الحرمة کلاهما بالضم و السکون ناروا شدن و اللغة حرم حرام من باب کرم یکرم - و درست از احترام ست و محروم از حرام و درست ست کذا فی المغرب و در شریعت محرم کسی را گویند که با وی ابد انکاح جائز نباشد اما محرم اسرار کسی ست که وی واجب الاحترام باشد و لشنای بر روی ابد حرام ست - محرم آن در شدم یعنی محرم اسرار باطن خود شدم چنانکه بیان خواهد کرد و له رحمه الله

بارگهی یافتم افروخته ‖ چشم بد از دیدن آن دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در ‖ هفت حکایت بیک افسانه در

بارگه باطن انسان را میگوید افروخته و آراسته یعنی چون محرم باطن اسرار خود شدم چه دیدم بارگهی آراسته و هفت خلیفه ای خلفای روح و آن هفت عضو باطن اند یکی دل دوم [illegible] ششم [illegible] سوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده چنانکه فردو تر خود بیان خواهد کرد و بعضی از ین هفت خلیفه جمع [illegible] و عقل و حواس خمسه گفته اند و بعضی هفت ظاهر که سجده گاه ست و این هر دو قول درست نیست هفت حکایت بیک افسانه در نظر مینماید یعنی از ین هفت خلیفه این کیها خانه باطن چنان آراسته ست گویا هفت حکایت یکسان افسانه زیرا که حکایت در حکایت دلپذیرتر و نظیر تر بود و نسبت سامع بیشتر شود چنانکه [illegible] و شنیده و مثال آن هفت خوان رستم و هفت خوان اسفندیار ست و له رحمه الله

ملک از آن هشت که افلاک راست ‖ دولت آن خانه که آن خاک راست

زیرا که وجود انسان عالم صغیر ست و آنچه کبیر ست دران عالم ست و افلاک عالم کبیر ست چنانکه در افلاک انجم کواکب سبعه و سیارگان دیگر ست همچنان وجود آدمی از ین خلفای سبعه ارواح و [illegible] زمین دریا و چشمها و آب شیرین و شور و تلخ ست و همچنان در وجود مردم چشمه ست [illegible] شیرین در دهان و شور در بینی و تلخ در گوش و رگها بمنزله چشمها روان ست و نباتات در کسا موی [illegible]

دانشمان خود چنانکه صفت نتوان کرد و بیان تمام درین مختصر نگنجد بلکه افلاک و زمین با روح فرق نیست ندارند که جمادات اند و این در انسان زیاده تر است تعالی الله خالق کل شئے ورازقہ ولہ رحمہ اللہ

در نفس آباد دم نیم سوز	صدر نشین گشته شه نیم روز
سرخ سواری بادب پیش او	لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانی به یکے در شکار	زیر ترا او سپہی گرد خوار
قصد کمین کرده کمند افگنے	سیم و زری ساخته روئین تنے

بیان اعضای باطن میکند از رئیسہ و غیر رئیسہ که اعضاء رئیسہ چهار اند بحسب شخص یکی دل که مبدا حس و حرکت است دوم شش سوم جگر که مبدع قوت تغذیہ است و عضو چهارم که بحسب بقاء نوع انسان است خصیتین است المقصود اینجا بیان اعضای باطنه میکند که هر یکی برای شانی مخلوق است و با چیزی سبیل تشبیه بیان کنم در نفس آباد باعتبار آنکه آبادانی دار نفس یعنی دم است هر دم که مردم می تازه میزنند شش نفس میرود شش آن دم را بهانه هم بدل میرساند برای ترویح او و چون بدل رسید از حرارت گرم شده باز بیرون میفرستد نیم سوز از ان گفت باز نفس تازه بدل میرساند و از شان وی آنست که بیان سینه مثل دل ایستاده و برشان باد میزنے دل را باد میکند تا از حرارت طبیعی غریزی باعتدال باشد صدر نشین گشته شه نیم روز ۔ دل را صلح اسگویند یا لطیفه ربانی است و تعلق بدین مضغه دارد و شه نیم روز از سبب عظمت دل گفت و بعضی گویند از شه نیم روز روح حیوانی مراد است که آن بادشاه وجود است اما قول اول درست تر است ۔ سرخ سواری بادب پیش او ۔ از هفت خلیفه اول شش را گفت از سبب قرب خدمتگاری دل دوم آن دل اسگویند که غنچه صنوبریست و تعلق به دل اصلی دارد و جای روح حیوانی است و جایگاه وی در سینه است و خونهای اصلی بهمه اندام از وی میرود و چهار رگ اصلی از هر یکی دو شاخ شده تا اعلی و سافل تن میرود و همه رگهای جهنده که از ان شرائین گویند از دل خیزد و لعل قبای ظفر اندیش او سوم جگر رامی گوید که جایگاه روح طبیعت که آنرا روح نباتی هم گویند

دیگر خانهٔ خونست و از رگها خون بهمه اعضا از وی روند و است و آن هفت رگ اصلی است که هر یکی
شتی و شد شاخ میشود اندر همه اعضا و جمیع رگها را جنبنده که آنرا ورد خوانند از جگر خیزد و جگر را لطف اندیش
دل زان گفت که آنچه از خون لطیف باشد جگر به دو رگی که آنرا مساریقی گویند بدل رساند و آن رگ
از جگر خاسته و بدان پیوسته تلخ چرانی نیزی که شکار - چهارم زهره را میگوید زیرا که چند سوار چند و است که
برای محافظت لشکر خود تجسس لشکر خصم پیش فرستند و زهره را از تلخ و غضب او میگوید و زهره
خانهٔ صفرا است اخلاط نیز در وی گرد آید تندی و تلخی از دل است و زهره دو دهانه دارد یکی سوی جگر که
در وی خون را بجوشیدن کشد دوم بسوی معده که سودا را از آن دهانه بسوی معده افگند تا آتش شهوتها
بیفزاید و نهاد زهره بر روی جگر است - زیرا از وی اردو خوانده پنجم سپرز خانهٔ سوداست و کدرت از دهانه
در وی خون است و نهاد سپرز در تن بجانب چپ است به معده برابر جگر نهاده قصد کمین کرده کمند انگنده
معده را میگوید و معده جای طعام و شراب است تا هرچه بخورند در حال بمعده رسد هم ازین میگوید که کمین کرده
و کمند از رودها است و معده در پرده که حجاب است جانب چپ ششم سیم و زر می ساخته رومین تنی
هفتم گرده را میگوید دو گرده دو است بر دو تهی گاه نهاده زیر امعای هر یکی سوی است و در سوی چپ
و زیر گرده مثانه است و پیسه پیچو نقره است و هم از آن سیم و زر می ساخته رومین تنی گفت مختار که
حسن الحجا القیس وله رحمه الله

اینهمه پروانه دل شمع بود — جمله پراگنده و دل جمع بود

اینهمه اشارت به اعضای تنم مذکور است پروانه یعنی در گرد شمع دل در خدمت و تگاپوی بودند و دل
که لطیفهٔ ربانی است جمع بود وله رح

دل بزبان گفت که ای بی‌زبان — مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم ازین دود نیست — این جگر تازه نمک سود نیست
سایم ازین سرو توانا تر است — پایم ازین پایه بالاتر است

بزبان گفت ای زبان حال گفت ای بی‌زبان از غایت تحیر ساکت مانده مرغ طلب بگذر ازین آشیان

یعنی در راه حقیقت بوی معرفت حق تعالی جوی که آنهم بمنزله آشیان ست چنانکه آشیان مقصود
مرغ ست همچنان مطلوب آن معرفت حق تعالی ست و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون و
تسبیح ست مرغ صفت بر پا ازین آشیان یعنی بدین تعلق مکن تا آتش من بحرم این زنیست مکر
دود حرص ست و آتش نیک لطیف و هم از لطافت مرتبه آتش بالاتر از هوا و خاک و آب ست و دود
اگرچه آتش نیست اما از قوت آتش چو آتش عروج بالا دارد و مکان سود نیست پایم یعنی پایه من و محل مرتبه من
بالاست ازین و همی که منظر یعنی نظرگاه دل ام حاصل آنست که ریاضت کن و جمیع تعلقات از پیش ده
تا بوی معرفت یابی وله رحمه الله

مرغ دلم با نفس گرم او	پر ز بان ریخته از شرم او

مرغ دل ای عقل و گفتار شد من از گرمی نفس دل پر زبان بریخت و پر ریختن عبارت از عجز ست
از پریدن باز ماندن یعنی از شرم دل زبانم بسته شد و از سخن باز ماند بالا گفته شد که پارسی و حفظ
نشسته است یکی پر و دوم زر وله رحمه الله

خواجه دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر	گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

خواجه دل در میثاق عهد من تازه کرد و نام مرا همچو فلک بلند و مشهور گردانید چونکه ندیدم گزیر چاره از
یعنی چون چاره از ریاضت ندیدم ریاضت بگزیدم وله رحمه الله

خلوت اول در ریاضت دل و ذکر ریاضت

رایض من چون در آن باز کرد	از کره فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای	بر نگسلت از سر آن رشته پای

رایض کسی را گویند که کره توسن را رام گرداند و رام در مرتاض گرداند رایض من ای برای من چنین
ادب آغاز کرد ای ابتدای ریاضت کرد هم از آغاز بتلقین دل رایض من مرتاض شده از کره
فلکم باز کرد کره بضم کاف ست یا مرتاض کره گوی و کره فلک از سبب در او میگوید که شکل افلاک کره است

یعنی من که از توسنی بایکدیگر شتابک هم طویله بودیم مرا باز کرد یعنی مرتاض گردانید گرچه گرد و گریزش بود دیگر
یعنی پای زدن کرده و ترسیده استوار بسته بود و در امتحان گشته مرتاض آنست که در بیشی از توسنی تابسته باشند
دیگر نشد و کرده اسپ را بران گرد نهد چون مرا بغیر تازیانه زدن پای بر آن جلوهای سخن شد عبرت گرد دو زندگی
کرده رام شده و فرمانبر گشت و هم از این اسپ راست رگوینده که اسپ خط بیرو و اگر بزرد و با تازیانه زندش تا از آن
درست نفس مراستصال و طریق مستقیم تا مرشد عرفان و ولایت تحت رسد اللهم ارزقنا و بعضی خوانند که از آن گرد
شود کماز کرد دیگر اسپ یعنی از طویلای کتابیان خود که را استوار بسته بود و ملیحه خود توسنی مرتاض و
بیفرمان کرده بود مامور و منقاد خود کرد و بیان آن خواجه مرتاض گردانید که طریق مستقیم است و توسنی گذاشت و رام

خواجه مع القصه که در بند ماست	گرچه خدا نیست خداوند ماست
گشت چو من بی ادبی را غلام	آن ادب آموز مرا کرد نام

خواجه بعضی روح گفتند باعتبار تربیت وجود و حکومت او و مع القصه ظهور او از امتزاج روح و بدن
و بعضی نفس روح را گویند مع القصه مسئله مشهور است از خلقت وجود آدم علیه السلام در آوردن
روح را در بدن و نفرت روح ازین ظلمت و باز آمدن باکراه و مع القصه در محلی گویند که ایجاز و اختصار
مطلب باشد که در بند ماست ای بند وجود ما و صحبت ماست مصراع ثانی رد قول فلاسفه است که ایشان
روح را مخلوق نمیگویند و نزد یک اهل سنت و جماعت مخلوق است و معنی قوله تعالی و نفخت فیه من روحی
آنست که در آوردیم در آدم جان را از جاهای آفریده خود را چو من بی ادبی را غلام نفس نامرتاض را
گویند غلام ای مطیع بعد آنکه مرتاض شد مرا کرد رام ای مرتاض و مطیع و در بعضی نسخ است مرا کرد نام
و مشهور گردانید و له نور الله مرقده

روزی ازین مصر زلیخا پناه	یوسفی گرد برون شد ز چاه

مصر شهر مشهور است و زلیخا زن عزیز مصر بود و در مصر پادشاه را عزیز گویند چنانکه در روم پادشاه را
قیصر و در چین خاقان و فغفور و در شیراز اتابک و در عراق کسری و در عرب ملک و سلطان و در هند
پادشاه و یوسف پیغامبر بن یعقوب بود علیه السلام و قصه یوسف و زلیخا در احسن القصص مشهور است

و از چاه سینه مراد وست یعنی دل با روح از جسد در سیر در حال ذکر و فکر و ذکر یوسف و زلیخا و چاه و مصر
سبب تناسب ست وله رحمه الله

صبح چراغ فلک روز شد
چشم شب از خواب فرو برد و خفتند

کحلی شب قرمزی روز شد
چشم و چراغ سحر افروختند

صفت سحر و صبح میکند چشم شب از خواب فرود و خفتند یعنی شب در خواب شد ای شب رفت سحر
پدید آمد و چشم و چراغ سحر کواکب اند که در وقت سحر خوشتر باشند و کحل کسوتی سرمه رنگ یعنی تناسب
قرمزی سرخ و روشن و هر دو رنگ ثابت ست و سخت نفیس و در فرنگ بسیار زند کحلی شب قرمزی روز
شد یعنی سیاهی شب بسرخی روز صبح و طلوع شمس بدل گشت و بعضی این بعکس گفته اند چشم شب
از خواب فرود و خفتند یعنی بیدار شدند پس شب شد چشم چراغ کواکب ست و کواکب در شب تابند اما این
درست نیست زیرا که خود میگوید چشم و چراغ سحر افروختند تماشای باغ در صبح و روز کنند نه در شب
و ابیات اول از خود داستان که بشکوفه سبزتر از برگ ترنج آسمان تا آخر و ابیات آخر وله رحمه الله

خلوت دوم که در آن تتمه خلوت اول تمام میشود و دو دال بر بیت ست که صفت سحر و صبح است

خواجه گریبان چراغی گرفت
دست من دامن باغی گرفت

خواجه دل با روح گریبان چراغی گرفت یعنی دست بگریبان عقل زده یا نوری از انوار معرفت بدست آورد
دست من ای همراهی و همصحبتی من دامن باغی گرفت ای عزم باغ خلوت کرد و از این باغ سحر و سبزه
و آب اشک مراد ست چنانکه خود در آخر خلوت صریح گفته اند چنانکه در خیابان سبزی زمانه سبز فلک
بود زمین بآب او خوش باغ سحر بود و سرشک آب او بود و ره را باشد از باغ و بوستان آنست مخصوص باز ان
گلهای معرفت و از سبزه انشراح باطن و از آب اشک مراد باشد وله رحمه الله

لاله دل خویش بجانم سپرد
گل کمر خود بمیانم سپرد

دل خویش ای فلاصگی دل خود که آن مطلوب ست با سیاهی که در میان لاله باشد و لیل سنگی دل
مقصود ست آورده اند که امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه چون در خلوت مشغول شدی

از منتقل سینهٔ مبارک او چنان بوی کباب سوخته خاستی که همه خانه بو گرفتی اسیر خسرو دهلوی گوید بیت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق ٭ کز سوز آن کباب همه خانه بو گرفت ٭ یعنی الا که از سوختن
یار من شنید و گل کمر باریک دارد میان باریکان ماند وله رحمه الله

گه چو می آلوده بخون آمدم — گه چو گل از پوست برون آمدم
گه بگل و شاخ بشاخ از شباب — میشدم ایدون که شوم سوی آب

می آلوده خون گفت الخمر می و خمر از انگور و خرماست و شیرهٔ انگور نیز که خون اوست که از درون
وی جدا کنند چنانکه خسرو گوید بیت بیا و دست میالای کانه خونست ٭ که قطره قطره چکیده است از دل
انگور ٭ آلوده خون آمدم یعنی خویشتن را ملوث با لایش دنیا و معاصی دیدم یا از گریه غرق خون شدم
گه چو گل از پوست برون آمدم که از آلایش دنیا که از غایت خوشی امید وصال چون گل شگفتم
و یا از خودی خود برون آمدم بیت دوم در صفت عشق است که دران باغ علوی چون شاخ می شتافتم
یا بوی از گل مقصود یافتم ایدون یعنی اکنون است وله رح

تا علم عشق بجائی رسید — کز طرفی بوی وفائی رسید

بوی وفا کنایت از امید قرب یار است بدرگاه محبوب یعنی بوی وصال الشام من رسید وله رحمه الله

آب روان بود فسرده آمدم — تشنه زبان بر لب رود آمدم

رود چشمه بان ع از آب روان انهار بحر معرفت مراد است و بعضی گریه را نیز گفته اند و تشنه زبان
یعنی مشتاق و طالب موت بر لب رود آمدم والله اعلم وله رح

گل بگریبان گیا کرده جای — خار کشان دامن گل زیر پای

یعنی گل از دست گیا نیز از گریبان او است برون آمده و مباشر آن بشری گل در گریبان
و گاه بیشتری در وسط گیا بشگفد و خار سر از گل بالا کشیده چنانکه دامن گل زیر پای ورد دارند

آهو در رو با ده دران مرغزار — نافه بگل داده بنفشه نثار

مشک در نافهٔ آهو است و بنفشه پوستین و باده که گفته یعنی آهو نافه بگل داده امی بوی مشک خوش

گلها را داده بر باد پوستین خود که رنگین و نرم بود بخار داده یعنی خار با زخم رنگین شده که خار در بدایت سبز و نرم می باشد صفت لف و نشر مرتب ست که آهو نافه بر باد داده یعنی نافه بگل داده و بکسر کاف خوانند یعنی گل مرغذار که از بوی گلها خونین گشته گویا که آهو نافه مشک را از زبان نافه سیل فگند و باز نافه شده و این ستایان بسیار معاینه دیده اند و الله رحمه الله

تازه گیا شیر چو شکر بدست — آهوکان از شکرش شیر مست

یعنی از شیر که در گیاه تازه از سبزی و تری میباشد همچو شکر شیرین مینمود که هر گیاهی را که شاخش شکستند شیر از وی بیرون می آمد و آهو از خوردن آنچنان گیاه شیر مست و فربه شده و ضمیر در شکرش عائد گیاه تازه است آهوکان تصغیر ست آهوک جمع آهوکان با ضافت خوانند که هر چه از محلی خیزد او را معدن یعنی کان آن چیز گویند چنانکه در کتب فقه آورده است که اگر جانوری آبی در آب بمیرد آن آب پلید نگردد انه لا نبات فی معدنه و شیخ سعدی فرماید که ع هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر سعدی از شیراز ده و لیح

جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال — گلشکن از شاخ گیا با غزال
خیره و نسرین مرکب شده — مروحهٔ عنبر اشهب شده

الحجله پرده و جلوه گاه عروس و خانهٔ آراسته و شمال بفتح شین بادی را گویند که از سوی شمال آید چون عروس بقابل آرد و جلوه گر از آن سبب که بر گلها گذشته و خوشبوی گشته گلشکن یعنی شکننده گلها چنانکه گویند و غزال آهو بره و بپهلوی شکر برگ را هم گویند ـ خیره و نسرین مرکب شده بسبب قرب کثرت ارواح گلها بهم پیوسته میر مروحه عنبر اشهب شده یعنی رسانیده نسیم خوشبوی مروحه باد بیزن را گویند و عنبر دو نوع ست یکی اشهب که سپیدی میزند و آن عنبر دریا کف دریا حل می افتد نیک خوشبوی و نافع ست و نوع دوم عنبر لادن سیاه ست و آن از گاو ست و در بعضی نسخه ـ خیره و نشو مرکب شده و نشو برکشادن نامه را گویند و گلهای خیره سپید و تو بر تو است همچو کتبی الله رحمه الله

سرمه بینندهٔ چو نرگس نماش — سوسن افعی چو زمرد گیاش

سرمهٔ بیننده یعنی روشنی دیده بیننده سبزه و سرمه و آب داران روی دوستان و جمال نیکوان آن نیست

که بصر بیننده را می‌افزاید یعنی نمای افزودن و بالیدن است یعنی بالیدگی و افزودگی آن باغ با آن سبزه مرمینا مکرر است و سوسن آن تحت زمردگیا — و آن باغ است یعنی بهتر از سوسن است و رفعی با رنادهٔ زمردارست در بلاد ینی گلاب و برگ سوسن با ررا مانند از درازی و گیاها را از غایت سبزی زمرد گفت و زمرد را خاصیت است که چون نظر بارد بروی افتد بصر قدرو را افزاید زیرا که سبزی گیاه آن باغ از لطافت آن تیکنند افزاید و سوسن گرد با آنکه بنات سبز میباشد و له رح

	قافیه گو قمری و بلبل بهم		قافله زن یاسمن و گل بهم

یاسمن گلیست خوشبوی یعنی یاسمن از رنگ و بوی و لطافت و نازکی خود قافله اهان است قافیه گوی قمری و بلبل بهم — یعنی هر دو بتقابل یکدیگر در گفتار بود نه که زای قمری و بلبل قافله را جمع کرد از سبب آنکه آواز ایشان یکسان هموار باشد چنانکه در اجتماع فضلا معتاد است که البته نکته در اندازند و نظمی پیدا از نخست یکی از ایشان بیتی بر سجری با قافیه انگیزد که سوم چهارم آن جز خصل نباشد و چون دیگر نباشد ضرورة هم از غیر تخجل شوند و تجنید ند و له رحمه الله

	داده بصبح از کف موسی نشان		سوسن بکرونده چو عیسی زبان

عیسی علیه السلام بکر زده و بعهد سخن گفته بودند و از معجزه موسی علیه السلام یکی ید بیضا بود که چون دست در جیب کردی روی به آورده روی او ساطع شدی و سوسن بکرونده از آن گویند که هر روز گل از روی بشگفد و برگ او مشابهت بزبان دارد و درازست و گلی چون بوقت صبح می‌شگفد گوئی ید بیضای موسی از صبح نشان میدهد داده بصبح ای بوقت صبح له رحمه الله

	گه بسپاس آمده گل پیش خار ماه سر از برج ثریا زده		گه بسلام چمن آمده بهار ترک سمن خیمه بصحرا زده

چمن گلزار مخصوص باشد در میان بساتین که در آن انواع گلها و ریاحین بود و آن در ایام بهار لطیف تر گردد گه بسلام چمن آمده بهار یعنی برای تزئین او آمده — گه بسپاس آمده گل پیش خار — انا گلها بشتی خلق مصدرف انداز هر که جفا بیند با او وفا کنند شیخ سعدی فرماید بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی

احسن الی من اساء و اهل آن نیز در حالت بعید تواجد قدم کهتران مریدان خرد بوسند و در بعضی نسخ است -
که سپاس آن همه گل زخمهٔ خار است یعنی در سیاهی خزان که برگ ریخته بود و بجز شاخی خاری نبود و چون در بهار همه خار از
در برگ نهان شد ازین نعمت گل شکر و سپاس آن مر و برگ سمن بیاض همان سمن است اسپید و سمن نوع است یکی سمن
که دهند آنرا خیری گویند و دوم سمن که دشت است اینجا سمن سپید مراد است که ترکان سپید پوست باشند خیری یعنی
لبا تین که از شگفته کرد خزان رویین گشته بود و از جمله بیست هشت منازل قمر یکی ثریاست که بپارسی پروین
گویند و تخصیص آن است که آخر برج حمل اول ثور است و در غایت موسم فصل بهار بود و شمس در منزلت در برج ثور
در ... ماه نیز شهرت است و قوت کوکب است و شاید به هر ین اجتماع نسرین نیز شود و لطافت بشبیر ...
مصرع آخر از بیت چهارم در نسخ با انواع مختلف افتاده اما در اکثر نسخ برین جمله است وله رحمة الله علیه

لاله با آتش سگی راز آمده	چون مغ هند و نماز آمده
هندوک لاله ، ترک سمن	سهل عرب بود و سهیل یمن

در اوان ربیع همه گلها شگفته و از کثرت گلها و لاله صحرا آنگاه می نماید که آتش در زده اند و آتش
آتشکده را گویند و اینجا سرخی لاله مراد است و مغان هند و آن آتشکده را می پرستند و نماز می گزارند
هندوک لاله و برگ سمن - هندوک تصغیر هندو است و لاله را هندو از آن میگویند که در باطن سیاهی دارد
و هندوکان سیاه دل را گویند و سهل عرب سهل بن سعد رضی الله عنه را میگویند که از صحابه
نامدار بود و بعضی شیخ المشائخ سهیل تستری را میگویند که به ریاضت و عبادت مشهور بود و سهل همین را
نهان کرده و چیزی نرم را گویند و سهیل ستاره است در آخر تابستان طلوع کند و از طلوع وی گرما کم شود
و رشته ... نقصان گیرد و سرما شبها آغاز شود و جمالی از آن گویند که نخست در یمن طلوع کند بعده
در حجاز پس ... فارس آنگاه بعراق پس در شام و موضع سهیل درین وقت در برج سرطان است
و هفت درجه و شش دقیقه و چهار ثانیه و درین وقت اول طلوع درین است که پانزده درجه آفتاب از اسد
گذشته باشد و در هر شصت و شش سال یک روز پیشتر طلوع کند و لاله را به سهیل عرب که خم بر کوع و سجود داشته
کرده و سمن را به سهیل از سپیدی و روشنی و ذکر عرب و یمن هند و ترک به سهیل از جهت تناسب ... است

آب ز نرمی شده قاقم نمای | طرفه بود قاقم سنجاب سای

قاقم تنک نرم سپیدیست و سر دمش سیاه و سنجاب اندکی سبزی مانند زمستان که آبها فسرده و برف بسته بود سپید می‌نمود و در بهار چون برف گداخته و آبها روان شد گوئی از قاقم سنجاب زاد کرد از آنکه آبها آن نیز رش کرد دیگر می‌نماید و بعده آب سبز و صاف گردد و له رحمة الله علیه

روزن باغ از علم سرخ و زرد | پنجره‌ها ساخته بر لاجورد

روزن باغ آن فصلها را میگوید که میان شاخها و برگها پیدا شده تا بشکافت گلها را اعلام سرخ و زرد میگوید که گوئی پنجره‌ها منقش بر لاجورد ساخته اند و پنجره نقش موضع دید است که شبکی در دیوار بعضی نسخ است زورق باغ از علم سرخ و زرد و بر آب چون زورق کشتی تقریب ساحل سر بسبز و رنگین می‌شوند و باغ را بجری تصور میکنند و زورقهای او درختان تازه و شگفته را اعلام آن زورق گلهای سرخ و زرد و پنجره لاجورد همان برگهای درختان یعنی نیز مرتب است و له رحمة الله علیه

شاخ ز نور فلک آمیخته | بر قدم سایه درم ریخته

النور بفتح النون شگوفه ز نور فلک آمیخته بسبب ارتفاع درخت میگوید که شگوفهای تازه و نیک بلند بر می‌آید یعنی پیدا آورد ارتفاع گویا که از فلک آمیخته بر قدم سایه درم ریخته یعنی گلها در پای نثار کرد و فاعل آمیخته و ریخته باغ است و نور فلک بضم نون نیز خوانده اند و آن بر عکس آفتاب باشد که از میان اوراق اشجار بر زمین می‌افتد و روشنی ده گویا که در قدم سایه درم ریخته اند و له رحمة الله

سایه سخنگو بلب آفتاب | زنده شده در رگ گیه تسبیح

سایه درختان و ضوء شمس اقرب و اتصال رعایت است گوئی سایه از لب آفتاب سخن میکند در گیاهای خشک که سبزه که عرض موات شده بود از جریان نم لالی جولان شمال تازه و زنده شده در تسبیح آب او از اوست و از حیوان جماد است همه به تسبیح اند و این نص از خبار آن آیت است ارج

نسترن از بوی سنبل پرخم | از مژه غنچه لب گل پرنم

نسترن گلیست که آن را نسرین هم گویند سنبل بیخ گیاهی است خوشبوی و گل نیز دارد و سنبل را هر

برنسترن بازگشت و غنچهٔ غنچه سر غنچه را میگویند که پیش از شگفتن در بدایت تیز میباشد و گل شگفته نازک بود غرض گلها شگفتن و کثرت گلها اراده کرده

سحر زده بید بگلها تنش — مجمر لاله شده دود فنش

و برگ بید از سبب اندک باد که هم در حرکت باشد بر طریق لرزه و مسحور هم در لرزه بود که زبان ما بی ترسد و سحر زده را دو معطریات و دود فتیله تعویذ و بعضی ادویه نافع ست و دافع سحر لاله را دود افگنی زان گفت که لاله همچو آتش افروخته بماند و از عکس آن بیش تقرب آفتاب چنان زردی آید که دود می آید و له رح

سبزتر از برگ ترنج آسمان — آمده نارنج بدست آن زمان

صفت سبزی آسمان میکند که در وقتیکه نارنج بدست آمده یعنی آفتاب هنوز طالع نکرده که آفتاب در حالت طلوع همچو نارنج سرخ مینماید و برگ ترنج نیک سبز میباشد و کبودی سبز نمود آسمان پیش از طلوع آفتاب همچنان مینماید و له رح

چون فلک آنجا علم آراسته — سبزه بگشتن بدرش خواسته
هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان — جان زمین بود و دل آسمان

یعنی فلک یعنی هر گاه که دران فلک و دران باغ آراسته سبزه بگشتن بدرش خواسته یعنی بدر او گشتن اندازه ساختن فناکرد هر تره از رشتهٔ آن سبزخوان یعنی هر سبزه و تره و داری که از آن سبزه خوان لفظ سبز و در محل تری و تازگی رنگ علی صرف کنند و این شعرای متقدمان را بسیارست چنانکه خواجه نامی مذکور در داستان صلح سکندر و خاقان در صفت اسپ از سبز آخور میگوید یعنی تازه علف و تره از سبب تناسب خوان آورده جان زمین بود و دل آسمان جان زمین سبزه و میوه و گل را مزروع را موات گویند و دل آسمان سبزه را گویند از سبب آنکه هر رنگ فلک بود و یا فلک را عایت لطافت بران نظر داشته بود و این معنی تصورست نه تحقیقی و در بعضی نسخ است هر گره از خرمای آن برخوان که شکوفه سبز خوان است رشته از سبب تناسب گره آورده است و در جمیع نباتات گرهها میباشد که آن منبت برگ و گل ست والله اعلم

مرغ زگل بوی سلیمان شنید	ناله داودی ازان برکشید

بوی سلیمان شنید یعنی بوی کردن شعرا و فصحا بسیار آمده است و متداول و مشهور گشته در معنا باشد کو شنیدن یعنی رسیدن در مشام یا بمعنی صفت باشد مرغ ناله داودی ازان کشید که او را وجد و خوشی حاصل شد که از بوی فرزند خودش باشد ولذ رحمه الله

چنگل دراج بخون تذرو	سلسله ها ساخته پی سرو

چنگل دراج سرخ میباشد و تذرو مرغها ایست نیک رنگین و خوبتر از مرغ دیگر گر از دراج یا در چنگ در افتد چنانکه از هر دو خون روان شود و دراج و تذرو چون بلبل و فاخته و قمری بر درخت نشینند زیر درخت خرامند و اثر رفتار پای ایشان که در زمین نمناک یا ریگ نمناک از درختی که بسوی درختی دیگر روند چنان نماید که سلسله است از پای این درخت تا آن درخت و سرو درختی است اندام که قد را بدان تشبیه کنند و میوه ندارد چنانکه شیخ سعدی گوید به سرو گفتم آخر تو میوه ناری جوابش داد که آزادگان تهیدستند

محضر منشور نویسان باغ	فتوی بلبل شده بر خون زاغ

المحضر جای حاضر آمدن و باز گشتن و منشور نامه گشاده و النشر باز کردن نامه و در اصطلاح محضر نوشته را گویند که حاضران شوند و او را ناظران در سرای هم گویند که در آن کیفیتی محضر جماعتی نوشته و نگوایان ثبت کنند و منشور در اصطلاح و عرف عهد سادات و مثال فرمان بادشاه خلیفه را هم گویند و اینجا از منشور مراد است و منشور نویس دبیر را گویند که مثال بادشاه خلیفه را نویسد و اینجا محضر جای جمع طیور را در باغ میگوید و منشور نویس بعضی از ایشان را تصور میکند که ایشان متفق شده و بفتوی بلبل و کشتن زاغ حکم کرده اند زاغ را القا و درشت آواز است و پیغمبر علیه السلام بکشتن زاغ و مار و غلیواز سیاه فرموده
دریں باب چند حدیث صحیح در مشارق هست والله

بوم گران بوم شده پیکرش	سر دلش گشته قفای سرش

البوم چغد نزد آن جانوریست شوم که در ویرانها می باشد و هر جا که سکونت گیرد البته آنجا خراب شود و هم ازین سبب است که او را بکشند و نیز بوم روز کور و شب بینا بود و شکار مردار در شب کند و شد پیکرش

یعنی رفته است وضمیر بکریش در سرش عائد بر بوم است و سر دل بوم که قضای سر اوست یعنی برای کشتن او شده و یکی آن است که شوم است و دیگر آنکه هر جا باشد البته گنجی مدفون بود چنانکه شیخ نظامی هم درین کتاب در محل دیگر گفته است بوم که شوم است با فسانه در پی بلبل گنج است به ویرانه در پی و گفته اند دل بوم را اگر در شالی مدفون شود گنج مدفون شده کشف شود دیگر دل او این باشد سبب بیداری و نگیشتن

بادیانی ز سهیل نسیم	ساخته کیمخت زمین ادیم

بادیانی یعنی یمانی هم گویند بادی را که از سوی یمن آید و یمن از بلاد عرب است از بادیانی نسبت بهار مراد است و سهیل نسیم صفت نسیم یکند آن نسیم باد خوش و نرم یعنی بادی که از سهیل نسیم می آید گلها گذشته بود کیمخت زمین را ادیم ساخت و در آن وقت که سهیل طلوع خواهد کرد و پوستهای بر آستانه او در برابر مقابل مطلع سهیل می آویزند بجهت طلوع سهیل بادی که بر آن پوستها برسد آن را خوشبوی میگرداند آنرا بلغار میگویند ادیم در اصل پوستی است کیمخت پوست اما دانه دار میباشد حاصل آنست که از نسیم بهار که بر گلها گذر دهد روی زمین از خوشبوی میگردد الله اعلم

لاله بتعجیل کرشته شکافت	از نفس دل خفقان ساخته

لاله از قدوم بهار بتعجیل شکافته که بر آب بگلها دارد و پیش از همه سر شار کرده از نفس دم زدن و دل را خفقان یافت هر که بتعجیل شتابد از سبب سرعت هر دم زدن گیرد والله اعلم وارد است علیه

باز شده گوی گریبان حور جان خواصان بدل عامیان	خط سحر یافته طغرای نور شیفته زان راز چه سر نهان

گوی جوز گره را گویند یعنی چون جوز گره گریبان معشوق گشاده شد و از روشنی سینه او روشنی صبح ظاهر گشت خط که پیش طغرا بود نور یافت جان خواصان یعنی سالکان و مقربان و عاشقان در دل عامیان ای عامه مردمان که دلهای ایشان را اسیر ظاهر شد شیفته از آن نور اشارت بر نور سینه او مراد است که عاشق را شیفته تر گرداند و سر سام نوعیست از جنب که از احتراق خون فساد در دماغ پدید آید و سرسامی و صرعی را سردی نسازد و گرانه آب و دیدن آتش تابان و تو در علت چنان نه و آن که بیهوش گردد و بیند چون

ماوزاید النور بود وظلمت مذکور زیادة گردد و در ناقص النور نقصان شود وله رحمه الله

خوش خندهٔ آن چشمه که خورشید است | چون من و تو چند سبو را شکست

خوش خندهٔ رخسار محبوب و آن چشمه ذات او را که بنوع لطافت و ظرافت و ناز و کرشمه است میگوید که خورشید جمال او بار داده است سبو را شکست یعنی چند عاشق طالب را هلاک و تلف گردانید چنانکه شیخ سعدی نام دارد در یک رباعی کشتی غرق شده هزار اند که پیدا نشد تخته بر کنار وله و دیگری هم درین معنی گوید سبو آوردیم بجوی وصال تو زدی سنگ طعنه شکستی سبوم وله

جرم ستاره زده بر زر ناب | زر طلا بر ورق آفتاب

جرم ستاره کنایه از قطرات عرق و زر ناب از قطرات عرق مذکور و ناب چیزی خالص را گویند که چیز دیگر آمیخته نباشد زر طلا صفت آن زر است و الورق برگ و درم زده و پوست نازک که از آن کتاب سازند و اینجا از ورق آفتاب رخسار محبوب مراد است و حاصل آنست که هر قطرهٔ عرق بر رخسار او همچو ستاره از زر خالص صفحهٔ آفتاب بوده روا باشد که جرم ستاره آرایش حیات عروس بود و از زر بروی عروس می نشانند بجهش شامگان ستاره را فلک زین ماه نو خیزان خجل با کهن سالش لوح

صبح گران خواب سبک خیز شد | دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم | جان سپر دشنهٔ او ساختم

صبح گران خواب یعنی شب بوده و طلوع نمیکرد و از مطالع نور سینهٔ مشرق من که از مطلع گریبان طالع شد مدد آن گشت صبح سبک خیز شد یعنی زود طلوع کرد و دشنه آفتاب را گویند باعتبار لمعات او و زبان شعاعات او از پی خونریزی عشاق شد و مصاف بفتح میم جای صف کشیدن ای مقام حرب است یعنی من از حرب صبح سپر انداختم و سپر انداختن عبارت از ترک جنگ است و عجز است یعنی با صبح مقاومت نتوانستم کرد و از طلوع باز نتوانستم داشت عاجز شدم خود را اسیر ساختم یعنی فدا کردم وله رحمه الله

از پی جانم سحر از جوی جست | تشنه گشتی کرد برو دل شکست

درین بیت شکایت سحر میکند که دشمن جان من سحر شد و از وی ظلمت شب جست تشنه لال ماند گشت

حصول صبح دل شکست که شب یلدا بود وصول مقصود را

بانگ برآمد ز خرابات من	کای سحر اینست مکافات من

ز خرابات من ای از دل خراب من وصل من با سحر بزبان حال گفت و کای سحر اینست مکافات من ای مکافات بیداری شب و مراقبه من این بود که تو کردی که از پیش وصول مقصود صبح دمیدی

نیش دران زن که ز تو نوش خورد	پشم دران کش که ترا پنبه کرد

از تو نوش خورده ای از تو حظی گرفت و بعوضیت تو بوصالی رسید و نوش آب حیات و چیزی شیرین و لذیذ را هم گویند و نیش خلاف نوش ست و پشم کشیدن سر کشیدن پشم ست برای رشته و پنبه کردن و نا سوش هم عاجز گردانیدن ست یعنی پریشان او را کن که ترا عاجز و پریشان گردانید والله اعلم

خام تنی کن که صدا آن بود	سوخته را سوختن آسان بود

یعنی اینچنین مکافات با خامان کن که سوخته را سوختن سهل ست و کار پختگان نیست خواجه معین الدین رحمه الله میگوید که حق جل و علی در قیامت حساب خلق من حواله کند هیچ عاشق را نسوزم ایشان در دنیا خود را سوخته اند و سوخته را دوباره نتوان سوخت چنانکه شاعر گوید شعر قدر سوز تو چه داند از تن مشتی خام هیزم را بسوز که صد بار دگر سوخته و سوختن آتش زند حقه حقیقان با آنکه گویند که در آتش نسوزند و گیر دوله

صبح چه در خنده من بنگریست	چون شفق از شفقت من خون گریست

چون شفق ما ای مثل شفق در سرخی رنگ از شفقت من ای ترحم من و خون گریه صبح همان شفق باشد که ازان

با همه زهرم فلک امید داد	مار شبم مهره خورشید داد

صبح اگرچه تیغ کشیده آمده بود اما چون ترحم کرد بیان ترحم او میکند با همه زهرم ای همه تلخی هجران که بواسطه صبح حاصل شده فلک امیدواری مار سیاه شب که زهردار است مهره خورشید داد ای روشنی و نور داد که در سر بعضی از ماران که گوهر سیاه باشد و آن مهره بای همه زهرهاست ـ مار شبم مهره خورشید داد و کر آن دافع زهرست مهر بشکنی از فراق آن صبح شد

چون اثر نور سحر یافتم	بیخبرم گرچه خبر یافتم

نیافت وقت سحر بیاریست وقت قبول توبه و استجابت دعا و حصول المقصود است و سحر از اثر نور سحر قوای الی اردست نخیرم گر چه خبر یافتم نخیرم از غایت شادی اگر چه خبر آن یافتم و بعضی گفته اند از نور سحر مهره مار است و مار شب یعنی آفتاب است که از خوشی یافتن آن مهره نخیرم و له رحمه الله

هر که درین مهد روان او یافت		بیشتر از نور سحرگاه یافت	
ای ز خیالت همه شبهای تو		روسپید از روز طربهای تو	

مهد گهواره و محفه زنان و از دیدن مهد محبوب بشارت امید واری وصال است و مراد مهد سحر از بیداری شب باشد که شبها بر یافت و در طلب آن بوده باشد و در بیت دوم توجه خالی است از روسپید از روز طربهای تو آنرو که در معصیت و غلت گذرانیده و از شب قدر در وصال محروم مانده و له رحمة الله علیه

من که از آن شب صفتی کرده ام		آن صفت از معرفتی کرده ام	
شب صفت پرده تنهاییست		شمع در و گوهر دانائیست	
عود و گلابی که بدان بسته اند		ناله و اشکی دو سه و خسته اند	

از آن شب اشارت بشب خلوت است که از آن خلوت اطلاع اسرار گشته و عود و گلاب را گویند درین صفت اهل و نشر مرتب است از عود ناله و اشک گلاب یا شکر بدان بسته اند ای بدان شب و ضع کرده از دختگان سالکان و عاشقان مراد است و که شب کار ایشان و له رحمة الله

محرم آن پرده زنگی نورد		کیست درین پرده زنگارخورد	

محرم این پرده یعنی پرده شب خلوت که از آن شب قدر در یابند و نور تجلی بر آن گویند و الست چون بزم توانا اگر در آن شعر می پیچید و پرده زنگار خورد فلک را میگویند از سبب سبزی و کهنگی یعنی کیست درین بارگاه محرم در زیر این پرده فلک و له رح

صبح که پروانگی آموخته است		خوشتر از آن شمع نه بر دوخته است	
گوش کز آن شمع بداغی رسید		تا چو نظامی بچراغی رسید	

الصبح پیش از سپیده دم و شمع آفتاب و روشنی روز پروانگی آموخته است یعنی گر پروانه گردد آن روشن

بشمع سوختن خود بست یعنی زود رسیدن صبح ست و زود ناپدید شدن شمع شتر از آن شمع ای ولد
شمع آفتاب و بعضی گفته اند از پروانگی محو کردن کو اکب را از دختن شمع و آفتاب جمع یعنی آنست که صبح دوستی
از یمن رسیده است که پیش شب قدر بود گران شمع با غمی رسید داغ علامت ست یعنی از آن شمع دل یا از نور شب قدر
علامتی در تو پدید آید یا داغ محبت باشد تا در نظام بحر اعلی رسیدای شب قدر با لمقصد رسیده وله رح

مقالات اول در صفت آدم علیه السلام و محبت آن شمع کل دنیا

اول کاین عشق پرستی نبود   در عدم آوازهٔ هستی نبود

فاق عشق پیش از آفرینش بشر ست که اول ما خلق الله العشق و عشق مخصوص به بشر شد و در زمین پیش
از بشر جان بن جان و پریان بوده اند بعده ملایکه عزازیل بوده اند بعده خلافت با دم علیه السلام
رسید و از جهان معمور شده پس جهان پیش از خلقت آدم کالعدم بود که کسی عاشق نبود و عمارت نیکو نبود
و در عدم آوازهٔ هستی نبود ای آوازه هستی بشر نبود وله رح

مقبلی از کنج عدم ساز کرد   پیش وجود آمد و در باز کرد

مقبلی یعنی آدم علیه السلام از کنج عدم ساز کرد یعنی وجود او موجود شد بفرمان خدای عز و جل در جهان
آمد و در وجود را باز کرد وله رحمة الله علیه

باز پسین طفل پریزادگان   پیشترین بشر آزادگان

الطفل کودک خورد پریزادگان یعنی پریان که از نسل جان بن جان بودند که مراتب و ال تقدیم و
تاخیر ست ای طفل باز پسین پریزادگان یعنی بعد ایشان شد و طفل از سبب آنکه قریب عهد بوجود بود
پیشترین بشر زیرا که ابو البشر ست آزادگان صفت بشر ست وله رح

آن بخلافت علم آراسته   چون علم افتاده و برخاسته

آن اشارت بر آدم علیه السلام ست بخلافت علم آراسته قال الله تعالی انی جاعل فی الارض خلیفة
چون علم افتاده بود کنایت از زلت ست از بهشت در جهان افتاده بود و برخاسته بقبول توبه وله رح

علم آدم صفت پاک اوست   حرمت طینت شرف خاک اوست

مقتبس در حدیث قال الله تعالی و تبارک و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی
باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین و در تفسیر امام زاهد است حق تعالی آدم را بیافرید و بیاموز انبیا تا همه
همه آدمیان و از ملائکه و دواب و طیور و بهایم و جمادات بجمیع لغات مختلفه و بر فرشتگان عرضه کرد
و این تقریر بعجز است نه از تکلیف و فرشتگان با همدیگر گفتند خدا تعالی هیچ خلقی بر نیافریدا زما فاضله
چون این دعوی کردند خدا تعالی عجز ایشان بفضل آدم بر ایشان باز نمود و خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحا بی واسطه بید قدرت خود گلش بسرشت پس بکمال شرف او باشد وله رحمة الله علیه

آن گهر هم کدر و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی

گهر دلق دست مردم و الکدر تیره و الصفی و دست بر گزیده و باصفا و المحک سنگی که بدان امتحان
زر کنند و الصیرفی صراف آن گهر اشارت بر آدم علیه السلام است گهر اسی بذات کدر از سبب
پاک شافت تن که تن از خاک تیره است و صفی پاکیزگی و لطافت روح و از خطاب تیره است صفی الله
نیز و محک از سبب آنکه عیار اطاعت ملائکه علیه السلام و عصیان ابلیس لعین از وظاهر شد و دیده شد
نیز از برای امتحان و اختبار است قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا و زر از سبب خلاصگی ذات
و اعلاف او که بی خبث بود و صیرفی از سبب آنکه حق تعالی آدم و اولاد او را عقل داد و بدان
عقل از باطل و دست از دشمن شناسند وله رح

شاهد نوباوهٔ افلاکیان	نوخط فرد آشیهٔ خاکیان

الشاهد گواه و در عرف شاهد محبوب و خوبصورت را گویند و نوباوه تحفه است و صفت شاهد است نوباوه
ملائکه و در بعضی نسخ است شاه خوش فتنه صفت شاه است و فتنه افلاکیان ای مفتن افلاکیان الفتنة
الامتحان و البلاء و در تفسیر است چون فرمان و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة
در رسید فرشتگان گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
فرمان انی اعلم ما لا تعلمون از امروز تا قیامت خداوند سیات بندگان خود را از نظر ملائکه ایشان که
در هر گاه که عمل نیک میکنند پرده های هفت آسمان می گشایند تا همه ملائکه بنگرند و از این خجالت برانگند

وشرمسار مانده اند و قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم و روا باشد که او فلک ایبان
کواکب ارواح باشند که کواکب بقبول آدم علیه السلام دربان باز اند که برای مصالح ایشان در حرکت اند و نجوم
از سبب آنکه در اول خلقت که آفریده خاکیان بشر اند که وجود خود در آیینهٔ ذات او دیدند و له رحمة الله

	ساعدش از هفت فلک یاره دار		یارهٔ او ساعد جان انگار

یاره دست برنجن یعنی دست وانه پوشیدن آن سلاطین با ضمیر استعداد بوده و ساعد جان عبارت
از جان است و نگار آرایش یعنی روشن جان دم از آدم علیه السلام که ابو البشر است و در مصراع ثانی فلک را
بیاره تشبیه داد از برای آنکه مدور است و ساعدش ای آدم علیه السلام از هفت فلک یاره دارد
از علوی مرتبه بشر و یا از سبب آنکه تاثیر گردش هفت افلاک وی در ذریات وی بظهور باشد بامر الله تعالی که

	مغز دو عالم بهم آمیخته		این ز دو گهواره بر انگیخته

مشار الیه آدم علیه السلام از دو گهواره یکی خاک که از آن تن آدم علیه السلام سرشته اند دوم روح
که از آن امر پروردگار است و نفخت فیه من روحی و بعضی دو گهواره آب و خاک مراد داشته اند مغز دو عالم
ای خلاصگی دو عالم او را داده اند که بشر خلاصهٔ دو عالم است و در بعضی نسخ است مغز دو گوهر بهم آمیخته
دو گوهر روح و جسد است و مغز آن دل یا خلاصه مراد گوهر ذات بشر را میگوید و له رحمة الله

	محتسب و ساقی روحانیان		مشکش خلقت ز ندانیان

زندانیان آدمیان را میگوید که در مجلس عدم بوده اند و یا باعتبار جنس آدمیان ارواح اند در قالب
زندانیان گفت محتسب از احتساب است و از احتساب بر چشم داشتن و در شمار آوردن امر معروف
کردن و آدم را محتسب گفت باعتبار آنکه فرشتگان را از عجب اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء
باز داشته و ساقی روحانیان باعتبار آنکه ملائک را شربت علم اسما چشانید که پیش از ایشان نام خود
را از اسما و دیگران نمیدانستند و بعضی محتسب ساقی روحانیان باضافت خوانده اند بغیر واو عطف بر
فضائل انسان ساقی روحانیان ابلیس لعین مراد باشد که او را از آن رتبه مانع شد اما قول اول درست تر است والله

	پیر چهل ساله بر درس خوان		طفل چهل روزه کج مژ زبان

طفل چهل روزه آدم علیه السلام سبب آنکه طینت مبارک او چهل روزه مخمر بود یعنی گرچه طفل را
گویند که نخست در سخن آمده باشد و الفاظ درست نتواند گفت طفل زبان گفت که در حدیث آمده بود که خلقت
وجود وی چهل ساله عقل آنگویند که بلاغت عقل مرد بچهل سالگی است و ملائکه را که نسبت بآنها
پیش از ان موجود شده بودند و درس خوانان اند ازان تعلیم و تلقین حق تعالی اسمای همه نحو تحقیق
پیر و ملائکه از و آموختند و دران حیران ماندند و نیز چون روح در قالب مبارک او در آمد عطسه زد
حمد گفت این نیز وظیفه بالغان است وله رحمه الله

	زو شده مرغان فلک دانه چین	زان همه را آمده سر بر زمین	

مرغان فلک ملائکه علیه السلام اند دانه چین سبب سجدهٔ آدم علیه السلام که مرغ در حالت دانه چیدن
سر فرو کند و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا نیز از سبب آنکه اسماء الاشیا دانه وی آموختند
دانه و دانه چین شدند و خطاب گفتند وله رحمه

	روح یکی دانه ز راه کرم	جامه در انداخته و حلیه هم	

یکی دانه از سبب یک دانه گندم که بنعمات بخورد و ز راه کرم که بیاد الله او خود کرد و یا از کرم حیا کرد
دار بود و الحلیه انداخت در دل جز دو جامه حله را آنگویند و اینجا از حله مراد حلهای بهشت است و الحلیه پیرایه
آرایش و ازان تاج و دواج و آرایش جنت مراد است وله رحمه الله

	آمده در دام چنان دانه	کمتر از آوازه و شکرانه	

آمده ای آدم علیه السلام در دام چنان دانه یعنی حقیری دانه با چندان نعمت بهشت از آواز قهر
او که فعصی آدم ربه فغوی و شکر از ربنا ظلمنا علیه الرحمة

	مردم آن قبله هر دیده ای گشت گل افشان روی از منقش باغ	سر شده سجده گه شوریده ای بر همه گلگشت و بر ابلیس داغ	

قبله هر دیده اشارت بر آدم علیه السلام است که همه نظر بر و داشتند چه شوریده ابلیس لعین که او
از ملائکه مقرب بود و نامش عزازیل چون فرمان شد اسجدوا لآدم و سجده کنید مر آدم را همه سجده کردند

ابلیس را نظر داشته بود که سجده خواهد کرد و نظر بخواهد گشت و خود سهو کرد و سجده نکرد و دیگران سجده کردند اما درست تر آنست که از کبر ابا آورد و از جمله کافران گشت و گفت من بهترم از وی مرا از آتش آفریدی و ورا از خاک آفریدی و مراد از آتش مرتبه آتش بالاتر از خاک ست گل افشان وی با ضافت مقطع خوانند درست ست رضافت باعتبار آنکه گل افشان آدم بر همه از بهشت باغ بهشت شد و مقطع الاضافه فاعل آدم بود که او را گل افشان گشت و از بهشت باغ بهشت که الجنة ابستان و ابلیس را داغ امی از غم طرد و لعن و امیر خسرو گوید ٭ ذکر سبحانی انسان نهاد ٭ داغ به پیشانی شیطان نهاد ٭ و این وزیدن آن ملعون که از کبر و خود بینی آمد گفت انا خیر منه و له رحمه الله

ز آرزوی ما که شده نوبر ما	گندم خوردن سببی جو بر ما

ز آرزوی ما ای یعنی ظهور ذریات خود نوبر ما ای تازه که او را گفته بودند بعضی گویند در سرا و فرو خواندند که تا در دنیا خواهند فرستاد و از نسل تو چندین هزار پیغامبر خواهد شد و جهان آباد خواهد شد او را از غلبه این شوق گندم خوردن آسان شود اما قول درست آنست که بتمنای خلود جنت بغزانیدن شیطان خورد و این زلت قبل النبوة بود زیرا که آدم در بهشت بود و آنجا جز او و حوا نبود و پیغامبر برقوم مبعوث شود و دیگر چیزی را گویند که از آن التفات و باکی نبود و نباشد گویند برین هیچ با نیم جو یعنی از این با من باکی نیست و آدم علیه السلام دانست که هم ازین یکدرخت گندم منع کرده اند تا خبث آن از رحم

تا نفکنند نرست از امید	تا که نشکستند نشد رو سپید

تا نفکنند ما ای تا از آن نفکنند و در تفسیر امام زاهدیست که آدم صلوات الله علیه چون در بهشت اندر آمد جای خرم و خوش و با نعمت راحت آراسته یافت آرزوی خلود آمدش ابلیس با تلبیس این تمنا غنیمت گرفت هم این وسوسه کرد و گفت هل ادلک علی شجرة الخلد بامید خلود درخت گندم خورد تا از بهشت بیرون فگندند امید خلود جنت قطع نکرد تا آنکه نشکستند ای با ندامت و قبول توبه نشد رو سپیدی یعنی سیاهی ات وی از وی نرفت و در بعضی نسخ ست تا شکستند نشد رو سپید یعنی تا امید خلود از قطع جنت بیرون نیاوردند گندم را نشکستند و آس نکنند سپید تر گردد و در نقل ست بعد قبول نیز سیاهی

اندام مبارک وی باقی بود از جبرئیل علیه السلام گفت که تدبیر چیست گفت روزه ایام بیض ار چون روزه اول داشتند ثلث اندام وی سفید شد و در روزه دوم ثلثان و در روزه سوم تمام اندام مبارک او بر قرار اصلی سفید شد هم ازین ایام بیض خوانند رحمه الله

گندمگون گشت از وی چو کاه	تا فتد از دو دانه گندم ماه

از آدم پوست وا خیال بشره اندام مبارک آدم صلوات علیه مراد است و کاه نیز رنگ گندم دارد و یافت از یعنی قبول آدم و گیختن دانه در میان شده و آدم بغیر دانه بود و از گیختن ماه آسمان مراد از دشت زد همای وستارگان یعنی آدم او منور شد وله رح

آب رساند این گل پرورده را	زد به سراندیب سراپرده را

آدم علیه السلام از بهشت در سراندیب افتاد و فقعاید الیمین علی الیسری و حوا علیهما السلام و جده درگرانه دریا افتاد و هفتصد فرسنگ از سراندیب و بعد دویست سال بیکدیگر پیوستند آب رساند این گل پرورده را وجود او که بترتیب خمرت طینت آدم پرورده بود بدنار گریه آب رسانید و در گل چون روز چون آب رسد بگدازد یعنی وجود خود را بگداخت نوحه و زاری میکرد و چندان گریست که از آب چشمهای او جوی‌ها روان شد وله رحمة الله علیه

روی سیه از گنه آنجا گریخت	بر سر آن خاک سیاهی بریخت

از زلت گناه تمام اندام مبارک او سیاه شده بود چنانکه گفته شد لیکن روی سیاه چون بر افگنده از روی او بست بر سر آن خاک یعنی خاک سراندیب سیاهی زلت گریخت و سراندیب جزیره و سیلان از اقصای هندوستان از اقلیم اول منسوب زحل گویند هم ازین است که مردان سراندیب سیاه چرده باشند وله رح

مدتی از نیل خم آسمان	نیل گری کرد به هندوستان

از نیل خم آسمان نحوست فلک ست نیلگری کرد یعنی در محنت و ماتم نوحه گری میکرد و در نیل نشستن عبارت از نوحه و ماتم ست و آدم علیه السلام سجده در سراندیب چندان گریست که از قدم او تا میان انگشتان گیاه رست گویند آن گیاه نیل بود و چون گریه تر خون منجمد گردد کبود و سیاه نماید از

زیر آن نقش از ذیل فلک شسته	ذیل کبریا در قدمش پیوسته شد

از ذیل فلک ای تا اثرات و نحوست افلاک است که نهان شده داغ زخم نیز که به باشد شسته ای پیوسته از زیر قدم مبارک از ذیل رحمت است که در معیت ما من ذیل کبریا بود مدام

هرچه بد خازن فردوس نهاد	جمله درین خانهٔ نه در بنهاد

خازن بهشت رضوان علیه السلام است یعنی آدم علیه السلام هرچه اشمار و نعیم بهشت از گندم و انجیر و جز آن حاصل کرده یا از فوائد دیگر جمله درین خانهٔ نه در نهاد خانهٔ نه در دنیا را میگویند که زمین محیط افلاک اند و فلک نه است در هر فلکی دری است چنانکه در حدیث است یعنی آنهمه اشمار و نعیم برای تو در دنیا جمع کرد و بعضی خانهٔ نه در وجود مردم را گویند و نه سوراخ فراخ دو سوراخ در بینی و دو سوراخ گوش و دو سوراخ چشم و یکی دهان و دو سوراخ سفلی و بعضی نه نیز گویند و هم در تارک است که مدار روح میرسد اما قول اکثر نه سوراخ است و در نه خانهٔ نه در یعنی برای آن خانهٔ نه در برای حصول نهاده است

نالهٔ عود از نفس مجمر است	رنج خر از رحمت پالان گرا
کار ترا این تو چه پرداختند	نام تو در لطف ترا ساختند
کشتی گل باش بموج بهار	تا نشوی لنگر بستان چو خار

العود چوب و مزمار و نالهٔ عود آوازی که در وقت سوختن از چوب آید و از نالهٔ عود همان سوز دل اینجا مراد است یعنی عود میسوزد و بوی خوش بمجمر میرسد و المجمر عود سوز حاصل آنست که آدم علیه السلام سبب تو چندان رنج رسید و ترا از و چندان رحمت در وجود آمد از نعیم دنیاوی و مصراع ثانی تائید اول از سوره اوست است — کار ترا این تو چه پرداختند یعنی بغیر واسطهٔ تو که تو در وجود هم نبودی که باحتیاج تو در دنیا و آخرت مهیا کرده اند و آدم علیه السلام در آن محنتها دید تا فر و لطف ترا ساختند ای همه لطف و کرم را نامزد تو ساختند قوله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم و الانسان تری با وجود این تشریفات جنت سرا با حور و قصور و اشمار و انهار برای تو آفریدند و خلعت ملک کبیر که آن عبارت از رویت خداوند تعالی است تو را شنیدند پس ترا چه باید کرد کشتی گل باش بموج بهار — بهار را بجز تصدیق کرده که جهان را از موج

کشتی گلها رسانید یعنی سحر بهار حیات تو در سبع است گلهای خوبتری از اخلاق حمیده خود بجهانیان
بپاشان و چون خار از قبیح سیرت تنگ حیات شان خود مشو که هیچ کس از جای بر نگیر دیگر از برای آنکه زنند

راه بدل شو چو بدیدی خزان ـ صورت شیری دل شیر نیست
گاب بسر میشود آتش سجان ـ گرچه دلت هست دلیری نیست

راه بدل شو یعنی وسراو دل شو بدل از ذمه دار چون جنازه ای مرگ دموت اصحاب خود دیدی که
راه بدل خوانند بفتح با و فتح دال یعنی راه دنیا بدل کن و ساده نیا میوی دار رحمه الله

خلعت افلاک بتی زیبد است ـ خاکی و خود خاک تو زیبد است

خلعت پوشش کر آکو شید و خلعت افلاک تهدی و سرکشی و قهاری است و تو که بنی آدم خاکی
ترا این نزیبد و نگر دیگر آنکه قبای چرخ ترا زیبنده نیست یعنی چرخ مطیع و منقاد تو نگرددکه تو از خاک
جز خاک نزیبد یعنی جز تواضع و انقیاد و گردن بقضا نهادن در خور نیست وله رحمه الله

طالع کار تو بزبونی درست ـ در شو چرا گر وسیه بلند
دل بکمی کم الفزود ولی درست ـ شهر کشائی چو ترا شهر بند

طالع کار تست یعنی طالع کار مردم در دنیا همه محنت و عجز است دل بکمی ای که اوست مطلوب از نقصان
و غم بیفزود ولی است که دنیا سجن مومن است و قال الله تعالی خلق الانسان ضعیفا و اگر چنین است
نصیبی برهی تو خاص حیوانات را که بحکمت شهری کشاید و بعلم و عقل مشکلات علمی حل کند چرا
محنتهای دنیاوی و مبتلاء بلاء مهلکات زار گرد انیده اوله

دائره وار در میان بسته باش ـ تیز تگی پیشه آتش بود
در فلکی با فلک آهسته باش ـ باز نمانی ز تک آن خوش بود

دائره وار یعنی همچو دائره میان بسته باش که دائره میان بسته است و از هیچ طرف کشاده نیست
هر جا که دور او را تصور کنی میان اوست و در فلکی ای منازل میان فلکی مرکز است که زیرا که
آنکه دست همه کره زمین دائره افلاک محیط زمین اند و مجموع زمین بمنزله دائره است و دار

هفت خرابهاست و روز بهاست و از جمله هفت اقلیم در حد شمال آبادانی شهریست و در صحرای بلغار که محسوست بطول و عرض که شهر چه باشد و مقدار آن ذره است که از جمله آن شهر چه مقدار باشی چنانکه سنائی گوید ع زمین در جنب این سقف مینا + چو خشخاشی بود بر روی دریا + نگر تا خود از آن خشخاش چندی + چرا بر خویشتن بیهوده خندی + با فلک آهسته باش ای بافلک تندی و برابری مکن چیزی که جنبش آتش بود به کمال آتش لطیف و خفیف ست اما هر چند تیز تگی کند زود میرد و پشته خاک سکونت و استقامت که ثقیل و کثیف ست حاصل آنست که سکونت و سکنت و بزرگی هر که تیز تگی کند زود مانده شود و بمقصد نرسد چنانکه شیخ سعدی گوید ع بچشم خویش دیدم در بیابان + که آهسته سبق برد از شتابان ع سمند بادپا از تگ فرو ماند + شتربان همچنان آهسته میراند و له

گر نه فریبنده و رنگی چو خار
عاشق خویشی تو چو صورت پرست

نرخ چو بنفشه بسوی خود مدار
زان چو سپهر آینه داری بدست

خار که با سبزه زیبست به رنگ گل فریفته شده و بسا که متصل خود انگشت و دو تقریر دیگر آنکه اگر خاری یعنی خار که به رنگ گل مردم را می فریبند نظر در خود فگن یعنی خود بینی مکن و بنفشه گل کبود رنگ پژمرده که اکثری باشد بخود یعنی تو عاشق جمال و یا نسب و یا مال و یا جوانی و یا هنر خود شده هیچکس بهتر از خود نمی بینی و خود آرائی شیوه زنان متکبر انست نه پیشه مردان و عاقلان و سپهر آینه دار از آن گوید که لطافت در روشن ست و زنان در آئینه جمال خود نگرند و خود را بسیار آرایند چنانکه عبید گوید ع گردان که

از این آئینها ما رد خواسندت + که زن چون آینه بیند کند عزم خود آرائی

گر تو چو سنگی تنگ غم چشیدی
وله

دامن از این پای تنگی در کشیدی

تنگ ساله و مای از تنگ ست یعنی تنگدان سنگ چشیدن غم ست و آن یعنی ثمره ست و تو نیز اگر هیچ لذت غم گیری یعنی غم دنیا چشی و پای تنگی ترک دهی و تنگدار شوی و در بعضی نسخ ست گر چه چو سنگ

اگر تو زان یکی و تنگ غم چشی و له رحمه الله

ظلم رسا مکن بوفا در گریز
خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی او بین و بدان کار کن ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به بدی خویشتن اقرار کن

یعنی بر خلق و بر خود ظلم مکن و خوی بد ترک ده و بوفا درگریز یعنی وفاداری کن خود را در بنیاد وفا کن و بجد اد درگریز ففروا الی الله و معنی بیت دوم آنست که هم نیکی از خدای عزوجل و بدی از نفس خود و ان قال الله تعالی ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک پس اعمال نیکو را پیدا اخلاق کوشش کن که تخلقوا باخلاق الله و بر بدی خود اقرار کن و مستغفر شو وله رحمة الله علیه

داستان پادشاه ظالم که آمرزش یافت

دادگری دید برای صواب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ صورت بیدادگری را بخواب

یعنی بیدادگری را بخواب دید و این بیدادگر را که بخواب دید اگرچه ظالم بود اما خائف و بیدار بود که

گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در شب از روز مظالم چه کرد

یعنی با تو ای ظالم چه کرد در شب از روز مظالم چه کرد یعنی با تو ای ظالم چه کرد و در شب تاریک قبر که شب ظلم تو و مظالم جمع مظلمه است یعنی از آن ستمها که در روز قدرت کرده بودی با تو چه کرد وله رحمة الله علیه

طرح بغرقاب در انداختم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تکیه بآمرزش حق ساختم

الطرح چیزی افکندن که بدان حاجت باشد ای جمیع اعمال خود دلغرقاب نومیدی انداختم یعنی چون جزای ظلم خود سزای آتش دیدم امید از اعمال خود کلی قطع کردم و تکیه بر آمرزش حق کردم که حق تعالی کریم و رحیم است وله نور الله مرقده

یا عدوی من بشرارے مکن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یا بخلاف همه کارے بکن

بشراری ای شرر آتش یا مراد از آبی و بعد و عفو فرمای تو یا بخلاف همه مخلوقات کاری بکن که ایشان بوقت قدرت از مجرم نگذرانند و جرم اندک را عقوبت بسیار کنند و حق سبحانه تعالی کریم و غفور است که بعذری بخشد و بنده امتی را رقم عفو در کشد له رحمه الله

فیض کرم را آخته درگرفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بار من افگند و مرا برگرفت

الفیض بخشش یعنی پروردگار کریم را آخته درگرفت و بار گناهان از دوش من ساقط کرد و عفو نمود

ور از آن افتادگی برگرفت و ارزو از شد رفته

هر نفسی کان بندامت بود ... شحنهٔ غوغای قیامت بود

یعنی هر که از معصیت خود پشیمان گردد و مستغفر شود همان ندامت بود شحنهٔ غوغای قیامت بود یعنی از عقبات عقبی بسلامت رهاند قال علیه السلام الندم توبه و قال لا صغیرة مع الاصرار و لا کبیرة مع الاستغفار و ...

جملهٔ نفسهای تو ای باد سنج ... کیل زبانست و ترازوی رنج

کیل شب این سال بهشت بوده گیر ... وین همه دین سال بهیهوده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ و زر ... لیک تهی گشته به پیمانه بر

جملهٔ نفسهای تو ای جمله گفتار تو چون از برای غرض اصلی نیست و از گناه و ندامت نه باد پیمای است و از بیهوده بادها حاصل نیست و کیل پیمانه است که بدان غله و خرما و جز آن بپیمایند و بعضی نسخ کیل زیانست حاصل معنی که نیست یعنی کیل پیمایان از بیهوده و لهو و طرب سال و ماه عمر بیهوده گیر حاصل از آن چه که ترازوی تو بی در مقصود ای که عمل صالح مانده و کیل از حساب تهی گشته و پیمانهٔ عمر پر شد یعنی عمر بغفلت و گناه بسر برده بی قدر و قیمت بازار قیامت آمده ایم

مقالهٔ دوم در عدل و انصاف

ای ملک جانوران رای تو ... ای گهر تاجوران پای تو

گر ملکی پایهٔ شاهی طلب ... ور گهری گنج الهی طلب

ای ملک جانوران یعنی حیوانات غیر ناطق که آدمی بر همه فوقیت دارد و مخالفت انسان از دیگر حیوانات دیگر مراد باشند که بر جنس امارت دارند مثل زنبور و مار و مور و غیرهم گهر تاجوران پای تو اد علوی رتبه و شرف گر ملکی پایهٔ شاهی طلب یعنی ارتفاع منزلت طلب کن و به اولی رتبه قناعت مکن و از روی لغت ملک پادشاه یکی است اما در اصطلاح و عرف مرتبهٔ شاهان از ملوک عالی تر است که ملوک پیش پادشاه خدمت کنند. ور گهری گنج الهی طلب. اگر گهری در ذات و صفات قصد آن کن که شایستهٔ گنج یعنی خزانهٔ الهی شوی یعنی از اولیاء الله و مخلصان حضرت گردی و در بعضی نسخ ...

درگهری یعنی اگر مومنی و شریفی تاج آلهی بر سر دارد له رحمة الله

زانسوی عالم که دگر راه نیست — جز من و تو هیچ کس آگاه نیست

ای و زانسوی عالم ناسوت و ملکوت و جبروت که لاهوت ست ناسوت آنرا گویند که ورا انشانیم و ملکوت از ان فرشتگانست و ملکوت باطن یکی ناسدا هم گویند و جبروت بزرگواری و لاهوت الاکار گویند که از انسوی عالم ست جز من و تو یعنی خواص بشر که علما و عارفان و بادشاهان عادل اند کسی آگاه نیست و آگاه و همان مقدار ست که پیغامبر علیه السلام بران اسرار اطلاع دارد و له رحمة الله

زان ازلی نور که پرورده اند — در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی جهان شهر تست — نقد جهان یک بیک از بهر تست

هم ازین انسان زبدهٔ مخلوقات ست که اشرف انسان انبیا اند و بر افضل ملائکه شرف دارند و از روح روح ازلی مراد میدارند نقد غریبی ازین روی که آدمی در دنیا غریب ست که سفر خواهد کرد و نا دوزا هم غریب گویند و جهان شهر ست که مولد و منشا و مسکن تست و نقد جهان یک بیک از بهر تست یعنی اسباب و نعیم دنیاوی و خواص انسان همه از برای تست و له نور الله مرقده

آینه دار ازلی آن شد سحر — تا تو رخ خویش ببینی نگر

آئینه سحر مستعار ست از آفتاب و نیک وقت و روشن از سبب نزول رحمت و صفای باطن انشغله و هنگام فکر تست تا تو رخ خویش ببینی نگر یعنی با آئینهٔ فکر بنگری و بدانی که اینچنین صورت با رحیم از دیده در تاریکی شب کفر یا جوانی یا نادانی آنچه کردی کردی اکنون در آئینهٔ آفتاب و در روشنی روز در جمال خود فکر کن که با خر تقویم ترا برای عبادت و معرفت آفریده اند نه برای چیزی دیگر والله اعلم و در روشنی روز همان نتوان کرد در ظلمات شب هر چه کردی کردی اگر

جنبش این مهد که محراب تست — طفل رهی ازلی خوش خواب ست

از مهد زمین مراد باشد که بر قول بعضی حکما زمین همچو فلک نیست دائم در حرکت اما این قول ناسقیم ست با نواع دلائل پس ازین مهد فلک مراد ست افلاک که نه نوع ست و دلالی و حمایلی و حرمتی در مهد طفلان ا

می جنبانند تا از حرکت آن خواب خوش بیاید و از گریه باز ایستد و فلک محراب گویا باعتبار آنکه قبلهٔ حاجات است
و در وقت دعا دست بسوی آسمان برداریم و خواب خوش باعتبار تماشای حرکت فلک نزد قائلین جا دستگاه ظاهر

سینهٔ خورشید که پر آتش است	روی تو می بیند از آن دلخوش است
مه که شود کاسته جز بهر تو	خنده زند چون نگرد روی تو

یعنی جرم خورشید که از حرارت خود در سوز است و دلخوش از دیدار تست و همچنین تصور بست و ادعائی بدیه حقیقی
مه که شود کاسته ای نقصان چون موی تو از تنگی و ضعیفی و سیاهی که محاق در نظر می آید بعد قباع تا شب
چهار دهم ماه هر شب دراز نیست و خنده زدن او نیست و گویند سبب از دیاد نور روی تست چه
در شب چهار دهم سجده میکند پروردگار را و با میدان بیفزاید یا از استقبال خیر یا هم آنکه سجده کردن بعد
میشود و میکاهد امیرخسرو هم در همین معنی فرماید که بگیند مه از روی بیش نیز به بوس تلافی و چون خندیدن نیکه
آن ملال زدن کم شد امیرخسرو فرماید که تا بدو هفته ماه اگر رست کند جمال تو ده بار بکاهش افتد چون
علم جمال تو و حکایت آورده اند که قیس بن ملوح که او را مجنون خطاب است و صحرائی مدهوش افتاده بود
در خواب بی هوش خوش خفته ناگاه لیلی بروی گذر کرد از مهد ناز فرود افتاد و سر آن سرگرد عشاق از مرقد
خاک برداشته بزانوی نازک خود را بالین او ساخت خاک نمناک رخسار گلفام آن غمناک پاک میساخت
درین حال وی را چون گل نازک افروخته دید چون آن مدهوش بهوش باز آمد چشم کشاد لیلی را
بر سر خود دید همان لحظه بشرهٔ او متغیر و زرد گشت لیلی گفت ای کذاب بطال تا این غایت چهرهٔ تو چون
گلنار افروخته بود و از دیدن من چون من زرد گشت مجنون گفت ای لیلی تا این غایت سید جمال تو
لنون از فراق تیره بیم المقصود نزد بعضی حکما نور ماه از آفتاب است آن قدر که مقابل است منور شده گر

سیم و زر از جوهر این کهربا	هر جو بسنگی بمنی کیمیا
سنگ بینداز و گهر می ستان	خاک زمین سیم و زر می ستان

سیم و زر احتمال دو تقریر دارد یکی سیم و زر یعنی می ارزد و در رواج دارد چنانکه این سکه فلان مقام سیم و زر
را از جوهر این کهربا ای خلاصگی و نفاست این دین اسلام که سوی آنچه کاه بجویه مبدل گشته یعنی سنگ

وزن یکی را گویند و هر دری شش دانگ است و دو زکی چهار توله و هر توله چهار حبه و هر حبه دو جو باشد یعنی هر سنگی
از جوهر دین و اسلام تواند بود و کهربا سنگی است زرد و آن است که کاه را بخود کشد چنانکه مقناطیس آهن را
و اهل حکمت برای کیمیا بشقت بسیار چند کهربا و زرنیخ کشند و اندکی از آن بر بسیار مس طرح کنند
زر خالص شود و تقریر دیگر آنکه آفتاب کهربا رنگ نماید که بهر روز می آید و فرو میشود و هر جو سنگی از رو بینی
کیمیا ارزد یعنی هر لحظه و ساعت از دین اگر در کار آخرت صرف کنی که عمر نیک عزیز است باید که ضائع نگذاری
از دین گرچه جوی از کیمیای من مس زری شده ارزد اما چو هر سنگ از عمر در رضای حق تعالی صرف کنی
یعنی کیمیا ارزد و سنگ چند از دنیا که سنگ است و گوهر اعمال نیک بستان و خاک زمین یعنی اسباب
دنیاوی که همچون خاک زمین است و خاک شوند و است می ده که فانی است و زر جزای عقبی کیمیای
باقی است می ستان شیخ سعدی علیه الرحمه درین باب می فرماید که دنیا توانی که عقبی خری +

بخر جان من ورنه حسرت بری اوله رح

آنکه ترا توشه ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد

مقتبس از آیتی است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها را چون مردم باعتقاد نیک اخلاص تمام
احسان کنند و بذل مال و نفس در رضای حق سبحانه تعالی و ادای امانت یکی بهفتصد جزا یابند والله یضاعف

روی بدین کن که ترا دین ست	پشت بخورشید که زرتشتی است

یعنی توجه بدین اسلام کن که ظاهری و معنی لعنی قویست پشت بخورشید یعنی پشت بخورشید بزنی که دین
زرتشتی است و اعتقاد بنجوم و بر قول کاهنان مکن خورشید پرستان را ترک ده که دین زرتشتی است
دین مغی است که بعهد سلطنت گشتاسپ شاه زرتشت نام شخصی وضع کرده است و حاصل آنست
که صحبت منجمان و کاهنان غیب گو ترک ده و توجه بسنت و جماعت کن که آن حجت است در دنیا و آخرت
ظاهر و معین قوی است والله اعلم بالصواب رح

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد	چون زن حائض پس لعبت مگرد
هر چه درین پرده که ینجی است	بازی این لعبت زرنیخی است

باد میدم چون مسیح از دماغ	باز ربان روغن خود زین چراغ

گوی زر گرده آفتاب است ولعبت زرنیخ از زردی رنگ او میگوید ولعبت بازی علی زرنیان
نامید حالت حیض که از طاعت وعبادت وتلاوت وکارهای دیگر باز مانند دنبال او زنی شوند
یعنی بازیچه دنیا مشو که ترا برای کاری آفریده اند وپرده منیخی نه فلک را میگوید میخ افلاک قطب اند
شمالی وجنوبی واوتاد ند وفلک بران میگردد واللعبه چوبکه بران چرخ گردد ومنیخی از هفت کوکب
دو قطب میگوید که هفت کوکب در هفت فلک کالنقفه وعنها فی الخاتم وبرآنند الاول العنبی بر قول بعضی
کالسمک فی السماء وبازیگران وبازی شب لعبت بازیست که لعبتیان زرنیخ رنگ کنند تا در ظلمت
زرد وبراق نماید وهرچه در زیر فلک ستا بعضی از تاثیر شمس ست باذن الله تعالی بدو که شما یعنی شما ای اهتدای ام
اگرچه دنیاوی ستا باد در دم یعنی در که کمی پرده منیخی یاد بازی آن لعبت زرنیخی باد دیدن و روشن
چراغ ست یعنی ایشان فاعل بذات وماسور حق تعالی ومؤثر بفرمان او وبدان حکیم بران یعنی مرد انکار که اعتقاد
بران غیبت ست وکفر و روغن خود را باز ربان روغن خلاصه چیزیست وخلاصه مردم عقل ودین ست
عقل از این تعلق باز ربان که این اعتقاد عقل ودین از زیان کند وله رحمة الله علیه

تا بر عیسی ست بر دید زبانه	پاره کن این پرده عیسی گر آی
از پی انصاف جان اگرفت	هر که چون عیسی گم جانه اگرفت

پاره کردن در دیدن عبارت از ترک واست واز پرده فلک مراد ست وگر ائیدن خرامیدن یعنی
اعتقاد ترک اعتقاد ظهور فلک ده که همه بار خدای عز وجل ست ولذت طعام شراب نقصان کن تا بر عیسی
چون عیسی علیه السلام را حق تعالی برداشت وتا آسمان ورا برد واد ولباس نور پوشانید ولذت طعام شراب
از وبرداشت واین از هیئت در تفسیر سوره النساء یعنی همچون عیسی علیه السلام بر افلاک طیران تع انی کردم جانه
گرفتن یعنی ترک جان وتن بهره وری داد وجان اگرفت یعنی مشهور ومذکور شد والله اعلم وله نور الله مرقده

داستان نوشیروان

صید کنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس	خسرو و دستور و دگر هیچکس

کنایت حال است نوشیروان مصطلح شده و او پادشاه عجم بود و عادل پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در زمان او تولد شده بود و فرمان اند است و ولدت فی زمن الملک العادل ای نوشیروان گوکبه لشکریست که با پادشاه و نشسته و در عرف دراری جمشید حشمت پادشاهی اگویند و دستور بضم الدال بر وزن فعول است وزیر را گویند با بالفتح دال مصطلح شده است خسرو و دستور دگر هیچکس نبود در آنجا رحمه الله

شاه در آن ناحیه صیدیاب	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده با یکدگر	وز دل شه قافیه شان تنگ تر

الناحیه کرانه و اینجا خرابه که آبادانی نگردد و باشد مراد است زیرا که صید را در خرابها یابند و هر که دشمن کسی است از عداوت همه دل او خراب باشد بسبب تقول میگوید تنگ دو مرغ آمده یعنی نزدیک یکدیگر نشسته و روی در روی هم آمده بودن آن دو مرغ دو بوم بودند که مسکن بوم خرابه است و البوم چغد نزد از دل شه قافیه شان تنگ تر از سبب آنکه از لشکر خود دور او پادشاه جدا افتاده بود و قافیه آنست که بنای بیت بر آن باشد و نزد بعضی یک کلمه را گویند در نه و شاعران یک لفظ و قافیه را از قفو گرفتند و قفو پس در آمدنست و قافیه گویند که از پس بیت در آمد و جمع آن قوافی آید یعنی دل شه از قافیه مرغان تنگ تر بود که مرغ تنگ است اگر لفظ مرغ قافیه سازند قوافی دیگر کمتر آید نیز چون قافیه قفو یعنی عقب است و قافیه مرغ دم

و لیوم را دم شباشد الا خیده رخ و د وله سرح

گفت به دستور چه دم میزنند	چیست صفیری که بهم میزنند

یعنی گفت نوشیروان وزیر خود را که این بوان یکدیگر چه میگویند و این صفیر بانگ مرغ که بکار آرند

گفت وزیر ای ملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست	خطبه از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد	شیربها خواهد ازو بامداد

آموزگار آموزنده و تعلیم دهنده ازین سر شد در اینجا سر نگوی ای اینجا سخن گفتن پیغمبر یعنی در رضا من دادست و از انکه ملک

بکسر النجار الذی یتعدی عقدة النکاح و هو من الخطبة و هو الامر یا شان یعنی سخن گفتن برای نکاح شیر بها پهلوی دستار و پیمان و پیمانه اگو نیند یعنی که دختر خود را داده است از دست و پیمان ده ویران طلبید یح

	گر ملک اینست نه بس روزگار		زین ده ویران دهمت صد هزار	

نه بس روزگاری نه در بسیاری روز یعنی نه بعد طول مدت که این ملک ظالم از ظلم ملک اکثر ده ویران

	در ملک این لفظ چنان درگرفت		گاه بر آورد و فغان درگرفت	
	دست بسر بر زد و لختی گریست		حاصل بیداد بجز گریه چیست	

در ملک ای نوشیروان این لفظ ای گفتار و زیر ز لفظ کلمه است بکلام را هم گویند فغان ناله لختی نوشیروان پیش از این ظالم و جابر بود هم از این وزرا از ظلم تایب شد و عدل چنان کرد که نامش بعدل باقی ماند و له رح

	جور نگر کز جهت خاکیان		چند نشاندم بدل ماکیان	

این مقوله نوشیروان است خاکیان ای حیوانات در مصراع دوم لفظ بدل دو نوع خوانند یکی بفتح با دال یعنی در مقامیکه ماکیان در آبادانی باشند چند در خرابه یعنی عمارت و استمالت خرابی میکنم دیگر با کسر دال خوانند یعنی چند را در دل ماکیان ای مرغان نشاندم یعنی بی لهاشی غارا خرابی کنیم که بوم در خرابه بود و له رحمة الله علیه

	بهتر ازین در دلم آزرم باد		یا ز خودم یا ز خدا شرم باد	

بهتر ازین حالت و آزرم عدل شفقت است و له رحمة الله علیه

	زین گهر و گنج که نتوان شمرد		سام چه برداشت فریدون چه برد	

شمار کنید خزائن ملوک است و ملوک ماضیه گوهر و گنج در خزائن آورده اند و رفتند و سام بن نریمان پیر منوچهر بود و فریدون جد منوچهر بود و پانصد سال پادشاهی ایران و توران داشت و ملک ایران و توران از و شد و له رح

	شاه در آن بار چنان گرم گشت		کز نفسش نعل زمین گرم گشت	

بار و اسپ و حصار را گویند و در اینجا اسپ مراد است که آهنگران آهن را برای نعل در آتش اندازند یعنی نوشیروان از آه خود چنان گرم شد که از آن نعل سم اسپ او نرم شد مبالغت در گرمی است و له رحمة الله علیه

تا ز تو خوشنود شود کردگار	عمر بخوشنودی دلها گذار
رنج خود و راحت یاران طلب	سایهٔ خورشید سواران طلب

سایهٔ خورشید تابش و عکس او ست بر طریق دیگر ست چنانکه سایه درخت و دیوار و جامه و غیر آن و خورشید سواران اگر باضافت خوانند بادشاهان و یا مشائخ مراد باشند یعنی التجا بایشان و خدمت ایشان و فرمان برداری ایشان کن اگر چه بخویشتن رنج رسانی برای ایصال راحت اصحاب راحت باشد اگر مقطوع الاضافه خوانند خورشید سواران امرا و ملوک اند که بخورشید سوار یعنی قرب و منزلت بادشاه دارند اگر چه از خدمت ایشان رنج رسد اما یاران ترا راحت دل رحمة الله علیه

چون سرو خورشید جوانمرد باش	گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
طاعت کن کز همه طاعت است	حاصل دنیا چو یکی ساعت است

در بیت اول تناسب ست از مهر و کین و گرم و سرد و خورشید و سرو در ازان جوانمرد میگویند که بر همه یکسان تابند و اشجار و اوراق و اثمار را نفع رسانند و ثمره آن عامهٔ خلق رسد و در بیت دوم بیان قصر مدت دنیاست تحریص طاعت میکند که الدنیا ساعة فجعلنا طاعة له رح

کار نظامی ز فلک بر شدے	گر بسخن کار میسر شدے

یعنی اگر بمجرد قول بی عمل حصول غرض بودی کار نظامی از فلک بر تر شدی که نطق افصح ست در سخنوری ساحری میکند و بفنون گفتار قادر ست چنانچه گفته ۵ باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر + ور حقی باطل کنم منکر نگردد هیچکس والله

مقالهٔ سوم در حوادث عالم و انقلاب امور

آستین بر همه عالم فشان	یکنفس ای خواجهٔ دامن کشان

یکنفس ای یکدمی یعنی زمانی لطیف و دامن کشان بناز خرامید یعنی تو آستین افشاندن کنایه از ترک عالم است چنانکه شاعر گوید ۵ رقص و رقص مسلمت گردد + کاستین بر دو عالم افشانی والله رح

ملک همانست سلیمان کجا	ملک سلیمان مطلب کان کجا
بزم همانست که دراق بست	حجله همان ست که عذرا نشست

حجله و بزم اینک تنها شده — در عقش فتاده و عذرا شده

سلیمان پیغامبر علیه السلام گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی از ملک تعالی تقدس ملکی یافت که هیچ کس از پیش از وی تو انم بود و نه بعد از وی همچنان باشد که باد و جن و انس و شیاطین و جمیع حیوانات بگرد چشمه بس یعنی معدن سحر وی بود و او در آنحضرتی بود و چهار میل که با جمیع لشکر خود بدان برنشستی هزار با دهر روز و هر شبی بکیا [illegible] بر وی با آنچنان کمال ملک دنیا با وی وفا نکرد اکنون گذار سلیمان علیه السلام تا انیوقت یکهزار و دو بیست هفتاد و پنج سال گذشته است و حجله برده که بر آسی در عروس خدیو و امق و عذرا عاشق و معشوق بوده اند حکایت عشق ایشان همان جا رسیده و در زمین العاشقین است که عاشقان در جهان پنج کس بوده اند یوسف و زلیخا لیلی و مجنون و امق و عذرا سعد و عروه [illegible] به صدق و عشق مشهور اند مطلوب با استیفار لذت نداشتند حاصل آنست که دنیا بی وفا با ملوک کامگار وفا نکرد و نه عشاق نامدار تکلیف با دیگران ○ دانی که در نگین سلیمان چه نقش بود دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد خرم دلی که حاصل عمر عزیز را + با دوستان بخورد و دشمن نگاه کرد و [illegible]

خاک جهان خصم قوی گردن است — چرخ جهان ظالم گردن زن است

حاصل جهان خصم سرکش است از سبب آنکه در خاک شده اند و انقیا و کسی نکرده همواره در گردش و کج رویست و بر خلاف تمنای مردم رفتن هر دو را کل خلق کوشیده است و الله رحمه الله

دولت گیتی که تمنا کنند — با که وفا کرد که با ما کنند

گیتی دنیاست و در مقام دوام نه که هر که آمد و رفت و نوح پیغامبر علیه السلام یکهزار و پانصد سال عمر داشت بقدر عمر شتر کرکس و هر کرکسی را پانصد سال عمر است او را پرسیدند که ای شیخ زمین دنیا را چگونه یافتی گفت همچون خانه دو در که از یک در درآیم و از دری دیگر بیرون شدم کالملک اندر و نخواهی بانه سال [illegible] چه [illegible]

هر ورقی چهره آزاده ایست — هر قدمی فرق ملکزاده ایست

ای هر برگ گیاهی که از زمین رسته است و هر گل چهره آزاده رسته است یا هر ورق زمین ای [illegible] چهره آزاده ایست و هر قدمی یعنی بر وی قدم نهند فرق ملکزاده ایست که خاک شده چنانکه سعدی گوید

خاک راهی که بدان میگذری ساکن شو + که عیونست و جنوبست و خطوطست و خدود و ده ولهٔ رحمه الله

ما که چو زالی سپهر زاده ایم بر چه پیر آئیم کز و زاده ایم
سام که سیمرغ پسر گیر داشت بود چو زان گرچه پسر پیر داشت

یعنی در جهان گم کرده ایم و در جهانی که زاده ایم و ما پیر شده ایم و او همچنان در حالت خورد سنی و نو پذیر فته است و سام بن نریمان جد رستم بود و او را پسری تولد شده بود زدستان نام کرده در گهواره بود که سیمرغ چنگ زده با گهواره در ربود و بجزیره کو برد و بشیر نباتات و اشجار پرورده و چون بزرگ شد باز هم دران مقام میماند اما از صحبت سیمرغ همه معانی تمام او در تمام سپید شدن ازان جهه او را زال نام کرده و دران ایام سام بن نریمان پدرش هنوز جوان بود و سیمرغ پسر گیر داشت یعنی سیمرغ را پسر گرفت و خود تعدیم و تاخیر نباشد و دستان هرگاه که خواستی که سیمرغ حاضر گردد پر خود که سیمرغ داده بود در آتش نهادی سیمرغ از بوی او در حال حاضر شدی وله رح

گنبد پوشیده که پاشیده و نیست جز بخلاف تو گرائیده نیست

گنبد پوشیده فلک را میگوید که و انجم در حرکتست و هرکت السیر است پاشیده نیست که آرام و قرار و فنا نیست قوله تعالی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب جز بخلاف ارادت تو گرائیده و خراسیده و میل کننده فلک اگر وقتی کسی را بکام رساندی و فرحتی بخشیدی بزمانی دیگر آنرا باز ستانیدی پس میل و بخلاف مردم است چنانکه ملک الکلام خاقانی گوید بیت آرزوی که از فلک خواهم + بد هر آنکه مست و بیخبرست + لیکن ازان داده را به هشیاری + واستاند که نیک بد گهرست + و افضل العصر مولانا ظهیر گوید بیت در سخاوت شنود کان مانده + بد هر زه دو زود و بستاند + وله رحمه الله

گفت گروهی که بصحرا درانند آنکه بدریا و در سختی کشش است
ای خنک آنها که بدریا درانند نعل در آتش که بیابان خوش است

نعل در آتش عبارت از اضطراب است یعنی اضطرابی که از گرمی بیابان و ریگ است بتر از محنت دریا و ساحران نعلی از سم اسپان نشاده و راکه دران نام کسی بنویسند در آتش اندازند و بیخبر کنند در بیت بیخود آن

قرار نباشد و نیز هر مرکبی که پای او بر آتش یا بر ریگ گرم باشد مضطرب بود حاصل آنست که در دنیا کسی را
آرام و خوشی نیست نه در خشکی و نه در تری که لم یخلق سرو یلوم نام قطعه

ملک رها کن که غرورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد

یعنی تمنای ملک داری و سروری مکن که ازین غرور حاصل آید این دنیا که مظلم است سایه آن است
از آن ترا چه نور دهد که الدنیا کلها مظلمة و معنی دیگر آنکه ظلمت این سایه که خود را ظل الله ظلمت
این سایه شده و این ترا خواجه خواجه چه نور دهد که در نار خواهد رسانید و له رحمة الله علیه

سر مکش از دامن روشن‌دلان | دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند

روشن‌دلان علما و مشایخ و سلاطین عادل اند که دلهای ایشان بنور معرفت روشن است از زنگ
جهل و معاصی پاک و مقبلان اصحاب دل اند که اغراض خلق از ایشان حاصل میگردد و یعنی خود
و مصاحبت این طوایف اختیار کن که صحبت موثر است خار که هم صحبتی گل کند غالیه و خوشبو
چنانکه بالا ذکر رفته است و خاریست دراز در گلزار هند وی جهر گویند و از بوی خوش نان آن زاد در
اندازند و در ابتدا سنبل را چندان بوی نمی‌باشد که در خارهای مذکور می پیچند و چند روز میدارند بعد ازان
بوی می افزاید بعضی خارهای گل لعل آس کرده بر سنبل پر کنند و چند روز میدارند بوی سنبل با بوی
گل آمیخته آید مقصود بیان تاثیر صحبت دارد یعنی خار که در صحبت و مجاورت گل میباشد چو او را
در صحبت گل دارند سنبل را غالیه بوی گردانند حاصل آنست که نیک در خار اثر کند و اثر از همان صحبت گل
خار سنبل را خوشبوی میگرداند و نیز سنبل را خاصیت است که چون کنار دریا بر بندند چنان خوشبوی
گرداند که بوزن نقره فروشند و این او سحر معاینه کرده اند

روز قیامت که برات آورند | بادیه را در عرصات آورند
کام جگر آلود زبان بستگان | آب جگر خورده دل خستگان
بر سر خوانی نمکی ریختم | با جگر چند بر آمیختم

ریگ زند ناله که خون خورد دوام — زانکه مریزید نه خون کرده ام
حکم چو بر حکم پرستش کنند — مطرب خلخال بهشتش کنند
هر که کند صحبت نیک اختیار — آید روزیش ضرورت بکار

البرات بیزاری البادیه بیابان العرصه کشادگی میان سرای وغیر آن الفرات آب شیرین فرج
الغیور مرد با غیرت ننگ و دستینه بهلوی مثال توقیع وحوران جمع حورست والحور فی لغایت سپید
پوست که سیاهی چشم او بغایت سیاه باشد الخلخال پای برنجین ورقیاست که برات آورده خداوند
تعالی بعضی را برات آورد از دوزخ وبعضی را از بهشت آرد - ودر نقل ست که فردای قیامت اگر
کردگار ریگ بادیه ها را در قیامت حاضر آرند وبا وی عتاب کنند که چندین مردان را چرم حیث
عاشقان حجاج را که یا د گرم در ریگهای تفتیده هلاک کرده اید بعضی را انقطاع الطریق خون ریخته که
هیچ سعونت نکرده ید بلکه سبب هلاکت ایشان تشنید ریگ بنالد وبگوید از اندوه هلاک ایشان خونها دل
شفقتها بردم ودر هلاک ایشان سعی نکردم که جماد ومجبورم ریگ نریزد در ملکوت یعنی وقار من ریزید
و در اکثر نسخ ست زنگ مریزید نه خون کرده ام ریگ بحرف ماست پیش از این رسوم سلاطین جبابره
چنان بود که خون قاتلان ناحق در نظر خود بریختند در ریگهای گرم در نطعها می انداختند وبانواع
عقوبت خونیان ایران میکشتند انگاه ریگ گوید اجزای من با خون وجگر وجود طالبان خانه کعبه
وزائران قبر پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم آمیخته است وبا ایشان درساخته ونیم گوش ایشان از
تف وتاب آخرت بیاسایم واز عذر ان عاشقان بخشیدیم وبطفیل ایشان رقم عفو در کشیدیم انگاه آن
ریگها را خوشبوی تر از مشک وکافور وزعفران وعنبر گردانند ودر بهشت با خاک بهشت آمیزند مطرب
خلخال بهشتش کنند چون آن ریگ در بهشت پایمال حور شود وحوران خلخال پوشیده بر آن ریگها خرامند
از طنین خلخال ایشان در طرب آید واین نظیر مانند آنست که صحبت نیک بسیار نافع ست وله رحمه الله

صحبت نیکان زجهان دور شد — خوان عسل خانهٔ زنبور شد

یعنی صحبت نیکان از دنیا بر افتاد وخوان عسل که شافی ولذیذ وشیرین ست ودر قرآن گشته شیا زنبور گرفت

از مسلمانی کس نشنید هم باشد خواجه جنید رحمة الله را پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمانان کیستند گفت
مسلمانی در کتابها و مسلمانان در زیر خاک شدند وله رح

چون ملک از عهد سلیمان برسیت ... آدمی از فتنه گر اکنون زیست

العهد و ثیقت و پیمان و وصیت و عهد بمعنی زمان ملک داری هم استعمال کرده اند که در عهد فلان پادشاه
چنین بودی و مصراع اول یعنی بیزار گشته است از ملک بیزار شد و بری در مصراع ثانی بی عیب است لیس
تنجیس عیب و تجنیس تام است یعنی آنچنان ملک بر آنچنان ملک نداشت آدمی عاقل که از آن بند گرفت و بیزار
ای عیب است یعنی بی آلایش تعلق دنیا و معاصی عیب است یعنی در مصراع ثانی زیست این چنین معیشت مرد بازار

داستان سلیمان علیه السلام

روزی از آنجا که زاغی رسید ... باد سلیمان بچراغی رسید

زاغی رسید سبب آن میگویند که سلیمان علیه السلام شبها در عبادت و روز در عدل پرداخت امور مملکت
مشغول بودی و بعده سواری فرمودی در تخت سلیمان هر بامداد و شبانگاه باد کیاهه او بردی صبا و نامور
او بودی باد سلیمان امی باد تخت او بچراغی رسید یعنی گذارش بر دلی افتاد وله رحمه الله

دید نوعی که دلش تازه گشت ... برزگری پیر در آن ساده دشت
خانه ز کشت غله پرداخته ... در غله دان عدم انداخته

برزگری زارع و ساده و همواره بی تکلف و ساده دشت دشتی که در آن چندان اشجار و گیاه نباشد
از سبب شوره یا هوای مخالف یا بی آبی خانه ز کشت غله پرداخته یعنی از غله خالی کرده و پرداختن را
بمعنی آنست یکی ساخته و مهیا کرده و دیگر پرداختن بمعنی تهی کردن و برانداختن استشهاد این هر دو در آنها
مطالبه حقائق دل آورده شده هست در غله دان عدم انداخته یعنی در زمین مخالف و بی آب زراعت کرده
معدوم کرده و در بعضی نسخ هست در غله دان کرم انداخته یعنی در غله دان کرم خداوند تعالی انداخته باشید
کرم او تا از هر دانه یا نصد شود وله رح.

پیل نداری سر صحرا مخار ... آب نداری چو دهقان مکار

آن سوال جاهلان علیه السلام ست یعنی تو بیل زدن نداری گل زراعت مکن شاید که باران نبارد و دیوان آب نداری که از ان آب دهی زراعت مکن ولد رح

با تر و با خشک مرا نیست کار	دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من	بیل من اینک سر انگشت من

با تر و با خشک مرا نیست کار عرق پشت من آبی خود و جهد من یعنی رنج با مید کرم حق تعالی برکرده دانه میکارم خدا تعالی رنج کسی را ضایع نکند حاصل آنست که بنده را از عمل چاره نه و تربیت و قبول و جزا از حق تعالی چنانکه در ین باب شاعر گوید من عمل خویش کنم بنده وار آنچه خدا هست بیارم چه کار رح

هر نفسی جوصله ناز نیست	هر شکمی حامله راز نیست
دولتی باید صاحب از رنگ	کز قدری بار نیاید به تنگ
هر نظری را که بر افروختند	جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری	محرم دولت نشود هر سری

یعنی هر کرا بای چیزی آفریده اند آن چیز از وی در وجود می آرند که کل میسر لما خلق له دکار دیگر از دیگری نیاید و عیسی علیه السلام را خری بود قوی هیکل که بر ان سوار شدی و توشه و رخت هم بر ان بستی هر نفسی یعنی هر زنده و حوصله آشیانه مرغ را گویند دولتی باید ای صاحب دولتی که ز قدری بار نیاید به تنگ یعنی محنت و بلا و مشقت دنیا کشد و با وجود قدرت احتمال جفای خلق کند و از بار زیر دستان تنگ نیاید امیر خسرو فرماید لائق جهان نبود هر دری بار عزیزان نکشد هر سری ولد رحمه الله

مقاله چهارم در حسن رعایت پادشاه با رعیت

ای سپر افگنده بر درانگی	غول تو بیغوله بیگانگی

این مقاله در نصایح خاص سیاست میگوید ای با آنکه در راه یگانگی و عدل دعوی مردانگی کرده و لاف جلادت زده غول یعنی دیو نفس بفرمان تو غول دیو بیابان است که مردم را آواز داده هلاک کند و بیغوله گوشه چشم و کنج خانه یعنی لاف عدل و یگانگی میزنی و غول نفس تو در گوشه خانه انی ذات نیست

پیغوله بیگانگی یعنی هم بیگانگی را ضلالت می‌نماید برای هلاکت دل او رحمه الله

زنده بعمری که بقائیش نیست	غره بملکی که وفائیش نیست
دست خوش بازی سیارگان	پی سپر جرعهٔ میخوارگان
جام و صراحی عوضش ساخته	مصحف و شمشیر بینداخته

غره ای مغرور و فریفته بملک دنیا که با همه اسباب ناپاینده هست و زنده بعمری که بقائیش نیست
که بوت رسید نیست پی سپر پایمال که بازمین پست شود و متابع کسی را هم گویند یعنی پایمال و متابع
میخوارگان ای با موظالمان و بی انصاف گشته که تفویض اشغال بنا اهلان کرده است دست خوش
بازی سیارگان دست خوش زبون اگویند یعنی زبون و معتقد سیارگان شده که ظهور حوادث
از تاثیرات ایشان می‌پندارند و در بعضی نسخ دست کش هست و دست کش قاعده را گویند آنکه اسب
با جازه را دست گرفته میکشد و ازین منجم مراد باشند یعنی چنانکه منجم میراندی دو دست کش او شده
و کارها باختیار او میکنی مصحف و شمشیر بینداخته کار ملوک شمشیر زدن و در حکم مصحف کار کردن است آنرا
بینداخته یعنی طرح داده و جام و صراحی عوض شمشیر ساخته و له رحمه الله

گیسوی خود را نگر تا چه کرد	رابعه با ثامن آن هفت مرد

رابعه بصری رضی الله علیها با ثامن آن هفت مرد ای هفت اصحاب کهف بعد ذکر لولو دا نهد چهارم ایشان
سگ بود را ادرست آنست که هفت کس بودند هشتم ایشان سگ بود و دلیل قرآن فص قرآن بما
پیامبر علیه السلام و هم از نیست که در بعضی نسخ هست که رابعه با ثامن آن هفت مرد که ایشان هفت بودند و
هشتمین ایشان سگ و قصه رابعه چنانست که روزی در هوای گرم و صحرائی تشنه بود و در طلب آب
می‌شتافت سگی را اگر اکنه چاهی دید که از غایت تشنگی خاک نمناک میخورد رابعه را شفقت آمد و خود تشنه بود
این خود در چاه آویخت تا باب رسید چرا همین کشید تا آن نم کرد و هم نرسید و از ارند بست هم نرسید گیسوها
را از دشت آنرا ببرید و بدان برببست آنگاه در آب رسید و آن تر کرد و بیرون کشید آوندی نداشت هر دو
آن نم کرده آب بمیان آن شلید و سگ را خورانید آنگاه خود خورد حق تعالی این عمل را از وی پسندید

و تو به این اقبول گردنهید و او زان مقام اولیا رسانید چنانکه خانه کعبه استقبال او کرده است و این
در تذکرة الاولیاست مقصود آن از دکه در راه دین کمتر از بیوه زنی نباید بود و لهذا رحمة الله

	نیک بیندیش ز چرخ بلند		چرخ تو محضر نیکی پسند

چرخ نیکه تا قیامت بر یک حال خواهی بود و چرخ ذی بروج نیست که معاقب و موافق شود پس
محضر نیک پسندی یعنی اختیار کن و از گردش چرخ نیک بیندیش که ترا پیوسته بر یک حال
در صحت و قدرت و قوت و جوانی نخواهد داشت و لهذا

	نیم شب از تیر تظلم بترس		وا کن از همت مردم ترس
	بر تن محمود نگر تا چه کرد		همت آلوده آن یک دو مرد
	با تو ببین تا چه کند وقت کار		همت چندین نفس بی نجات

التظلم داد خواستن یعنی از دعای مظلومان و ضعیفان بترس ظلم ترک ده که مظلوم را استجابت
که دعای نیم شب اسرع الاجابت است امیر خسرو فرماید که تیر ضعیفان که گشاد از کمان بگذرد از
سپر آسمان همت آلوده آن یک دو مرد اشاره به حکایتیست که ملوث کفر آلوده است و آن قصه چنانست
وقتی سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه حصاری را محصر کرده بود و کفار از حصار مضطر شده چند نفر
همت بستند و به بتخانه نشستند که تا سلطان محمود هلاک نگردد ما از بتخانه بیرون نیائیم و تو همان ...
کردند کاری که همت بستند و همت از رگ آمد که این کار چنین خواهد شد و در خلوت نشستند و تا همچنان نشود
ترک نگیرند و آن مشهور است المقصود ایشان همچنین کردند و سلطان محمود را مرضی صعب حادث شد
و صاحب فراش گشت چون اطبا و حکما از تشخیص مرض او عاجز آمدند سلطان التجا به مشایخ کرد تا یکی از
اصحاب صاحبدلان به نور معرفت باطن دریافت و گفت که همان ... که در هلاک تو همت بسته اند و در خلوت
نشسته اند اتفاقا به ان ... در طبل شادی بنواختند و صلای عام در دادند که سلطان محمود را کلی صحت شد
و عافیت بسر خود ... از استماع این خبر ... همت ایشان قصوری پدید آمد و ترک آن گرفتند و آن موجب
صحت سلطان شد پس هرگاه که همت آلوده کفار اثر است همت مومنان بیچارگان را میان ... اثر بیشتر باشد

چندین نفس بی غبار نفس دم زدن ای زندگانی بی جرم وقت کار ای در دنیا و آخرت وله رحمه الله

راه روانی که ملایک پی اند — در ره دین از کشفی کم نیند

ای سالکان راه طریقت که صفت ملکی گرفته اند و پی در پی ملایک سیر کنند و از عبادت و ریاضت و قهر نفس در ره کشف ای کرشمه و کرامات از کشفی کم نیند و کشف با خبر را گویند و باخبر ببینید زکرایه آیه نهد و از میان آب چشم نهاده و بهت گماشته می نگرد تا آن زمان که بچه بیرون آید و این خبر در تذکرة الاولیا دید

چه مرغی بیضه زیر پر آرد ÷ بهمت مرده را جان در آرد ÷ وله نور الله مرقده

داستان پیرزن با سلطان سنجر لطلب الانصاف

پیرزنی را ستمی در گرفت — دست زد و دامن سنجر گرفت

ستم در گرفت ای ظلم که به وی رفت و شه ارآمد و آبار روی عدل و انصاف و شفقت ملکانه دامن سنجر گرفت یعنی در سواری عنان سنجر ملکشاه نور الله مرقده گرفت ما بعد سلطان محمود از سلاطین نامور عادل سنجر بن ملکشاه در شهور سنه تسع واربعین واربع مائة بتخت سلطان جم بنشسته بود وله نور الله مرقده

در ستم آباد زمانم مداد — مهر ستم بر در جانم نهاد

در ستم آباد یعنی در حال ستم و زمان و اوان فرستاد و ادنست در جانم نهاد یعنی بجان من نهاد وله رح

مال یتیمان ستدن ساز نیست — بگذر کین عادت انجاز نیست
بر پله پیره زنان ره مزن — شرم بدار از پله پیرزن

ساز نیست ای نیک نیست و بی ساز نیست و انجاز موضعی است که وراش سایان سالکین اند و نهب و غارت و ظلم مشهور یعنی ترسایان که بظلم مشهورند عادت ایشان نیست که مال یتیمان ستانند تکلیف تو که بظلم مسلم و با دغا و مومنی بر پله پیرزنان یله بضاعت قلیل و متاع یسیر را گویند و پل سوی اطراف است و در مصراع اول یله بمعنی بضاعت قلیل و در مصراع ثانی بمعنی سوی اطراف است و صفت تجنیس است وله رح

دست بدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

ای دست ظلم از سر بیچارگان و عاجزان بدار و پاسخ ترکی زبان تیر را نیز گویند و سلطان سنجر ترک بوده وله رح

غافلی از بیشهٔ بی‌توشه‌ای	چند زنی تیر بهر گوشه‌ای

یعنی چند تیر ظلم بر ضعیفی و گوشه‌نشینی زنی و بیشه بیابان و مسکن سباع است و از بیشه گور و احوال ثبات مراد است و قطاع الطریق و دزدان در بیشه راه زنند غافلان ان بیشه یا قلندر و عاقلان از بیشه آنست که توشه آن بیشه سازند و در بعضی نسخ است که غافلی از توشه بی‌توشه‌ای بی‌توشه فقیر را گویند و توشه ایشان دعای مستجاب ایشان است یعنی از دعای بد ایشان غافلی که ایشان مستجاب الدعوات اند و لهذا رحمه الله

در پی سیمرغ وطن ساخته است	داد درین دور برانداخته است

درین دور برانداخته است یعنی درین زمان بی‌پر شده است و در گوشه مانده که سیمرغ طائریست بزرگ و از سبب آنکه پیش سلیمان علیه السلام خبر کرد که میان پسر پادشاه مغرب و دختر پادشاه مشرق مواصلت رفته است سیمرغ قصد آن کرد که حکم را بگرداند دختر پادشاه مشرق را با گهواره در چنگل برگرفت و از هفت دریا بگذرانید و در جزیره برد و آنجا می‌پرورد تا حق تعالی میان ایشان مواصلت روزی کرد سلیمان علیه السلام سیمرغ را بدین گناه عقوبت کرد پرهای او را بکند و در راه کوه قاف انداخت و آن قصه مطول و مشهور است حاصل آنست که چون از اهل زمانه کسی بداد نمی‌رسد داد سیمرغ بی‌پر شده در پی سیمرغ وطن ساخته است [illegible]

آب درین خاک معلق نماند	شرم درین طارم ازرق نماند

طارم عمارت بلند چوبین که بلند باشد پارسی معرب است و ازرق کبود و از طارم ازرق آسمان مراد است یعنی شرم در ساکنان زیر طارم ازرق نماند و کره خاک یعنی معلق است بسبب آنکه مرکز دائره است و را محیط باد و اثره و التعالی زمین معلق باشد چنانکه از مقناطیس اگر کوهی میانه تهی باشد و در میان آن پاره آهن اندازند معلق ماند از سبب آنکه مقناطیس از هر طرفی خواهد بجوید و جذب کند و در بعضی نسخ است که درین خاک مطبق نماند باعتبار هفت طبق زمین یا هفت اقلیم است الخ

مقالت پنجم در شرح [illegible] اختتام عمر

خاک بباد و آب بآتش رسید	روز خوش عمر بشب خوش رسید
کز سر دیوار گذشت آفتاب	صبح برآمد چه شوی مست خواب

روز خوش عمر جوانیست اشب ای آنکه آخر روز شب است خوش رسید یعنی نیکی تعجیل با عمر رسید
یعنی باد و آب با آتش سپید و زوال قریب شد و خاک را باد منتشر گردانید و آب با آتش اکنون خود نیز نقصان شود یعنی
قوای طبائع از اعتدال و انتظام مختل شود و آتش شهوتهای مرد که در مزاج پیران غالب شد و در آب شهوت آتش حریر
بکشد یعنی بر آمدای صبح پیری طالع شد یعنی شب جوانی بگذشت چه وقت خواب غفلت است وله رحمه الله

شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و ورم کشت پای

شیفتگی از جنبست بر آن از فساد دماغ و فتور عقل حادث شود و در پیری دماغ فاسد و عقل ناقص گردد
و رای صاحب که بود خطا زند و گوشت بست چون بریزد و پوست بهم آبله شود دیابیا ورم گرد و نقصان که میشود ...

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

از چشمهٔ چشم مراد است و از مهتاب بدوی دیا مهتاب صفت چشم باشد از سبب نور او سردی گرفت یعنی از
سرد مزاجی سرد گشت و حدت بصر نقصان شد پیری کرد چون چشمهٔ یخ منجمد و فسرده شود و لطافت اداز
بان باز ماند و لالهٔ سیراب رخسار را میگوید زرد شده در حالت پژمردگی زرد فام میگردد وله رحمه الله

موی بموییت ز حبش تا طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز

با بموییت یعنی در هر چیزی از اجزای وجود تو از حبش سیاهی تا طراز سپیدی تازی یعنی عربی و
... از حوادث و امراض ضعف قدیر بر اجزای وجود مراد است وله رحمة الله علیه —

پیر در موی که شب در روز بست
روز جوانی ادب آموز تست

موی کنایت از سیاهی شب و سپیدی روز است که در جوانی روز و شب میگذرد و دو موی پیری
خلق معاینه کرده اند هم در روز جوانی نیز ادب می آموختند و ترجیح و عبرت میگرفتی و در ابیات
دیگر بیان آن میکنند و آن ظاهر است ولیه صح

دولت اگر دولت جمشیدیست
موی سپید از اجل آرد پیام
عهد جوانی بسر آمد مخسپ

موی سپید آیت نومیدیست
پشت خم از مرگ رساند سلام
شب شد و اینک سحر آمد بخسپ

تفصیل دولت جمشید بن هوشنگ آنست که بادشاهی پس بزرگ بود و هفتصد و نوزده سال و بروایتی
هفتصد سال بادشاهی کرد و تیغ و جوشن و خود و جامهٔ ابریشم و شراب انگور و استعمال عطریات او وضع کرد
آیت نومیدیست ای نشان مرگ و نومیدی حیات است عهد جوانی بسر آمد ای گذشت مخسب شب شد
جوانی رفت و اینک سحر آمد یعنی صبح پیری آغاز شد و مرگ نزدیک شد الخ

مشک تر طبع چو کافور کرد		آتش طبع تو چو کافور خورد

کافور قاطع شهوات است از سبب سرد مزاجی و مزاج پیران نخست جرم اعضای عزوه سرد و خشک است
و مزاج جوانان گرم و تر و کافور خورد یعنی سرد گردانید و مشک عبارت از جوانی و گرمی است و از سرد
و پیری هیچ اغراض ناقص قوت و شهوت و نشاط و خوشی حاصل معنی آنست که پیری طبع گرم [illegible]
تر اهچو کافور سرد و خشک گردانید بزرگی گوید گاوزری از رنگ زربی دو بیت + کلهٔ خورشید و مسیحا
یکیست + رنگ خرست این کرهٔ لاجورد + عیسی از آن رنگ زربی پوشید کرد + رنگ زرد و رنگ [illegible]
و گاوزری و رنگ زربی هر دو قریب اند از سبب آنکه هر دو جامه را روشن میکنند و کله خانه را گویند و مسیحا
علیه السلام و خورشید هر دو در آسمان چهارم اند آنکه در حدیث معراج هست که در شب معراج پیغامبر صلی الله
علیه و آله وسلم عیسی و یحیی علیهما السلام را که هر دو برادران جانشین اند در آسمان دوم دیده شاید که باستقبال
پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده باشند رنگ خرست این کرهٔ لاجورد که بیشتر رنگ جامهای بیدی و سبز
میزند خاصة خر عیسی علیه السلام گویند رنگ کبود بود و کرهٔ لاجورد آسمان است یعنی در رنگست و سبب آن
عیسی علیه السلام رنگ زربی پوشید کرد و رنگ زربی عیسی علیه السلام آن بود که جامهای از خلق در
یک خم انداختی و هر یکی را [illegible] رنگ مطلوب [illegible] بر آمدی بود و دلوی آن نیرنگی از معجزات او بود و لرح

جمله هوا را ز چوبی رنگ نیست	چونکه هوا را ز چهره رنگ نیست
پشت بر دست میان پلنگ	در کرهٔ و در خوی دو رنگ
صورت از دی دل ز رنگی مباش	چون [illegible] و چون [illegible] رنگی باش
داغ جهولی ظلومی تراست	[illegible] آن [illegible] و رنگی [illegible]

تا چو عروسان بخت از قیاس	گاه نسب پوشی و گاهی پلاس

هوا با وجود بی رنگی نیست هوا میان آسمان و زمین جو را هم گویند و هوا از غایت لطافت هیچ رنگ
ندارد که هر چه رنگ پذیرد کثیف باشد همچو بی سنگ نیست یعنی مقدار چه سنگ ندارد و این محتمل دو معنی
یکی آنکه هوا به مقدار چیزی ثقل ندارد که لطیف است و لطیف را وزن نباشد و دیگر آنکه هوا را به مقدار چیزی
سنگ نیست یعنی وزن و مقدار ندارد و دو رنگ کوه زخوی و دو رنگ کمر کوه وسط کوه را گویند و میان های کوه
معدن جواهرات و اشجار و مسکن بهائم و سباع و در کتاب طبائع الحیوان هست که چون یوز نر با شیر ماده صحبت
کند از وی پلنگ آید و درین بیت دو تقریر کرده اند یکی آنکه در کمر کوه از خوی دو رنگی پلنگی پشت پلنگ
سیاه سپید هست یکی آنکه پلنگ دو رنگ رنگ دارد و لا دوست و همیشه با شیر در معادات بود و با یکدیگر
ظفر نیابند و خود صید کرده خود بخورد و چون سیر خورد چهار روز از مقام خود بیرون نیاید و هر چه از خود بزرگتر
بیند او را بکشد و بخورد و باز در آویزد و قصد خوردگان نکند جز صید خود و دیگر حیوانات را دوست دارد
دگر دا او باشند و این نیز در طبائع الحیوان است پس او را خوی دو رنگ بود او با بعضی و را و نزد بعضی را
دوست دارد و پشت بریده دارد و بریدگی او آنست که سینه و سر چون پشته تنگ سیر دارد و میان سخت
باریک گوئی از پشت بریده اند و جدا کرده اند تقریر دیگر آنکه در کمرگاه کوه بعضی جاها وسیع باشد که در آن
میوه ها گلها و نباتات روید و کان باشد و خوی دو رنگ کوه آن باشد که گلهای آن نبات سبز و گاهی
خشک گردد و آتش گیرد پس این دو رنگی کوه پشت بریده هست همچو میان پلنگ انتهی تقریر اول بهتر است
و حاصل معنی آنست که جوانی و پیری بر یک حالت نماند که رنگ هر حال که هست پس دو رنگی تمام می شود
تمتع دنیا و نجات آخرت ترک کرده و تاکید این میگوید چون شب و چون روز دو رنگی مباش که دو رنگی
رنگ نفاق است صورت رومی و دل زنگی مباش که در نهان از نور اخلاص همچو ای خاص یکرنگ
سپید در باطن سر نفاق و طول امل همچو زنگی سیاه و ریا تو همچنین باشی و داغ ظلومی و جهولی ترا باشد که
ظلوم مبالغت در ظلم و جهول مبالغت در جهل است پیش از آن لاف امانت داری زده قوله تعالی
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

واین داغ ظلومی و جهولی بر ماست انست که تا همچو عروسان در تختگاه در بهار جوانی در خضاب تعصب نگون نهادگیها
پوشی و گاهی در خزان پیری و فقر پلاس بی برگی نپوشی ست نیک خوش از پوست درخت که بسیار زنده و ایها

آن خورد آن پوش چه شیر و پلنگ	کاوری آن از همه ساله بچنگ

در قناعت میگوید که چنان باش که همواره تو را نی بود و زیاده طلب مکن که شیر و پلنگ همواره از شکار خود
خورند و پوستین خود دارند از سبب آن هرگز خوار نگردند و لا رحمه شد.

به که خوری چون خر عیسی گیا	زانکه زنی نان سگان صلا

یعنی با اندک و خشک قناعت کن چنانکه ملک الکلام خاقانی گوید زین پیش آبروی نریزم برای نان
آتش دهم به روح طبیعی بجای نان * خون جگر خورم نخورم نان ناکسان * در خوردخان خود نشوم آشنای نان رنگ

آتش کین چنان که خون باد کرد	نان ندهد تا نبرد آب مرد

از آتش غصه و غضب مراد ست و اینجا کنایه از اشارت به چنانست که خون باد کردای خون خلق بر باد کرد
کشتن خلق و هلاکت انسان بر باد کرد و در بعضی نسخ ست آتش آن باد خم باد کرد و خم افلاک را به سبب
باعتبار آنکه دائم در حرکت ست گویا بر باد دیگر رود و از سرعت و دوام حرکت تا نبرد آب مرد یعنی تا دفع
اعتبار آبروی مردم نبرد نان ندهد کرح

نان خورش از سینه خود کن چو آب	فذ دل خود ساز چو آتش کباب
خاک که نان بخیلان مخور	خار نه زخم ذلیلان مخور

نان خورش از سینه خود کن چو آب - که آب بذات خود رطوبت دارد و نان خورش مساکین ست و یا
از آتش کباب ست از سوز و سرخی رنگ و چنین تصویر ست حقیقی نان بخیلان مخور که سبب ذلت
ملعون نیز ست و در حدیث ست که طعام البخیل داء و البخیل من الطعن والتشنیع و ضمیر منت ناکسانست که از زخم

به دل بر دست تو خاری خلان	تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش	تا نشوی پیش کسی دست خویش

خاری بزن یعنی از کسب و رنج خود بخو تا بر دل و دست همطاعتان خار زدن و چین کردن نیز است

بر جبین تو از غم خارست گر گردگذار با مقامی دیگر کنند هند و ملی هیچ ببند یعنی بر دل و دست ناامیدان
خار بزن ای بر چین کن تا قصد دادن تو کنند یا آنکه بر دل و دست ناکسان خار بزن تا دست ایشان
از دادن تو سوده نماید چون با ناایشان نخواهی در دل ایشان حقیر نباشی و بعضی گفته اند از کرد خوردن
بمجور دیر دل و دست تو و اعضا و حواس خود خاری بزن از مشقت و ایشانرا بیدار کن تا در کد و عمل
و تعب کشند و تقریر دیگر آنکه خار زدن از غفلت بیدار کردن است یعنی دیگرانرا هم تنبیه کن چنان در
عبادت چالاک باشی که بر دل و دست ایشان خار زده باشی و تنبیه کرده و ایشانرا در کار آورده
تن فرزان یعنی دل را بیکار مدار و تن آسانی مکن و دست بکاری بزن و بیت دوم ظاهر است و دم
دست را اهمال ست که تن زدن آسودن است چنانکه ملا وحدی فرماید ۵ هیکل آسوده بکاری مدار +
بشتر کن تا که بمانی ز کار مرده نه دست بکاری بزن تا در نگریسته تو بازرسی -

داستان پیر خشت زن

در طرابلس شام یکی پیر بود	چون پری از خلق اطراف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافته	خشت زدی روزی از آن ساخته
تیغ زبان چه سپر انداختند	در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت تقاضیش نبود	گر گنهش بود عذابش نبود
پیر یکی روز در آن کار و بار	کار فزایش در افزود کار
تا که از آن شهر یکی نوجوان	دید و بدو گفت که ای نوجوان
کین چه زبونی و چه افگندگیست	کار گل آن شیوه خربندگیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ	کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فگن	خشت خود از قالب دیگر بزن
چند کلوخی به سکافت کنی	در گل و آب این چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار	کار جوانی به جوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن | درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود | بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یکروز دست
دستکش کس نیم از بهر گنج | دستکشی میخورم از بهر گنج
از پی این رزق و بالم مکن | گریه چنین هست حلالم بکن
با سخن پیر بلاست گرستش | رفت جوان گریه کنان از برش
چند نظامی در دنیا زنی | خیز در دین زن اگر مرد نی

طرف در مصراع اول یعنی همت و کشیده دست و در مصراع ثانی یعنی گوشه گرانه از کیا یافته ای از
ستان درشت و از پیست دزختان دیگر نیز کسوت بسیار خشت زدی بنای ان ساختی یعنی قوت خود از
کسب خشت زدن کردی تیغ زبان یعنی غازیان بکار زار کننده گان ان پیر انداختند یعنی چون شهید شد
سپر ساختندی یعنی بعد از ان بپوشیدند و از آن خشت از برکت عمل دست آن پیر سیر غذا ایشان شدند

لعبت بازی پس این پرده هست | ورنه بر دانیمه لعبت که بست

از لعبت اختران مراد از سیاره و ثوابت که هر یکی خاصیت هست و پرده افلاک اهم گویند و لعبت باز
فرشته است که افلاک را بفرمان خدای عز و جل بگردانند و رنه بر دانیمه لعبت که بست یعنی اگر ان لعبت باز
که هر دم قدم بار بکشد و عجائب دیگر نشان میدهد از طلوع و غروب و کسب در روز و شب در ازی
و کوتاهی ایشان و گردش افلاک از سیر کواکب و حالهای مختلف و تاثیرات آن از سعادت و نحوست
و حوادث بر این نیمه لعبت که بست یعنی برای چیست و آنکه لعبت باز الله تعالی را گویند پس پرده
سه را لعبت اگرچه بتاویل درست آید اما

دیده و دل محرم این پرده ساز | تا چه برون آید ازین پرده راز
کز پس این پردهٔ زنگارگون | غارتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته | بر گل خدمت دل دوخته

۱۲

این پرده اشارت بفلک محرم این پرده ساز یعنی بفکر و تامل در گردش افلاک و سیارات نگاه کن و صنع خدا تعالی را نگاه کن که افلاک را چگونه معلق داشته است و کواکب را چسان سیر داده و آموختن علم نجوم ازین سبب برای شناختن اوقات نماز واجب است یا مستحب است و منتظر باش تا ازین پرده از جواد و عجائب چه بیرون آید و مراد از عیاریان کواکب اند که آن بسیار اند بعضی نحس و بعضی سعد اند گویند چشم از ادب باز دوخته یعنی هر یکی از ثابتات که در فلک هشتم اند بعضی که درمیان ایشان است از آن جا و دور نشوند و دران ثابت اند و سیارات که در فلک هفتم اند ایشان را چنانکه میگردانند از سیر استقامت و اقامت و رجعت همچنان چشم ادب از دوخته مسخر و منقاد امر خدا تعالی اند گویا چشم از ادب باز دوخته که هیچ سوی بر کرد ل دوخته اند و این قطعه بر سبیل استقامت و آنچه

هیچ درین نقطه پرگار نیست | که خط این دائره کار نیست

دائره فلک است و نقطه مرکز زمین است و پرگار آنست که بدان دائره کشند یعنی هر چه در نقطه زمین پرگار نهند هر یکی را خداوند حکیم برای کاری آفریده است بدانکه افلاک و انجم آبای علوی اند و طبائع و عناصر امهات سفلی و نباتات و کان و حیوان موالید پس این در کار اند بامر الله تعالی هیچکس را معطل نافریده است که

این دو سه مرکب که برین کرده اند | از پی ما دست گزین کرده اند

این دو سه مرکب خیر سیر بسبیل التعلیل افلاک میگوید انجم داشته اند از پی ما دست گزین کرده اند از سبب آنکه تاثیر است ایشان را که در عالم کون و فساد ظاهر میگردد و بیشتری برای نفع مردم و چیزی برای زیان نیز است امیر خسرو گوید فادم اسباب تو چندین کسان تو زپی رزق دوان چون خسان و بعضی ازین دو سه مرکب عناصر را مراد داشته اند و دو سه تعیین جای آنگویند که معدود مراد داشته اند و گویند این نیز و زعم آدمی است و میان دو سه زو زخمین میکنند وله رحمه الله علیه

پیش تو از جنبش این تازگان | نو سفران کهن آوازگان
پای که عشق نه ما کرده ایم | دست کش عشق نه ما خورده ایم

این تازگان یعنی نو پدید آمدگان و ازین شبه مراد است که نو سفران از سبب آنکه از سفر عدم

نو معبود مرشد و دکهن آورده گان کر ایشان در لوح محفوظ نوشته بودند و در بلا آنکه وجود ایشان اندر خته کر انی جاعل فی الارض خلیفه - پایگه عشق نه ما کرده ایم - یعنی عشق را نهاد و وضع کرده ایم بلکه از برای ما وضع کرده اند دست کش عشق نیل در راه آمدیم در عشق نه ما خورده ایم یعنی ما را خور امیده اند و پیش از ما دیگران هم بوده اند ولی نور الله مرقده

در دو جهان عیب و هنر بسته اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌| هر دو بشیر که تو بر بسته اند

عیب و هنر هر دو ذات آدمی ست که از هنر افعال نیک و نیکنامی و خلاص عقبی و از بی هنری حاصلی هیچ دنیا و گرفتاری عقبی ست و عیب و هنر آدمی مخصوص ست نه حیوانات دیگر و آنکه بیان هنر و عیب با حیوانات دیگر کنند بر طریق تبعیت ولیعضے را هنر و عیب اصل گویند وله رحمه الله

نیست جهان را چو تو همخانه‌ | مرغ زمین از تو بدو دانه

هم خانه از آنکه عمارت و آرایش جهان آدمی زاد ست زمین را مرغی تصور باید کرد و آدم را دانه که زمین آدمی را خورده و شکم خود از و سیر کرد وله رح

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش | بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

این مرغ طبیعت خراش اشارت بزمین ست که آدمی خوار است و خلق آن ز بند و طبایع است چون زمین ست ازین مرغ بگذر و عزلت گیر بر سر این مرغ چو سیمرغ باش - کر و ای کوه قاف ست و عزلت گرفته و بتر از ورزیدگی گوید سنائی تو عزلت جوی دور از انجمن باش + حریف خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاد فرخ گشت سیمرغ + یکی مرغ ست و خوانندش به سی مرغ + وله رح

مرغ قفس بر که سیحا تر است | زیر تو بر دارد و بالا تر است
باز قفس چنگل او کن جدا | با قفس خویش بدو کن رها

مرغ کنایت از روح و قفس از قالب ست و مرغ روح را قاطع قفس قالب گفت باعتبار آنکه سیر روح همواره بعالم علوی ست و سرانجام قالب را گنده شتی نقصان قالب بر ورایام بنظر کرده نیست و بعضے مرغ قفس بفتح فا خوانند یعنی بریده قفس و آن از کثرت ریاضت و اخلاص و تهذیب اخلاق است

که بتصفیهٔ اخلاق جسد صفت روح گیرد و روح با قالب تو اندر بدیدی چنانکه انبیا و بعضے مشائخ رسیده‌اند و روح را مسیحا گفت باعتبار آنکه بدعای حضرت عیسیٰ علیه السلام مرده زنده گشتی بفرمان خدای عز و جل زندگی قالب از روح است و دیگر آنکه صعود روح بر فلک است زیر تو بر دار یعنی در قالب تو در محل است یعنی بمکان معین بالای تست یعنی بمرتبه و منزلت یا از قفس جنگل او کن جدا یعنی تعلق که بدین قفس دارد جدا کن و جنگل استعاره و بمعنی تصوریه حقیقی نسبت بمناسبت قفس و مرغ - یا قفس خویش به و کن یعنی تا تن بریاضت و رده و اخلاق حمیده و ریاضت کن تا قالب نیز صفت روح گیرد و له رحمه الله

نامهٔ چون سوی ولایت برد — بر در خورشید سماوات برد

ولایت روح عالم علویست و نامه نگاه دار روح یا جسد است باعتبار تصفیه تن که با تن تو اندر بدید با خود تو اندر برد و به اعمال صالحه بالاخر اندر آخرت برد و مائل سوی جسد هم باشد و ثابت و روح سست باشد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک — لوح ترا از تو بشویند پاک

چون گذری از دهلیز دنیای خاک با عمال نیک و یا از تعلق این دو سه دهلیز خاک اعضای ظاهره و سه باطنه و حواس و ارکان مرادست که هر یک از برای شانی از روح ترا یعنی تن ترا اختیار کنند و معنی دیگر آنکه از توای پاک کنند و دور تو نفس اماره خود یعنی نماند و پاک شستن محو کردن و نابود کردن است و له رحمه الله

ختم سپیدی و سیاهی شوی — محرم اسرار الٰهی شوی

سپیدی و سیاهی اعمال نیک و بد که در مدت جمیع اعمال ختم شود یعنی منقطع میگردد جز از سه چیز علم نافع و صدقه جاریه و ولد صالح یدعو له و یا از سیاهی و سپیدی روز و شب مرادست که روز و شب در دنیا و هر کرد دست از منقطع گردد و محرم اسرار الٰهی شوی - اگر با ایمان و اعمال نیک بروی که در حدیث آمده که الانسان سری و قوله تعالیٰ انا عرضنا الامانة الآیه و خازن این امانت انسان است و له رحمه الله

سهل شوی در قدم انبیا — اهل شوی در حرم کبریا

سهل یعنی نرم و آسانی است و از قدم انبیا زمین مقدس شام مرادست که آن فرودگاه انبیاست و پیغمبران انبیا علیهم السلام آنجا آسوده اند و منقول است که هر که از موستان پاک نقل میکنند اگر چه در میان

کفار و یا بد مذهبان وفات می یابد ملائکه او را می کشند و در زمین شام و در بیابان انبیا و یا بقیه در مرتبه دفن
می کنند و مزار اهل که آنجا می برد ملائکه او را از آنجا نقل می کنند و جاه ز رفت کرد موضع اعجاز است پس مزار
و یا کفار و اهل نفاق عذاب می کنند و روا باشد معنی سهل شود که قدم باشند بر اثر انبیا امی متابعت
ایشان توانی کرد و آن را با تو سهل گردانند و معنی اهل سزاوار است یعنی سزاوار حرم کبریا شدن
لقای حق تعالی جل و علا که ورای همه نعمت است اللهم ارزقنا لقائک ولد رحمه الله تعالی علیه

آنکه اساس تو برین گل نهاد	کعبه جان در حرم دل نهاد
نفس قبول از دل روشن پذیر	گرد گلیم سیه از دل بگیر

آنکه یعنی حق تبارک و تعالی اساس بنیاد است و گل وجود آدمی یا زمین دنیا و کعبه جان استعاره است
یعنی خلاصه جان و تن و دل آدمی است و متولد از امتزاج روح و جسد است و در تفسیر است چون شیطان لعین
قالب آدم علیه السلام را از تکبر و حسد با معان دید از راه دهن باطن او نگریست با خود گفت که شهوتهای
طعام و شراب و شهوتهای دیگر لغزانیدن سهل است که تهی شکم است و محتاج ... اما چون دل آنجا
تعلیم اللطیف در و در وی پیدا نه دانست در یافت او عاجز شد و گفت این مقام معظم و خزانه اسرار ربانی است
که بدین نه رسد و درین شخص هر شرف و علوی مرتبه که یابد ازین یابد آری جان در همه حیوانست اما دلها
اصلی جز در صاحبدلان نباشد و در بیت دوم در صفت مرشد دلان میگوید که توسل بایشان کن در صفت
فقر است که ازین گلیم فقر عار نباید کرد که اگر گرد آن بگردد و جهد تو شهید بمقام رفیع توانی رسید ولد رحمه الله

سرمه کش دیده نرگس صباست	رنگ زن جامه مس کیمیاست

صبا کنایت از دل است و نرگس از وجود مردم جمیع گلها از رنگ و بوی و شگفتن از باد صباست و نرگس
گلی مدور است سپید و میانه زرد و مشابهت بچشم دارد و در این بیت تمثیل است اول آنکه چنانکه مزین
نرگس صبا گرداند و رنگ مس کیمیاست همچنان تزیین و مصلح جان و تن دل است چنانکه در ابیات گذشته

سر می دل می طلبی نیفه وار	نافه صفت تن به درشتی سپار

نیفه پوستین و باد ... ناف ... آن نیک نرم است از ... است که پوست نافه مشک از بالا بوی ناک

وخوش ست تن بدرشتی مدار یعنی اگر نرمی و لطافت می‌خواهی ریاضت و سختی تن اختیار کن و پوشش گلیم و جامهٔ درشت خوی کن که سبب سلامتی تو در زیست جامهای مطبع نرم و نشینه ست ولد رحمه الله

ای که ترا به ز خشن جامه نیست		محکم ابریشم و بادامه نیست	

جامی ریاضت و قهر نفس خشن بهتر از جامهٔ خشن بپوشش نیست و بادامه صبح منقش را گویند که بر جامه‌ها زنند و بر کلاه کودکان دوزند و شبها سازند مثل بادام چنانکه امیر خسرو گوید ای آنکه بر کلاهش بر دو فتنیم دیده • بادامه فشاندم بر بسته کلاهش • و بادام نوعی از حریر نیز هست و لبس حریر مرد را حرام است و بادامه آن قطعهای خرد جامه را نیز گویند که در خرقه نیز دوزند و مراد از خشن جامهای مطبع و نشینه است و

مشک بود در خشن آرام گیر		گرد وی ار گنده چو پر شد حریر	

پوست نافهٔ مشک از بالا خشن است و دران پوست تن مثل حریر است که مشک میان آن باشد و اگر آن پوست خشن از بالا دور کنند آن پوست تنک از غایت تنگی پاره شود و مشک منتشر گردد و در واقع اگر از حریر آن خریطهای مشک مراد باشد کراو را در حمائل اندازند و در بازو نیز بندند و از ان بوی منتشر نیز گردد و بوی نقصان شود و حاصل آنست که پوشیدن گلیم و جامه درشت اختیار کن که آن سبب سلامتی است تنگ پوشیدن بهتر است چنانکه پوست تنگ و یا جامه حریر مشک الی پوشیدن جامه حریر تنگ پوشیدن ممنوع

گر شکری با نفس تنگ باش		ور گهری با صدف سنگ باش	

نفس تنگ گرفتن نفس است و آن مردم را ازار دهد و مرض و فقر و مقام تنگ و تاریک باشد حاصل با فقر و فاقه و تنگی عیش قناعت کن که شکر را در تنگی قرار است و چون از تنگ بیرون گشته متفرق سازند و بخورانند و تن جواست و گهری از گوهری لعل جواهر مراد است و معدن آن کوه و سنگها باشد و گهرے لوهر جمل هر سنگه بید دارند من که باشند دگر انه کوه و خانهٔ مروارید مراد بود یعنی با سختی همچو سنگهای کوه بساز که سلامتی جوهر در معدنست و چون بیرون آرند و تراشند و سوراخ کنند و در سفر بره جان اندازند ولد رحمه

لعل چو شب لعل سحرگاه باش		گرچه سحر زخمه آگاه باش	

النعل نعلین است و آهن بپایان نیام شمشیر است و آهن آماج و زمین درشت و نعل در لیل مراد جلد

نعل سحرگاه گفت که اتصال با سحر دارد چنانکه نعل پای و نیز سحر از نفاست وقت اعلی رتبه است و شب از ظلمت دلی رتبه یعنی وقتی با دلی رتبه مذلت سازد و بکسوت حسن قناعت کن بار عنا را دیگر گفت که چون سحر از خم او نست که مظلومان و بیچارگان و ستم رسیدگان و درماندگان در وقت سحر نالند و آه از سینه و دعا میکنند البته به هدف اجابت آید پس سحر از خم که آه باشد یعنی گاه به اتفاق هست وقت تو شب تحمل شدائد مراد گرد دعا

بار عنا کش شب تیره گون	هر چه عنا بیش عنایت فزون
زانعل دهد هر که بجای رسید	بیشتر از راه عنا می رسید
نزل بلا عافیت انبیاست	وانکه ترا عافیت آمد بلاست

العنا رنج و مشقت و تیره گون سیاه و آن صفت شب است و از شب دنیای ظلم مراد است که تیره سیاه است و در آن جمع زشتیست و در اجی مصراع شبیه هست نیز خیزد و دنیا از کیست که الدنیا کالدما مظلمة علی المسلم هر چه عنا بیش عنایت فزون که اجر باندازه مشقت است قال الشاعر بقدر الکد تکتسب المعالی و من طلب العلی سهر اللیالی و یروم العز ثم ینام لیلا یغوص البحر من طلب اللآلی زانعل دهد یعنی هر که از طالبان صادق بمقصد رسید بیشتر از راه عنا رسید بیت نزل بلا عافیت انبیاست که بیشتر بلا انبیا بود نزل طعامی که برای مهمان سازند او و او عافیت بلای دیگر است و شاید بود که نیک نعمت که تن بلا باشد که فرعون سی صد سال بر رد و مبتلا گشت و هیچ بیماری بوی از و بلا و اصلی نبود که محنت و راحت بی مشقت نباشد و الحسن البصری رحمة الله علیه بیمار روزی که بیمار رنجی بر و رسیدی شادیدی که یارب چیست امروز که از کنیزک خود یاد کردی که البلاء للولاء کاللهب للذهب امیر حسن فرماید مصراع حسن گر طالعت رنج سیار فرح و زانکه هر رنجی بشارت میدهد از راحتی و آیا

سرو شو از بند خود آزاد باش	شمع شو از خوردن خود شاد باش

سرو را آزاد هم گویند از آنکه بار ندارد و از سنگ طعن مردمان ایمن است و از بند خود آزاد باش یعنی از خود و خودبینی و شمع از خوردن خود شاد است که در حالت سوختن اگر چه شیشه تن آمی خوردارا از فروغ و نور شاد است که تا پایان نور بسیر ماند و در بعضی نسخه است از مردن خود شاد باش که شمع از افروختن میسوزد و دیگرا

حارثی اژدهای گنج راست / خار بی راحتهای رنج راست
رنج ز زیادتی راحت ست / در عقب رنج بسی راحت ست

الحارث نگاهبان والحارثان خزینه دار و هر کجا گنجی ست البته ماری بران نگهبان بود و هر رنجی را
بعاقبت راحت رسد رنج ز زیادتی راحت ست یعنی رنج از کسیکه زیادتی باشد موجب راحت است خاصه
پیش الله تعالی بقا باید آن جزا است که زیادتی بغیر مصلحت و رنج نیفگند چنانکه تشدید بعد وعده جزا برای
تعلیم یعنی بفرمان کسیکه هنر به تکلیف و شب بیداری تلخ شود در عقب رنج بسی راحت است کران سیح اسیر وارد کرخ

چرخ ننهد گرهی بر سر دست / تا گشاید گرهی بر در دست
در سفری کان ره آزادیست / شحنهٔ غم پیشه و ارشادیست

چرخ ننهد یعنی بفرمان خدای عز و جل تاثیر گردش اختران هیچکس را محنت و غم نیفگند که بمقابل آن
راحتی و شادی هم نرساند و بیت دوم تائید آنست و شحنه حافظ و حارس است و اینجا شحنه غم استعارت
از غم و از سفر آخرت مراد است که مومن بموت از غمها و شدائد دنیا آزاد میگردد و در شدت موت فکر سبابت
میشود و سفر نیز مطلقا مراد باشد که بمقابل رنج سفر راحت و نفع و شادی بمقصد رسیدنست از رح

داستان صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه پیما و مراحل نشین
تیز سگی داشت که چون پی گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

صیدگر صیاد عجب تیزبین نهایت هشیار و دانا و اصطیاد دشت و البادیه بیابان و مراحل جمع مرحله از
مرحله یک منزل تیز سگی صفت سگ است که چون پی گرفت ای پی کرد این مبالغت در صفت سرعت
در پویه آهو گرفتن بگفت و تنگ سایهٔ خورشید بر آهو گرفت خورشید دائم در سیر است و نسبت کواکب علوی
سا سریع السیر است که در زمان اندک فرسنگ راه قطع کند چنانکه روزی حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله
از جبرئیل علیه السلام پرسید که وقت نماز دیگر ست گفت یعنی آن زمان که نعم گفت وقت بود چون
لفظ نعم تمام شد آفتاب غروب کرده و آفتاب حرکت نزار دو از سایهٔ خورشید سایهٔ حقیقی یا عکس او مراد باشد

بر طریق مجاز که در کتب حیات سایهٔ خورشید عکس او را گفته اند و هیچ را نیز سایهٔ آفتاب گفته یعنی مسعود سعد سلمان
گوید بیت سعد ستارا که تو دایه شده ماه در جان عقل تو را دایه شده نور تو بر کل جهان سایه شده جاه تو بر دولت پرایه شده
یعنی آهو دوان بر گرفت بعضی گویند آهو بپهلوی عیب است یعنی خورشید اسیر هوای عیب در عرصت او گرفت این مبالغه
در او بیت است و له رح

سهم زده کرگدن از گردنش | گور ز دندان گوزن افکنش

سهم بیم است یعنی کرگدن او در بیم شده و این صفت اشتقاق است الکرگدن اکرس کرگ و در تاج الاسامی
الکرگدن نقال انها تحمل الفیل علی قرنها و در کتاب تناول طبایع الحیوان روایت آورده اند یعنی دراگ یعنی جنس بعضی
سر دو گویند و بر پای خیل تر از گیر دو یعنی او را بیرون بود مانند شمشیر تیز که اگر بر سنگ زند پاره گردد و انکهای کرگ
تیر دارد و بر فیل حمله کند و فیل را هلاک گرداند و هر جا که کرگدن چرا کند هیچ حیوانی دیگر تا چند فرسنگ از هیبت او چرا نتواند کرد بعضی
گویند که او را بیاد در کدمی برد و بر که و سیر نشیند و بر پشت خارها دارد و چون ستونها از بالا نیک تیز است و چهار پیل
بنقار بر گیرد و بر آن خارها افگند می دوزد و بمقام خود در آید و یکان یکان میکشد و میخورد و گاهی بود که پیل از پشت
خود فراموش میکند و گنده میشود و کرم سبب هلاکت او میشود و الله اعلم بالصواب. گور ز دندان گوزن افکنش
گور بکاف پارسی یعنی سهم زده گور از دندان گوزن او و بعضی گور بکاف عربی خوانند یعنی کرگدن از سهم دندان
گوزن افگن او گور را بی بنیا شده اما معنی اول درست است و تخصیص گوزن آنست که از شکاریان نیز گور است و مبالغه

گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد | مرد بدان درد جگر نوحه کرد

بدان درد جگر از گم شدن آنچنان سنگ بدرد آمد و گریه کرد و در بعضی نسخه است مرد بدان دل که جگر
خورد یعنی مرد صیاد بدان درد دل بود که جگر به فرد ای روباه توبیخ کرد و این متضمن قصه است
و آنچنانست که مردی جگری بپخت کباب میکرد و شخصی دیگر او را مزاحم شد و از وی اجتناب کرد و دور گوشه
رفت تا سیخ کباب کند گربه آن جگر برد همان شخص برای توبیخ باز رسید کیفیت جگر پرسید گفت گربه خورد
یعنی سنگ تلف شد و ذکر شیر و سگ و گربه از تناسب است و له رح

گر چه در آن غم دلش از جان گرفت | هم جگر خویش به دندان گرفت

دران غم اشارت بر غم آن سگ است و ضمیر در دلش به صیاد لذیذان گرفت ای جان خویش شتو او هم
همگی خویش به دندان گرفت ای بضرورت صبر کرد و جزع و فزع نکرد و کردی سخت که اشد یا چیز سخت
دندان بدندان خسند یا دندان بدندان گیرند و صبر کنند والله

طنز کنان رو بهی آمد ز دور ۔ گفت چونی چیست این اے ناصبور

طنز افسوس یعنی سخن کردن و طعنه زدن است یعنی روباه صیاد را قوله نور الله مرقده

وی که زبیش تو نخجیر بیشها ۔ تیز تگی کرد و بعدم گیر شد

این بیت مقوله روباه است مر صیاد را طنز و نخجیر حیوانی است همچو گوسپند بزرگ سر دون ورد که خود را
از کوه انگند و ما ررشکند و دائم مارا زه بگریزد و نخجیر شکار را نیز گویند و نخجیر گاه و اینجا شکار گاه مراد است
عدم گیر شد یعنی چنان تگی کرد که عدم گرفت ای سقط شد والله

ایمنی از رو غن اعضای ما ۔ رست فراج تو ز صفرای ما

یعنی چون آن سگ گم شد پیش گوشتهای شکاریان نخوری و از ان صفرا که تر از حرارت آدمی نرسد
که مراد است گوشت چرب و گوشت شکاریان حرارت و صفرا انگیز د والله

دوری از روغن چه ناو از است ۔ غم نخوری این چه جگر خوار است

این نیز مقوله روباه است غم نخوری ای غم فقدان نخوری و جگرخواری غم و اندوه خوردن باطن است والله

صید گرش گفت شب آبستن است ۔ این غم بکر وزه برای من است

صید گر یعنی صیاد ضمیر به باد شب آبستن است ای حامله است تا از غیب چه آید و در عرب مثل زنند که اللیل حبلی
این غم بکروز یعنی امروز غم کنیم شاید حامل شب فردا شادی زاید که ازین غم برهیم والله رحمه الله

گرگ درا حالت یوسف رسید ۔ گرگ نیم جامه نخواهیم درید
گر ستد ندش زمن ای حیله ساز ۔ باجه تو صید مرا من آرند باز

این مقوله صیاد است بسبیل تمثیله که یوسف علیه السلام از یعقوب جدا شده بود و باز بسلامت رسیده بود
تشبیه از سبب مهر و روشنی است صیاد تشکر سگ خود را گفت که گرگ از سباع دیگر دلیر تر است از باران

تا زمین با همه فلک برزمین از تنی کند که نازک بود چنانچه صاف باز دارند تا نازنینی این بهینه فلک
و برزمین نازنینی که بشر در نازکی نیک نازکشت و در جهت استوار است تا کشت هم فلک هم زمین که افلاک و
سیارات و زمین چهار و در کار ایشان است چنانکه گزیده سعدی خبری که در بیان حیوانات و اسباب جمع شد تا که لقمه
طعام در دهان مردم آید از وقت نگاه داشتن تخم و زمین تازه کردن تخم کاشتن و در آب دادن و سبز کردن از ابر و آفتاب
یا مهتاب و وقت خوردن طعام و این همه مطول است و نازکشت مطلب جمع میدار را هم گزیده وله رحمه الله

نیکوئیت باید که افزون شود — از سر آن خامه که خاریده اند
نیکوئی افزون تر از این چون بود — نغز نگارخت نگاریده اند

نیکوئیت ای نیکوئی تو و اخلاق حمیده تو باید که افزون بود که در خبر است انه من جاوز الاربعین و
لم یغلب خیره شره فلیتجهز الی النار یا آنکه خامهٔ قدرت چون صادر گردد باید که حسن نیکوئی تو زیاده تر باشد
نیکوئی افزون تر از این چون بود که آدمی از دست خالقت آفریده اند و در دین اسلام زاده و انداز سر آن خامه
که خاریده اند خامه قلم است و خاریدن قلم شگافتن است ای خامهٔ قدرت راشگافته ترا نگاشته و نغز نگار
وقوله تعالی صورکم فاحسن صورکم بزرگی فرماید ببین نگار روشنائی بصد هزار زبان چه بران نگارگری کو
چنین نگار آراسته ولد رحمه الله

رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند — گوهر تن بر کمرت بسته اند

رشتهٔ جان کنایت از رشتهٔ جان است و از سبب بستن آن گر رشته گردد جان از جگر به تعلق مراد است که جگر از
اعضای رئیسه است و از سه عدد اعضای رئیسه طعام آدمی بر میرود و جگر جایگاه روح طبیعی است که آنرا روح
هم گویند و جگر خانهٔ خون و قیام است که خون است انبرگ با همه اعضا آدمی زنده است و اعضای رئیسه سبب
بقای روح و تن اند گوهر تن بر کمرت بسته اند که کمر در وسط تن است و جای گوهر کمر است حاصل آنست
که ترا ایجان و تن آراسته اند برای بکار می وله رحمه الله

چه کرد ضعیفی تو درین مرغزار — کاهوی فربه ندود و وقت کار

ضعیفی از طاعت و ریاضت هر که ضعیف شد و از فربهی ممتنع ریاضت و مجاهده بیشتر تو اند کرد از

اند دانه و گرد و چنانکه آهو نتوانند و دیگر ایشان چون ضعیف آفریده شده اند هر چند بر ضعف خود دانند بهتر
که خلق الانسان ضعیفا دله رحمه الله

جانورانی که غلام تو اند ... مرغ علف خواره دام تو اند

از جانوران مردم معطل و جاهل و یا حیوان دیگر مراد اند که مرتبه از تو ادنی اند که از شرف اسلام و عقل عاری اند و همه عمر کار ایشان جز خوردن و خفتن نیست چنانکه گفته هو لیرح

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه ... بر سر کاریست درین کارگاه

سپید و سیاه و ناب و بد و خوب و زشت و شب و روز و همثال این هر که در جهان مخلوق است از حیوانات و جمادات خلقت همگی را برای کاری آفریده اند در کارخانه بیا اسیر خسرو گوید هیچ کسی نیست ز زیبا و زشت و کش بحکم ازلی کاری نرشت

بوم که شوم است با فسانه در ... بلبل گنج است به ویرانه در

و این بیت تاکید مثنوی اول است چند بوم شوم گویند یعنی بوم که شوم است و در خرابه باشد و شهها بر افسانه یعنی بر خلاف این ضرب المثل شده و افسانه شد آن بوم نیز از برای کاریست در ویرانه که باشد البته در آن گنج مدفون بود و دیگر بوم را در بالا زنند است تلف نشود و الله نور الله مرقده.

بیش و کمی را که گشتی در شمار ... رنج بقدر روش چشم دار

بیش و کمی اندک و بسیار و قوی و ضعیف و زاهد و فاسق هر که در شمار آید رنج بقدر روش ای رنج بقدر رنج چشم دار و درین مصراع تقدیم و تاخیر است و از دست جزای اعمال مراد است حکایت آورده اند که درویشی محنت‌ها دیده و فاقه‌ها کشیده در شهری رسید در دکان طباخی بریان آویخته دید آتش اشتها در معده او گرم گردید پاره کاغذ نبشت که نزد آن نأکل منها و تطمئن قلوبنا بطباخ داد طباخ چون خام طمعی و بد نیتی بخندید و در پشت کاغذ نبشت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون درویش داد در ویش آب حسرت از سحاب دیده ببارید و چون ابر بلغزید و چون رعد خروشید و بیهوش شد هیهات هیهات از نعمت فانی دنیا به بی بضاعت نمیدهند نعیم باقی عقبی بغیر حسنات طاعات چگونه دهند

کفش دهی یار دهندت کلاه | پرده دری پرده درندت چو ماه
پردهٔ زنبور گل صورتست | وان بیقین پردهٔ زنبورتست

یعنی مکافات حسنه یکی به ده درمقصد ست اگر کفش دهی کلاه یابی یعنی بمقابله شی یسیر که در دنیا دادی کثیر در آخرت دهندت امروز اگر دهی تو مرغی فردا که بازیابی و پرده دری یعنی اگر سر کسی فاش کنی یا پردهٔ حرمت کسی بدری و یا امانت را خیانت کنی پردهٔ تو همچو ماه بدرند یعنی نهانیهای تو همه آشکارا چون ماه روشن گردانند خاصته در عرصات قیامت پردهٔ زنبور یعنی زنبور در میان گلها پنهان می نشینند که پنهان شود و چون قریب غروب آفتاب برگل صدبرگی یا بر شگوفهٔ نیلوفر بنشیند و باز چون وقت شب دهان گل بسته گردد زنبور در میان گل بماند پردهٔ زنبوری دنیا را میگوید که سیاه و مظلم است و هرچه در ظلمت آن میکنی حق تعالی ستار است می پوشد و پرده ات نمیدرد که مگر توبه کنی و نه فردا در میان اهل عرصات آن همه ظاهر گردد و نیز میگوید باش تا پرده براندازد و جانها روزگار آنچه امشب کرده ز روز گردد آشکار ولہ نور الله مرقده

چند ببینی چون مگس از بهر قوت | بر دهن او شده تنه عنکبوت

مگس قوت عنکبوت است که دام مگس آشکار میکند یعنی در دنیا بکام در طلب قوت زیادت چند قصد کنی و یا از تنهٔ عنکبوت ذات او مراد باشد و عنکبوت مگس را شکار کند و در تارهای عنکبوت مقید گردد و میرد تا آنگه هلاک شود و حاصل آنست که همچو مگس در دام عنکبوت موقوفی و عمر در شکم پرستی و شهوت میگذرانی و از کار اصلی غافلی و در بعضی نسخ است بر دهن این تنه بار یک است و از بن جهل الی الحال و گفتار یعنی در آرا که گویم چنین و چنین خواهم کرد و تنهٔ عنکبوت همچون او ضعیف است که ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت

پرده گیانی که جهان داشتند | راز تو در پرده نهان داشتند

پرده گیان را انبیا میخواند که از اسرار تو واقف بودند و بیرون ننمودند و از آن اهل کتاب بودند که نعت بودند و جهان داشتند مناقب پیغامبر صلعم و کرم حق تعالی در حق این است کتابهای خود را آخر بودند ما از هم آنکه پیدا خواهم گردد را نهان داشتند و نیز ارباب جهان که ذوی العقول اند پردهٔ گناه کسی ندرند و در

مشارق ست که پیغامبر صلعم فرموده و هذا متنه نهانا الا ستر عبد ذنوب عبد فی الدنیا الا ستر الله ذنوبه یوم القیامة

	شعبده بازی که درین پرده هست	وله رح	بر سر این پرده مجازی بدست	

شعبده بازی گریست و شعبده بازیگر را گویند و درینجا ملک مراد است که آسمان را بامر الله تعالی میگرداند چنانکه در آغاز مقالت ششم تشریح کرده شده است حاصل که در افلاک کواکب و حرکات و خواص حوادث که نهاده اند بازی نیست که هر یکی از بهای شانی عظیم ست وله رح

	دست جز این پرده مجازی مزن		خارج این پرده نوائی مزن	

این پرده اشارت به افلاک ست یعنی بد متعلق داشتن و حرکت این کواکب و خواص این عجائب صنع خدای تعالی ست خارج این پرده یعنی بدرین نگر کن که بیرون پرده زیر تست و صنع خدای تعالی ببین و نوا صدایست و هر صوتی که خارج پرده باشد یا میان قوالان نبود آن بی ساز باشد وله رح

	بشنو ازین پرده و بیدار شو		خلوتی پرده اسرار شو	

یعنی حوادث جهان را استماع کن و عبرت گیر و از خواب غفلت بیدار شو و عزلت اختیار کن تا محرم اسرار گردی وله رح

	جسم ترا پاک تر از جان کنی مرد بزندان شرف آرد بدست		چونکه چهل روز بزندان کنی یوسف ازین سعی بزندان نشست	

هر که چهل روز عزلت گیرد و با خلاص تمام و ترک نوم و تلاوت و ذکر و فکر مشغول گردد و شبها زنده دارد و سحر بیدار باشد جسم او از غایت تصفیه صفت روح گیرد و در حکمتها نیک بر وی کشاده گردد در حدیث النبی صلی الله علیه و آله و سلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهر له ینابیع الحکمة من القلب الی اللسان و از زندان گوشه عزلت مراد است که بمنزله زندانست اگرچه نیز دنیا زندان مومن است و یوسف علیه السلام چند سال در زندان ماند و نور علم و زهد حاصل شد و هم علم تعبیر خواب وله نور الله مرقده

	قدر دل و پایه جان یافتن سیم طبیعت به ریاضت تمام		جز به ریاضت نتوان یافتن زر طبیعت به ریاضت بسیار	

قدر دل ای مقدار و منزلت دل و پایه جان و علوی رتبه جان که روح علوی ست و در بعضی نسخ است

مایهٔ جان یافتن ای ممدوح یافتن الرا ... را مکردن یعنی رام کردن توسن نفس تا باید ... و
کرد سیم طبائع سیم نقره وسنت یعنی خالی همگی طبائع کرد ... نقره و زر شده از اتش ریاضت ... از ... و غل
طبایع سوزد و همچو زر و نقره خالص کرد ... ولد نور ... نقره

توسنی طبع چو برامست شود
سکهٔ اخلاص تو با مست شود

این رباعیات متصل و تنظیر ابیات اول است یعنی متصل طبیعت که در قوانند متصل ... آن متصل ... و
طبیعت نفس ... آهنگری که از صحبت او ... شرار ... رسد که او تمامی بدبهاست عقل ...
عطار است خوشبوی از ... بدو طریق مستقیم راه نماید حاصل آنست که مطابعت عقل عاقبت ...
کن و از پیروی نفس اماره پرهیز ... چو در این بیت صنعت ترتیب است ولد نور ... مرقده

در ته طبع نجات اندکی است
هر چه خلاف آمد عادت بود
در نفس مرگ حیات اندکی است
قافلهٔ سالار سعادت بود

در ته طبع یعنی از صحبت و اطاعت نفس و طبع اماره نجات نیست مگر اندکی چنانکه در حالت ...
اگر چه حیات است اما در غایت قلت است و خلاف عادت هر چه خلاف خوی نفس است که عادت ...
نفس عادت و خطوط دنیاوی است و خلاف عادت او ریاضت و مجاهده است پس هر که خلاف نفس کند کار ...
نفیس که دو وسعادت کند و سالار قافلهٔ صاحب قافله است که تبعیت او ... فلاء امین باشد ولد نور ...

سر ز هوا تافتن از سروری است
ترک هوا قوت پیغمبری است
گر نفسی نفس ... فرمان تو نیست
گفتن پیاده که بهشت آن کیست

هوا خواسته دست و از کام دل بازماندن کار پیغمبر و اولیاست که ایشان از نفس مطمئنه ... آید ...
هرگز گناه در وجود نیاید مگر زلت که نفسی نفسی یعنی اگر زمانی ... نفس در کار ... مطیع تست ... نفس
بیا و ... بهشت آن تست گفتن آوردن روان شدن حکایت ... بجمل ... و آن شیخ که بهشت است حکایت
در جامع الحکایات است روزی امیر المؤمنین هارون رشید در خلوت با کنیزکی مشغول شده ... است
از وی استیفای شهوت کند ناگاه ... آمد که این کنیزک ملک من نیست ملک ... دست از وی باز ...

و زبیده حرم او بود آن حالت را از منظری می دید امیر المومنین همان ساعت بر زبیده آمد از غیرتی که
در نهانست بر فور گفت دو در بهشت باشی دوزخی باشی زن گفت اگر من دوزخی باشم تو از من طلاق گیر
در حال هر دو از آن مقالت نادم گشتند علما و فقها را حاضر آوردند همه از جواب این عاجز آمدند که امر بطلان است
خلیفه پرسید که از شاگردان امام اعظم کسی هست گفتند ابو یوسف هست ابو یوسف را در آن محضر حاضر آوردند
او در آن ایام سخت مبتذل حال بود و علما عصر او را تعظیم نکردند و در صف نعال نشست چون مسئله از او
پرسیدند گفت جواب این مسئله بر من هست اما جای سائل نیست که من نشسته ام او را در صدر نشاندند پس
امیر المومنین هارون را پرسید هیچگاهی از سر گناه از خوف حق تعالی باز آمده گفت حال این بود
که کنیزکی مالک رسیده بود از و دست بداشتم ابو یوسف گفت طلاق واقع نشده بتجدید نکاح حاجت نیست
علما گفتند بچه دلیل گفت در قرآنست و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
امیر المومنین هارون الرشید ابو یوسف را خلعت داد و منصب قضای بغداد داد و له رحمة الله

از جرس نفس بر آور غریو | بنده دین باش نه مزدور دیو

جرس زنگ را از جرس نفس بر آمد شو یعنی او را خیالها خبر و مقهور کن که در اضطراب بفریاد شود و
مطیع دین اسلام و شریعت باش که سبب نجات است نه مزدور دیو نفس که هر چه مزد و در را بفرماید همان
کند و اتباع نفس و شیطان سبب هلاکت است و الله اعلم

در حرم دین حمایت گر گریز | تا رهی از کشمکش رستخیز

حرم گرد اگرد چیزی بود اینجا بنا و دین مراد است الحمایت نگاه داشتن یعنی در محافظت بنا و دین باش تا از
کشمکش که کشاکش شدید است در رستخیز قیامت و الله اعلم

آتش دوزخ که خیزان غالب است | بو همی نهی شعله بوطالب است

قوت حرارت دوزخیان خیزان غالب است که سنگ و خاک را هم بسوزد چنانکه آورده اند چون آدم
صلوات الله علیه در دنیا آمد برای پختن طعام شراره از آتش دوزخ در دنیا آورده بود ده بار شسته تا در دنیا
بگیرد از حرارت آن نتوانست گرفت بر کوه افتاد و کوه را بسوخت باز در دوزخ افتاد یعنی آتش دوزخ

باچندان حرارت ظاهر وجود ابوطالب نتوانند سوختن از سبب نوری پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم راهم درطفولیت مادر وپدر از سر رفته بود وابوطالب عم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بود اورا درکنار خود پرورد آن دریتیم را ودر یتیم ابوطالب گفتندی حضرت پیغمبر خواست که او مسلمان شود نشد تا فرمان آمد انک لاتهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء وبعضی گویند روزی ابوطالب خفته بود حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از غایت شفقت دست لطف را اعضای او فرود آورد وگویند بزبان مبارک خود لبیک گفت پای او که بیدار شد از سبب آن دایم ناپاک آتش دوزخ ظاهر وجود اورا نتواند سوخت مگر پایهای او را که دران دو نعل آتش دوزخ میپوشانند باطن البرود وانا مر او سلامت ماند از نوری پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم حاصل آنست که صحبت اثر عظیم دارد والله اعلم

	هست حقیقت نظر مقبلان	درع بنا هنده روشندلان	

مقبلان حضرت پروردگار که نظر ایشان بهر چه افتد اثر سعادت در وی پدید آید ودرع زره است چنانکه زره تیغ را باز دارد همچنان پناه مقبلان ومقربان درگاه ربانی از شدائد دنیا وآخرت نگاه دارد که در تذکرة الاولیا است معروف کرخی رحمة الله علیه براهی میگذشت دزدی را بردار کرده بودند بگوشه چشم در وی نگریست وبه خاطر گذرانید که خداوندا سزای گناه خود یافت بیدار فی که دیرا بازبزرگی اورا در خواب دیدند جامه لطیف پوشیده ودر بهشت میخرامد ازو پرسیدند که این مرتبه از کجا یافتی گفت از گوشه چشمی که خواجه معروف در من کرد غفر الله ذنوبهم

	داستان فریدون با آهو در شکار		

	صبحدمی باد بسه اهل درون		رفت فریدون بتماشا برون	
	چون بشکار آمده از مرغزار		آهوکی دید فریدون شکار	

اهل درون مخلصان ومقربان که محرم سلطان اند وفریدون پادشاه بزرگ بود سه پسر داشت تور وسلم وایرج ملک توران بنام تور موسوم شده وایران بنام ایرج پیش از ان توران نبود وفریدون پانصد سال پادشاهی داشت آهوکی دید فریدون شکار بحر دلفکر کردن فریدون فریفته شد معنی دیگر

آهوان ریگ را فریدون شکار دید وله

گفتی از انجا که نظر بسته بود — از نظر شاه برون جسته بود

نظر بسته ای نظر مقابل فریدون بسته بود و فریدون نیز چنان نظر بجانب او گماشت که گوئی آن از نظر شاه بیرون آمده است یا فریدون در و نظر بسته بود و از نظر شاه بیرون جسته وله رحمه الله

رخش بر او چون جگرش گرم کرد — پشت کمان چون شکمش نرم کرد

رخش در اصل نام اسپ رستم بود و بر اسپ چند و غالب شده که اسپ چند دار رخش گم نیز و شمشیر عالم است و گرم ترین همه عضوها بعد دل جگر است گرم کرد یعنی فریدون مرکب بر جهت انگیخت و تیر بر کمان نهاد و قصد آهو کرد و پشت کمان از کشش و زخم آوردن تیر نرم کرده پوست پشت آهو درشت باشد وله رحمه الله علیه

تیر تابنده از او درگذشت — رخش هم ان پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پرکینت کجاست — گفت برخش آن تک شب تا کجاست
هر دو درین باره نه بس باره اید — خورده این خورده گیا خواره اید

تیر درگذشت تا بهو نرسید و از آهو درگذشت یعنی خطا شد و اسپ با چندان دویدن تا بهو نرسید گفت تیر ای فریدون با تیر و رخش عتاب کرد تیر را گفت آن پر کینت کجاست یعنی تابان آتش کلک و استواری پیکان و همواری پر با وقد درست و قوت دست کمان من تصد کینه تو کجا شد که بشکاری نرسیدی اسپ را گفت تابان تیزتگی و سرعت دوی چنانکه پیش ازین بود چه شد که تا بهو نتوانستی رسید. هر دو درین باره نه بس باره اید. باره بمعنی حصار و حجره که بالای حجره بود و باره و نوبت و قطعه چیزی که اگویند و باره با معنی دیانا گویند در باره فلان رحمت است یعنی در باب فلان هر دو باب درین باره یعنی درین باب ای در باب تیزپری و دویدن و سرعت و معنی دیگر آنکه درین باره یعنی درین کرت نه بس باره اید یعنی چیزی نیکو نکرده اید بلکه مطعون و معیوب اید و خورده عیب و آین خورده گیا خوار و اشارتست تا بهوست یعنی مطعون او گشته اید وله نور الله مرقده

تیز زبان گشت که ای مرزبان — هست نظرگاه تو این بزبان

در کتف درع تو جولان زنند	بر سر درع تو که پیکان زنند

تیز زبان گشته ای که یا کشته بزبان حال نه بلسان مقال و فرمودن انگشتان ما تیز زبان گشته اند و صاحب الایت را گویند است نظرگاه تو ای منظور تو یعنی نظر لطف به وی تافته است این بیت اشاره بآنست که جمادات را از سبب عدم نطق بی‌زبان گویند والکتف پناه و حرز و الدرع زره یعنی چون منظور نظر تو شده در پناه و حرز ذوقش جولان زدن گرفت و محفوظ درع ترا گرد اقدس که پیکان تیغ اندازان

خوش شود بالشکر مقبلان	بر دف او پهن کف فنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند	تا شوی از داغ بلندان بلند

خوش شود ای نیکو شود بر دف ای پوست آن آهو در بعضی نسخ ست ابیر و رقش ای رق پوستی که او برای دهل یا دف پیراسته باشند و ازین نیز پوست آن آهو مراد است پهن کف فنیاگران ای دست مطربان و سرود گویان حاصل انست که منظور نظر مقبلان شد لائق لطف و طرب است چون مراد داغ بلندان طلب داغ سمت و نشان را گویند یعنی منسوب به بزرگان و مقبلان شو تا از نسبت ایشان

شرف علوی مرتبه یابی و از اندوه و بها دعمها امین باشی دل روح

صورت خدمت صفت مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
گنج نشین مار که در روش نیست	از سر تا دم کمرے بیش نیست
هر که ز مام هنرے می کشد	در ره خدمت کمرے می کشد

صفت مردمی یعنی یکی از اوصاف حمیده مردم و مردمی خدمت کردنست که خدمت کردن شرف آدمی است که بین خدم خدم گنج نشین مار را گفت زیرا که مار البته بر سر گنجی باشد و سبب خیانت او آن تصور میکند و هم آن دست و پای ندارد و همه کمر است برای کمر بستن و خدمت بزرگان کردن هر که ز مام هنری میکشد زمام مهار شتر است یعنی هر که هنر آموزد و خدمت اختیار کند ازین خدمت منفعت یابد و له رحمه الله

شمع که او خواجگی نور یافت	از کمر خدمت زنبور یافت

الشمع موم و آن وعاء شهد است که مگسان و زنبوران سازند و در کارخانه اکابر شمعهای مومی سوزد

حاصل آنست که شمع مرتبهٔ خواجگی از خدمت نور یافت یعنی محل در صدر بساط اکابر از خدمت یافته راح

خیز نظامی که نه بربسته‌ای
از پی خدمات کمر بسته‌ای

بربسته در پهلوی چیزی فسرده و محال ایم گویند و ازین خدمت عبادت و خدمت بزرگان مراد است الح

مقالهٔ نخستم در آفرینش و بزرگواری عقل

پیشتر از پیشتران وجود
کاب نخوردند ز دریای جود

برکف این خاک نیاری نبود
دُرهٔ این خاک غباری نبود

پیشتران وجود افلاک مراد اند که پیشتر از ایشان جهان و جهانیان نبود و عرش بر آب بود قوله تعالی وکان عرشه علی الماء موجودی دیگر گمتر بود و موجودات از دریای جود آب نخورده بودند هر که در وجود آمد از دریای جود خداوند آبی خورد یعنی نعمت وجود و نعمتی دیگر هم بدو رسانید و بدانکه درین وقت که از هجری پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم هفتصد و نود و پنج سال است از گاه خلقت آدم تا امروز شش هزار و هفتصد و نود و چهار سال گذشته اما از خلقت آدم تا وقت طوفان بر قوم نوح علیه السلام یک الف و هشتاد و هزار سال گذشته بود واین در تاریخ علائی و ناصری و غوری است و از طوفان تا نبوت چهار هزار و نود و شش سال گذشته بر کف این خاک نیاری نبود یعنی خاک جهان و اهل او و اسباب جهان موجود نبود بسیار تو انگریست و دُرهٔ این خاک غباری نبود یعنی زمین و آدمیان از خاک آمده بودند چقدر و حسد نبود و آن غبار است والله اعلم

وعدهٔ تاخیر بسر نامده
شیشهٔ از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش هستی نداشت
جان و دل آمیزش مستی نداشت

وعدهٔ تاخیر که وعدهٔ ظهور وجود در وقت موخر بود و آن هنوز نیامده و لعبت عبارت از کواکب و افلاک است یا لعبت آدمیان و پرده غیب مراد بود و آویزش تعلق است از آن وقت روز و شب و آویزش انحلال است و جان و دل آمیزش از اختلاط شود که دل از امتزاج روح حیوانی و نفسانی هست والله اعلم

کشمکش جوهر و اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز

کشمکش یعنی کشاکش است در اعضا هنوز یعنی در اعضا نبود حاصل آنست که کشاکش جسد در اعضای
در وجود جهان هنوز نبود و کن مکن عدل هم نبود که عدل تبیان بعضی امور فرمایند از بعضی باز دارد و در بعضی نسخ
کن مکن متصل است که عقل نیز با تبیان تمیز منهیات اشاره کند و او را از ارتکاب قبایح باز دارد و این نوا شده قد

فیض کرم کرد مواسای خویش
قطره افگند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد پدید
گشت روان این فلک نیلگون

الفیض بسیار شدن چیزی المواسات کسی را هیچ خویشتن گردانیدن و نرمی کردن و قرب داد یعنی
کرم فیض خود را مواسا کرد و از دریای جود و قدرت خویش قطره افگند یعنی گوهری آفرید و از آن نگر
اما بحثم پس این گوهر از هیبت آن نظر بگداخت و آب شد و جنبش بود و بخار لطافت آن آب بالا
تصاعد کرد و از آن افلاک پدید آمد و کثافت آن فرو ماند زمین شد بفرمان خدای عز و جل افلاک در
حرکت آمد و زمین میان افلاک معلق ماند و این بیت رد قول فلاکیه و دهریه است که ایشان در قدیم
و افلاک را میگویند که بخاصیت خود میگردد و در اگر دانند و خالقی نیست این باطل است که این همه افلاک
مخلوق الله اند و فرشته افلاک را میگردانند چنانکه در سیر چرخ چرا گردانند و این بیشتر از این گفته شده است

آب روان گرد برانگیخت
جوهر تو زان عرض آمیخته

یعنی از آن آب که درنگ ماند خاک را از آن آب بیافرید و بشر را از آن خاک بیافرید و جوهر تو تن را آدم
و از آن عرض ای از آن خاک و العرض مثل آمدن و از این عرض آن مراد نیست که بمقابله جوهر است
ای مقابله ذات که بقای عرض مستحیل است و عرض هرگاه که موجود گردد و در زمان دیگر مثلا شیء
منعدم گردد که قیام عرض بنفس خود نیست و الرح

ای خنک آن شب که جهان میتو بود
نقش تو بی صورت جان میتو بود

خنکی در اصل سردیست و از این خوشی مراد دارند و اهل عرب طوبی له گویند ای خنک آن شب یعنی خوشی
جهان آن وقت بود که نور در جهان موجود نبود نه قالب تو نه روح در قالب تو در آورده بود که جهان هست تو ندا

تا تو درین ره ننهادی قدم
لشکر بسته و داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت | خاک سر اسیمه غباری نداشت

نهادی قدم یعنی سوجود نبودی وجود از عدم بسیار شکر داشت که بوجود تو ایشان از معاصی که شستو کرده وخاکی شده بگشت در باغ جهان زحمت خار فساد وسنگ ویا معاصی نبود وخاک زمین غبار حقد حسد کینه ندیده وامثال این نداشت وسر اسیمه شیفته ودیوانه راگویند ولدرح

فارغ از آبستنی روز وشب | نامیه عنین طبیعت عزب

آبستنی حامله ونامیه قوت افزاینده که نشو ونما از دست وعنین آنکه با زن صحبت نتواند کرد والعزب مرد بی زن والجمع الاعراب والعزاب یعنی جهان از آبستنی روز وشب وحیوان ونبات ومعدن فارغ بود که آسمانها متصل یکدیگر اند قوله تعالی کانتا رتقا ففتقناهما روز وشب نبود وتوالد وتناسل نبود وکه تا آدم عنین بود یعنی قوت توالد حیوان ونبات نداشت قوت طبیعی که آن قوت متصرفه است باعتبار رسانیدن غذا در اعضا غاذیه خوانند وباعتبار نشو ونما یعنی افزودن وبالیدن نامیه گویند وقوت نامیه در نباتات نیز هست وقوت متصرفه که گفتیم در حیوانات از جهت دو نوع هست یکنوع را قوت مولده گویند از منی که چون جوهر منی از انتفاع بدن جدا میکنند وهر جزوی از آن مهیا میگرداند برای عضوی مخصوص ونوع دوم را قوت مصوره گویند از منی که هر جزوی را بشکلی میگرداند از تخطیط وتجویف واین قسم حکمت اطبا حاذق دانند ولله نور الله مرقده

طالع جوزا کمر بسته بود | از ورم رگ زدنت رسته بود

برج جوزا اگرچه بادیست ودر برج هوائی فصد رواست که خون فاسد بیرون رود اما در جوزا ممنوع است که صاحب جوزا عطارد است وعطارد مولد ریاح است پس حجامت در جوزا وقمر نیز اگر در آنجا ورم کند وچون فصد نکند از رگ زدن ودم گرفتن رسته باشد وکمر بسته از آن گفت که صورت برج جوزا دو کودک اند روی بغرب نهاده یکی برابر دیگر دست در کمر زده دو دیگر بار یک حاصل آن است که جوزا از سبب آنکه بیت عطارد است کتابت دبیران اهل صناعت اهل فضل وحکمت نسبت بدو دارند واگر او کمر خدمت ایشان بسته ونفع ایشان کوشیده از سبب رگ زدن یعنی از تشنیع تو رسته وتقریر دیگر آنست که تا پیدا شدی بود

این بیت ثابت است بسر برج جوزا کسی نهاده بود و این بکردی گفتی که طالع جوزا است قصد هم گیر و کربابلی رست و

زهره هنوز آب درین گل نریخت — شهر بار روت بابل نریخت

زهره کوکبی است در فلک سوم پارسی آن را ناهید گویند هنوز آب درین گل نریخت یعنی اعتبار وقار روحی در هم کم نکرده بود بر هر دیگر آنکه هنوز آب باثیرات خود درین گل نداده بود و ای نماهر گردانیده و قصه عاشق شدن هاروت و ماروت بر زهره و آموختن اسم اعظم از ایشان و پریدن او بر فلک و عقوبت بر هاروت و ماروت بر چنین میها آویختن ایشان در چاه و شهور است و پیش ازین گفته شد اما ازین زهره یعنی ناهید که فلک است بر هر چند که آن زنی بود و این بیت بر بین زهره می نهند که این زن زهره است که هاروت و ماروت از و مبتلا شدند کسی نهاده بود و یا د که هاروت و ماروت از سبب تناسب است و بیت که بر زهره نهند آنست که مشتری فلک گویند و اهل مناهی و ملاهی اهل سفاح را نسبت بر و کنند و صحبت و دوبال مرجالیهائی گرگه بان کنند انهی و بیت بر مشتری نهاده و الله اعلم بالصواب و اسد مرقد

از مدد چشم تو کوکب نرست — کوکبه مهد کواکب شکست

یعنی از تو کوکبی که در فلک است آنهم نرست که یکی را سعد و دیگری را نحس گفتی و گاهی کوکبی را از شرف کواکب است بیت شرف و ستقامت روحه و جز آنست که نیک حال باقوت خوانده گاه از نجاه و نیج ضعف مثل رجعت و وبال و هبوط و جز آن حال ضعیف گفتی در زمان تو از اینکه با دشاه سوار شوند و از انجا مدد اعتبار مراد است و مهد گهواره و مهد کواکب بروج و منازل است یعنی مهر و ماه و تواریخ آدمیان و وضع کرده و انداز و را برای معاملات حساب بار و تعریف با رسیدن و خویشتن شناسان کردن و تعریف چیزی کردن و اطاعت کردن یعنی پیش از آنکه آفتاب برسد و در تو وضع کرده نحو و مخاطب انسان است والله اعلم بالصواب و اسد مرقد

رو دهی جهان کامینه پاک شد — زین نفس چند خلل پاک شد

رو دهی جهان کنایت از جهان است یعنی ذنم آینه باک از آن گوید که آلایش و جرمی ندهت لیکن بیاید اگر بیند و جهان از این نفس یعنی دم زدن یکدیگر و زنگ گیر و حاصل آنست که از شوکت ساختی از انسان گفتار بیهوده آینه جهان خلل پاکسان یعنی مطعون شد و بعضی روی جهان آفتاب را هم گفته اند

دخل نا کی ایشان کسوف و خسوف ست و نزد حکما در وقت کسوف ماه جرم شمس حائل شود در
خسوف بقدر راس الذنب باشد اما نزد اهل شریعت کسوف و خسوف علامت است که در ایشان برای
تنبیه جهانیان و اظهار کمال قدرت حق تعالی ظاهر شود والله اعلم

	مشعلهٔ صبح تو بر روی شام		صادق و کاذب تو نهادی نام

مشعلهٔ صبح آفتاب است تو بر روی شام یعنی آفتاب را در وقت غروب مغربی گردانیدی بعد از طلوع و غروب
تو گردانیدی روا باشد که این مشعله نور و روشنائی او مراد باشد و صبح را صادق و کاذب تو نام نهادی از نور قدرة

	خاک زمین در دهن آسمان		ورنه چرا پیش تو بندد میان

فلک را تشنیع میکند که چرا برای خدمت نفع تو میان بندد و در الوان نعم برای تو چرا آورد و در اسباب معاش تو
مهیا گرداند و این بامر شد تعالی است و تو بر افلاک و در اهل تاثیرات او چندین سخن بگوئی و تشنیع میکنی بر او

	بر فلکت میوهٔ جان گفته اند		مثنوی کان بزبان گفته اند
	تاج تو افسوس که از سر بهاست		نعل زر اسب تو به از خر بهاست

بر فلکت یعنی مناسب است میوهٔ جان ملائکه را گفته اند که در آسمانها گفته اند الانسان ثمرة الارواح یا
گفته اند یعنی این صریح گفته اند نه کنایت و در بیت دوم تحسر میکند بافسوس چنانکه گفته انی جاعل فی الارض
خلیفه و تو خلیفه زاده از طمع و شهوت همچنان شدی که گدائی را اسیری میکنی چه حال است و برای چیزی
که ترا آفریده اند نمیکنی و در دنیا و شهوات مشغول شده تاج تو از سر بهاست یعنی آوازه و سمعهٔ تو از تو بهتر است

	لاف مبجی شد که درین لانگاه		بر تو جهانی بجوی خاک راه

یعنی دعوی شرف انسانیت و رفعت و منزلت تو بسیار شد و درین لانگاه یعنی دنیا و در افلاک نیز
دلانگاه در اصل مقام تنعم و ریاضت میباشد که خلق در آنجا نشیند و لاف زنند بر تو جهانی بجوی آری
نزد تو جمله جهان بی قیمت چه جهان بجوی نیرزد و تو مبتلای دنیا شدی پاسی خاک او از آنکه آدمی از خاک است و آنچه

	خود تو کف خاک بجانی دهی		بجو که مشکل بجهانی دهی

کف خاک اسباب دنیاوی بجانی دهی و اسباب زر و مال بجز خاک است و نیز خاک خواهد شد چونکه محمل

بد زمنی است یکی آنکه در گل سرگین می اندازند برای استواری و در سرگین چو میباشد آن چه دانست جانی دیگر آنکه برای عمارت کنند یعنی اگر کند هی تمامی با عمارت قایل باشی کثیر از اسباب عمارت از از غایت محبت دنیاوی تنگ تیمی آید ... پنداری دله رخ

روغن مغز تو که سیمابی است	سردی این فندق سنجابی است
تا تو چو فندق نکنی خانه تنگ	نگذرد از این فندق سنجاب رنگ

مغز دسومت دارد و از حرارت بگدازد و همچو روغن گردد و از سردی مغز بفسرد و سیمابی رنگ سپید است مایل بسبزی و سرخی و فندق سیاه است گرد نقباس کنار و زرگ رنگ سبز دارد و روغن مغز عقل مراد است و روغن را سردی منجمد میگردد و دماغ را مغز چون فسرد مالیخولیا شود و در پیری هم از سرد مزاجی فسرد و در عقل نقصانی پیدا آید و درین فندق اشاره بفلک است فندق از سبب دور فلک و سنجاب از سبزی یعنی نقصان عقل تو از گردش فلک است یا حوادث دنیا از پیری یا از محنت دنیا عقل تو منقلب شد و کار تو را ترک داده است تا تو چو فندق نکنی خانه تنگ سخت فندق نیک تنگ است یعنی تا تو را خانه عمر دنیا همچو فندق تنگ نکند یعنی بوقت قریب نرسید هست از این فنا نگذرد یعنی باختیار خود دنیا را ترک نکرده که موتوا قبل ان تموتوا نورالله مرقده

روز و شب از قاقم و قندز جداست	این دله بیشه پلنگ اژدهاست
گربه صفت دست درازی مکن	با دله ده دله بازی مکن

قاقم سپید و قندز سیاه است یعنی روز همچو قاقم را و شب همچو قندز را اندازی که از قاقم و قندز آسایش و راحت تن است در روز و شب از برای نقصان عمر حوادث دله زیست این دله بیشه پلنگ اژدهاست یعنی هم درنده و هم کشنده است و در مصراع اول صنعت لف و نشر مرتب است - گربه صفت دست درازی مکن چه گونه با چندان دلیری که دله دارد اگر گربه دشتی گوشتی از پیش بر دارد قناعت نکند و از دله ده دله فلک چیزی خواهد برد او مقصد تو نخواهد کرد با فلک بازی مکن عاقبت ترا هلاک گرداند دله رحمه الله

شیر فکنده است درین ره لعاب	سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

خاصیت شیر است که در گذر آب بگذرد شکاریان از یکجانب لعاب دهن انداخته رود و جانب دیگر

خالی گذارد و خود را دران جانب که لعاب نباشد و پناه درختی کمین سازد تا شکاریان از بوی لعاب شیر ازان راه اجتناب کرده درین جانب آیند ناگاه از کمین جهد و شکاریان را بگیرد و همچنین صیدگاه گاه وان نیز گوید گرد لعاب انداز د و یکطرفی خالی گذارد و کمین کند تا گاه وان از لعاب اجتناب کنند و در آن جانب که شیر کمین کرده آیند و اوی را بکشد میگوید که درین راه ای رهٔ عقبی فلک و شیطان از اسباب دنیاوی لعاب انداخته اند یعنی تبود شعاری راه را نمود ه جاه و مال و شهوت خالی گذاشته و خود برای غارت و شکار ایمان تو کمین کرده تا از مکائد ایشان ایمن نباشی و خود را اسیر نکنی و بعضی گویند لعاب شیر حیوانات دیگر را مضرت و دلهره دهد

	تیز مران کاب فلک خورده		آب دهن خور که نمک خورده

اگر در حالت تشنگی آب را بخورند و تیز رانند در شکم و در سینه آرد و اسپ تشنه را بعد از دادن آب نیز اگر تیز برانند باشد که زود تر قد و میرد و آب فلک خورده یعنی تندی مکن و دل به تیزی مران عنان شهوات و هوا کشیده دار که داده فلک خورده او شود و مضرت عاقبت مضرت کند بعد خوردن چیز شور اگر لعاب فرو میبرند شوری دهن رامی برد یعنی آنچه اول کرده ازان پشیمان و تائب شو و در جواب دهر صبر کن تا شور مزاجی فلک دفع کرده باشی لوح

	تا نشوی تشنهٔ تدبیر باش		سوخته خرمن چو تباشیر باش

ای تا تشنهٔ شهوات و نعیم دنیاوی نگردی در تدبیر دفع آرزو ها و قهر نفس خود همچو تباشیر باش که تباشیر دوا و مسکن تشنگی و حرارت است و آن دوائیست سپید فام تیره پدید آید در میان نی نیزه باشد و از نیچه نی میانه تهی هم آید اما آنرا تواکیر میگویند و نوعی از تباشیر نیز سیاه و سوخته میباشد سبب آنکه چون میان نی آب در رود و حرارت گرما در رسد بسوزد و یا ازان سبب خرمن سوخته میگویند که نی نیزه را که معدن تباشیر است پاره پاره کنند و آنگاه تباشیر را بیرون کرده و آتش در آن زنند

	یوسف تو تا زبر چاه بود		مهر انیسش نفس گاه بود
	زر درخ چرخ کبود آمدی		چونکه باین چاه فرود آمدی

یوسف دل را میگوید تا زیر چاه بود ای در زندان حرص و شهوت گرفتار شده مهر آتش مهر آفتاب است
دار جن انوار الهی مراد است یعنی نظر بران نور داشت یا نظرگاه الهی بود و تقدیم و تاخیر لفظاً که ان الله
لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و معنی دیگر آنکه از یوسف روح مراد باشد
و از چاه قالب یا دنیا یعنی روح تا در قالب بود یا در چاه دنیا مانده بود آن مرتبه داشت و در بعضی نسخ است
متصلا پیش نظرگاه بود یعنی نظر داشت. زرد رخ چرخ کبود آمدی یعنی چون در زندان دنیا فرود آمدی
از معاصی خود زرد رو شدی از چرخ خجل گشتی الح

ای همه صفرا تو با روی زرد	سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو صد در دغن صد ساله برد	سرکه ده ساله در ابرو چه سود

صفرا از گرمی و خشکی و از خوردن عسل و سیر و پیاز خام و باقلی بسیار خیزد و از علامت صفرا زردی رنگ
و گرانی اندام و تلخ مزه و بی رغبتی بطعام و تشنگی است و صفرا از جوانی یا کهلی تا بیست میشود و سرکه تسکین صفرا است
و سرکه در ابرو عبارت از ترش رویی گرفتن است و صفرا کنایت از آنکه پیه و شکل کبر و عجب و نخوت و شهوت
یعنی همه از خصائل ذمیمه که تو راست صفرت است بسیار کردند و بعضی گویند صفرا کنایت از کبر است و سرکه از طمع و
و حرص و تکبر کسی را شاید که مطمع نباشد و مردم البته مطمع و محتاج است و بیت دوم تاکید است که پیه
بامنزلت و دو سود مها با سرکه توان خورد که مصلح است و مصلحت است خاصه سرکه کهنه تیزتر است یا چون تا
وجود تو از ازل میان معاصی و خصائل ذمیمه گنده و کبر دماغی چون پیه سالها گنده شده و در جگر کینه هیچ صفرا
و از گندگی اصلا اصلاح نپذیرد و تو با این خصائل ذمیمه چون کهنه شدی از پیری یا عدم استطاعت
یا حدوث علت یا سیر دیگر از آن نافرو شوی و سرکه کهنه را در ابرو گیری چه سود و سیرا گرچه صد هزار عذر بیار
گناهان را فرو شوی کرده را نیست و عذر و ختم بری بجز آنکه تو بی تصحیح کنی و آن امر ان [illegible]
و منظر استخوانها [illegible] مان [illegible] دیگر معاینه [illegible] رحمه الله

خوان پدر رو که در هشت خوان	آب مریز از پی این هشت نان

خوان پدر رای خوان آدم علیه السلام و آن کنایت از بهشت و خوردن گندم است و از هشت خوان

هفت فلک مراد است و حکایت صعوبت هفت خوان اسفندیار که در هفت روز ده او هر روزی یکی عقبه پیش آمد منوع کردن آن مشهور است یعنی زلت آدم علیه السلام از خوردن گندم و افتادن از بهشت در دنیا و گریه و زاری او و قبول توبه یعنی شنیده و آب مریز یعنی آبروی اعتبار خود را از حرص و شهوت مریز از برای هفت نان یعنی از برای الوان نعیم مریز زخرفات دنیا مکن وله رحمه الله

هم ستیزه سخت جفا کرده اند
زان سبب تیر رها کرده اند

هم ستیزه یعنی از فعل تو سخت جفا کنانیده اند که ترا رها کرده اند یعنی اختیار کار ها ترا داده و تو بند و فاعل مختار گردانیده تا هرچه خوش کنی و تو گسسته مهار میگردی بکام دل میرانی و هرچه خواهی میکنی و از دنیا

کنده شدی پای میان گشته کج
سوخته روغن خویشی بسوز

لاجرم اینجا و غل سطیخے
روز قیامت علف دوزخے

پای کسی که در رفتن ردیو دستی نتواند کرد یعنی در پیری از ضعف پای تو کنده شده از رفتن بازمانده و میان کوز گشته تو هنوز از روغن کبر و حسد خود میسوزی لاجرم اینجا یعنی در دنیا و لاجرم یعنی ناچار بمعنی ناچار هم آمده است الدغل عیب و فساد و تهر بود الدغل درختان بسیار در هم پیچیده و دغل سطیخ گاه و خاشاک و خار و هیزم باریک است یعنی از افعال ذمیمه در دنیا بدنامی در قیامت علف دوزخ خواهی شد مانند هیزم سوختن را شاید و هیزم دوزخ کفار و بعضی عصاة باشند چنانچه بیشتر اغنیه آتش دوزخ می افروزد

عقل تو باخورده چه بازار داشت
حرص ترا این کار داشت

عرض ترا عقل بدان داده اند
کان نخوری کت لقمه نداده اند

عقل تو باخورده یعنی عقل تو با خوردن بسیار چه کار و اوان نعیم چه بازار داشت ای چه شغل و رواج داشت یعنی تعلقی نداشت اما حرص او در بند آورد عرض یعنی تن ترا عقل از آن داده اند تا طعام بسیار و محرمات بسیار نخوری و از ممنوعات باز ایستی بدانکه عقل جوهر نفسی است در تن مردم یکی از قوای خمسه باطنه قوت متصرفه است و این قوت متصرفه خدمت قوت وهم کند و گویند بواسطه قوت وهم خدمت قوت عقل آدمی کند و جایگاه وهم در باطن وسط دماغ است هم از نمیز یعنی عقل را ابر آدمی گویند اما در مقام عقل

اختلافست حکما را و عقل و حکما ترت عالم انسانی گویند وله رحمه الله

حرص کو از فتنه تو ناشکیب	از چنین ابله زیرک فریب

الحرص آز و در لغت آشوب و بلا آزمایش حرص از بلا شکیب نیست ای در نیست که میان هر دو ملازمت است ازانکه حرص ابله مردم را در کارهای ناکردنی افگند و آز اندر بلای دنیا و آخرت مبتلا گرداند و آز ابله دارا ن وکم عقل و انا ابله حرص از زیرک عقل مراد است عقل ناقص است مغلوب گرداند وله رحمه الله علیه

ترسم ازین بیشه که پشت کنند	رنگ پذیرند که خو پشت کنند
هر بد و نیکی که درین محضر اند	رنگ پذیرنده یکدیگر اند

ازین بیشه اشارت بر حرص است و بیشه ازان گفت که جای درندگانست و بعضی پیشه خوانند بباء پارسی و پیشه کسب و عادت است پشت کنند در پیش کنند تا کار تو بیشتر درین کنند رنگ پذیرند و خو پشت کنند یعنی خو گردانند بلکه ذات تو همچو حرص شود و صحبت را اثر هاست که درین محضر ندا ای اهل دنیا موجود اند بسا صاحب یکدیگر اند و در بعضی نسخ درین محضر اند و المحضر جای آزمایش هم دنیا را دوست قوله تعالی لنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات آزمودن و در مقامات حریریست اذا ... و اذا المحضر ای نصیحت تو این بود آزمایش تو این یعنی وعظ آنچنان میکردی و عمل این رنگ پذیرندا یکدیگر اند یعنی اهل دنیا عادت و خوی یکدیگر می گیرند وله رحمه

داستان بقال و روباه

میوه فروشی که یمن جایش بود	روبهکی خانه زن کالایش بود
چشم ادب بر سر رو داشتی	کلبه بقال نگهداشتی

یمن شهریست از بلاد عرب و ضمیر در جایش بود بر میوه فروش عائد است چشم ادب بر سر ره داشتی یعنی روباه همه وقت دیده بر سر ره داشته دکان بقال نگاهداشتی و کلبه خانه خورد را گویند و بقال تره فروش و معنا و ملک بالاست که میوه و تره و جز آن بقالان فروشند وله رحمه الله

کیسه بری چند بشگرفی نمود	هیچ فریبش نمی کرد سود

خفتن آن گرگ چو روبه رسید / خواب در و آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

شگرف کاری بزرگ و عجیب است یعنی آن کیسهٔ پر بسیار حیله و فریب انگیزی کرد و بار روباه سود ندا شت و در بعضی نسخ است هیچ تو ایش نکرد سود و سود نیداشت یعنی حیل و در ایستادن آن کیسه در هنگام هیچ سود نکرد تا روزی بخفت و گرگ کنایت از روباه است و روباه عبارت از تزاوی حیله گری پس چو از خواب آن روباه را غنیمت شمرد کیسهٔ اقبال را ببرد و روباه و گرگ از سبب تناسب است وله رح

هر که درین راه کند خواب گاه / یا سرش از دست رود یا کلاه

درین ابیات اشارت بدنیاست که رهگذر آخرت است یعنی هر که درین راه غافل خسپید و از امور آخرت با هوش نباشد هم سر و هم کلاه باد دهد یعنی هم جان و هم اسباب دنیا هم دنیا و هم دین وله رحمه الله

مقالهٔ نهم در ترک مولسات دنیایی

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر / علم صبح سبک سایه‌تر

گرانمایه‌تر چیزی نفیس و بیش بها را گویند و کدام چیزی در ای شب وصل تواند بود و ز علم صبح سبک سایه‌تر در دو چیز رفعت و منزلت پایداری نه علم صبح هر چند رفیع و سایه دار است اما سایه پاینده و قرار هم ندارد که هوا در حرکت میدارد و مخاطب انسانست و حاصل آنست که هر چند انسان از علو مرتبه اشرف المخلوقات است اما از کوتاهی عمر همچو سایهٔ علم صبح بی بقاست وله نور الله مرقده

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که برپای نکوتر علم

سایه نقیض نورست و آن ظلمت است و سایه مائل بر نشینی و کنج بود و از زمین و جای افتاده با شد ظلمت و دلگیر بود و همچنین نیز غمگین متفکر و گرفته باطن که باشد البته در گوشه و تاریکی افتاده باشد و حرکت و تکلم او را خوش نیاید و در نظرش جهان تاریک نماید و لفظ صفت و سایه صفت از لفظ تسبیح است یعنی همچو سایه چند در غم دنیا و اسباب معاش نشینی بغم که عمر همچو سایهٔ علم اندک است و علم پیچیده و گرد آورده نیکو نماید هم چند برپای کنند و افراشته شود نیکو نماید یعنی برخیز و در کار دین مشغول شو و روانهٔ سفر آخرت باش وله رح

چون ملکان عزم شد آمد کنند | نقل بنه بیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن | زین تو اثر سفری ساز کن
بیشتر از خود بنه بیرون فرست | توشهٔ فردای خود اکنون فرست

ملکان یعنی بادشاهان عزم شد آمد کنند یعنی طرف عزیمت سفر یا مراجعت کنند و بنه گاه است در رسم ملوک است که چون عزم سفر یا سواری کنند پیش از آن بنگاه خود از دهلیز یا از بارگاه و اسباب دیگر پیش روان وقتی که منزل دورتر باشد و ملک از آن سبب میگوید که فرزندان همه خلیفه زادگانند و نیز هر یکی ملکی است که حاکم بر اهل و عیال و نفس خود است عزم ره آغاز کن یعنی عزم سفر آخرت کن بنگاه اعمال نیک پیش از خود فرست و توشهٔ حسنات بردار که سفر عقبی دور و دراز است با عقبات بسیار ولد نور الله مرقده

از پی آنست که شو پیش بین | خانهٔ زنبور پر از انگبین

زنبور پیش بین از آنست که برای قوت خود و فرزندان خود خانه از موم سازد و پر انگبین کند آنگاه بیضه کرده تا بچه آوردن او را تعب نباشد و نیز چون خواهد از مقامی انتقال کند سخت منعی الی تر بیند آنگاه انتقال و بعد انتقال باز پس نگردد و مقام رجوع نماید ولدهم

مور که مردانه صفی می‌کشند | از پی فردا علفی می‌کشند
آدمی غافل اگر کور نیست | کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خوار که سان خورد | تابستان از زمستان خورد

مور و مورچه را عادتست که صف بقطار کشند و دانه در سوراخ خود ذخیره می‌کنند با هوای باران دیگر یا در سرما سخت نگاه دارد و از مردمان آنکه زیرک است تابستان استعداد زمستان کند و زمستان استعداد تابستان و از آن کرم زنبور انگبین است و حاصل آنست که غافل ترین مردمان کسی است که توشهٔ فردای خود امروز نسازد تا همچو مور بی تعلق باد اعمل صالح در سوراخ گور آید مستعد بهشت جاودان گردد

ولد نور الله مرقده

جز سخن گوهر که در بی‌طاعت اند | صیرفی گوهر یکساعت اند

مصراع اول محتمل دو تقریر ست یکی خر بسن و تومعنی بشر از حیوانات دیگر هر که درین ساعت ای در دنیا حصیر فی صراف گو هر یکساعت یعنی حیوانات دیگر شناسنده همان ساعت اند که رانند و نظر در استقبال و مآل کار و عواقب امور ندارد خیر خر گوید جانوری کوست بجز آدمی معده و چو پر شد بود و شن جمع آدمی ست آنکه بسیری برد و در سر سیری غم سیری خورد و تقریر دیگر آنکه خر بسن ولو کو مغرور در دنیا ایم و طول بقای اهل علماد ایم دیگر هر که از صلحا و عقلا در دنیاست حصیر فی همان ساعت ست که در دست وی آن غنیمت می شمارد و در کار آخرت میگذارد و گذشته گذشته و بر نا آینده اعتماد ندارد ولله نور الله مرقده

منزل ما کز فلکش بیشی است | منزلت از عافیت اندیشی است

منزل ما ای منزل بشر یا منزل بهشت ست که بهتر از فلک ست و رسیده و صول بدان از شرف عقل و اندیشه پایان کار و بعد آوا خرست و لیه

زآمدنی آمده ما را اثر | وز شدنی با شده ما را خبر

از آمدنی و از شدنی در کار دنیا مثل ربیع و خریف و صیف و شتا که خواهد آمد و کاشتن و درویدن در اوقات معینه و امثال آن همه مرادست و در کار آخرت مثل موت و بعث و صراط و حساب و میزان و بهشت و دوزخ مرادست و جز آنکه بکتاب و اخبار انبیا معلوم و تحقیق شده مرادست و الله نور مرقده

خوانده هجا ان ریزه اندیشه ناک | ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین داغ تو بودی نه من | بلبل این باغ تو بودی و من

خوانده هجا ان ای مقصد باطن چنانکه گویند این کار هجا ان و دل کنم یعنی کودک دامر دور او آدم است صلوة الله علیه اندیشه ناک یعنی با فکرت و خوف و از ابجد اسرار و از نه مکتب نه فلک ازین لوح تخته زمین مرادست و در بعضی نسخ ست از بر اندیشه ناک و از بر خواندن آنست که بغیر تخته و سبق یاد گیرد و مراد او علم اسماست که علم آدم الاسماء کلها و در سبب وضع الفاظ ابجد تعیین کن که اختلاف علماست آن هشت الفاظ بر قول بعضی اسماء الله تعالی و بر قول اصحاب شش لفظ اول نام آن شش روزست که خدای تعالی در آن آسمانها و زمینها آفریده است و لفظ هفتم نام آن روزست که از خلقت فارغ شد هشتم نام قیامت و گویند چهار لفظ اول

تمام پادشاهان جابرست اول ایشان ابوجاد بود و گویند ایام عجوزه است که اندر او هفتهای زمستان که آخر شتا تا تمام
کرده است درین سرما و باد باشد که قوم عاد درین ایام هلاک شده بودند و معنی این الفاظ بسیار است تمام درین مختصر
نتوان گفت مکش مرین داغ تو بودی همین این داغ اختصاص محبت که در جهان نخست جز بود از بعد
ایشان ملائکه و آدم علیه السلام و ذریات او که از صلب او بوده بلبل این باغ اشارت بجهان است
از ساکنان دیگر خالی شده بود و در بعضی نسخ است تو بدین باغ دنیا ست اگر

خاک تو آن روز که می بیختند | از پی معجون دل آمیختند

خاک تو می بیختند یعنی طینت آدم را صلوة الله علیه مخمر میکردند که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا از بهر
جان در تن مخصوص بشر از برای خلاصه دل بود که دل نبد که روح حیوانی و نفسانی و باز بدو جسم
چنانکه در دبستان مطالعه دل گفته شده بود و دل نظرگاه مولی است امیر خسرو گوید بیت چون تن آدم
گل آراستند + خانه جان بهر دل آراستند + آدمی آنست که در وی دلیست + ورنه علف خواره آب و گلیست
دل معجون چیزی را با چیزی که مرکب سازند و العجب رستن و دل را امتزاج روح جنین می آید چنانکه گفته شد

منزل خود بین که کدام است راه | زآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت راه چیست | باز شدن حکمت ازینجا چیست

منزل آخرت است و راه دنیا که رهگذر آخرت است یعنی در دنیا برای چه آورده اند و اینجا حکمت که باز باید
بسوی عقبی حاصل آنست که برای عبادت و طاعت و امتحان و ابتلا آفریده اند باز آنجا برای فدا
و سزای اعمال نیک و بد تا مومنان را در بهشت و کافران و عاصیان را در دوزخ برند و له رحمه الله

زاول کین ملک بناست نبود | بر ده و ویرانه مقاست نبود
در جهای ملکی داشتی | اوج هوای فلکی داشتی

مخاطب روح است مراد از ملک وجود و ده و ویران اشارت بر دنیا ست که پیش از بنی آدم خراب بود
و بعد آن نیز خراب خواهد شد هر جا که عمارتی بیابی + باشد پس و پیش آن خرابی + در جهای این
ملکی که همچو ملک روح در پرواز بود بعالم علوی در علیین بود و در هوای فلک طیران داشت

و در بعضی نسخ است نه رهای حمل داشتی و در مصراع دوم اوج هوای ازلی داشتی محل یکی از دو برج اثنی عشریه است در فلک هشتم یعنی مرتبهٔ فلک داشتی و در هوای سرادقات ازلی طیران میبود در انجا بدنیا فرستاد و دله رحمه الله

گرچه پر عشق تو غایت نداشت		راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی		سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای		دامن خورشید کشی زیر پای

مخاطب روح است پر عشق تو غایت نداشت یعنی اگرچه طیران تو از عشق تو در هوای هویت غایت نداشت ای از طیران تو دعوی مدی اما راه ابد نیز نهایت نداشت که برین طیران قصد توانی رسید چون مانده شدی از طیران اوج انگاه قصد زمین کردی در قالب در آمدی از آب و گل عبارت از قالب است باز چو تنگ آیی ازین تنگنای و شوق تو بسوی علوی بسیار شود و قضای اجل در رسد از تنگنای در بهل در کره است و انجا قالب آدمی مراد است دامن خورشید کشی زیر پای در فلک چهارم آرام گیری که در نقل است که مقام روح عیسی علیه السلام آنست و لروح

گرچه مجرد شوی از هر کسی		بر سر این نیز تمامی بسی
جز تبر دو سر و کاریت نیست		بر سر یک رشته قراریت نیست

التجرید برهنه کردن مجرد شوی از هر کسی از قالب ارکان و حواس تو بر سر این نیز تمامی بسی ای بر سر آن تجرید در مقام ارواح میروند شبها جمعه در خانهای خود می آیند و اهل خود را دعا میکنند و از ایشان حظ و دعا میخواهند و چون کسی قصد زیارت میکند در مزار حاضر میشوند و بعضی بر در زوار در آیند پس کار تو همواره در تردد گشته و در یک محل قرار و آرام نه و از رشته یک مقام مراد است و لکهی

مفلس بخشنده تویی کاو جود		تازه و دیرینه تویی در وجود

مفلس از تجرید که از همه مصاحبان مجرد رود و هیچ اسباب دنیاوی با خود نبرد یا کسی تعلق کلی ننماید و مقامی معین نیز ندارد و بخشنده از سبب علوی همت روح و از افاضت انوار و تازه و تازه

حدیث عهد الست و قالب در آمده و در سینه از سبب آنکه نقشتا و در روز الست ... از ان سال لعمار آمده است و الله اعلم قوله

بگذر ازین مادر فرزندکش		آنچه پدر گفت بدان دار هش

مادر دنیاست فرزندکش از آنکه هیچ حیوانی نگذارد و نگذارد آنچه پدر گفت بدان دار هش یعنی آنچه آدم صلوات الله علیه بشیث علیه السلام نصیحت کرد در ترک طمع و حرص که مرا از خوردن گندم چه پیش آمده شنو یا تنها دیگر در موعظه ولد نور الله مرقده

زادنت از رنگ چرا چون می است		آمدنی را شدنی در پی است

زادنت ای پسر دنیا در رنگ می سرخ است در هر طفلی که زاده شود در رنگ وی سرخ شود اگرچه رنگ اصلی دیگر باشد پس چه نشر جیست ولد رحمه الله

تنگ بود جود که هم هیچ نیست		سنگ نه دران شد که عدم هیچ نیست

العدم بالتجرید علی غیر القیاس ناچیز شدن و گم کردن و نقیر شدن من حد السمع و العدم ناچیز قول اهل سنت و جماعت است معدوم هیچ نیست ای معدوم ممکن اما در معدوم ممتنع اتفاق است که هیچ نیست و معدوم مرئی نیست زیرا که هر چه وجود ندارد مرئی نباشد و نزدیک معتزله سابقه عالم مرئی الله تعالی بود و قبل از وجود در ازل این باطل است زیرا که علت رویت وجود است اگر مرئی بودی موجود بودی در ایجاد موجود محال الحاصل عدم چون ناچیز است تنگ هیچ نیست و وجود هیچ نیست بسبب آنکه فنا خواهد شد اگرچه باز موجود خواهند گردید که الوجود بین العدمین کالظهر الذی حایل بین الدین نور الله مرقده

تیز مرو چون به درنگ آمدی آنکه ز ظلمت اثر نور یافت		زود مرو دیر بچنگ آمدی تخم خیار از سقنقور یافت

تیز مرو یعنی در کارها تعجیل مکن و چنان از شهوتها و تمنای دل کشیده دار که افراط در جماع قوت وجود را نقصان کند و انواع رنجها پیدا کند چون رعشه و قولنج و یرقان و استسقا و لقوه و در ان انواع باد و آن بیت ... گرد بیت دوم تا مید یعنی آنکه ز ظلمتهای ظلمت نادانی بر اندن شهوت اثر نور یافت یعنی اثر نور عقل و حکمت یافت تخم خیار که خوردن خیار نقصان کند اگر کسی با فراط خورد و ضمین گردد و سقنقور ماهی خرد است از نیل مصر و در بعضی ریگستان نیز متولد شود و خوردن آن قوت شهوت

سخت زیادت کنند و انعاظ آرند و بعضی صیادان بیضهٔ نهنگ را هم سقنقور گویند و او انعاظ آرد و آنکه سقنقور ماهی را ماهی شقاقل گویند غلط است زیرا که شقاقل بیخ گیاهی است که ربند و ماهی دریائی گویند شقاقل نیست و این اتفاق صیادانست و شقائق النعمان لاله کوهی است و تخم خار سقنقور گفت که سقنقور بیخ شهوت است و تخم خار فالج شهوت

وقت بیامد که در دار و زنند
تازه کنند این گل افسرده را

سکه ابر درم نو زنند
باز هم آرند پراگنده را

وقت بیامد ای بعث و میدان حشر قریب شد و نزدیک آمدن بدان گفت که ایشان من ازین پیغمبران تا قیامت کی خواهند بود و ایشان جواب میدادند که انگاه بود که پیغمبر آخر زمان صلوات الله علیه بیرون آید قال علیه السلام بعثت انا والساعة کهاتین واشار الی السبابة والوسطی سکه ابر درم نو زنند یعنی تو الب ما که بعد از مرگ منتشر گشته باشد حکیم قادر جل جلاله و عم نواله از خاک قدیم باز نو گردانند و ارواح در اجساد جمیع حیوانات در آورد و باز هم آرند پراگنده را - این خاک منتشر گشته را باز یکی کنند و زنده گرداند یکی از شعرای مذهب بود وقتی این ابیات گفته ؎ مردمی را بهشت گرگ دریده و بخوردند کرکس و زاغان + وان یکی رفت و ریده بر شاخ + وان دگر رفت و ریده در ویران + اینچنین کس بحشر زنده شود و تیز بر ریش مردم نادان + مولانا فخر الدین در جوابش گفته ؎ پادشاهی که از کمال قدیم + قادرست بر آفریدن تو + چون پراگنده گردد این موجود جمع کردن ترا بسیست گران + اینچنین کس بحشر زنده شود + کون بر ریش ناصر خسرو + وله رحمه الله

انهمه محنت که فرامیش ماست
مرکب این بادیه بین ست و بس

انیست صبوری که دل ریش ماست
چاره آنکار همین ست و بس

بیت

انهمه محنت که فرامیش ماست - از سکرات موت و سوال و ضغطه و عذاب قبر و بعث و احوال قیامت و حساب میزان و صراط و غیر این از حضرت شیخ الاسلام رکن الحق والدین عزیزی استماع افتاد که از رسول صلی الله علیه و آله وسلم منقول است بین الجنة و العبد مائة الف عقبة اهونهن الموت فمن تجرد عنه العباد منهما اللهم رحمنا اذا اعرق الجبین و غاب ما بالجنب اللهم ارحمنا اذا اورثنا التراب و ودعنا الاحباب فارقنا

النعیم و انقطع عنا النعیم اللهم اذا انسی همنا و بلی جسمنا و اندرس قبلنا و تضوی ذکرنا و لم تذکرنا ذاکره یزرنا الا رحمنا یوم تبلی السرائر و تبدی الضمائر و تبیرو الدواوین و الحرم موازین برحمتک یا ارحم الراحمین یعنی صبوری بمعنی اثر توبان یعنی با ینچنین شدائد این بدان که بار صبوری جگر بسته مرکبان بادیه البادیه بیابان باشد اند و احوال گور و قیامت را بادیه گفت که در بادیه نیز شدائد و محنتها بود و از صعوبت راه و بی آبی و سباع انچنین برای وی کسب قطع نتوان کرد و مرکب آن تمسک بدین اسلام و شریعت و له رحمه الله

مسجدی بسته آفات شد	تا مرد کوی خرابات شد
می بهر بر دو دو می سیگریست	کای من بیچاره مرا چاره هست
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه ام از رهزن آفات شد	خانه اصلیم خرابات شد

ای ملازم مسجد بیانسبت ست و الآفته گزند و الجمع آفات و خرابات میخانه و جایگاه اهل فسق و فجور جو میگریست که می آب چشم بر و وصاف اند و می سرخ ست یعنی خون میگریست و در هوا باشد که آواز درصد مراد بود که آنرا هم قهقهه هم گریه گفته اند و الهوا شهوت بتمنای دل تسبیح مرا ای مهرهای تسبیح مرا مرغ هوا دام کرد کعبه ام از رهزن آفات شد یعنی خانه کعبه از زیارت کرده ام حاصل آنست که مرا ملازمت مسجد و شغل تسبیح و زیارت خانه کعبه چنان مغرور گردانید که خود را از اهل جنت تصور کردم و از ین بلا در خرابات افتادم و له رح

طالع بد بود بد اختر شدم	تا مرد کوی قلندر شدم
گر نه قضا بود من از لات که	زاهدی و کوی خرابات که

مقوله آن مو بدست که آن بدبختی خود را حوالت بطالع بد و نحس و تقاضای بد میکند و کوی قلندر از سبب آنکه بیشتری قلندران از تراشیدن ریش و از ارتکاب مناهی و ش بدر امدند لات و منات و عزی اصنام اند که اهل عرب ایشانرا در جاهلیت پرستیدندی الرح

همت ازانجا که نظر کرده بود	گفت جوانی که بسر برده بود
کین روش از راه قضا دور راست	چو تو قضا را بجوی صد هزار است

بر در عذر آی گنه را بشوی　　دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی

یعنی جوانی با همت هم از اهل خرابات که بر گفتار او طبع گفت این روش اقتضاء ازلی که تقدیر پیکی وی باراده حق هست لیکن حق جل و علا بکفر راضی نیست و بنده را فاعل و مختار گرد انید چه تو تنها را جوی صد هزار چیزی که اندیشه ناک نباشد گویند بر من نیم جو بنی ارزد یعنی ازین چیز حیران نیم و بقدر نیم جو باک نیست یعنی صد هزار تو اگر در هلاک افتد تقضای ایجوی باک نیست بر در عذر آی یعنی توبه کن و عذر گناه خواه تا آمرزیده شوی و حواله بقضا مکن که این قول بمذهب جبریان هست و کبر رحمة الله علیه

سبزه چریدن ز سر خاک بس　　نیشکر سبز تو افلاک بس

سبزه چریدن ای تتبع و حظ نفس گرفتن ز سر خاک ای از سر زمین بس کن بعالم علوی گرای که تر آنجا بهره رفت اگر سیل دل تو بسبزه هست نیشکر افلاک سبزه تو بس هست که تازه و شیرین و بهترین است والله

خیز نظامی که ملک بر نشست　　نیم شب اینجا چه شوی پای بست

ملک بر نشست یعنی خلاصه عمر و جوانی و ایام کامرانی بود گذشت و نیم شب زمان شد تو اینجا هنوز چه پای بسته شوی یعنی هنوز تعلق بدنیا چیست معنی دیگر آنکه ملک بر نشست یعنی زمانه اخیار یا دفعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم صحابه تابعین و تبع تابعین سه قرن گذشت وقت نا اهلان رسید و قیامت قریب شد نیم شب تعلق بمعراج دارد والله اعلم

مقاله دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته تر این چند چند　　از پس هر شام گهی چاشتی هست

ای زمین آسوده تر این چند چند　　آخر بر داشت زردی ای هست

ای فلک آهسته تر چند خواهی گشت بیارام و ای زمین از چه گشتن حیوانات چند آسوده شوی و تا کی حیوانات بکم فرو خواهی کرد و در بعضی نسخ هست ای زمین آسوده تر زمین سر و زنگار هست و بیت دوم نا امید شدن است هر شامی را چاشتی هست و از پس هر بر داشت و سر فرو دیاد گاری در آخر زرد شدنی هست یعنی هر آغازی را انجامی و هر حیاتی را ممانی حاصل آنست که فلک و زمین را قرب قیامت تنبیه میکند در طبقات و الله اعلم

در طبقات زمین افتد زهیم　　زلزلة الساعة شیء عظیم

الطبقه گروه مردم و طبقات زمین گفت باعتبار هفت طبقه زمین یا هفت زمین یا هفت اقلیم و اقتباس است
بقول جل ذکره یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم ای مردمان بترسید از خدا تعالی خطاب عام است از زلزل
هی الشدة و آدمی را چون سختی در رسد لرزه بر دل افتد و دلش در جای نماند و ساعت نام قیامت است در لغ

شیفتن خاک سیاست نمود	حلقه زنجیر فلک را چه سود
بازتن شیفته در هم شکست	شیفته زنجیر نخواهد گسست

شیفته دیوانه و فریفته شده و شیفتن دیوانه کردن و فریفتن است شیفتن خاک یعنی دیوانه کردن خاک
اهل خاک را از این آیت سیاست نمود که آن زلزلة الساعة الآیه یا شیفتن و فریفتن خاک مردم را از رنجها
و عجائبات دیگر که از خاک پدید می آید سیاست نمود یعنی انواع رنجها و محنتها روی نمود و در قیامت نیز
نماید حلقه زنجیر استوار است چه سود که فلک و اهل خاک را هم خلاص از فنا نخواهد بود معنی دیگر آنکه فلک را
هم زنجیر استوار کنند و از گردش باز دارند چه سود که مردم آشفته را تن خاک شکسته شد و این معنی تصوریست در هم
شکست یعنی زنجیر حوادث و فنا نخواهد گسست و از ان رهی نخواهد داد و از دنیا رهی دست نخواهد داد الخ

باز گر دولت زمین کز میان	باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست	چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

زمین مرکز دائره فلک است و مرکز دائره نقطه بود و فلک محیط زمین پس زمین میان فلک باشد باز
کمر آسمان استفهام است یعنی تا آن زمان که نقطه زمین میان دائره گردانست آسمان قائم است کی باز
نگشاید چون زمین از میانه رفت قیامت آید و کمر آسمان بگشاید یعنی از انتظام منحل گردد و کمر آسمان
بشکافد و ستارگان بریزد و تقریر دیگر آنکه کمر بستن در کاری شروع کردنست یعنی آن زمانکه زمین در میان
گردنست آسمان کمر بسته و در گردش است و چون زمین از میان برود در باز گشاید کمر آسمان شام ز رنگ
یعنی رنگ سیاهی شب و سرخی شفق سحر از بوی گلها رسیدن باد صبا و آه اهل درد در شب چرخ ز چوگان
ای از دوران و زمین از شکل گوی که هیچ گویست برست یعنی از حرکت و سکونت خلاص یافت قیل باشد
ذکر میکنند تحقیق و قرب قیامت را یعنی قیامت رسید

خاک درین چرخ برین میزند	چرخ میان بسته کمین میزند

چرخ برین یعنی بلند و عظیم را بهلوی برین گویند چنانکه عرش برین و بهشت برین میزند فاعل آدمی است یعنی آدمی سخن در هیأت و گردش فلک و کواکب و خواص و اسرار آن میگوید و میان بستن در کاری ایستادن و اقدام نمودنست یعنی باهتمام تمام قصد او میکند حاصل آنست که مردم در افلاک سخن میگویند و چرخ در هلاک ایشان کمر بسته و کمین کرده ایشان غافل اند رحمه الله

پیر فلک خرقه نخواهد درید	مهره گل رشته نخواهد برید

پیر فلک کنایت از افلاک است که دیرینه و کهنه است و از خلقت او چندین هزار سال گذشته خرقه بسبب تناسب ذکر کرده و مهره گل زمین را آن ماند هرگاه که رشته گسست مهره ها که در رشته منتظم بود منتشر گردد و بعضی از رشته بیاض و سواد صبح و شام را مراد دارند رحمه الله

چرخ بزیر آید و یکتا شود هم فلک از شغل تو ساکن شود	چرخ زنان میل ببالا شود هم زمین از ذکر تو امین شود

ای آسمانها پاره پاره شوند و فرو شکسته شوند و بهم پیچند یکتا شوند ای از ستارگان مجرد گردند و کواکب بریزند چرخ زنان از ستارگان و خاک ای کوهها و تلها را باد بیز کنند همچو پشم زده و با هم زنند و یک گردانند بعده زمین را همچوار و سرشته گردانند و از ان سپید و لذیذ سازند و بزیادت ماهی نزل اهل جنت گردانند و اهل جنت تخت در جنت همان خورند هم فلک از شغل تو ساکن شود یعنی از حرکت بماند و بکار تو مشغول بود از نباتات و انواع نعم و ثمرات و اظهار معدنیات و حیوانات بیاساید هم زمین از ذکر تو امین شود از دغدغه و حیله که بر پشت او آدمی کردی و حیاض و عیون و خندقها می کافتی و عمارتها می ساختی الخ

شرم گرفت انجم و افلاک را	چند پرستند کف خاک را

انجم جمع نجم است و النجم ستارگان و ثریا و اینجا کواکب سبعه مراد است که در ان خواص و تاثیرات بیشتر است و کف خاک آدمی را میگوید که از یک کف خاک که حضرت عزرائیل علیه السلام از زمین بفرمان رب العالمین برگرفته بود از ان آفریده شد و پرستیدن اطاعت کردن افلاک و سیارات است از سبب آنکه هر روز

دراطاعت و درکار تو مشغول‌اند از ساختن حیوانات و نباتات و گهر و حجر

مار صفت شد فلک حلقه‌دار — خاک خورد مار سرانجام کار

مار هر جا که نشیند حلقه کند و فلک را مار صفت از آن گفت که مدور است یعنی همچو حلقه و چون مار در زمستان در زیر زمین آرمیده گاه بیرون نیاید و آنجا باشد اینجا بدو خاک را بخورد حاصل آنست که این کار تا روز قیامت باشد همه حیوانات را که خاک میخورند مار فلک بخورد و همه جهت گردش و هلاک گردند بعد قیامت تمام شود

خاک درین خنبره خم چراست — رنگ خمش ازرق و ماتم چراست

خنبره تصغیر خنب است و خنب و خم برد و آمده است و تصغیر خنب و خم خنبره و خمره گویند اما در اصطلاح بسیار فضلا متقدم خم گویند و در حالت تصغیر از خنب خنبره گویند چنانکه خواجه هم درین بیت ذکر کرده خنبره آن خمی گردان که سازند و شربت کنند خاک درین خنبره یعنی زمین میان که مولد غم است چرا است افلاک را خنبره بسبب آن میگوید که میان تهی است و زمین در وسط اوست و خنبره و خم از آن سبب که دنیا معجون منافات است و ازرق کبود و فلک در نظر کبود و رنگ مینماید و لباس اهل ماتم نیز کبود میباشد در ایام

گر نتوانند کمین ساختن — این گل از این خم بدر انداختن
در همه این خنبره که دود ناک — بلکه بشویند بهفت آب پاک

گر نتوانستند یعنی اگر انجم یا افلاک کمین ساختن و این خاک را ازین خم بدر انداختن و شود مراد ازین خنبره که از دود عصیان و کفر مردمان سیاه شده است بهفت آب پاک بشویند و پاک کنند و بشستن بهفت آب مبالغت است در طهارت رجس یعنی کفار را برانداز ند تا جز مومنان کس نماند و معنی دیگر آنکه حق تعالی ریا آفریده است میان آسمان و زمین چون شبانه روز از آن باران نبارد و جهان باز وا گو نما شبانه روز که آسمان شتاونما ند تا جمله زمین از مشرق تا مغرب هموار گردد و خاک همه حیوانات که متصرف اند شد جمع شود و هیچ لوتی در زمین باقی نماند

خرقه آن انجم و افلاک برکشیدند — خط خرابی بجهان در کشند

یعنی این خرقه‌پوشان یعنی انجم که بر افلاک برکشیدند یعنی بالا رفته‌اند چنین دیدیم با تقدیم و تاخیر در مصراع اول یعنی خرقه افلاک از انجم باز کشند افلاک را از کبودی خرقه‌پوش میگویند و از انجم ثابتات مراد با

کردن فلک ششم اندرو در هفت فلک یک یک کوکب سیاره هست چنانکه پیش از این گفته شد خرابی جهان
در کشند از هلاک حیوانات خاصه آدمی که آبادانی جهان از آدمیان هست نور الله مرقده

بر سر خاک از فلک تیر گذشت
واقعه سخت نخواهد گذشت

تعبیه را که درو کار رواست
جنبش اطراف نمود ار رهاست

سر بجهد چونکه نخواهد گذشت
وین جهت امروز زمین را که هست

سر خاک یعنی اهل خاک و واقعه سخت است که قوله تعالی جل ذکره و اذا وقعت الواقعة الآیه مخبر بآن است تعبیه را
که درو کار رواست تعبیه لشکر ترتیب و آشتی یعنی چنانکه در حرکت جنبانیدن اهل زمین و واقعه سخت است
سر بجهد چونکه نخواهد گذشت این مثنوی برای تائید است جهیدن سر دو نوع است یکی اختلاج دوم رعشه
مراد هست هرگاه که سر و دست و پای از رعشه در حرکت آید و آن علتی هست که کم علاج پذیرد و دلیل ضعف است
وین جهت امروز و این علامت جهیدن زمین و خاک هست و آن دلیل قیامت و موت حیوانات است
یعنی اختلاط مراد داشته اند علاج جهیدن یعنی پیدا اعضاست و بعضی غلط است که در کتاب
اختلاجات البدن هست اگر جانب راست بجهد یا گرد هر گروه سر بجهد دلیل است که عزو جاه یابد و یا سفری
و یا منفعتی کند پس جهیدن سر که اختلاج است محقق باشد والله اعلم

دشمن تست این صدف شیشه رنگ
دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

کین صدف گوهر بینائی است
این نه صدف گوهر دریائی است

صدف معدن لآلی است و بیاله را هم گویند و اینجا صدف شیشه کنایت از فلک است و دیگر کواکب سیاره است
میر خسرو رحمه الله فرماید ع اگر جمعیتی داری بیاران + فرو مگذار شکر حق گزاران + که گردون گرچه
چندین دیده دارد + دو مردم را بهم دیدن نیارد + و گوهر از زهر آفت و ملالی کواکب گفت و دل پر ز سنگ
یعنی در ظاهر آراسته و باطن او از قهر و جفا و مردم بیرحم سبب تشبیه آنست که ثوابت فلک بیشتر نحس است
بیاران از نحوست بیشتر است آنچه صدف گوهر دریائیست صدف گوهر اضافت است سبب آنکه
مقطوع الاضافه خوانند میگویند این صدف گوهر لآلی نیست بلکه این صدف گوهر بینائی است

یعنی همه را نظر بر کواکب است که تاثیر ایشان ظاهر و معنی دیگر آنکه این صدف گوهر بینائی است ای سخن
گوهر بینائی است که کواکب بسیار نگریستن بصر را مضر خیره سهیل صاحب ناخنه را که قاطع ناخنه است لاج

دیده چون افعی بزمرد سپرد	هر که در مه دید دماغش فسرد
دیده مهر دست هنر هیچ نیست	لاجرمش نور نظر هیچ نیست

هر که در فلک دید یعنی بنظر در تاثیرات او دشت دماغش فسرد و دماغ مغز سر است افسردگی آن خلل شود
یعنی خلل دماغ شد که برای هر جزوی عمل نجوم کردن نفع همان عقل است که همه بقربان خدای عز و جل
الا آنکه در صنع او نگاه کنند دفعی یا زمرد راست و زمرد را خاصیتی است که چون چشم افعی بر زمرد افتد
دیده او در حال تیره شود و ضمیر در نادیدش ما لم بر فلک است یعنی فلک را چندین دیده کواکب بصر ندارد
دیگر آنکه سیاهی چشم ندارد یعنی بعین الانصاف نمی بیند و له نور الله مرقده

زانکه بچشم دگران دیده	راه عدم را نپسندیده تو

راه عدم مرگ است که حیات دنیا منقطع گردد و نه پسندیده یعنی اختیار نکرده زانکه بچشم دگران دیده
یعنی حکایت از دیگران شنیده اگر بعین الیقین میدیدی مرگ بر حیات میگزیدی الی آخره

گور ندیده بود بهرام گور	گر بفلک برشوی و از زر و قدر

بهرام گور پادشاهی بود که قصر خورنق برای او ساخته بودند و نیک دلاور تیرانداز بود و قصه‌ها و صفت بسیار
یعنی اگر بهرام گور در علو مرتبه و قوت زر باید و از فلک برشوی ای برابری یا برتری کنی بهر او
ای شنیده او گور ندید یعنی نمیرد اول گور یعنی قبر است و دوم خطاب بهرام است که صنعت تجنیس است الخ

بر نتوان کرد ازین بام سر	در نتوان هیچ شدن ازین کوی

کوی بمعنی گذرگاه است و ازین کوی مراد راه آخرت است و آن قیامت و مرگ و بعث است در نتوان
یعنی باز نتوان ایستادن و منکر نتوان شدن که حق است و ازین بام مراد آسمان یا علو مرتبه و دولت است
که آنرا بر نتوان کرد یعنی بر نتوان شد مگر بمتابعت شریعت از کرم حق تعالی و له نور الله مرقده

روزن او دربسته بجز انیان	تا بشی در سپنج خانه زندانیان

فانه زندانیان دنیاست و بحران نام خصومتیست که میان طبیعت و مرض پدید آید و بحران در مرض مزمن باشد و البته دران تب نیز بود و مریض را دران حالت روشنائی خوش نیاید و در روزن و در را بسته مثل بحرانیان و در بعضی نسخ ست چو روحانیان است یعنی همچو ملائکه چون که ایشان هم در ابر هم نمایند و یا از روحانیان مشایخ دین مراد باشند که صفت ملائکه دارند ایشان ست ملیح

از فلک راه مجرش مریخ	گاه گشته را بکی چو سنج
بر پر ازین گنبد سیماب رنگ	تا رهی از گردش پرکار تنگ

المجره راه کهکشان آنرا همچو پالهنگ ست فلک از آسمان بسوی جنوب و یا فلک مسگر و در حکما اجزا شمس بیگیر مر یعنی از فلک او نحوست مجره مریخ. گاه گشتی پابکی چو سنج سنجیدن وزن کردنست یعنی بدار وجه دستداری منه بامر الله تعالی است بر پر ازین گنبد ای فلک یعنی مقامی عالی اختیار کن و آن مقام اولیاء الله است از فلک برترست و سیماب رنگ گفت که رنگ سیماب سپید است مائل بسبزی در بعضی نسخ دولاب رنگست و از رنگ خصلت مراد است گویند فلان چنین رنگ دارد ای خصلت دارد و گردش فلک برته نوع ست رحوی و دولابی و حمائلی و آن بسبب اختلافات اقالیم در نظر راکی مینماید تا رهی از گردش پرکار تنگ ست از حوادث فلک و تردد و تاثیرات او خلاص یابد و له رحمه الله

وهم که باریکترین رشته ایست	زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجز شی هم خجلی زین ره بین	موی شکافی این ره چو من نی بین
بر سر موی سر موی بگیر	ورنه برون آی چو موی از خمیر

وهم که باریکترین رشته ایست - یعنی قوت وهم که باریک بین و در غور چیزهای عمیق رسیده است از باریکی این ره خجل و متحیر است که بمقصد نمیتواند رسید هرگاه که وهم با چندین مصاحبت عاجز و خجل ست باریکی این راه موی بموی بنگر یعنی نیک باریک بیندار یعنی عجز وهم خجالت روی خود بین از ادراک این راه اما معنی اول بهتر ست سر موی بگیر یعنی سر رشته مقصود بدست آر ای استمساک بعروة الوثقی دین شریعت کن و در بعضی نسخ سر موی بگیر یعنی سر رشته این راه طلب یا بمقدار سر موی بدین تعلق بگیر دگر نه همچو موی ازین خمیر بیرون آی

کرموی از آرد و خمیر آسانی بیرون نیاید یعنی از خودی خود بیرون آی آنگاه سر رشتهٔ مقصود بدست آر وله رح

هر هنری طعنهٔ شهری در وست — هر شکری زحمت زهری در وست

در مثنویات بالا گفته هرچه در دنیاست البته معیوب است و آن ظاهر است و این بیت تاکید آنست یعنی هر هنری که هست مطعون شهریست یعنی جاهلان طعنه زنند و کسی از هنر کمتر نگردد و هرچه در عیب باشد اظهار کنند و این رسم و عادت خلق است هر شکری زحمت زهری در وست که خوردن شیرینی بسیار مضر است خانهٔ صفرا شکر خالی از مگس نباشد و بیشترین زهر در شکر تعبیه کنند وله رح

مه که چراغ فلکی شد تنش — هست ز دریوزهٔ خود در روغنش
ابر که جان از دمش مردگیست — هم قدری بلغم افسردگیست

غرض اظهار عیب اشیا دارد مه که چراغ فلکی ذرات اوست که در آسمان دنیاست و شبها زمین را روشن میدارد و دریوزه گدائی را گویند یعنی نور او از آفتاب است که نزدیک حکما ماه سنگی سیاه و صندلی مانند آئینه عکس پذیرست و نور او از شمس است و در بعضی نسخ است که هست ز دریوزهٔ مار روغنش یعنی از سبب آفریده اند نور او تغیر داده اند که ماه و آفتاب از پرتو نور محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم روشن است ابر که جان از دمی شیرمردگیست یعنی دارو شیرمردگی جان نباتات و حیوانات و قوت روح نامیه است اما خوردن آب بسیار بلغم را بیفزاید و سردی زیادت کند و نقصان اشتها شود و خاصه مرطوب را اگرچه عیش و آسایش جانهاست اکثر حیوانات در آب و از آبست اما در غرق کشتی زیان جانست وله رحمه الله

خانهٔ پر عیب شد این کارگاه — خود مکنی هیچ بعیبش نگاه
عیب نمائی مکن آئینه وار — تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش — یا بشکن آینهٔ عیب خویش

خانهٔ پر عیب ای دنیا و زمین و عیش هر کارگاه است یعنی هیچکس از اهل دنیا خالی از عیب نیست چنانکه گفته اند نمرگی گویدش هنر بین باش اگر عقلت بجایست • وگر بی عیب میجوئی خدایست عیب نمائی یعنی اظهار عیب دیگران همچو آئینه مکن طعنه مزن تا معیوب با مطعون نگردی که تو هم از عیب خالی نه و دانا

نمی‌بینی که عیب می‌پنداری و آئینه را عادت است که هرچه بیند بروی باز نماید و نفس ایم زشت و آئینه در دم زدن تیره گردد یا بدر آنکه هنر از عیب خویش تا دعوی هنرمندی کن و هنر را ترک ده دیگر معنی همه هنرهای خودنمایی و بی‌عیب شو یا بشکن آئینه یعنی بد آئینه نفس خود را بشکن تا عیب دیگران نه بیند و عیب جوئی نکند وله رحمه الله

دیده ز عیب دگران کن فراز ‖ صورت خود بین و در او عیب ساز

فراز کردن بستن است یعنی دیده از عیب دگران به بند و در ذات خود ببین و در عیوب نفس خود نظر کن تا از عیب مردمان رستی وله رحمه الله

می‌نتوان دید شب در چراغ ‖ در قفس روز توان دید زاغ

یعنی زاغ را بروشنائی چراغ نتوان دید که شب و زاغ هردو سیاه اند و نفس روز کنایت از روشنیست بسبب تناسب زاغ آورده یعنی زاغ در روشنائی روز توان دید حاصل معنی آنست که از دیگ بکبر چشم بسبب آنکه همچو شب سیاه شده است از آن بچراغ عقل زاغ عیب خود را نمی‌بیند و دیگران از عیب می‌کنند وله رحمه

در پر طاوس که زر پیکر است ‖ سرزنش پای کجا در خور است

زاغ که او را همه تن شد سیاه ‖ دیده سپید است در او کن نگاه

طاوس که همه پر او زیباست و آن هنر اوست و بسیار است که اگر پای او زشت است عیب اندک است سرزنش او در خور نیست و زاغ که همه تن سیاه است و تمام عیب است چشم سفید دارد و آن هنر است اگرچه اندک است اگر عاقلی در هنر او نگاه کن هنر دیگران عیب خود نماید چنانکه سیاهی نزدیک سپیدی ضد او در قصیده برده میگوید ضدان لما استجمعا حسنا • والضد یظهر حسنه الضد • و هم بدین معنی خواجه نظامی در خسرو شیرین خود فرموده بدین چشمی که داری همچو طاوس • تو چشم زاغ بین نه پای طاوس یعنی عاقل و هنرمند آنست که عیب جوئی نکند و هنر بیند اگرچه اندک است وله نور الله مرقده

داستان عیسی پیغامبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت ‖ بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت

المسیح عیسی پیغامبر علیه السلام و المسیح دوست آنکه زمین مساحت کند عیسی علیه السلام را مسیح گویند که سیاحت بسیار کردی و مسیح دجال العین را گویند از سبب آنکه چشم او ممسوح ست اما او را مسیح دجال باضافت گویند و بغیر اضافت عیسی علیه السلام را و نوشتن پیمودن و در نوردیدن ست و اینجا در نوردیدن مراد ست یعنی جهان او را سفارطی کرد بازارچه تصغیر بازار خرد ست وله رحمة الله علیه

گرگ سگی بر گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار	بر صفت کرگس مردار خوار

بر گذر راه ای راهگذر یوسف کنایت از جانست و جان از تن ضمیر در یوسفش به هر یک از گرگ و سگ است بجیفه مردار نظاره کنندگان و در بعضی نسخ قطار است و قطار رده شتر را گویند یعنی خلق جماعتی ایستاده بر صفت کرگس مردار خوار بر آن گرگ و سگ نظاره میکردند وله رح

گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در دماغ
وان دگری گفت بسی حاصل است	کوری چشم ست و بلای دل است

گفت یکی از نظارگیان وحشت نفرت است و این اشارت به مردار است تیرگی آرد یعنی شبان کند و چون دمیدن نفس در چراغ کشته گردد و تیره شود و بدانکه بعضی بویها و بخارات چشم و دل و دماغ را مضرت دارد چنانکه بخار چه و بوی مردار و بخار تره و مثل باقلی و سیر و بادنجان و بخار بعضی درختان مثل [illegible] و درخت مغیلان و بوی اهل بخار و عفونات و غبار هوا این همه مضرت است ازین جمله احتراز باید کرد کوری چشم یعنی بوی دارد

چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت که نقش به ایوان اوست	در بسپیدی نه چو دندان اوست

هر کسی بقدر عقل و هنر خود سخن گفت چون گفتار بعیسی علیه السلام رسید از مکارم اخلاق خود نظر در عیب نکرد که کل اناء یترشح بما فیه بلکه نظر بمعنی کرد و گفت از نقش که در ایوان اوست ای در ذات اوست گفت چه در در سپیدی همچو دندان او نیست که از در سپیدتر است یا بر طریق استفهام است که در همچو دندان او ست وله رح

وان دو سه تن کرده ز بیم امید	زان صدف سوخته دندان سپید

وان دو سه تن اشارت بر نظار گیانند که بر حقیقت سخن بگفتند از بیم و امید یعنی از بیم عنبرت و امید وسدن خنده کنایت ازین حقیقت و دندان سپید کردن عبارت از خندیدن ست و هرگاه که عنبرت را بسوزند دو دندان مانند سپید شود و سوخته باعتبار آن گفت که سبب خنده شده بود و که نور اللہ مرقدہ

خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در طمع روزگار

کز اهل روزگار صد بهار باشند و چون رسیدن او گلها شگفته همه گلها شگفته و نا شگفته بچینند و شاخها بشکنند و این نمایان تجارت ست و نیز هر بهاری را خزانی باشد و هرگاه که خویشتن مثل بهار بیارائی زمانه در تو طمع کند برانی و اال و و له رح

جامه عیب تو تنگ رشته اند	زان تتق نیلی پرده فرو هشته اند

از جامه تنگ و باریک رعنا بتمام نیابد و هر چه از افعال قبیح کنند پوشیده نیست و نیلی پرده فلک ست و در تفسیر ست که چون بنده مومن گناه کند خداوند تعالی نه فلک سیاه را بر قطره ملائکه حجاب گردانید از گفتار خود که استحیل فیها من یفسد فیها شرمنده مانده بودند و له نور اللہ مرقدہ

چیست درین حلقه انگشتری	کان نشود طوق که چون بنگری

مراد از حلقه انگشتری دور فلک ست و طوق نیز مدور ست یعنی نا گشته اعمال تو در زیر اوراق این فلک که سبب گنهکاری تو نیست بنمعنی تعوذ منها لله منه

گر نه سگی طوق ثریا مکش	ور نه خری بار مسیحا مکش

سگ بوقت طلوع ماه از دیدن ماه بانگ کند و از جهت او را عاشق ماه گویند و ثریا از منازل قمرست و ثرت قمر سوم در برج ثور در منزل ثریاست در اول و در آخر ماه چو طوق سیاه باشد پس سگ طوق ثریا می باشد یعنی ماه را طوق نسبت کنند ای بدو مائل ست یعنی همچنین گفته اند اما درست آنست که از جمله یازده صورت ست در جنوبی یک کلب ست که آنرا کلب چهارم هم گویند و ثریا را طوق او ای قلاده او تصور کنند که منزل ثریا مقابل او ست در منطقه برج یعنی اگر سگ نه طوق ثریا مکش و اگر خر نه بار مسیحا مکش حاصل آنست که اگر انسانی و حیوان غیر ناطق نه ممنون منت کسی مشو اگر چه او در صفت همچو عیسی علیه السلام معظم و مکرم باشد و له رح

	کیست فلک پیر شده میوه گو		چیست جهان زرد شده میوه جو
	جمله دنیا ز کهن تا بنو		چون گذرانست نیرزد دو جو
	زنده دنیا مخور انگه بخیز		گر توهٔ ری بخش نظامی بریز

پیر شده و کهنی دو معنی دارد یکی که پیری مردم که برگرده خامه نبود که ضعیف و ناقص بود جهان و دوم میوه گو که میوه چون زرد شود رسیده و خرابی جهان و قیامت رسیده شمرد ج

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل

	خیز و بساطی فلکی در نورد		زانکه وفا نیست درین تخته نرد

در نوردیدن پیچ الثنی چو منست که در آن شعر پیچید و از بساط فلک جهان مراد است که بساطی از جبروت یعنی ترک جهان گیر و عزلت گزین و معنا دست که چون اهل مجلس برخیزند بساط را پیچیده بود در تخته کنایت از فلک و نرد از ستارگان است ولیکن رح

	نقش مراد از در وصلش مجوی		خصلت انصاف ز خصلتش مجوی

ضمیر در وصلش و خصلتش بر تخته عاید است و مراد ازوی فلک است خصلت حادث و عادت [illegible] در تیر انداختن بر نبدند و در نرد بازی گر کسی بر دو که هفته و خصل شود و اگر چه حریف دوم را نشاند و خصل شده باشد چون این اهفده شود و بر دو از آن او ضایع رود و نقش مراد است یعنی نقطه مراد از پیوستگی فلک مجوی و خصلت انصاف از خصلت فلک مخواه ای خصلت کو کعبتین مراد شاربیا بیشتر مراد و تحس در اندیشی منصف نباشد والله اعلم

	پای درین بحر نهادن که چه		بار درین موج گشادن که چه

در این بحر اشاره بر فلک است و پا جا است موج حادثه و ترا است و پای نهادن کاری در کردن و کار آمدن [illegible] پای در دریا نهادن است که در حال غرق کند و بار در موج گشادن برخود دلت کردن است والله اعلم

	باز ره بگذشت که صحرا خوش است		گشت شب خوش که دراجا خوش است

این تمثیل است یعنی اگر چه جهان را در بلا و فنا است اما هر که بچیزی مشغول است هم بدان شاد و خرسند است

چنانکه بط و ماهی در آب و باز و هما در صحرا را سبب خوشی‌ها در حالت وداع گویند. نور الله مرقده

ای که اندرین کشتی غم جای تست || خون تو در گردن کالای تست

کشتی دنیا بحر فلک است. خون تو در گردن یعنی البته این کشتی درین بحر غرق شدنی است و تو از سبب کالا درین کشتی نشسته‌ای، از سبب اسباب و تمتع دنیاوی خود را غرق خواهی کرد و در عقاب عقبی خواهی ماند پس خون در گردن کالای تو باشد. امیر خسرو گوید بیت: جان کن اندر سبک بالا کره بار جنید از و سلامت برد. خواجه در جای دیگر گفت: ای که بر موج اینی زنهار تکیه بر آب کرده هشدار موج گرداب در(?) تو چنین خفته درین کشتی. نور الله مرقده

گنج امان نیست درین خاکدان || مغز وفا نیست درین استخوان
آنچه درین مائده خرگهیست || کاسه آلوده و خوان تهی است

اما گنج در خاکدان جهان نیست که فانی است و خاکدان عبارت از دنیا و استخوان استعاره از افلاک که هر یکی از میان تهیست و از مغز تهی و خالی. آنچه درین مائده خرگهی است مانده نعیم دنیاوی خرگاه فلک کاسه آلوده از آنکه نعیم پیشینگان نخورده‌اند و کاسه آلوده و خوان تهی مانده و یا خود کاسه [illegible] از نعیم حقیقی تهی که فانی است آلوده از شبهات نیز است. خرگاه سلطان محمد شاه بن تغلق شاه نور الله مرقده خرم گاه نام کرده سبب کراهیت لفظ خرگاه، از روز باز در دیار دهلی خرم گاه می‌گویند. نور الله مرقده

هر که ازین خورد دهانش خبیث || هر که برو گفت زبانش خبیث

هر که در خوان مذکور به طمع خوردن دید دهان او پلید است و هر که نام خوردن برد و گفت زبان او پلید است. یعنی فلک خوانی گسترده را کسی اسیر خوردن دهد و بر او دیدن نداد از غایت غضب کینه چنانکه گویند
از گفتن این زبان بسوزد و دل رنج(?)

هیچ نه در محمل و چندین جرس || هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد || کاسه سر حلقه انگشت کرد

محمل از نیوب(?) سازند و چند جانب گیرند بالای پشت شتر باشد یک گروه از آن بندد و آن را دعی(?) ازان کجاوه است

الا آنکه کجاوه یا محمل بر شتر باشد و در وی کس نشیند و بلند بود و شتران قافله را جرس می‌بندند تا مطالبا
از آواز آن دریابند که ره روند و هر که جدا افتد از آواز آن باز درحال پیوندد و اهل قافله ازین سبب زینه جهان
مسافر اند و قافله دنیاست و محمل او تهی است که فانی است که چندین جرس می‌شنوند ظاهر است ابیح
در کاسهٔ دنیا و چندین خلق هیچ کس درین کاسه چسپیده هرگاه از آن کاسه سر کسی تهی شد خورد
کمین از نعیم دنیا وی تمتع گرفت نکاسه سر او را دنیا حلقهٔ انگشت خورد و می‌انگشت در مغز سر او کرد الهی را
هلاک کرد و بعد از مردن چون گوشت و پوست بریزد کاسه سر هیچ حلقهٔ انگشتری گردنماید یا آنکه حلقهٔ انگشتری گرده نماید [illegible]

نیست همه سال درین ره صواب — فتنهٔ اندیشه غوغای خواب

نیست همه سال یعنی در دنیا که راه آخرت است خرابی نیست که پیوسته در اندیشه فتنه باشد که ضیع شبات
در پیش است و نه غوغای خواب یعنی نه غفلت بودن پیوسته صواب است بین الخوف و الرجا باید بود [illegible]

روزن این خانه رها کن برود — خانه فروشی نبود زان چه سود

روزن و خانه برای درآمدن روشنائی و بیرون آمدن دود و غبار نهند و این خانه اشاره بر دنیاست
که رخنها دارد و غبار جهان حوادث و مصائب آن خانه فروشی تجرید از تعلقات دنیا وی است بنا بر کنایت
خانه و اسباب آن چنانکه بعضی اهل ترک کرده یعنی اگر برای جمع دنیا یا از منفعت دنیا نیست همچنین افراز
کتی چه سود که کلیا و اشربوا ولا تسرفوا فرماست

خط بجهان در کش و غم نیز هم — دور شو از دور مسلم رسے

خط کشیدن محو کردن و ترک دادن است و در خط شدن مطیع و رام گشتن و منقاد گشتن نیز است و
معنی اول مراد است حاصل آنست که ترک جهان گیر و پندار که محو کردی تا از اندوه و داد و این باشی [illegible]
دو تجنیس مختلف است راد تو ای آخرت که بعید است در سفر بعید زاد باید و ترک راه استعداد است
و توشه و استعداد این و متابعت شریعت و اعمال نیک است خاصه درین بادیه اشاره بر دنیاست
که سر حوادث و آفات ممدود است و آن عذاب گور و عقبات قیامت در پیش بود ساز و مسافر و ماننده
دیو سار یعنی هیچ دیو رهزن مردم دوزخ محروم کش صفت بادیه است یعنی در کشش میکشد تشنه و ارست [illegible]

هلاک کند وای نمد هد، رحمة الله علیه

کبابها جگر چشمهٔ حیوان اوست — چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

صفت بعد صفت ست دنیا چگونه بادیه است که آب جگر خلق او را خوردن بمنزلهٔ آب حیوان است زیرا که جگر همچو خون بسته ست و خانهٔ خون و اقسام خون ست که خون همهٔ اعضا از جگر رونده است و چشمهٔ حیوان چشمهٔ آب حیات ست چشمهٔ خورشید یعنی حرارت جسم خورشید یعنی در هوای گرم نمکدان خوان آن خونخوار است غرض بیان صعوبت بادیه است والله اعلم قدس سره

شورهٔ آن بی نمکان را سر آب — شور نمک دیده دران چون کباب

شور و آن بادیه بی نمکان ای فاسقان دنیا طلب سراب است و سراب زمین شوره دار که از دور چشمه آب نماید و آب نباشد شور نمک شوریست دیده دران چون کباب ای چنانکه کباب نمک را بیند که در کباب نمک زنند شور نمک دیده صفت بادیه است والله اعلم

آب سنه زین نمک آب گون — زهره دل آب و دلی زهره خون

یعنی رونده گان تشنه را دران بادیه آب سراب که آب نموده آب سنه، دران بادیه از نمک همچو آب زهرهٔ دل مردم را از هیبت و وحشت چیزی زهره آب شد یعنی مردم را از هیبت آن بادیه هر کو دل آب شده دل زهره خون گشته و در زهره یعنی تلخه چون نمک افگنند همچو آب سرخ گردد والله اعلم

در تف این بادیه دیولاخ — خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

دیولاخ زمین سخت که دران سبزه باریک رسته باشد و مقام دیو را نیز گویند چنانکه سنگلاخ زمین سنگزار در بیابان و صحرا که از گرمی نفسها می آید چنانکه در نظر بینند همچون نقش آتش می نماید یعنی از تف آن بادیه دنیا خانهٔ دل تنگ شده و غم دل از هول مرگ و گور و قیامت فراخ گشته یعنی بسیار شده والله اعلم

تا بود این هیکل خاکی غبار — پای بپایت سپرد روزگار

هیکل بنای رفیع ست و اینجا تن مراد است و بپای سپردن پامال کردن است یعنی تا تو زنده که حوادث متوالی روزگار ترا پایمال خواهد کرد والله اعلم قدس سره

زیر کف پای کسے را سا سے | کو چه تو سود دست بسے زیر پاسے

کف پای سودن عبارت از خدمت و تملق کردنست یعنی باکسی تملق مکن که همه تو بسیار از پایمال کسی کرده است الی آخر

کس بجهان در زجهان جان نبرد | هیچکس این رقعه بپایان نبرد

رقعه پاره کاغذ و بساط و رقعه شطرنج را گویند یعنی هیچکس درجهان جان از پایان نبرد و هرگاه دنیا بساط است نبرد و هیچکس بساط دنیا را بپایان نبرد یعنی تا آخر دنیا زیست کرده بیش از آن رحلت کرد و له نور الله مرقده

آنکه مقام تو نباشد مقیم | بیم گهی شد چه کنی جاے بیم

المقام بفتح میم جای ایستادن و بشارگاه قیامت و المقام بالضم اقامت کردن بجای و گاه است این شعر اشاره بآنست که چون مقام تو نباشد و چون جای نبودن تو نباشد بیم گهی شد که دران هم نقل است چه کنی جای بیم است یعنی گمان اقامت چه کنی و له نور الله مرقده

داستان موبد صاحب نظر

موبد از کشور هندوستان | رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط | مملکتے دید مزور بساط

موبد پهلوی دانشمند مغان و دانا را گویند و کشور اقلیم و المراحله راه و منزل و المنقش نگاشته و الرباط جای لشکر در سرحد و از حرب و کاروان سرای و المزور آراسته یعنی موبدی ز هندوستان سفر کرده گذار در بوستان افتاد و مرحله بدین صفت دید بوستان نام ولایت است یا بوستان حقیقی مراد است بدلیل ابیات دیگر و له رحمة الله

غنچه چون بسته چو گردون کمر | لاله کم عمر ز خود دبحیه
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ | در شکر آمیخته مل تنگ تنگ

صفت بوستان آن مرحله است غنچه چون بسته یعنی گل در آن بهار حسن چو زر نیز زیبا از آن بحو گردون کمر بست در میان غنچه بسته گلها اطلعات سرخ میباشد و یا از غنچه گل لعل مراد داده لاله کم عمر ایست و دو شب مرده میگردد و الله کم بقا بود یعنی همچون گردون گریبان از قلعه بستین خود دبحیه چرخ چمن گلزاری که در میان باغ باشد رنگ رنگ یعنی انواع گلها و یا چمن شگفته مل از

ز دلی زان خمریست که از انگور یا خرما سازند و شکر و قند یکی است و از زنگ خم گلشکر مراد است و اینجا طرحی است و تنگ تنگ یعنی بسیار و مراد ازین مل در بوستان قطعات شکر است که در گلها باشد و زنبور از آن عسل سازد وله رحمه الله

زلف بنفشه رسن در گردنش — دیدهٔ نرگس درم در دامنش

گل بنفشه کبود می باشد و بعضی از نهایت کبودی مائل بسیاهی هم و بزلف از آن تشبیه کنند که در میان بنفشها ریشهای بشکل موی باشد و ضمیر گردنش عائد بر بنفشه است و در دامنش عائد بر نرگس است و نرگس را از دیده و درم تشبیه کرده اند وله رحمه الله

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت — بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید — ناله شنید از زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت — قیصر آن قصر شده در گذشت
سبزه به تحلیل بخاری شده — دسته گل ریشهٔ خاری شده

از پیر همان سوبد مراد است و روضه مرغزار و مینو بهشت و زان گل و بلبل که در آن باغ دیده بود زغن و زاغ دید و آن باغ را بهشت گفته بود بعد خرابی دوزخ گفت و پادشاه را در روم قیصر گویند چنانکه پادشاه را در مصر عزیز گویند و در ملک عرب ملک و در عراق کسری و در شیراز اتابک و در هندوستان پادشاه چرا و اینجا از قیصر مالک آن محل مراد است مگر آن مالک چه بود که جای او را گذشت گفت گذشت جائی رسید که جهود است و خاکدان انیز گذشت گویند التحلیل پس بخاری فرو ماندن گریختن و در اصطلاح حکما تحلیل گداختن و آب کردن است یعنی آن سبزهٔ بوستان از فرو ماندگی و پژمردگی بخاری گشته ای ناچیز شده دستهٔ گل ای نهالهای گل از خشکی خار گشته وله رحمه الله

پیر در آن تیز روان بنگریست — بر همه خندید و بخود بر گریست

در آن بوستان در حالت تیز رفتن و تعجیل رفتن یا در حال رفتن در آن بوستان تیز بنگریست یا تیز روان یعنی بزودی رفتن و بر ناچیز شدن آن گلها نگریست ای بنظر عبرت و بامعان نگریست بر همه خندید ای بر همه گلها و طیور که بدرد وهن شدند و بر خود گریست که مرا هم ناچیز باید شد وله نور الله مرقده

گفت که هنگام نمایندگی — هیچ ندارد سر پایندگی
هر چه سر از خاکی و آبی کشد — عاقبتش سر بخرابی کشد

گفت ای موبد هنگام نمایندگی ای آراستگی همه نمایند و هیچ یکی از دنیاوی پایندگی ندارد و هر چه از خاک و آب برآید عاقبت او را خراب و ناچیز گردانند و له رح

چون نظر از بینش توفیق خاست — عارف خود گشت و خدا را شناخت

یعنی آن موبد نظر بینائی و توفیق یافت و مسلمان شد عارف خود ای شناسنده نفس خود گشت خداوند تعالی را
که من عرف نفسه فقد عرف ربه و الله اعلم

گوش گران خواجه غلامی رهی — تا چو نظامی ز نظامی رهی

خواجه غلامی محتمل دو حیثیت یکی آنکه ایام میان مردمان متداول گاهی غلامی باشد و گاهی خواجگی گاهی فقیر و گاهی توانگر و هر گاه که از ریاضت تو نفس کشی ازین هر دو برهی و بیت دوم نیز بدین شعر است و آن ظاهر است و معنی دیگر آنکه گاهی دعوی خواجگی میکنی و گاهی غلام نفس خودی کوشش کن که ازین هر دو برهی یا چنانکه نظامی از نظامی ای از خودی خود با خلاصی یافت تو هم خلاصی یابی و له رحمه الله

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل چهار حجره یعنی این مقام

خیز و وداعی بکن ایام را — از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن — خوشتر ازین حجره دری باز کن

وداع بکن ای دنیا را ترک داده و توشهٔ آخرت بساز و این ایام اشارت بر دنیاست که دام شیطان است و از پس دامن فکن یعنی از وی اعراض کن و پشت ده تا در دام نیفتی و صیاد نیز در حالت الم در این دام از پس این انداز و پس این گفت تا در تیر افتد و اگر گفتی عقبی تو و انداز ترتیب بودی مملکت بهتر ای نیمهان آن آخرت است و ازین حجره دنیا مراد است از تنگی و تاریکی حجره گفت و له عفی الله ذنوبه

چون دل تو همت بره آورد بر — نالهٔ و اشکی بره آورد بر
تا بیکی خم که درین گل زنی — لاف ولی نعمتی دل زنی

چون دل صفا شد چشم از کوته نظری باز ایستاد هر دو سر در راه مستقیم نهادند و بیت چون از سفر یا از مقامی بعید بیایند بر عزیزان و دوستان خود ره آورد که آنرا تحفه راه و ارمغان هم گویند آرند و خشکی برباد و ده بر بالا که از سوز دل و اشک از آب چشم که دل از ندامت گناه بسوزد و از بیم حق تعالی آب از چشم رود و این دلیل قبول توبه است بره آورده رو بره آورده تجنیس است از و قافیتین نیز هست تا بکی نم گریه برین گل نی ای از نم سرشک چشم که بر گل رخ بود نی ای زمان جبد الان شوی و ولایت لی گریه از رقت دل است و ذوق

گر نه ای رقص کن اندر رحیل	ور نه بشکن و به دریای نیل

الرحیل کوچ کردن و تغیر رحیل ای قومی علی السفر چون بوادی در و در از پیش آید بارهای گران بر شتران نهند و شتربان سرود میگوید و شتر را می راند شتر از ان آواز خیال مست میشود که از مشقت راه و تشنگی و بار بسیار غم ندارد و بنشاط تمام رقص کنان مراحل و وادی قطع کند یعنی نفس را همچو شتر ریاضت ده تا در زیر شرع اگرچه راه مخوف است خویشتن بنشاط رود و در نه بشکن و به دریای نیل چون نیل تا کشتن آدمی را به بعد نخست بوی خام گاو بر کنند و آنرا ده گویند و دریای نیل یعنی دریش را و گشته دران در آرند تا بند بیچ در آید گاهی پای بران می نهند و گاهی بحر طوم می اندازد و بازی میکنید تا این بیا موزد یعنی اگر نفس را ریاضت دهی همچو شتر نشیرال و به دریای نیل افگن یعنی نفس را در کشتن حیوانات مای نداد بازی تلقین مکن که داغ عقو ابد و دولت

چونکه ترا همدم یکسوی نیست	جز بعدم باز شدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند	با که نشینی چو حریفان شدند

یعنی ترا هیچ یاری نماند از محرمیت این راه و ستر معاکی باشد شناید و همه محرمان فرا دیدند پس جز بعدم باز شدن هم نیست یعنی ره لت گرفتن و خویشتن را از مردگان تصور کردن که بود توانی ان ده قوا و

بیت دوم تا کید این بیت دار لیدا نشدر مشد

به که شجر و دل به هنر ناک	روشنی آب از بن تیره خاک

یعنی ان به که دل بیعنی روشنانی کرد و صفا شل آب بهست در تیرگی این خاک ای آلا شیر فنایی احمد

یعنی وفا وصفا در اهل دنیا کمتر مانده است والله اعلم قدره

تا رسد تفرقه در راه پیش   تفرقه کن حاصل کالای خویش

تفرقه راه صورت است که از انتظام جمیع امور تفرقه می اندازد و تفرقه کن یعنی منتشر بکن متاع عالم والله اعلم

بفلک آری طلب از دل کنی   تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این دامگاه   رخنه کنش تا بدر آیی ز راه

کاین خط پیوسته بهم درهم است   ره نبرد تا نکشندش دو نیم

چون در اهل دنیا وفا نیست بر فلک آری ای همت بلند و علو مرتبه طلب اگر طلب دل کنی از اینجا هیچ حاصل نتوانی کرد که تو درین دامگاه مقیدی این دام را رخنه کن و از دام دنیا بیرون آی این خط پیوسته باشد خط دایره فلک نیز با هم پیوسته است یا دنیا هم درهم پیوسته است بتصور و سر پای همه بهم در پیوسته را تا دو نیم نکشند بر گذر او نه بر شکافتن فلک عبارت از ترک او است و بستن او نکشاده مکر [illegible]

شریعت و ریاضت در اینجا بهم والله اعلم قدره

زخم کهی چرخ منقط مباش   از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی   از خط این دایره بیرون شوی

منقط چیزی با نقطه و چرخ منقش را باعتبار کواکب ثابته گفت و زخم که از سبب او دنیا منتشر است ثابته نحس است و از خط این دایره الی گردشها و در خط مباش ای در خط ابودن مراد از شدن ملطع و انقیاد شدن است و در حیرت و تفکر بودن است و اینجا تفکر او است یعنی [illegible] روز و شب از گردش فلک و طلوع ماه و آفتاب است در وهم الزمان افزون شدن یعنی باشد که برای فلک باشد نکشت گردش الهی نباشد و این است در نکرلت و ریاضت و تهذیب اخلاق که در فلک آن [illegible]

شرط بود دیده بره داشتن   خویشتن از چاه نگهداشتن

یعنی پیش بینی و عاقبت اندیشی شرط است تا خود را از چاه و بلای معاصی و آفات دنیا بقدر وسع بازدارد نه تقید آن که مقتضای عقل و فکر کاری کند اگرچه به صواب نماید نزدیک اهل خرد معتقد نباشد ولله [illegible]

رخنه کن این خانهٔ سیلاب خیز	تا بود فرصت ز ره گریز

سیلاب خیز مقامی را گویند که دران مقام سیلاب که بهار در برشکال است سیلاب خیزد و خانهٔ سیلاب خیز دنیاست ما بعده سیلاب خیز باشد زود خراب گردد و مراد از سیلاب حوادث دهر است و نحس ترین هر کس است رخنه کن یعنی دیوارهای خود بکن و دری دیگر بساز تا بوقت سیلاب ازان راه بیرون توانی شد و غرق سیلاب دنیا نگردی والله اعلم وله رحمه الله

روبهی یک فن سخن سگ شنید	خانه دو سوراخ بود چون سگ رسید
بیگهی شد که شد او راه گیر	دو دره این خانهٔ روباه گیر

تا میدان این مثنوی نظیر روباه است که روباه از بیم سگ خانهٔ خود را دو سوراخ سازد تا اگر یکی را سگ بگیرد از دیگری بدر شود و بدین حیله خلاصی یابد اما چون آدمی با سگان بسیار قصد او کنند این بیت هم و ذکر کند ضمیر در آمیزش به روباه است و روباه را این آگهی نه که در دیگر راه سگان ایستاده چون روباه از در دیگر برید به دست سگان گرفتار گردد و حاصل آنست که از جهت خود مردم را باید که در کارها حزم کنند اگرچه قضا در حزم هم بنگردد وله رح

عمر چنان شد که درین سنگنای	تنگدل آیی و شوی باز جای
گر بشکنی عهد الهی کنون	جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان نه	بر دو جهان زن که جهان نه

چون خلقت وجود آدم صلوات الله علیه تمام شد روح را فرمان شد تا در قالب مبارک او در آید روح را با عالم قدس انس بود و قالب بقولی او تنگ و تاریک دیده بسبب آن باز فرمان شد تا در آمد بنالید و گفت بار خدایا مقام تنگ و تاریک است و مشغولی از این مقام بیرون خواهی و رود فرمان آمد که درآی باز بیرون خواهیم آورد انگاه که در مخالفت رنج است اکنون ترا در قالب آمدن خوش نمی‌آمد امروز از این مقام بیرون شدن اگر خواهی که بیرون نیایی بجهد تنگی مخالفت [illegible] عهد با الهی عهد بزرگ است و بیرون خواهند برد ز جان تو این اهل جهان کشنده قوی القول اصحاب بود و ... هشیاری که در راه است زنهٔ بر دو جهان زن یعنی مطلب آنکه جهان ... از اصحاب ... بدیده

کشنیده والله اعلم بالصواب والرح

زیر نشین تا نشوی پایه پست ‖ ایس منگر تا نشوی سایه پست

زیر نشین یعنی درکار دنیا ملازمت وجزم کن تا بلند مرتبه شوی و پایهٔ تو پست نگردد و در کار [illegible] مرتبه قانع مشو از طاعت و ریاضت علو مرتبه پس منگر یعنی در ادنی مرتبه از خود مبین که زیادتی مرتبت و مقام شامل مقام او جوی تا همچو سایه پست نشوی والرح

هم بصدف داده گهر پاک را ‖ بازره و بازربان خاک را

گهر پاک استعاره از روح است و صدف از تناسب گوهر است با زره بجا طبیعت روح است یعنی از تعلقات دنیاوی بازره و تن اسم از این معاینی ترا ولرح

دور فلک چون تو بسی برگذشت ‖ دست تو بی ترز تو بسیار گشت
بیا بعجیب سا ز درین دشمنی ‖ تا کشی نمائی بزمین افگنی

چه تو از جنس آدمی که تو بی دست تر یعنی ... و قدرت از بیشتر داشتند با قیمت فنا شدند ... بازی بازنگریست یعنی از نگیه ... کن و حیله ساز تا این دشمن یعنی فلک را ... بزمین افگنی ای مغلوب گردانی و تو از طلب ریاضت ... آنرا کی ولرح

او که درین پایه هنرپیشه است ‖ از سپر و تیغ و بلی در پیشه است
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ ‖ با کشش عشق تو هیچ هیچ

او اشاره بر فلک است و در اوست بر فلک علوی و در جنگ تیغ او شهاب ... است که کواکب و هنرپیشه است زیرا که بی ... باشد با آنکه اسلحه دارد از وی چندان التفات اندیشه مکن مار مخوان بلکه رسن پیچ پیچ دان از وی مترس اگر در کار دین تو اری و عاشقی تو هیچ آفت نتواند رساند ولرح

درخم آن شیشه چه بایست بست ‖ کشش بکی باد توانی شکست

فلک از رنگ و صفا شیشهٔ نازک باشد و از آسیب باد ... شکستن ... قیامت خواهد شکست یعنی خراب خواهد شد والله اعلم بالصواب ولرح

سیم کشان کاتش زر گشته اند   دشمن خود را بشکر گشته اند

سیم کشان آنکه سیم را کشند یعنی صرف کنند و مبذر احوال باشند و هم آنست که قلندر را نرا سیم کش گویند که سیم را در حال بصرف رسانند و انفاق کنند و آتش ادرا فرو نشانند و دشمن خود را بشکر زنده دارند و او آنجن غیر نیا زیفته ولاز خود دفع کرده اند نور الله مرقده

داستان دو حکیم صاحب تنازع

بود حکیم از سر هیجا نگی   شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود تو ای بر نتافت   ملک یکی بود دو ای بر نتافت
در طمع آن بود دو فرزانه را   کز دو یکی خاص کند خانه را

از دو حکیم دو طبیب مراد اند که اطبا را حکما گویند از سر هیجا نگی از سبب قرابتی یا قرب جوار یا سکونت یک قبیله یا همکاری که انقاض ما سبب التقاض شد سخنی چند ز بیگانگی از مخالفت و عداوت لاف منی هر یکی را دعوی انانیت بود که انا ولا غیری میگفت و فرزانه حکیم را گویند و یکی خاص کند خانه را یعنی یکی باشد و دوم از مقام ناقص

چون عصبیت کمر کین ببست   والحج   مجره زبیر دوختن آمین بست

العصبة ان تکون سوی بدنستوی فیه الواحد الجمع و العصبة المفصله التی فیها العصبة با تعصب وصوت کردن کمر کین ببست یعنی با همدیگر در بند کینه کشی شدند این هم است یعنی ای بر دوختن حجره کلی ... را نگرفتی که دن گرفتم

هر دو بشکر نوائی زدند   والحج   خانه فروشانه صلای زدند
کز سر ناساختگی بگذرند   ساخته خویش و دشمن بخورند

در جمیع فرهنگ نامها هست که شکر صحیح است نوائی زدند یعنی مقالتی کردند خانه فروشانه صلائی زدند صلا زدن زادن او دعوت خلق را برای چیزی و خانه فروختن عبارت از مجرد شدن غارت کنانیدن اسباب خانه است چنانکه بعضی اولیاء الله خانه ترک کرده اند و خرابات نیز کنند یعنی هر دو حکیم متعصب از جان و مال خود خانه بستند بر این قرار شد تا هر یکی بشرتی سم مهر سازند و یکدیگر را بنوشانند تا یکی از ایشان هلاک گردد والحج

خصم نخستین قدح زهر ساخت   از گل فتنی شنگ سیه را گداخت

شربت او راستد آن شیر مرد || زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا سخت و بد و در نشست || بگذر ز زهر به تریاک بست

العفو صاحب عفونت شدن و هو فساد و بستر فا که عفنی صفت زهرست یعنی از زبس عکی فساد آن زهر
سنگ سیه اگر سخت ترین احجارست میگداز د شربت آن از حکیم ستد بیاد شکر ای بقوت شکر زهر را بآسانی بخورد
و نوش گیا گیاه زندگانی است و تریاک عربی تریاق گبستر تا گزشید و آن دافع عمل زهرست و الله نور الله مرقده

از چمن باغ یکی گل بچید || خواند فسونی و بدان گل دمید

آن ابلاج از تن خود زهر برد || وین بکی گل شد هم ببرد

در حکیم دوم چون زهر اثر نکرد افسونی خواند و بر گل دمید و بدان حکیم داد او بمرد که از افسونها شد از غلبهٔ وهم است
و بعضے گویند وهم است و وهم نیک موثر است و التوهم گمان بردن و الله رحمه الله

بر مه و خورشید سیاده و قوت || بر مه و خورشید شکم چین کسوف

سیاده و قوت ای در نور و ضیاء و تاثیرات ایشان نظر کن که همه بفرمان الله تعالی است و چون ایشان
و قوت ای اعتقاد نکردی گویا که ایشان نه انکستی و الکسوف گرفتن آفتاب و الخسوف گرفتن ماه و خسوف
بعقد راس یا ذنب است و کسوف در اجتماع نیرین شود و آن در روز بیست و نهم ماه باشد و گویند جرم ماه
آفتاب را حائل میشود و تو آفتاب ماه را سیاه و روشنی ماه از آفتاب است [illegible]

گیتی همه در بن که برین نگهست || منزل ره عشق خلیل الله است

منزل رین گه زنگ زرد ست و خود را بسپیدی نیز در و خر گه ماه آسمان و دنیاست که مقام قمر است فلو آن
که مردم را افتد و تنها ماند و را در بیابان آورد و هوا آرد او بر تنهائی کند و منزل راه عشق خلیل الله است آنها
گفت که در حالت سفر چون ابراهیم صلوات الله علیه بیرون آمد شب بود اول کوکب را دید باز ماه او دید
گفت این پروردگار منست چنانکه در قرآن مذکور است از بن سبب ماه منزل او شده بود و الله اعلم

اشک فشان تا بگلاب امید || بستری از لوح سیاه و سپید

اشک فشان یعنی از خوف حق تعالی گریه کن تا بدان امید لوح سیاهی و سپیدی گناهان محو گردد

در سپیدی همه سیاهی شب در مند گناه کرد بستر بی دهر پاک کنی که بستر دل تو کردست دل شعر افتاده

مقالهٔ سیزدهم در شکایت خلایق و تحسین تجرید

پیری عالم بنگر بیش — تا نفریبی بجوان زنگیش

پیری عالم کنایه از روشنی روز و زنگی کنایه از ان سرستان است · از اندوه و محاسب خالی نه و در محزون تنگ نماید ضمیر زنگیش بعالم است جوان زنگی او چیزهای مزخرف او که بظاهر آراسته مینماید و در دل تیره است و بعضی بیاض نخلت و سیاهی زنگی گویند که سوی جوانان سیاه میباشد · لد رحمه الله

بر کف این پیر که برناش است — دستهٔ گل می نگر در آتش است

این پیر اشارت بجهانست و برنا او ان طریقه را گویند برناش جوان صنعت است از رنگ آمیزیها دستهٔ گل می نگری از اسباب شادی که خارج و نمایند هست آتش است یعنی در ظاهر هیچو دستهٔ گل ماند و آن آتش است و باز آتش دوزخ انداز هست و بعضی بر فلک سداد و دستهٔ گل کواکبات مراد داشته اند لد رحمه

چشمهٔ سراب است زمینش مخور — قبله صلیب است نمازش مبر

سراب زمین شوره رستان که از دور چو آب نماید و نباشد صلیب آنست که آن را چلیپا گویند و آن شی مثلث باشد که ترسایان در گلو آویزند چنانکه برهمنان زنار و سبب وضع صلیب آنست که دین عیسی صلوات الله علیه باسمان برداشتند و دشمنان قصد قتل عیسی علیه السلام کردند و بعد از ان ورا نیافتند طرطوس که شبیه عیسی علیه السلام داشت بردار کردند و ترسایان که در دین عیسی علیه السلام بودند صورت عیسی و صورت دار را ساختند و در گردن خود آویخته صلیب نام کرده اند و بپارسی چلیپا گویند و صلیب اینجا کنایت از افتاد و زردشتیان آفتاب و آتش می پرستند و نماز پیش آن حاصل آنست که چشمهٔ سراب جهانست که آن مینماید نماز بر سر صلیب ست یعنی توجه بجهان مکن که ظاهر آراسته مینماید و باطن نیست لد رحمه الله

زینهمه گل بر سر خار است نه — گر همه بستند تو باری منه

زینهمه گل یعنی مخلوقات تو تعلق بیچاری هم مداری و در بقا هم نه در عاقبت که تا هیچ گلی که گل نام نماند بر سر خار است ای تریب خار در مثال چه دست تازه است در نگاه دگر از ان جدا کنند و کیسه بود که پژمرده گردد

یا آنکه از همه گلهای دنیا ترا خاری نیز حاصل نیست مگر هستند تو باری خیج - در کار عملی تو مشغول یعنی اگر بد در کار عمل هستند تو باری شد والله

	چون شبهه ی زانچه طمع کرده	آن برے از خانه که آورده	

یعنی چگونه اسباب دنیاوی را که در وی طمع کرده و ملک خود پنداشته آن بری از خانه یعنی عدم که از کتم مردم می آیند چیزی با خود نمی آرند پس تهی می روند والله اعلم

	خانه دادو ستد است این جهان گر چه یکی کرم بریشم گرست	کین همه خالی ز بستانندگان باز یکی کرم بریشم خورست	

جهان خانهٔ داد و ستد است این معاملات است یکی یکبار دادن چیزی بر بدهد دیگری آنرا باز ستاند عاقل کرد داد و ستد برای آخرت بکند که الدنیا مزرعة الآخرة و بیت دوم برای تائید است کرم ابریشم کرم پیله است و گر خود ابریشم می تند چون مرتب شود در حال آن کرمانرا در آب جوش نشانند و ابریشم میکشند و اگر بجوشند ابریشم را هشته کرده میپرد اما از کرم ابریشم خوراک یار کرم دیگرست که جامه ابریشم پوشیده را تباه کند حاصل آنست که یکی بمشقت بسیار چیزی دیگری از دارش یا غاصب آنرا میخورد و اگر وارث آنرا بمعصیت صرف کند بر او دیر و تنگی در دنیا و عقبی افتد

	شمع کن این زرد گل جعفری	تا چراغ از گل خود برخوری	

یعنی چو شمع روشن مال بخلق رسان و زرد گل جعفری کنایت از زرست که زر جعفری نوعی از زر خالص منسوب بجعفر چراغ را گل از بسیاری روغن افتد و آن بمنزلهٔ عطاریست تو چراغ از روغن پرست

	تن شکن نه دری گو مباش	زر شکن ششش سری گو مباش	

تن شکن ای وجود خود را از ریاضت شکن یعنی از مردگان تصور کن نه دری گو مباش نه دری از تن مراد است که در تن مردم نه سوراخ است بینی دو سوراخ بهمن یکی و دو گوش و دو چشم و دو اسفل و بعضی دهم سوراخ نافرا گویند که بسته شده روح است اما دران اختلاف است زر شکن یعنی صرف و بذل کن ششش سری زر خالص کامل عیار است چنانکه جعفری و مغربی و سبب نسبت ششش سری آنست که سکندر فیلقوس مسکوک زرین از ملک عجم آورده بود که ششش سر داشت آنرا انگیده اند زر خالص کامل عیار آنرا ششش سری بدان منسوب شد والله

پای کرم بر سر زر نه درست — تا تو نخوانند چو زر پست پست
زر که بر دوست به مقصود نیست — آن زر و زرنیخ به قیمت یکیست

ای بای بخشش زر را از زیر پای کرم پامال کن و همچو خاک پای شما تا تو نخوانند چو زر پست پست یعنی بر تقدیم تا خیر است یک لفظ بمقام پست بقیام قرینه بقدر پست یعنی ترا از دوستی زر همچو پست پست زریخ خوانند که تا شناکسی عن اشند و بهنگ سگ مقصود ای حصول مقصود نیست و آن تمتع کردن زر و صرف خراج است و حصول مقصود نیست که خط بدن و ایصال نفع کسب نیکنامی بود و زر را که باز دارد و صرف نکنند زر و زرنیخ هر دو یکی اند اما هر دو زرد اند هر دو سنگ اند و له ایضاً

سکهٔ زر چونکه با آهن برند — پادشهان بیشتر آهنگر اند

مهر زر و نقره با آهن میسازند و آن دو قطعه آهن است که در آن هر دو قطعه بقیاس اسم پادشاهی ساخته و مقلوب باشند و نقره کرده و قطعات مدور ساخته از زر یا نقره هشتش در میان آن بدارند و از بالا بکوبند سکه بهست بر آید پس ملوک آهنگر باشند چونکه سکه با آهن میزنند و له ایضاً

ساخته از وجهت قارون کلاه — از سر آن رخنه فرو شد بچاه
پایه شد تا که سر پست تباه — بارگیت شد چو نهی زیر پای

ساخته از وجهت قارون کلاه قارون از اقارب موسی بود علیه السلام از و اکسیر آموخته بود و خیر این ساخت که کلید خزائن وی شصت خروار بود و در آن خاکسار باد چو سی افتاد و دعوی سروری کرد و کلاه در سر او در نیع کرد و در سر نهاد تا با نگاه که مرد و مجموع زر و مال در زمین فرو برد و بار تو شد یعنی کلاه در سر تو با شد یا بر سر است اگر زیر پای آری یعنی بشکنی و بخشی بمنزلهٔ بارگی تو باشد و بارگی اسپ بارگیر را گویند و له ایضاً

زرد چو نهی رو غن صفرا گرست — چون نخوری میوه که صفرا بُرست

زر و غن وی را داشته کهن و تباه شود و خوردنش صفرا انگیزد و جز به مرهم جراحت بکار دیگر کمتر آید زر را چون ذخیره کنی و نخوری بمنزله روغن صفرا شود از فکر محافظت و بیم تلف و از فنا سی گیرد اگر بخوری بمنزله میوهٔ ترش است که دافع قوت صفرا باشند مثل انار و لیمو و گشنیز و زرد آلو و له ایضاً

زر که از مشرق برافشانند اند	منجبران غربیش خوانده اند
مغرب آن قوم سخاوتمند اند	مشرق اند اهل بخار دشمن اند
هر چه داد آن مشرقی صبح دوام	مغربی شام ستاند تمام

زر در مشرق بیشتر خیزد و هم از کان و هم از ریگ بعینه چنانکه آفتاب را زر فشانی شعاع از مشرق است
که در مغرب آن قدرت نمی باشد و اهل مشرق مجوده و سخا مشهور اند و اهل مغرب بتجمل و زر را المغرب
صفت کنند که در مغرب اهل حکمت بسیار اند که هم زر سازند و هم عیار افزایند اما از غایت تجمل نه زر
بخشند و نه کیمیا آموزانند هر چه دهد مشرقی صبح دوام مشرقی صبح آفتاب است مشرقی صبح گفت که زر صبح
دوام طلوع اوست و دوام ای ترجمه و هر از نور خود جهان را باز چون آفتاب مغربی شام شود آنکه از تجمل اهل
مغرب داد خواد و بادیه تمام از شام باز ستاند و جهان از تاریک گرداند و معنی دیگر آنکه صبح روشنی دهد یعنی زر دستان
او نور بخشد باز آن را مغربی شام بشام باز ستاند هر دو معنی مستقیم است والله اعلم بالصواب ترجمه

آن زر رومی که بسنگ دمشق	راست باید ترازوی عشق
گرچه فرو زنده و زمینده است	خاک بر و کن که زمینده است

زر رومی گفت که رومیان سرخ و سفید باشند و روم زر خیز است و سنگ دمشق گفت که محک از دمشق آرند
و در کوه هم خیزد و میگویند آن زر رومی که عیار مدخل سیم بسنگ دمشق ای بامتحان و سنگ محک نعتیار ترازوی
عشق راست بر آید یعنی مدخل و تجمیل بامتحان معلوم شد که عاشق زر است پس اگرچه زر زمینده است اما خاک
بر وی کن که خارج است بعضی استخراج در بالات افگنند بعضی از پیشگی پیدا کنند بعضی آتش با یدو بعضی اگر آن

داستان حاجی با صوفی خام

کعبه روی عزم ره آغاز کرد	تا عدم کعبه روان ساز کرد

کعبه رو حاجی و کعبه رو یا باعتبار آن گفت که هر بار و خانه کعبه منتهی و یا باعتبار آن که کعبه میرفت و قافله کعبه روان
را او در احرام مسافران غسل جامه نو و بالید طیبت و اگر قارن یا متمتع باشد هدی و قلاده در روان کردن و
محرم شدن در میقات الارض این حاجی عزم حج کرده و بکرد و دینار زر داشت بصوفی امانت داد و او حج

دست آن حقه دینار کرد	زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شیخانه شد شاخ شاخ	تنگدلی ماند و عذر فراخ

...وفی دست خیانت در صره امانت حاجی دراز کرد و با شاهدان فاسقه در سفاح مشغول شد و حلقه زلف
بتان را زنار گردن خود کرده تلف کرد از این سبب جز تنگدلی و عذر فراخ پاس بیسی نماند وله رح

حاجی ما چون ز سفر گشت باز	کرد بران هندوی خود ترکتاز
گفت بیاور بنمای تیز هوش	گفت چه گفتار گفتش خموش
در کرم آویز رها کن لجاج	گز دو بیران که ستانم خراج

...در مغلوب و عاجز بود و ترک غالب و قاهر باشد و صوفی که از عجز و خیانت هندو گشت و حاجی را از غلبه
طلب حق ترک و تاز آورده خواه گفت بیاور قول حاجیست در کرم آویز ای کار با لطف و لجاج ترک ده
والجاج ستیزه کاری وله رحمه الله

غارتی از ترک نبرد دست کس	خانه هندو نه بسیر دست کس

غارتی از ترک نبرد دست کس که ترکان غارت نصیب شده رانده و آنچه در دست ایشان افتد دیگر
خانه هندو نیز دست کس هند والبته خائن باشد وله رحمه الله

زرگنی تو ز رکن دلم ز شکست	خوردم از آن خورده که بر من نشست

زر دینار رکنی از زر خالص است منسوب به پادشاهی رکن است ای طمع آن دلم را از راه برد تا امانت خیانت
کردم و بنابر آن صرف شد و خورده و عیب یعنی عیب خیانت بر من نشست وله نور الله مرقده

زانچه از آن مال ورق مصحفیست	میم مطوق الف کوفی است

میم مطوق الف کوفیست این مقوله مصحفیست یعنی زان مال امانت که تسلیم مصحفیست میم و زر در مصحف
با میم مطوق مهر و میانه تهی باشد یعنی غیر معکوس و الف کوفیست این کنایت از عدد هنالی است
که الف در از گشته و طرف الف باز خم گردانیده و بر عکس خط اطالی دیگر سیه گشته بمشابه آن عضو
شود یا از میم مطوق کید مراد باشد که معنی ادر پی نور ابدل خیزی این عضو نماید که در حد خیزی

و آنکه گویند خواجه نظامی مثل این معنی نیابیند که آن نقش هست و استادان همچنین بسیار گفته اند و خواجه نیز
مثل این بسیار گفته است شعر چه وجه من بالو دو انگشت زانده زیا بوده و انگشتش که بود دو مانده و همراه که بود
مگر رشته خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات انگنده باشی و معنی دیگر آنست که چون سیم و الف را کم کنند
باشد و این با نانیست و تقریر دیگر آنکه سیم از میانه خالی است و الف نقطه ندارد و از اعراب عاریست
حاصل آنست که از آن طال این حرف نمانده وله رح

سیم خدا چون بجنید باز گشت | سیم کشتی کرده و از آن در گذشت

سیم کشتی بضم کاف حاجی از سیم ساخته است و او را بجنید و از آن دعوی باز گشت وله رح

دست بداری چو فلک ازرق ساز | نه آستین کوته و دست دراز

این مقوله حاجی است صوفی را میگوید ای چو فلک ازرق ساز از آن مال گذشتم بشرطیکه بعد از این دست
از آستین کوتاه بداری یعنی کسوت صوفیان نپوشی و دراز دستی یعنی خیانت نکنی والله انوار الله مرقده

دین صره نقد است بشیطان مده | یاره مغفور سگبان مده

یعنی نقد دین که اسلام صره است بار شاه شیطان کم مکن و یاره دست برنجن در قرون حال سالهای
ماضیه کامگار سگبان خسیس مده و یاره کنایت از دین و مغفور از اسلام و سگبان از شیطان است وله رح

منزل عیب است منه توشه را | دامن دین گیر و در گوشه رو

یعنی مسافر می و دنیا منزل عیب است و منه توشه این ادو تعلق بمصراع ثانی دارد یعنی برو دامن دین
بگیر و در گوشه نشین والله انوار الله مرقده

چرخ که بی پایان میزند | قافله محتشمان میزند
دیده‌ام از رخنه که جهان بینی است | کافت زنبور ز شیرینی است

در ادیشاوران آفات چرخ همه نشانست که فقیر از افلاس غارم ما المفلس فی امان الله گفته اند و معنی
بیت دوم آنکه بنظر تحقیق دیدیم تجربه کردم که آفت زنبور از شیرینی است که آشیانه زنبور را در و کنند بعضی
بسوزند و بعضی بگریزند و بیگانش خراب شوند همه بسبب شیرینی شهد است همچنین آفت محتشمان مال است وله رح

شیر نگر تلخ بدان گشت فرد شمع ز بیجا سخن خود نشست	کز پس مرگش نخورد دام و دد سر ز تمامی طلبیدن شکست

تمثیل نمایست که فقر تلخ است بمنزله تن شیر که گوشت شیر را هیچ دد و درنده نخورد بسبب تلخی و بوی ناخوش
بسبب آن تلخ است که او شکسته شکاری خورد و آن البته اثر تلخی است و تفرقه طبیعی دارد همچو تمثیل فقیر
که هر دو در دنیا و آخرت بکشانید و شمع از سبب برخاستن یعنی هر بار افروختن خود نشست یعنی کشته شده
معتاد است که شبها شمع بفروزند و بطلوع صبح بر تیغ و کار در بکشند آن نیز از سبب کمال خود بکشتن از آن
میکشند و دماغ می افشند یعنی تصوریست حقیقی همچنین محتشم نیز زوال می کنند و آخر بباد میدهد الروح

باد که با خاک بگرگ آشتی است	ایمن این او به نا داشتی است

باد ضد خاک است البته خاک را منتشر گرداند و گرگ آشتی آنست که در هر حیوانی طبایع اربعه است و گرگ
هر دره اول تا خفت درآید و آخر یکی را بر باید همچنین طبایع اربعه در همه حیوانات است اما گرگ آشتی
اعتدال مساوات و گاهی باشد که باد با خاک زور آورد و پراگنده کند و گاهی در مقامی جمع گرداند و نیز
و هر چه باشد بر باید اما چون با خود چیزی ندارد دزدی او از سبب نا داشتی این است یعنی به خود هیچ ندارد
بعضی معنی نا داشتی بیشتری گفته اند و باد از بیشتری هر چیز را بر باید اما معنی اول بهتر است رحمة

مرغ شمر آنکه آگاه نیست	کافت ماهی درم ماهیست

یعنی درم ماهی مفید و لذیذ است همان سبب آفت ماهی است و در بعضی نسخ طعم ماهی است و اکثر دریا
ئی و ماهی هر جا که آب بیشتر بیند قرار گیرد و همان طمع کثرت آب که پناه خود داند آفت او باشد که دام
است در جای اندازند که آب بسیار باشد همچنین حوادث محتشمان را بیشتر است و الله اعلم

زر که ترا از وی نیاز تو شد	فاتحه هیچ نماز تو شد

رها جست یعنی همه حاجتها بزر یعنی بر آمد حاجات از زر میدانی و می انگاشتی یاد آن همچو فاتحه در هیچ
نماز ولوا فکل بر خود واجب میدانی لا صلوة الا بفاتحة الکتاب و له رحمة الله علیه

باک نکردی ز زر این نیاز	تا چه لقاء می نشدی پاکباز

شده‌ای بی نیاز یعنی از بدیشی حاجتمندی تا همچو نظامی یکبار نشوی و همه اسباب دنیاوی و دنیا را ترک نهی و مجرد نگردی ولد رحمه الله

مقالهٔ چهاردهم در شرائط بیداری از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی — چون خر دگاه در علف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد — غافل ازین دائرهٔ لاجورد

خشنود یعنی راضی شده و چون خر دگاوی یعنی همچو بهائم در بستی و شهوت مشغول گشته و از کار اعمال و عبادت و معرفت است باز مانده و معنی بیت دوم زمین مرکز دائره فلک است و خورشید گرد زمین میگردد و دائرهٔ لاجورد فلک کبود رنگست یعنی از فلک و کواکب و تاثیرات او غافلی ولد نور الله مرقده

بر سر کار آ ای چه خفته‌ٔ — کار چنان کن که پذیرفتهٔ

چرا خفته‌ای چرا در خواب غفلتی کار چنان کن که پذیرفته یعنی امانت حق تعالی قبول کرده و آن امانت امر و نهی است بر سبیل ابتدا بشرط ثواب و عقاب یعنی در اتیان اوامر و باز بودن از نواهی ثواب بود و عکس آن عذاب است ولد نور الله مرقده

غفلت پیریست فراموش کار — تا ز تو یاد آرد یادش بیار

و پیری از ضعف قوی نسیان آرد عقل را از عاقبت اندیشی و دانش پیر گفت از سبب غفلت و تعطیل و عیب راندن شهوت تو فراموشکار دانند و یا بتقضای عقل کار عقل مهمل باشد پس عقل خود را تا او را در کار با مرشد شود ولد نور الله مرقده

عقل مسیحاست از و سر مکش — اگر نه خری خر تو جل در مکش

عقل مسیحاست ای چنانکه عیسی علیه السلام بود در احیای مرده و شفا از رحمت بار الله تعالی همچنان عقل از ارشاد و سببی به صراط مستقیم مسیحی منسوب است بعقل اقوت عالم انسانی گو بندگان خدا ببینید مصلحت مطلب دین چیزی مستقل تا باشد اگر چه ظاهر رنج و کراهت بود و عبادت کرد مگر تو خری پو جل در کش و مثل کک خر جل را اگر نمیدید چون کسی در وی می افتد هر چند حرکت کند بقصد بیرون آمدن

بیشتر زدرد و خرابد شواری از وحل بیرون توان آورد و در بعضی نسخ است خر بدنبال در گلش دغل عیب نساد و خر معشوق ست و درختان اندوه در هم پیچیده نیز اگر حمار نه فلان عقل کار نکند رحمه الله

مست مکن عقل ادب ساز را ‌‌ ‌ لطمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام ‌ ‌ ‌ دشمنی عقل تو کردش حرام

مست مکن عقل را از می خوردن و کار هوای نفس کردن و می خوردن حرام که عقل ادب آموزست گنجشک عبارت از نفس است و باز عبارت از عقل ست و عقل راست کردن لطمه گنجشک به باز دادن است این از غایت قصور ست می که حلال آمده در هر مقام ای در هر دیار پیش از نزول آیت حرمت و یا در ایام ماضیه که خمر حلال و سکرش حرام بود که سالب عقل است چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت حرم الخمر بعینها والسکر من کل شراب و خمر از انگور و خرماست هر چیز این دو درخت از آنکه مستی آرد حرام است

می که بود کاب تو در جام اوست ‌ ‌ ‌ عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

کاب تو ای اعتبار و آبروی تو در جام اوست تا نخوری که از سکر آبروی تو و اعتبار تو میرود و امیر خسرو گوید

هر که بجام این قدح از دست ریخت ‌ ‌ ‌ آب هم از روی هم از پشت ریخت

روی که بی آب شد از زرد رشت پشت که بی آب شد از مرد نیست و معنی دیگر آنکه کاب تو ای اعتبار تو در جام اوست ای از سبب ل اوست که در خوردن میل سخاوت کند و معزز گردد چنانکه امیر خسرو قدس الله سره گوید ای که سخاوت برندارم کنی و دگر اگر می نخوری کی کنی و عقل شد آن چشمه ای بسته و فسرده شده که آن نام اوست ای نام نیست یعنی آن نیکنامی که از خوردن می است اعتبار ندارد جز در میان اهل فسق چنانکه امیر خسرو قدس الله سره گوید

دل که بمیخانه گراید ترا ‌ ‌ ‌ مجمع و مطرب که ستاید ترا

گر دهی اندوه جهان را ابرد ‌ ‌ ‌ آن مخور ای خواجه که آزابرد

می طرب انگیز و برنده اندوه است از طبیعت و نیز سالب عقل است و سبب اندوه عقل و فکرت می باشد آن مخور تا نبی است که آزا برد ای عقل را معنی دیگر آنکه آزا برد ای اندوه جهان را که اندوه جهان بردن سبب برافتادن مهر و محبت است

بی نمکی روان جگر آمیخته ‌ ‌ ‌ بر جگر بی نمکان ریخته

بی تنگی دوران یعنی در روی طراحت آنکه در خاک راهی با جگر آمیزد و در دماغ برد و ذوق کرنک و جگر بیتابانت کرا ز سیخ کباب کنند و بی نمکان متخوارگان و فاسقان که عمر عزیز را در این سر برند حاصل آنست که راحت نفع اندک نقصان او بسیار ره له رحمه الله

میل کش چشم خیالات شو ❊ کنده نهای خرابات شو

میل تلث فرسنگ است که آن یک کروه باشد میل شهیدان و آن علامتی است که بر تربت شهیدان دارند و میل سرمه چوب باریک که خلق میل کشیدن کور گردانیدن چشم کسی است یعنی چشم خیالات فاسد را میل کش در چشم خیال از خیالات مناسب است که همه در چشم گردد و خرابات خمارخانه و جایگاه فساقت یعنی بیخ که میل خرابات کند و پراگنده نه انور الله مرقده

ای چو الف عاشق بالای خویش ❊ الف تو شد وحشت سودای خویش

یعنی همچو الف متکبر و سرکش مباش که الف خودبین است و الف همچو متکبر و خودبین شده دوستی تو با سودای هوش اقراعات خویش است وله نور الله مرقده

اگر الفی مرغ پراگنده باش ❊ ورنه چو با حرف سرافگنده باش

مرغ پراگنده که از طیران مانده و در گوشه نشسته باشد و الف نقطه و حرکت ندارد همیشه از حرکت ساکن و مفلس است یعنی از اسباب دنیاوی مجرد نتوانی شد همچو با که سرافگنده باست بفروتنی یعنی تو اضع کن و تواضع از باب نعمت است اینجا خیانت همچو امیر خسرو که الله نیز باید داشت که خود نگار باشی که خود درستی ناچار باشی وله رح

نرگس و گل را چه پرستی بباغ ❊ ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

یعنی رنگ و بوی گلهای اسباب دنیا را چند پرستی و بدانکه آنهم از تو بداغ است که در محل صرف نیکی و ذخیره میسازی و معنی دیگر آنکه از نرگس چشم و از گل عذار و رخسار و از باغ روی مراد است یعنی خود را در آئینه و خود بینی دیگر چند کنی که ایشان هم از تو بداغ اند بوجهت معاصی تو داغدار شده اند وله نور الله مرقده

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ ❊ سایه فکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خورشید توانی بجه ❊ عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه پرستی دیدن مراد از آراستن تن و خودبینی و تکبر است و یا از سایه مراد طلب هوا است که بالکلیت ظلمت
و هوای نفس نیز تاریک است و باغ را سایه پرستی سایه اشجار است و همین تصور است که نور خود سایه تو زائل شد
یعنی در ظلمت و خودبینی و تکبر و معاصی از ذات خود قطع توانائی کرده و در تو عیبی نماند والله اعلم

سایه نشینی نه فن هر کس است	سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است

فن هر گونه از چیزی فن هر کس است ای در خور هر کسی نیست جز کسی که در گوشهٔ عزلت جا داده خود را
کند چنانکه چشمهٔ حیوان در ظلمات و مجمع البحرین است هر که جرعه از آن نوشد عمر ابد یابد چنانکه خضر و الیاس را

ای زبر و زیر سراپای تو	زیر و زبر تر ز فلک پای تو

لف و نشر مرتب است زبر فوق است و در فوق سما است یعنی فوق تست و زیر تحت است یعنی زیر پای
تو زمین است یا فلک و زیر و زبر پای تست گاهی زبر و گاهی زیر میشود و در زیر زیر فلک یعنی هر یک مطلب از
تو نیست همچو فلک زیر و زبر است گاهی در کار دنیا و گاهی در کار آخرت و له رحمه الله

صبح بران سپید هست تخت زر چند درین طشت کنی جامه شوی	تا تو ز خود دست بشوئی مگر آب ز سر چشمهٔ خورشید جوی

طشت زر عبارت از آفتاب است از زردی و مدوری چون طلوع بعد صبح است گویا صبح سپید است تا تو از
خودبینی و از لوث دنیا دست بشوئی و خود را از اموات انگاری و دست شستن عبارت از چیزی ترک
گرفتن است چند درین طشت یا از اعتبار دیگر میگوید که چند درین طشت آفتاب یا طشت فلک جامه لوث
معاصی خود بشوئی آب هم از سر چشمهٔ خورشید بطلب یعنی توبه کردن که از چشمهٔ خورشید پاک تر گردد و کمال
طهارت حاصل شود که لوث معاصی از آب دیگر نشود آن شست والله اعلم بحقیقته

از صفت خورشید که صابون تست	شوخ بر جامهٔ پر خون تست

از صفت خورشید را صابون گفت که از لون و روشنی خود سپید کننده جامهٔ پر خون تست و هم از این
آفتاب را گازر گویند که از دیدن آفتاب جامه سفید و روشن میگردد و داغ و آلایش جامه دور جرم
آفتاب صد و شصت مانند زمین است بر فلک چهارم از آن در نظر ما خورد نماید شوخ بمعنی [illegible] چرکم

گردش و طلوع و غروب کواکب و فصول اربعه و تاثیرات نباتات که از او اند مرتبه

نطع پر از زخمه و رقاص نی	بحر پر از گوهر و غواص نی

از نطع فلک مراد است و زخمه آلتی است که بدان چنگ و رباب نوازند و زخمه طرف و رقص نیست از من فلک یا کواکب مراد باشد و رقاص یعنی در وجد شونده و بحر عبارت از افلاک ششم است و از گوهر کواکب و از غواص طالب و حکیم با آثار صنع و مطلع اسرار افلاک مراد است

در رصد دم بدمی چند بخیل زان به چند آنکه بری دیگ بیات	نیست تقاضا ممسک قدرت بخیل دخل وی از خرج تو افزون تر است

دست دم جبرئیل یعنی از کمال فضل و تهذیب اخلاق منزلت ملکی حاصل کنی بجبرئیل رسی چون الی ... خدایتعالی ممسک و قدرت او بخیل نیست تا از دست تهی زان به از خزائن جود خداوند جل جوده و عز وجوده چندان که بری بیشتر از آن دیگر است که در خزائن او نقصانی نیست و دخل وی یعنی بخشش او و خلعت وی افزون از آنست که خرج تو اندازی

پا منه در این ره و رفتار بین سنگش یاقوت و زمین کیمیا	حلقه بزن بر در آن اسرار بین چون شناسی گوهر است آن

در این ره ای اهل حقیقت حلقه بزن بر در آن یعنی در کرم ما و نعیم او زن تا بر تو ابواب اسرار مفتوح گردد در بیت دوم صفت این ره میکند که در راه سنگ و گیاه باشد شروع در این او کنی یعنی سنگ این راه در لطافت همه یاقوت است و گیاه این همه کیمیا است تا گر شناسی بدانی و اگر ندانی غربت گرا است یعنی

رشته دو لعبه که درین گوهر است راه روان از پی یکدیگر اند	مرحله از مرحله زیباتر است طائفه از طائفه زیرکتر اند

رشته ... یعنی سالک نسبت او سالکان حقیقت که در دگر ... ربانی و مرحله که برای سالکی و هر مرحله او دیگر زیباتر است ... سالکان این راه طائفه از طائفه دیگر زیباتر

عقل شرف جز بمعانی نداد	قدر جز بیری دو جوانی نداد

عقل شرف ای ملولی از تنبه دانش عقل کسی باید که او ساقی معنوی باشد و قدر و منزلت او از کار تحقیقاتی
عقل کرد نیست. انوار الله مرقده

سنگ شنیدم که چو گردد کهن	لعل شود مختلف است این سخن
هر چه کهن تر تر اند این گروه	هیچ نه خیزد بانگ خر ند این گروه

برای تمثیل سنگی که قابل لعلی است چون بر وی سالها آفتاب تابد لعل گردد یعنی هر چند بزرگتر شوند
عاقل تر گردند که تجربه نیز بیابند اما در این سخن مخالف است چرا که این گروه هر چند بزرگتر میشوند بدتر میشوند
و خواجه نظامی کنایت از شعرا معاصر خود میکند که بسی از خواجه بزرگتر بودند و حسد بیشتر میکردند و هیچ جز
بانگ خر ند این گروه در ایشان هیچ معنی ندارد جز آنکه سخن ایشان همچو خر است. انوار الله مرقده

آنکه ترا دیده بود شیرخوار	شیر تو زهرش بود ناگوار

هر که کسی از ضعیفی یا صغیر دیده بود اگر چه او فائق تر از اهل عصر شود این بزرگ در وی بنظر تصغیر و تحقیر
نگرد و خامه جامه [illegible] ناحیه حسد خود بمیرد و آن شیر خورانیدن تو او را بنظر از زهر ناگوار و قاتل است
اگر گوید این بچه مسلم خاست و هنوز از دهان او بوی شیر می آید و نه هر گوار آنگر و دیگر آنکه زهر باد دیده شنید
و آنرا مستعفان بکار برند [illegible]

در کهن بنقصان نوان کم بود	پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آید همه راحت در وست	خار کهن شد که جراحت در وست

نوان جمع نو است کهن کنایت از شاعران پیر معاصر خود و از جوان ذات خود مراد است که خواجه در آن عصر
نو خاسته تر بود و خار کهن سخت باشد و جراحت کند والله اعلم بالصواب

از نو [illegible] انگور شود توتیا	ور کهنه مار شود اژدها

شیره انگور تازه در چشم تشنه نور بصر میفزاید چنانکه از توتیا و در غوره انگور تا زود پس حل کنند در چشم
در چشم [illegible] آسکین [illegible] و نسبت این آن توتیا کشید و مار هر چند کهنه تر شود بزرگتر گردد و در حیاة الحیوانات است
که عمر مار صد سال است در قول اکثر حکما در غایت دراز است و آنرا اژدها میگویند و بمیرد و گر شنیده که چون

کلیه بزرسال شود و اشده گردد و او را دو دست و دو پای پیدا آید هم در کتاب مذکور مذکور است که با رحم چون پیر شود و بادی که به دهان خود کشد قانع شود و قوت او همان باشد و در وقت سرما که در قعر زمین در آید از سبب بی قوتی خاک خورد والله اعلم

عقل که شد کاسهٔ سر جای او ❊ مغز کهن نیست پذیرای او

جای قوت وهم در اوسط دماغ و قوت متصرفه واسطهٔ قوت وهم خدمت عقل کند از این سبب گویند که جای عقل در دماغ است و بیان این در آخر گفتار کرده در معراج است در مقالت ششم نیز ذکر کرده شده که هر چیز مردم پیر و کهنه شوند در مغز نقصان گردد و از آن نقصانی در عقل پدید آید والله اعلم بمراده قدره

آنکه رصد بانی اختر گرفت ❊ حکم ز تقویم کهن بر گرفت

حکما و اصحاب ارصاد بسیار بوده اند چنانکه افلاطون و بطلمیوس و یحیی منصور و حکمای دیگر که رصد در هم می بستند که جهان آنرا دیگر بنا باشد و فصول شهر مستقیم که باران بجز زنش نباید و آن چنانست که در مقامی رفیع چنانکه عالی تر از آن مقام نباشد عمارتی بلند و بهین سازند حکیم نشیند و روز و شب در حرکات افلاک و سیر کواکب می بیند تا که دور همه کواکب بگذرد و دور زحل سی سال است و از آن تیجی بردارد که از آن منجم مستخرج در سال تقویم استخراج کنند و چون از سال بعضی گردد آن تقویم کهن شود و کار نیاید چنانکه مرنج زنی نوکن لیکن خواجه هر نو بهاری که تقویم پارینه نیاید بکار و اینجا از تقویم کهن پیران جاهل معاصر خود مراد است که عقول ایشان فتور پذیرفته و ایشان بمنزلهٔ تقویم پارینه شده اند والله اعلم بمراده قدره

پیر سگانی که چو شیران درند ❊ گرگ صفت ناف غزالان درند

سگ چو پیر گردد بزرگ کمتر شود و غزال آهو بچه است و سگان پیر کنایت از حاسدان خود میکند والله اعلم

زخم سگ زخمهٔ پیران خوش است ❊ آب جوانی چه کنم کآتش است
گرچه جوانی همه فرزانگی است ❊ هم نه یکی شاخ ز دیوانگی است

زخمه آلتی است که بدان رباب نوازند یعنی ثنا و صفت کسی کردن و حکایات ماضی از پیران خوش است و آب جوانی زمستی آب روی و قوت و نشاط باشد ار جوانی آتش است یعنی سوزنده و فرزانگی دانائی و حکمت است

و مصراع ثانی مقتبس این حدیث است که الشباب شعبة من الجنون و له رحمه الله علیه

یاسمنی چند که بیدی کنند	دعوی هندو سپیدی کنند
منکه چو گل گنج فشانی کنم	دعوی پیری بجوانی کنم
برهمنی است که کند شرح دید	تخته سیاهش بود و خط سپید

یاسمن گل سپید خوشبوی است بید درخت سایه دار است اما بار ندارد و درینجا بید کنایت از برهمنان چهار بید است و احکام گیتی در ایشان است هند و از هند است و اکثر اهل هند سیاه می باشند مگر آنکه از هندو کافر مراد دارند و کفار فرنگ سپید است و نیز اشارت بآنست که کتابان علم هندی تخته شق را سیاه نموده بجبل سفید بران شق می کنند تخته آنها سیاه است و خط شان سفید حاصل معنی آنست که مدعیان من که بی بهره اند و بقول ایشان فتور پذیرفته همچو یاسمن از سپید موئی دعوی علم میکنند و دران هم قاصرند بلکه با کمال فضل و دانش افشانی فضل و دعوی پیری میکنند ای ضعف و عجز میکنند و له رحمة الله

هر علمی را که قضا گو کند	حفظ تو باید که روا دار و زند

یعنی قضای حق هر کرا نعمتی عظمی بخشد و علم و دولت بفضل او را عطا گرداند باید که تو مدح او کنی یا بقضا راضی باشی و شکر بفیض حق تعالی بجا آورده باشی الخ

بر نشکستند هنوز این رباط	در ننوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دره ابلیس وار

رباط موضعی است قریب دار حرب که آنجا سواران چند مستقیم باشند و مسافران از آنجا بگذرانند و آن رباط فیض و فضل خدای عز و جل را دست و در نوشتن طی کردن است محتسب صنع مشو یعنی آنچه از صنع حق تعالی پدید می آید تو آنرا باز دارنده مشو ای کاره و منکر مشو که ما صنع الله نتوانکنیم یا ابلیس که کاره عظمت آدم علیه السلام شد دره لعن و طعن و طعنه خورد که انا خیر منه گفته بود و له رحمه الله

داستان پادشاه نو دولت با خدمتگاران پیر

نغمه شنیدم که باقصای مرو	بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولت آن دو پای	بلکه بر و شیفته چون روزگار
تا زگیش را کهنان در ستیز	پر خطر او زان خطر نیم خیز

این داستان نظیر فعل خود در عیان کسی میگوید که ایشان لائق قطع اند و مرو شهریست از قصایحه گویند که بعید باشد ملک پادشاهست و آن پادشازاده بود که پادشاهی رسیده بود و الاضطراب جنبان شدن و بایکدیگر شمشیر زدن و ضمیر در تازگیش بر ملکزاده عایدست شیفته دیوانه و فریفته را گویند و از کهنان امرا و ملوک قدیم او مرادست که از و عدم التفات میکردند و ازین سبب مملکت او در از تنگی او بر شرف تلف بود و پر خطر و از خطر نیم خیز که عبارت از فتنه بود و هنوز فتنه قائم نگشته الخطر قدر و منزلت والخطیر مشرف بر هلاک در مثنوی معنی آخر مرادست شاعر درین بیت هر دو معنی گوید از خطر خیز و خطا

زیرا که سود و دو یکی سر نه بند دگر نترسد از خطر بازرگان ج دارج

یکشب از این فتنه پراندیشه خفت	دید که پیرش در آن خواب گفت
کای مه نو بیخ کهن برکن	وی گل نو شاخ کهن ابر بن
سر نکشد شاخ نو از سر دبا	تا نزنی گردن شاخ کهن

بیخ کهن برکن یعنی امرا و ملوک قدیم پدر خود را قلع کن ابیات دیگر تائید این نظیر آنست و آن شاهزاده همچنان کرد و ملک بر وی قرار گرفت ج دارج

مقاله شانزدهم در تدبیر جهان باکباروی

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده شده خرد از ده دهقان ده	ملک نه و تخت سلیمان نه

النسیم باد نرم و خوش نسیمی طلب نسانست ای بی اثر که از نیاست واده علم افراخته المجاز تکبر و دعوی عظمت خود و طول امل کرده و پیش غباری ای خاک زمین مراد از متاع دنیاست از جهت فنا

همچو غبار است علم انداخته یعنی سر فرود آورده و چیزی نفیس ندانسته دگو نیده مخاطب بیح سلطانرا از غبار حق زده نه در دروازهٔ دهقان زده - دهقان مقدم و صاحب ده دروازهٔ ملکداری ساخته ملک یعنی تما بادشاهی ملک این جهان که نا پاینده است آن هم تخت سلیمان ده یعنی آراسته و نصب کرده وصفت تخت سلیمان پیش ازین گفته شده حاصل آنست که ازین جهان فانی بتباع لیل شی بشیر که دست داده دعوی ملک و تکبر و طول امل کرده وله رحمه الله

تیغ تُرا زخم باندازه چیست … کوس ترا اینهمه آوازه چیست

یعنی تیغ تُرا خلق را زخم جراحت بی انداز و از سنان شهابان چیست و کوس ترا یعنی طبل ترا چندین بانگ آوازه بیهوده چیست وله نور الله مرقده

چون دهن تیغ درم ریز باش … چون شکم کوس تهی خیز باش

دهن تیغ درم ریز آنست که شمر و ان به یا میان درم ریزند یعنی اد افگنند و فیزه چون دران سنان افشانند از دهنش درم ریزد و کوس طبل است و آن میانه تهی باشد چون دهان شمشیر با دیگران ایثار کند و خود مثل کوس از اسباب دنیاوی و اندوخته اری تهی شکم باشد پس شرف منزلت انسانی است وله رح

می کشدت دیو باگنده … دست مده مرده نه زنده

دیو شیطان نفس اماره است که رهنمونی های بد دارد که بدان هلاکت آن مردم است دست مده آی اطاعت شیطان و نفس مکن زنده و فاعل مختاری وله غفرذنوبه

پیش مغی پشت صلیبی مکن … دعوی شمشیر خطیبی مکن

مغ گبر است بر ملت ابراهیم علیه السلام و آن شیطان دنیا و یا مغ حقیقی و یا مخالف دین و یا صلیب چلیپاست و آن نصرانیان راست که بر ملت عیسی علیه السلام اند یعنی پیش ازین گفته شد و این بمنزلت زنار است و برین دست بر دست نهند شکل چلیپا کر شلث است پیدا شود یعنی پیش زن ملو الکف برائی بنیاد دست دراز مکن که عار است یعنی ایصال نفع و قطع طمع مکن شمشیر خطیبا گر دیده سست است ابلکا هی از نیام بیابر ندو غبار زنگ گرفته باشد را شمشیر و فرنبودین تیغ خطیب را چه که منبرابی آنکه ندو سرا نگنده

زبانی آری است آن شمشیر خطیب برای خود است نه برای کارزار رحمه الله نور الله مرقده وغفر ذنوبه

خطبهٔ دولت بفصیحی رسد
عطسهٔ آدم بمسیحی رسد

الفصیح تیز زبان والمسیح عیسی علیه السلام از خطبهٔ دولت وسعادت دو جهان مراد است آن قابل سعادت رسد که در کار مشغول باشد و مصراع ثانی متضمن قصه است و آن نهانست چون روح در قالب مطهر آدم در آمد بر خاست و عطسه زد و حمد گفت فرمان شد جبرئیل علیه السلام را تا آن عطسه را بکف دست گرفت نگاه داشت تا نوبت زکریا پیغامبر علیه السلام رسید پس آن آستین از آستین مریم نفخ کرد مریم آبستن شد و عیسی زاد یعنی آنچنان عطسهٔ آدم کس دیر خورسند رسد.

هر که چو پروانه دم خوش زند
بیک تنه بر لشکر آتش زند

یکدم و نفس خوش زن جانی مگیر
خرقه و اندازه جانی مگیر

دم خوش زند یعنی همچو پروانه نفس از حلاوت عشق و حلاوت زند سخن حق و پسندیده شرع گوید یک بر جهانیان کامگار آید اگرچه همچو آتش باشند یکدم نفس خوش دن یعنی چند دم معدوم که از حیات باقی است بخوشی گفتار زن و سخن مثنوی گوی جانی مگیر یعنی از آن گفتار زنده و صاحبدلان خرقه در اندازه جانی مگیر خرقه در انداختن عبارت از بند گسستن یعنی هر گاه که سخن نیک جانی ابدست آید بدل و کرم جهان را اسیر خود توانی کرد والله

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس
طلق شو از آتش دوزخ مترس

شیر شو ای دلیر شود در کار دین و در گفتار حق از گربهٔ مطبخ مترس یعنی از مردمان منافق و طمع که همچو گربه در لقمه ربایی اند اگرچه ملوک دهر باشند مترس و طلق بفتح طا از معدنیات است صاف براق شفاف آنچه گویند و آن دو نوع است سیاه و سپید جوگیان آنرا با دوییه آمیزند و بخورند نیک نافع است و موی کلب نیز است و اهل حکمت در کار کیمیا استعمال کنند بعد آنکه حل کرده باشند طلق با آتش نسوزد یعنی از خلقا و صفای باطن همچو طلق مصفا شو و از آتش مترس که ترا نخواهد سوخت والله رحمه الله

گرد دغلی باش بجز آتش جلا
ورزره یاقوتی ز آتش مها

چند غرور ای دغلی خاکدان | چند منی ای دو سه من استخوان

الدغل عیب و فساد در هر شی و درختان بسیار در هم پیچیده گر دغلی باشی در آتش جلال یعنی اگر بنار شهوت و عصیانی از عیب معاصی خود کننده دوزخی بر آتش جلال یعنی در دوزخ فرود آید بجلال ضد حرام و زر و یاقوت یعنی اگر مخلص و مطیعی از آتش دوزخ مثال ابلی اندیشه مکن که زر و یاقوت را آتش نسوزد بلکه براقیت و عیاری زر بیفزاید و غرور فریفتن است و از خاکدان که همه این جهان مراد است و منی کبر و نخوت است بزرگی گوید ع ای بوالفضول نادان تا کی کنی منی + اندیشه هستی تو یکی قطره منی + من من چه میکنی تر از وی اهل عقل + با سنگ مهلات زنی چه منی وله

گر تو زمین ذره چو خورشید باش | پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن دایره در بر رفتی | چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

ذره مورچه که سرخ و خرد باشد گر تو زمینی ذره یعنی تو که ذره از زمینی اگر فی المثل همچو خورشید با فلک برابر از قدر و جاه خود برشوی و دیر آنجا قرار گیری عاقبت بزیر افتی یعنی بیری که تو از خاکی و خاک ثقیل بسیف است اگرچه بالا رفتند هم میل طبیعت سوی مرکز خود کنند وله

تا سر خود را نبری طره وار | پای برین طره منه زینهار

طره ابر بند و در عارض خود خم دهند و تیجه سازند برای حسن تا سر خود را از کبر و نخوت تطلب بری همچو طره در بر آید یعنی تا خصال ذمیمه کن نهی از جمله سوء غیر مشروعه اجتناب نکنی پای بر بام فلک زینهار منه که نتوانی نهاد و از طره ثانی فلک مراد است بسبب مناسبت بمنار و بام که بعد مرتب شدن بام هر چهار جانب بام سازند و صفت تجنیس تام است وله

باده تو خوردی گنه دهر چیست | جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد | دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد کسے کرد دگر کس نے پے | تا شود از مایه تکلف تهی

باده تو خوردی که در خوردن باده نخست مستی و پس خمارست تا اگر کسے اندک اندک خوردنا ست

وگرنه بهر قاتل ست و در باده خواری خمار و اسراف مال گرفتاری قیامت نیز ستاکو یعنی کمتر بتن نمی کوشی تا

که او امور خلق ست از آنچه تدبیر میسر از افعال ست و قوله تعالی ما دهاکیان ما یشاء بتقدیک و در فائق ست قال الله تعالی

لا تسبوا الدهر فان الدهر هو الله و الدهر هو الزمان الطویل تقلب اللیل و النهار چه بسی کردای و هر قدر سعی بلیغی

کوشش نمودی اما تو قابل نبودی هیچ نشدی و تنگرفت کار بزرگ و محنت ست و له رحمه الله

خار و سمن هر دو نسبت گیاست	این خسک دیده و آن توتیاست

چمن گل ست و سمن گل سفید ست اهل هند چنبیلی گویند و گل و برگ آن نسیم هر دو آمده بساتین در اشکین هر دو گیاهی

که در زمین ارنباشند این خسک دیده اشارت بخار ست و آن توتیا اشارت بسمن ست و نشر مرتب توتیا دارو ست که نور دیده افزاید

گر دسر دولتیان چرخ ساز	تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر	مقبل ایام شو و نام گیر

دولتیان یعنی اهل اصحاب دل مقبلان چرخ ساز ای گرد سر ایشان بگرد یعنی خدمت ملازمت ایشان

اختیار کن تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز یعنی از تکاپوی کردن بی نیاز شوی و نیاز حاجت ست کم زن

مدبر را گویند که اقبال او نبوده باشد و کوشش اجتهاد او خطا شود یا و خطا طاکن مقبل ایام شو ای مقبل

روزگار شو و نام نیکی بار آر و در بعضی نسخ ست مقبل ایام شو ایام گیر یعنی ایام دولت بدست آر و ازر

بخت شو از طالع جوزا برآی	جو زنشکن لنگه و بخت آزمای

بدانکه در منطقه فلک البروج دوازده بروج اند و هر شبا روز هر دوازده طلوع کنند شش در روز و شش در شب

نخست آن برج که آفتاب در آن برج آید طلوع کند حکما در سعد و نحس و اختیارات کارها این را طالع وقت

گویند و آثار این با شروع تجارت معاینه کرده اند و جوزا خانه عطارد ست و تدبیر کتابت و حساب در این

و تدبیر معاش نسبت دارد و آنچه کارهای اصحاب بخت و دولت ست هر فرزندی که بدین طالع تولد شود

صاحب عقل و دانش باشد همچنین راست کاری کند و چون سیوم خانه که از طالع سرطان ست که بیت المال

طالع عطارد خانه قمر ست هر ماه که قمر در این برج رسد قوی حال باشد البته در نفع مال و غذاهای لطیف

و منفعت از برادران رسد پس مولود طالع جوزا خجسته و مقبل باشد بینوا کمتر بود و جوز شکن لنگه و بخت آزمای

رسم پادشاهان و ملوک کبار بود که چون بنجه استند از پسران خود ولیعهد کنند یا از امرا کسی را اقطاعی یا شغلی بدهند بخست امتحان بخت ایشان بکنند هر یکی را از ایشان میگفتند تا جوز برگیرند و بحضور پادشاه بشکنند تا از جوز هر که مغز بسیار و تازه برآمدی گفتند صاحب بخت و اقبال است و آن کار به او مفوض گردانیدند و جوز هر که گنده یا اندک خالی بیرون آمدی بر خواندندی حاصل آنست چون تو عاقل و هوشمندی طالع از جوز برای بخت آزمایی مکن البته بدبخت گردی و جوز شکنی ببین و آخر خود ببین

گر در دولت زنی افتاده شو — از گره کار جهان ساده شو
ساده دل است آنکه بخوش رسید — از گره بی عقده بر آتش رسید

گر در دولت زنی ای اگر طالب دولتی افتاده شو یعنی تواضع کن و جوانمرد شو چنانکه سعدی علیه الرحمة فرموده بیت باید تواضع گزین که آن بام نیست سلم جز این بام بر دولت کسانی سر افراختند که تاج تکبر بینداختند از گره کار جهان ساده شو ای از پیچش گرفتگی یعنی همه جهان هیچ یا در کار اهل جهان هیچ و ساده و بیرنگ و گشاده دل آب است و عود دگر چه اند پس هر چند که خوشبوی نیز باشد اگر هیچ یعنی از سبب گره داری خود میسوزد چنانچه پیدا است

هرگز این خانه پیروزه رنگ — بر تو فراخ است و به اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه تنگ آورش — یا بیک اندیشه به تنگ آورش

ای از مین است و خانه پیروزه رنگ آسمان بر تو فراخ است اگر در غم و اندیشه جهان بگذاری ای از طرف الله است و به اندیشه تنگ است یعنی بر صاحب اندیشه و متفکر تنگ است که از فکر دل گرفته شود و در جهان تنگ نماند اندیشه ای در کار جهان اندیشه مکن و به دست آوردن ناچار باشد در بعضی نسخ یا مکن اندیشه یعنی هر گز بدست آر یا بیک اندیشه به تنگ آورش یعنی با یک فکر جهان مجرد شو و ترک جهان ده که تا از تو تنگ آید و ترک جهان ده و تو فرش ساز

معرفتی در گل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

ای آدمی یعنی آدم و این شکایت از نا اهلان عصر است اهل دلی ای صاحبدلی که دل صلی که لطیفه ربانی ست باشد در همه عالم نماند از قلت گویا آنها کالمعدوم بوده

در دو و هفت نامه این نه دبیر	نیست یکی معنی صورت پذیر

در دو و هفت نامه یعنی روز و شب که اوقات هفت اند وز نه دبیر یعنی آثار و حرکات کواکب از گردش افلاک است بعضی گفته اند یعنی هفت نام کواکب هست و دوم آدمیان نر و ماده کز آن تأثیرات کواکب در آدمیان پدید آید نه دبیر نه فلک مراد است نیست یکی معنی یعنی اهل معنی یکی نیست صورت پذیر که صورت ایشان پذیرنده شود یعنی بدل جای گیرد بنابر قلت درین صنعت سیاقت الاعداد و وله نور الله مرقده

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

دشمن معنی آنکه اظهار دوستی کند و عداوت مخفی نماید یا دشمن دین که دشمن معنوی است افعی ماری زهردار است بیشتر در ساحل و در زمین شوره ناک باشد و زهر آن در دم مردم را هلاک گرداند از دم او طلب حیات جهل است که غم جان بوی و اندوه جان باز دهی بود که دشمن دانا همیشه در غم و اندیشه باشد اگرچه او دائم در تدبیر قلع تست اما چون در محل حذر نرساند و از دوست نادان جز زیان نباشد گفته اند عدو عاقل خیر من صدیق جاهل

داستان کودک پا مجروح

کودکی از جمله آزادگان	رفت برون با دو سه آزادگان

آزاده اصیل و بزرگزاده و هم آزادگان یعنی همجنس همتا بازی آن کودک در دویدن پای او مجروح شد

بر پدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چاره این کار کرد

ضمیر در پدرش عائد بر کودک مجروح است خبردار گردانید یعنی علم داد تا علاج کند و له رحمه الله

بند فلک گر که تواند گشاد	آنکه بر او پای تواند نهاد

بند فلک ای بسته فلک را یعنی خویشتن را از بند فلک که تواند رهانید یا عقده مشکل فلک را که تواند حل کرد آنکه بر او پای تواند نهاد یعنی بر فلک از ریاضت و تصفیه تهذیبات طیران تواند شد یا روح مبوث در فلک پرواز یابد از حرکات و از تأثیرات وی واقف تواند بود و له رحمه الله

چون نشان کم روش فلک درگذشت	کار نظامی ز فلک برگذشت

گردش نحوست وسعادت او درگذشت یعنی نظام این فلک درگذشت و بر قیاس قرینه مصرع ثانی کار نظام فلک درگذشت تو هم

مقالهٔ هفتم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل از خویشتن | در غم جان مانده و در بند تن

مخاطب انسان است ز خدا غافل ای معرفت ذات و صفات او از خویشتن که از برای چه آفریده که من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی بغرور اسباب دنیا و عیش آن شده و در غم تدبیر دنیا زیستن و صحت بدن مانده ولده سح

ای من و من گو که درین قالب است | هیچ مگو جنبش او تا لب است

من و من گو نسبت انانیت میکند و گفته اند الروح هو المشار الیه بقول انا یعنی آنکه من و من گوید چنین که گفتم آن روح است و بعضی گویند نفس است از همه جنبش او تا لب گور است تا آن زمان که جان بلب رسد واله

چون خم گردون بجهان در مپیچ | آنچه نه آن تو بدان در مپیچ

گردون فلک است که خم دارد و جهان را محیط است در گرد جهان پیچیده آنچه نه آن تو از اسباب دنیاوی که از گذشته و ملک دیگران خواهد شد بدان تعلق مکن و از آن چیزیست که با خود بری آن عمل است واله نور الله مرقده

زور جهان پیش تو بازو یی است | سنگ بری از زن تو ترازو یی است
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه

زور جهان از زر و بازار خیل و تدابیر مردم و بسیاری ملک و ثروت است که عاقبت جهان غالب بوده آن که وی ز دنیا شود ده و بار و کار بستی آدم نداند بجز مرد این بیچاره ماند و سنگ برسی ای سنگ عرض وقار وی از زن تو ترازو است ترازو کنایت از بازو و دست یعنی بازوی تو سنگ او را نتواند سنجید که او مثل کوه گران است و تو همچو غباری سبک و مصراع ثانی بر این تاکید است ولح

هر کمری کان بهر رضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند
کیسه چرا اند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر
حرص ذیا خواری و محرومیست | تاج رضا بر سر محکومیست

هر که کمر رضا بقضا بسته است از خدمت تن و تن پرستی و غم دنیا همیشه رسته است حرص با خواری

طالب وجه وجود شده محال است پس محروم باشد در راضی بقضا تاج رضا بر سر دارد که القناعة ملکة لا یزول الحریص محروم و در حدیث قدسی است من لم یرض بقضائی ولم یشکر بنعمائی ولم یصبر ببلائی فلیخرج من تحت سمائی ولیطلب ربا سوائی دله رحمه الله

محتشمی در دو سری می پذیر	ورنه برو دامن افلاس گیر
گو مشو ای ریش دلی ذات تنگ	ریش کشان دید و کشی تنگ تنگ
گفت ز حرم گرچه زبانی خوش است	ایمنم از ریش کشان هم خوش است

الاحتشام حشمت داشتن و گزیده شدن و بزرگی کردن یعنی اگر حشمت داری و بزرگی میکنی در دو سری می پذیر یعنی تحمل بار نهادن کن غم ایشان بخور و گرنه مفلس باش تا بار کسی بر تو نباشد که گفته اند نظیر این میگوید که گو مشو از سبب تنگی ریش خود تنگدل مباش ناگاه دو دراز ریش را دید که در خصومت ریش یکدیگر می کشیدند گفت اگر چه بخ من بی زنان هیچی است از ریش کشان ایمنم چنانکه شاعر گوید

بهر حال مزید کن شکر که بسیار [illegible] ولیح

مصلحت کار بدان دیده اند	گر ز خر تو بار تو برچیده اند

مخاطب فقیر است مصلحت و خیریت تو در افلاس دیده اند از آن ترا مفلس سبکبار گردانیده قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ولکن ینزل بقدر ما یشاء و یا آنکه عیسی علیه السلام بی تعلق خر و بار در منزل رسید که چون عیسی علیه السلام بآسمان چهارم رسید خبر کیند بر آن تو شمار کرده سوزن در گردی همین جا گذاشت و سبکبار رفت تا نفر بمنزل رسید ولیح

موج بلا کهست سبکتر شتاب	جان ببر و بار بر افکن بر آب

در دریا هر گاه که باد مخالف وزیدن گیرد در دریا شور و موج در آید کشتی در اضطراب آید باشد که پاره پاره شود آب در آمدن گیرد و در آن هنگام تجار است که قماش در آب اندازند تا کشتی سبک شود و سلامت ماند و گرنه غرق گردد

به که نهی مغز و خراب ایستی	تا چو کدو بر سر آب ایستی

مغز زندگی و استخوان است و خلاصه هر چیزی را مغز او گویند و اینجا اسباب دنیاوی مراد است که خلاصه

همین است و تهی مغز مفلس است و خراب آنکه اسباب دنیاوی ندارد و یا بداده است که کدو چون خشک گردد از مغز تهی و سبک شود در آب ایستد هرگز غرق نشود و آنها در سینه گرفته شنا کنند والح

قدر به بی‌خوردی و خوابی درست	گنج بزرگی بخرابی درست

قدر و شرف مردم از علم و تقوی و ریاضت و قلت طعام است و قلت خواب و قیل ترک الطعام و ترک المنام [illegible] کما فی العزلة اما قدر و شرف هم در تقلیل الطعام و منام منحصر است چنانکه گنج بزرگان خرابه [illegible] بود میان گنج علم و تقوی و معرفت و محبت و رحمت پروردگار در خرابهٔ دل باشد انا عند المنکسرة قلوبهم

والمندرسة قبورهم لاجله نور الله مرقده

مرده مردار نه چون زغن	زاغ مشو باش [illegible]
گر تن بی‌خون شده چون نگار	ایمنی از زحمت مردار خوار

مرده مردار ای عاشق در ابتلای دنیا مردار نه زغن علیه از زاغ و علیه از نگار مشو [illegible] مردار [illegible] خورند که هر دو حرام‌اند و نگار صورتی که نقش کنند در آن خون نباشد هیچ مردارخواری قصد آن نکند حاصل آنکه از تقلیل طعام و منام بدن بی‌خون و ضعیف گردانند و دل خراب خویشتن را از مردگان شمارند تا هیچ

طالب دنیا قصد زیان او نکند و در عقبی از خلاصی یابد الح

تا قدری قوت خود شکنی	ضربت آهن خوری از آهنی

قوت بدن از اعتدال خون است و مضرت از فساد خون و چون خون در بدن بسیار شود و تشویش دهد اگر در بدایت تنقیص آن نکوشند محتاج فصد شود که از دل نیش زند در آن آهن و نشتر است از خوردن انواع نعیم خون بسیار آید و شور تا از وی بار دیگر [illegible] و چون کامل از تقلیل خون شد و بخار آن [illegible] آخرت بمقاصد [illegible] بکوه [illegible] و عالم از کثرت خون است پیغامبر صلعم گفت لیلة اسری بی ما مررت [illegible] قالوا لی یا محمد مر امتک بالحجامة و گفته اند الدم [illegible] تقلیل خون [illegible] مراد است والح

خون جگر دان بشراب خدا	آتش از غم آبی شده

جگر مثل خون [illegible] است و انقسام خون از جگر است که خون همه اعضا از جگر [illegible]

جگر ست پس جگر آتش باشد از حرارت خود از شرم عصیان آبی شده و شراب بجز خوردن در حال بجگر آمیزد آنگاه بخار آن بدماغ رود و لهذا رحمة الله

خو مبر از خورد بسیار رگی		خورده نگهدار به کمخوارگی

خوی عادتست والعادة طبیعة ثانیة و طعام بسیار گی ترک دادن هلاک گرداند پس بتدریج تقلیل طعام باید خورده نگهدار یعنی بکم خوارگی نگهدار تا مضرت نکند والله

روز بیک قرص چو خرسند گشت		روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد		خون زیادش سیه اندام کرد

در مناقب قناعت میگوید از قرص استعاره خورشید است و خرسند بمعنی قانع روشنی چشم خردمند گشت کرا دشان بصیر آنست که در روشنائی بیند و در ظلمت هیچ نماید و بسیار خوردن نقصان البصر و الصبوح صراحی که بامداد خورند و الغبوق شرابیکه شبانگاه خورند شب که صبوحی نه بهنگام کرد یعنی غیر وقت خورد مضرت کرد که خون فاسد شد و اندام اسیاه گرداند و شراب شب خون بیفزاید و خون زیاده شود و در تن بسیار شود و اندام را سیاه گرداند و بمعنی ادعا الی تصوریت والله

عقل ز بسیار خوری کم شود		دل چو سپرغم سپرغم شود

سپرغم ریحانست بهندی ریحان گویند و ریحان مفرح دل است یعنی عقل از بسیار خوردن کم شود و دل که از وسعت چو سپرغم ست سپرغم شود یعنی آماج تیر غمها گردد و قال الحکماء کثرة الاکل یورث نقصان العقل سپرغم و سپرغم تجنیس خطی است والله

عقل تو جانیست که جسمش توئی		جان تو گنجی که طلسمش توئی
کی دهد این گنج ترا روشنی		تا تو طلسم در او نشکنی

مخاطب انسانست عقل را جان تصور کرده و جان را جسم و باز جان را جسم خوانده و تن را طلسم گنج گفته چو گنج نهند البته بر در او طلسمی سازند تا کسی آن را نتواند برد و چون خواهد آن گنج را برداشتن اول طلسم را بشکند آنگاه گنج توان برد میگوید عقل تو جانست و جان تن اوست و جان گنجست و تن تو طلسم ویست پس آنکه طالب حقیقت

و جسم عقل کو جانست نخست باید که جانرا دریابد و آنرا انتها اندریافت تا طلسم تن از ریاضت بشکند والله اعلم

خاک بنا معتمدی گشت فاش	صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت لقمه آرد به	از پی تو غم نخورد غم مخور

خاک کنایت از زمین شده روا باشد که اندر وی باشد که آدمیان از خاک اند نامعتمدی از این سبب که هر چه در زیر خاک کنند از حیوانات و نباتات و سعد نباتات همه را تباه گرداند و آدمیان بیشتر از قیامت و ارتکاب معاصی نامعتمد اند صحبت ایشان گو مباش گر همه عمرت مخاطب فانست

نیز از دلبر آئی دنیا از غم تو غم نخورد تو نیز غم او مخور و الله رحمه

گفت زنگی به راه خنده چنین	بر سیاهی چون تو باید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید	روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده زروی سیاه	کار سیه برق ندارد نگاه

این حکایت نظیر آنست که دنیا از غم مردم غم ندارد و بر غم او خوش بگذراند اول بیت گفتار زن بگذشت ریش خود را و بیت دوم جواب پسر زنگی است ز جهان ناامیدی از خدا جهان بسبب سیاهی نیک و ور تباه دلی چون همچنین است پس لازم است بهتر که بخندد و خوش بگذراند و زنگی گفت الاتی که باشد سیه برق را مخفی ندارد که در سیاهی چیزی روشن براق و نمایان

چون تو نداری سر این شهر بند	برق شده بر همه عالم بخند

اشارت بر دنیاست و مردم سیحون و شهربند است در برق شو یعنی از آلایش دنیا مجرد و بی تعلق شو و بر همه عالم که فانی است بر اهل دنیا بخند یعنی ضحک بنیاد ایشان که فانیست و گرنه خنده حقیقی که ممنوع است اراده

خنده طوطی لب شکرشکست	قهقهه بر دهن کبک بست
سوختن شمع ز خنده زدن است	کوتهی عمر دهد چون شرار

خنده سه نوع است تبسم و ضحک و قهقهه تبسم آنکه لب بخندد که بیند و ضحک آنکه دندان پیش نماید و قهقهه آنکه با آواز خندد و خنده قهقهه ممنوع است خنده و ضحک خاصه انسانست در حیوانات دیگر نیست اما طوطی

دشنارک و بلبل و لکھتی نیز در سخن گفتن مشابهت سخن آدمی می آموزند و طوطی آموخته خنده کنند بغایت شیرین نماید طوطی از شیرینی آواز شکرخا گویند مصلح الدین سعدی گوید سعدی شکرخائی نمایت بیکمنی سعدی شیرازی که مدح شیرین سخن گفتن مسلم نیست طوطی اند در ایام سوختن از حرارت اندوه سر اند و له بسیارش را بکار بر خنده زدن عیب و از یعنی خنده بسیار و اندوه هر دو کوتاهی عمر اند یا نجات که این قول حکما و اهل تجربه است و شراء و فلطحاء و ترش که و طاقت بر خوشی جنبد از اشیای خود دایمی نباشند و بالجمله و له رح

آگریه بیمصلحت دیده نیست | خنده بسیار پسندیده نیست

مصلحت دیده یعنی متضمن غرض نیست گریه از بیم حق تعالی پشیمانی از گناهست حاصل آنست که گریه بی مصلحت خنده بسیار هر دو ناپسندیده مذموم است و له رح

گر کشته بینی دگر تا نرکه | با پیشش از نیک و بدانداز که

هر گرا از پیر و جوان بینی باید که او را آزمانه باشی از نیکی و بدی تا در نیکی اقتدا کنی و از بدنا حذر باشی بهر حال کسیکه عاقل از دیگری نصیحت گیرد و له رح

خیره می بیخیر و خوش می نشین | گاه چنان باشد و گاهی چنین

غم می بیخور ای غم مسلمانان و مشابهان خود یا از غم آخرت و عذاب گور و تعب و حساب و صراط و دوزخ و خوش نشین با امید عفو خداوند و بهشت و دیدار پروردگار یعنی بین الخوف والرجا باید بود و بر یک از هر دو نباید بود و له رح

در دل خوش نا که بسوز نیست | با سیه شب گهر روز نیست

هر دل که شاد و خوش است البته از سوزش و غمی خالی نیست که غم و شادی توامان اند و در خبر است انسان بخلق بر دوام تمام و سیه استعاره از ظلمت شب و گهر کنایت از روشنی روز است و له نور الله قبره

دایه دانا سپی تو شد روزگار | نیک و بد خویش با وی واگذار
گر دهدت سرکه چو سرکه بجوش | خیر تو خواهد تو بدین شو خموش

دایه اول دوستداری که خیریت طفل خواهد و از گردش روزگار با مر پروردگار بد بلی بد خیریت در آنست اگر چه بظاهر مکروه نماید عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و له رحمة الله

تا جناب او مقیمی بود ما	همسفر خضر کلیمی بود

الاقامت به پای کردن و دایم داشتن منه یقیمون الصلوة مقیمی بود یعنی آنکه او را دایم غم این ارادت است هم طالب ارادت او مردار[illegible] و خضر بفتح خا و کسر ضاد و خضر بکسر خا و سکون ضاد هر دو لغت آمده و کلیم حضرت موسی علیه السلام

بار بزرگانت بباید کشید	تا ببزرگی به آسانی رسید

یعنی تحمل مشقت خدمت اکابر و اطاعت امر ایشان باید کرد تا بعلو مرتبه رسد من خدم خدم له

یار مساعد نکند ناخوشی	دام کشی کرد نه گردن کشی

المساعده کسی یاری کردن المساعد یاری کننده و دام کشی کرد یعنی دانا که غم یار کشی موافقت و موافقت کرد به نرمی و چون صید در دام افتد دام کشید بار موافق در دام کشیدن [illegible] چون در دام غم او [illegible] از آن کشید رنج

حکایت پیر با مرید

رهروی از جملهٔ پیران کار	می‌شد و با پیر مریدی هزار
بر در آن قافلهٔ سیم ناک	داد بضاعت بامینان خاک

رهروی ای سالکی مسافری از پیران کار و مشایخ میشد ای می‌رفت و البضاعة پارهٔ مال که به تجارت فرستند بارادة النفع و اینجا مراد از زر و سیم امانت و امینان خاک اهل خاک اند و اینجا مریدان مراد بود و بعضی گویند مراد گمشده اند و این داستان متضمن قصهٔ شیخ صنعان است که او پیر بزرگ بود و پنجاه سال در حرم ساکن بود و چهار صد مرید داشت و در روم عاشق دختر ترسائی شد زنار بربست ترسا شد همه مریدان از وی اعراض کردند بجز یک مرید موافقت نمود و با وی در صومعه تا آن زمان مشغول شد که حق تعالی پیر او را باز آورد و تائب شد و این قصه بتمامی خواجه فریدالدین عطار نظم کرده است و شارحی دیگر در شرح این بیت نوشته که از زر و سیم ناک مراد این حدیث مراد است که در اثنا و راه از پیر حادثه شده و امینان خاک یعنی همه مریدان با او بعد از آن یعنی که از وی نپسندیدند از وی اعراض کردند اما معنی اول بهتر است به یک باد پاک یعنی بیکدم بالکلیه ایمان باد داد نعوذ بالله منها [illegible]

هر که از آن آستی برفشاند	تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد در آی	کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو	تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس	تا بهمان باد شوم باز پس

آستین افشاندن اعراض کردن و راندن کسی شیخ مصلح الدین سعدی گوید بیت تو خواهی آستین افشان وخواهی دامن اندر کش * مگس جای نخواهد رفت جز دکان حلوائی * من نه بباد آمدم ای بباد هوا آمدم اول نفس که بر تو پیوستم بلکه بصدق ارادت بود و بباد آمده بباد در رود بیت آسان بود هر آنچه آسان آید
دشوار بدست آمده آسان نرود وله رح

بارکش زهد شو از تر ندبر	بار طبیعت کش از خر کمتر

بارکش زهد شو از تر ند ای تحمل شداید زهد و تقوی کن از تر ند یعنی اگر تر دامن بمعنی مراد آلودگی است بار طبیعت یعنی اطاعت طبیعت کم یعنی آنچه خواهد بدهد و این از فتور عقل ست و مضرت وله رحمه الله

تا خط زهد تو مزور نشد	دیده باو تر شد و او تر نشد

خط زهد عبارت از زهد ست مزور نشد یعنی ظاهر آراسته برای نمایش خلق و باطن ملوث بنفاق و گناه نشد دیده بر وی تر شد یعنی از شفقت ابد و که عمر در تحصیل ضائع میکند و او تر نشد یعنی آن زاهد از نفاق خشک ماند و تا بسبب اخلاص تر نشد امیر خسرو گوید بیت زاهد خشک از پی آسان شود گشت سیداز جوی گسیان
آب نبود حاصل آنست که در زهد ریا و تزویر مکن * وله رح

زهد که در زرکش سلطان بود	قصه زنبیل سلیمان بود

مخصوص زهد مذکور گردد و آن کنایت از جامه های منافق خود دارد اکنون کنایت از زهد باطن خود میکند اما در ظاهر اختلاط با ملوک داشت و زهد که در زرکش سلطان بود یعنی مقربان و پیشگاه سلطانی که ایشان لقمه های نرم بافت از وی بکشند و بپوشند و زر بستانند و بدیگران ایثار کنند و خود در زهد ریاضت باشند حصه ایشان همچو قصه زنبیل سلیمان علیه السلام است شیخ مصلح الدین سعدی فرماید بیت عمل گوش بر حیفوای پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش * و آن قصه چنانست که سلیمان بن داود

بآن ملکی که داشت چنانکه ذکر کرده شد تا آنچنان بسط ملک و استخدام جن و انس و حیوانات و باد بوده زنبیل بافتی و قوت خود از بهای آن ساختی و از دخل مملکت حبه در نفس خود خرج نکردی

وله نور الله مرقده

شمع که هر شب زر افشانی است | زیر قبا زاهد پنهانی است

زر افشانی شمع نور افشانی اوست و رنگ زبانه او همچو زر است و قبای شمع شعاع اوست وله شنیق و در آن پرده جامه است که هر چه بها چیند گرد شمع غلاف سازند تا شمع افروخته ماند از طلیکه مطلوب روشنائی باشد پرده بر دارند حاصل آنست که تقوی و نور باطن معتبر است اگرچه کسی زیر قبا و اختلاط ملوک دارد چنانکه شمع است نه زهد ریائی که در منافقانست حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه گوید ~ مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست + کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش وله رح

زهد غریب است بسیجانه در | گنج عزیز است بویرانه در
زهد نظامی که طراز خوش است | زیر نشین علم زرکش است

غریب است یعنی نادر است که بیخواره زاهد کمتر بود و طراز بافت و علم بر دارست طراز خوش است آنچه بافت خوش طرز خوب و زرکش سطر است خواجه نظامی از زیر نشینی خود یا دولت خود مراد دارد و باعتبار آنکه از ملوک سلاطین زر کشد و بر فقرا و مساکین ایثار کند یا بعضے ملوک عصر را مراد داده اند که با ایشان بظاهر اختلاط داشت و در باطن بحق مشغول بود والله اعلم

مقالهٔ بیست و سیم در بیوفائی دنیا

قلب زنی چند که برخاستند | قالبی از قلب بیاراستند

قلب زن کذاب و منافق است و در عرف مقامر و دغا باز را گویند که برخاسته اند القالب تن بود و چیزی را مانند در این داستان در شکایت از حسد مدعیان حاسد است که با خواجه بدعوی فضل برخاسته بودند

وله نور الله مرقده

چون محکم از روی یکی پشت نشان | حرف نگهدار ز انگشت نشان

پیش تو از نور موافق تر اند | ذریست از سایه منافق ترانند

چون اشکم یعنی شکم با شهوت پشت از روی کرده است نگاه داشتن در حالت طلوع و شهوت تمام شان یعنی از عیب گیری ایشان نگه دار انگشت بر حرف نهادن عیب گرفتن است پیش تو از نور موافق تر اند که نور مصفا و روشن است هر چه در باطن باشد ظاهر نماید و سایه مکدر است از ایشان ظلمت است که باطن را در اندرون نماید منافق نیز از درنگی مکدر است که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد و له رح

ساده تر از شمع و گره تر ز عود | شاید پیدا ر و گره در وجود

ساده بهتر قوم و چیزی گشاده ساده تر از شمع الشمع موم و موم نرم بود هر چه از دوی باز نرم شود یعنی در ظاهر ساده و متواضع بود و یا از نور فشانی شمع میگوید و عود گره دار پاکیزه تر باشد گره در وجود ای کینه در باطن ای حاسدان در ظاهر همچو موم مطیع و در باطن همچو عود گره دارند و له نور الله مرقده

گرم دمے از جگر افسرده تر | زنده ولیک از دم خود مرده تر

گرم از اختلاط ظاهر و پیوستش در باطن یعنی از جگر افسرده تر گردد که جگر بعد دل گرم ترین اعضاست اما چون خون افسرده است زنده در صورت ظاهر و در باطن از مرده دلی مرده اند مردگی دل از کفر و نفاق باشد و له رحمة الله علیه

خازن کوه اند مگو راز شان | گر نخواهی صدۀ آواز شان

خازن کوه اند ای خازن همچو کوه اند که در کوه هر چه آواز آید باز گردد شیخ سعدی رح گوید گر به سر نالد سعدی بکوه + کوه بنالد زبیان صدا + و اگر خازن کوه نباشد خوانند ساکنان کوه از مردگان و حشرات مراد باشد که با ایشان پس از گفتن و از ایشان انس گرفتن خطاست تا ای مطلوب صدا دارد و آنکه بخشم نمودن و خشمک زدن و له رح

لاف زنان کز تو عزیزی شدند | دوستیی کان ز تو لی ومنی است
چند کسان کز تو کنیزی شدند | آخر آن دوستی از دشمنی است

لاف زنان یا از مشهور که عزت یا از تست تا چند کسان که از تو آموزند که طفیل تو تیزی شوند و مستی است دوم

هر دوستی که از نفاق و خود منی است آن دوستی از دشمنی است وله رحم

دوست بود مرهم راحت رسان — ور نبود مار کهن جان ستان

مار که گز مرهم پیوستگی — زاده خود را خورد از دوستی

مرهم دار وئیست که برای جراحت سازند و دوست مرهم راحت رسان بود که لقاء او تحلیل شفاء علیل ... ار نه مار کهن یعنی بگذار و اگر نه همچنین است و آنکس منافق است مرهم دوستی بعینه دوستی است اگر نه باده شیر وموش از نهایت شفقت بچه خود را بخورند درینچنین دوستی محض دشمنی است وله رحمه الله

جمله بران کز تو سبق چون برند — سکه کارت بحیله افسون برند

جمله سادبران عالم که بر تو بحیله طریق سبقت جویند و رونق کار تو بحیله برند تا ایشان ارواج و ترا کساد باشد وله رحمه الله

دوستی هر که ترا دشمن است — چون دلت افگار کند دشمن است

دشمن است ای مخلوق است از فعل ظاهر او چون دلت افگار کند از نفاق دشمن است وله رحمه الله

گر نه تنک دل شده دین خطاست — راز تو چون روز بصحرا چراست

القلوب مع القلوب متشابها و در مثل است القلب مرآة القلب تنگدل از اندکی رنجش ای که راز نگاه نتوان داشت یعنی اگر از تنگدلی با نشای سر خود دیر بخی و از هم فاش میکنی خطاست وله رحمه الله

تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

یعنی اگر تنگدلی که راز گفتی و افشا کردی عیب است که اگر دل تو هم تنگ نبودی راز خود را اظهار نکردی و در درون شیشه آنچه از تنگدلی باز نماید گهر اصل و ذات ترا نیز چیزی نفیس و لایق پیمانه و راز گوهر دوم مثل ... اضافت بیانی است وله رحمه

داستان صاحب سر جمشید با جوان از دار گویم

خانه نگینی ... جمشید بود — خاص تر از ماه و خورشید بود

کار جو الفزدیدان ... — کز همه عالم ملکش بر گزید

خاصگی مقرب و مجالس و جمشید بادشاه بس بزرگ بود و هفتصد و نود و سال ملک عجم ایران بادشاهی داشت خاص تر از ما بجو خورشید بود از بن بری که ما از خورشید نور اقتباس میکنند کار جهان افروز یعنی کار خاصگی جمشید بدان مرتبه رسید که همه عالم ای از همه اهل ملک چاکران درگاه خود کشید داد مرتبه

پیرزنی ره بجو انمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو از چه خزان کرده	کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرائی چو از ان سیکشته	تنگدلی چیست ازین بخوشته

ره بجوانمرد یافت یعنی بجمال او مشتمل شد از زردی رخسار او که رخسار و عذار او همچو لاله شکل چهره پیرزنان زرد دید و در پیری از نقصان رنگ چهره زردی زنند گفت که سرو از چه خزان کرده از زرد ای زردی رخ که در خزان برگ درختان ریخته و زرد شوند شاخها از بی برگی بی نظارت مانند کاب ز جوی ملکان خورده یعنی تربیت از ملوک یافته و درخت از تربیت آب تازه گردد تو زرد چرائی چو از ان سیکشته یعنی از جوب لطف ملک لذت دنیا میکشی و تنگدلی در خور خویش سبب چیست داده رح

بر تو جوان گونه پیری چراست	لاله خود روی تو خیری چراست

گونه پیری چراست که در پیری از قلت خون و ریختن گوشت زردی بشره ظاهر میشود داد گونه رح لاله خوری یعنی مستی لعل نوش که لاله گل سرخ است و اینجا شراب لعل مراد است و در بعضی نسخ است لاله رخان یعنی لاله رخ تو در این اوان همچو لاله بایستی همچو خیر و چه است ذخیر و گل شده است بسرخی و زردی مایل است

ولد نور الله مرقده

شاه نهاد است بمقدار خویش	بر دل من گوهر اسرار خویش
زان نکنم با تو درخنده باز	تا زدهان بر نپرد مرغ راز

این مقوله آنچه است شاه نهاده است بمقدار خویش ای باندازه و مرتبه خود از اسرار ملکی از سبب اینان سخن تشنی خنده دیا کسی حکایت نمیکنم نباید که افشای سر شود وده رح

کز دل این راز نه بیرون شود	دل نهم آنرا که درم خون شود

ور بگویم راز پنهان آشکار | بسخت خورد بس سرزنش پنهان

خاصیت شبرست چون در دل سری و رازی مخفی باشد که اظهار نتوان کرد دلش دائم در قلق باشد و ظاهر بدن بکاهد و طعام و آب و خواب خوش نیاید خاصه سر ملوک که افشای آن هم تلف است و از نهان خوردن حسرت و افسوس است یعنی اگر افشای سر راز پادشاه کنم بسبب تلف سر من افسوس خورد ولد رحمه الله

مرد فرو بسته زبان خوش بود | وان سگ دیوانه زبان کش بود

فروبسته زبان ساکت از گفتار بالاعنیه یعنی زبان کش سر اسگ دیوانه تشبیه کنند که زبان در گفتار بیهوده کشیده باشد و از شعار سگ دیوانه است زبان بیرون کشیده و سر فرو افگنده و دم در میان بر دو پای در آورده باشد و آب از دهانش میرود و قصد دویدن کند اما سخت نتواند دوید و پریشان دود و هر چه پیش آید بر آن حمله کند و بیگزد و هر کرا سگ دیوانه گزد دیوانه شود و بمیرد تا چهل روز جراحت گزیدگی او را مندمل شدن ندهد و اگر بسته گردد باز بکشاید باید که علاج زود تر کنند و گرنه هلاک شود و در کشتن سگ دیوانه جد کنند تشبیه داده مردم بسیار گوی اظهار کننده اسرار خویشتن و دیگران از اسفرت رسانیدن ولد رحمه الله

دار دهد در طشت پایان آنگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه

در بن طشت درین جهان یا زیر این فلک که همچو طشت مدور است و معتاد ملوک جبابره بوده است که چون کسی را سیاست میفرمودند سر مقتول را در طشت کرده پیش ایشان می آوردند تا مقتول ابتلا و دشمن خود را منظره ببیند ولد رحمه الله

لب بکشا گرچه در او نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند | هم بزبان تو زبان در دهند

نوش یا زهر و چیزی شیرین یا و خلاف زهر است و گوارش آب و فصاحت و گفتار زیبا و دوم اگر کرد بنفشه گلی کبود و از نازکی بعد شگفتن زود بریزد و نفس می بوی است و بوی بعد شگفتن دهد بعد از آن پژمرده شود یعنی تا چو بنفشه گفتار ز بلبل سر او نشنود و از افشای سر او یعنی اد معانی الصورت ولد نور الله مرقده

پس شنو وقت گران گوشی است	هیچ مگو نوبت خاموشی است

یعنی اگر کسی بد گوید یا سخن ناشنیدنی شنود خود را ... سازد که اقتضای وقت این است تا گوش ... داری از آن مضرت نرسد و گران گوش بنشیند و کر باشد و هیچ مگو نوبت خاموشی است که سکوت سالم است من سلم نجی امیر خسرو گوید سالها پشیمان بگفتار دیدم بسی و پشیمان نشد از خموشی کسی همه وقت
کم گفتن اندر سخن ... فایده در سخن نگارد و دلیل

چند نویسی قلم آهسته دار	بر تو نویسند زبان بسته دار

قلم آهسته دار یعنی آنچه متضمن نفع تو نیست منویس و بر تو نویسند زبان بسته دار یعنی آنچه بد گویی یا نگوئی با آنکه هر چه می‌کنی اعمال ترا نویسند پس زبان را از بالا سیئه گفتن بسته دار در قوله تعالی کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون ای یکتبون وله رحمه الله

آب صفت هر چه شنیدی بشوی	آینه سان هر چه ببینی مگوی

خاصیت آب است هر چه رسد آن را بشوید و پاک گرداند و با هر چه آمیزد رنگ آن گیرد یعنی مثل آب هر چه شنیدی آن را از دل بکن و تقلید آینه هر چه ببینی با کسی مگوی لسمع

آنچه ببینند غیوران به شب	باز نگویند به روز این عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز	آنچه به شب دید نگوید به روز

الغیور مردم با رشک را از غیوران سالکان عاشقان را خواسته یکاملان مراد و غیرت از محبت هر کرا غیرت نیست محبت نیست و تخصیص به این شب به آنست که شب بعبادت مشغول میدارند آنچه ایشان را می‌نمایند در خواب ببینند و با بر چیزی مطلع گردند در روز کسی را باز نگویند از غیرت میان این سالک کاملست هر که بمرتبه رسد و آنجا چیزی ببیند اگر اظهار کند هم در آن مقام بماند و از آن پیشتر نتواند رفت ... و قیاس ... تمثال است و آنچه شب ببیند یعنی بر فلک از ظهور کواکب ماه و غیره را در روز باز نگویند که کواکب در ضیاء شمس پوشیده شوند فلک نیز غیورست که کسی را به یکمال نتواند
وغیرت برد وله رحمه الله

شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست　　در دل او گنج بسی سینه هاست

نهانخانه عمارتی که در زیر زمین سازند شب که بهترین اوقات ملاقات مشتاق و هنگام مشغولی و خلوت ست در دل شب بسی سینه هاست ای بسا گنج از اسرار سینها ی شب بیداران ست که با یکدیگر گفته اند وله رحمه الله

برق روانی که درون پرورند　　آنچه ببینند برو بگذرند

برق روان نیز صفت سالکان طریقت و کاملان حقیقت ست که همچو برق با سرعت می گذرند و پرورده درون از علم حکمت و معرفت ست و آنچه ببینند برو بگذرند یعنی دران مقام درنگ نکنند و ازان پیشتر روند اگر بر جنایت کسی مطلع شوند ازان بگذرند وله رح

چشم و زبانی که درو دوختند　　از سر مو بیدزن تن دوختند

چشم و زبان همچو موی سر و تن خارج من اند که این خمسه ظاهر اند و کار باطن در دل دارند وله رح

عشق چو در پرده کرامات شد　　چون به در آمد بخرابات شد

عشق در پرده یعنی در ستر از کرامات شد اگرچه عشق مجاز نیست که در روایت از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم من عشق وصبر کتم عنه غفر الله له وادخل الجنة بغیر حساب و در خبر دیگر ست من عشق فصبر کتم فمات مات شهیدا چون به در آمد بخرابات شد یعنی میان خلق فاش شد مستغمن غرض گشت اهل خرابات شد وله نور الله مرقده

این گره از رشته دین که داشت　　پنبهٔ حلاج ز هم کرده اند

این گره اشارت به عشق و عقدهٔ محبت ست که هرگاه که در کامل تر و عاشق تر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که صاحب شریعت ست در دین به عقل از همه کامل تر و از همه عاشق تر بود و حلاج فرا خند یعنی دانه از وی جدا کننده و اینجا خواجه منصور حلاج مراد ست که بر دار کردند بفتوای مشایخ دنیا که حکمه آن مشهور ست سبب آن بود که انا الحق گفت و این در شریعت کفر ست و نزد یک مشایخ او سبب آنکه افشای سر مولی کرد لاجرم بر دار کردند هر قطرهٔ خون از وی که بر زمین چکید نقش انا الحق بر آ

شیخ شرف الدین گوید ع شرف را گر ز غم برآری خون او ریزی + هران قطره که از خونش چکید نقش هو الله
خیزد ۲ وله رحمة الله

غنچهٔ جان پردهٔ این راز کرد		چشمهٔ خون شد که دهان باز کرد

غنچه هرگاه که شگفته سرخی باطن که مستور بود ظاهر نماید و آن بنزدیک اظهار سبب زوال او می‌گردد
چشمهٔ خون شد یعنی خون او در دوران شاهی ریخته گشت وله رح

این خورش را که لذت دل خوش بود		چون به دهان آوری آتش بود

این خورش اشارت به نعمت عشق است که در مذاق اهل دل نیک لذیذ و گوارا است ع هنیئا لارباب النعیم
نعیمهم وللعاشق المسکین ما یتجرع + و این خوشی هرچند به کام دل خورند یعنی مخفی دارند و به کس اظهار نکنند
مگر دانند خورش را با دی که شربت بود چنانچه خسرو فرماید ع غم تو در دل شب با جگر خویش خورم + این خورش
ذوق به تنها دارد + چون به دهان آوری یعنی چون این اسرار برای گفتن بر زبان آری و آتش گردد
که ترا از زبان ترا بسوزد برای غیرت فاش کردن وله رح

انیت فصاحت زبان بستگی است		انیت شتابی که در آهستگی است

یعنی انیت این بود انیت فصاحت زبان بستگی است که سکوت و صموت که در گفتار اهل صواب
هم البته غلط افتد و عیب گیر گیرا ما حدیث بگوید من کثر قول الصواب فلم یعدان تقع فی الغلط و در خبر آخر
منقول است من سکت سلم و من سلم نجی و رستگاری اندر آهستگی است یعنی کار را به آهستگی کند که غرض و مدعا حاصل شود
و مستعجل از غرض باز ماند و حریص محروم گردد الحریص محروم وله رح

روشنی دل خبر آن را دهد		کو دهن خود دگران را دهد

یعنی هر که ترک سخن گیرد و دیگران را بشنود و خود نگوید او را روشنی دل دست دهد و که نور الله مرقده

آن لغت دل که میان دل است		ترجمتش هم زبان دل است

الترجمه بلغت دیگر باز گردانیدن یعنی آن سر که میان دل است باید که ترجمان هم میان دل گویا باشد

از حال دل خویش تو پنهان گفتیم بار پشیمان ز چنان الخ

مقاله نوزدهم در شکایت دوران

تا کرز خود دست برافشانده ایم — بر سر خاکی چه فرومانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد — خاک چنین تعبیه بسیار کرد

زده دست برافشانده ایم یعنی ترک خودی خود کرده ایم بر سر خاکی ای قالب که از خاک است و اما شهد صحبت این خاک یعنی دنیا و تن پرستی ترا خوار کرد از ساحت دنیوی اخلاق و التعبیه آراستن لشکر برای جنگ یعنی این خاک مثل این تعبیه حرکات بسیار کرده است والله

عمر همه رفت و نه تا کس تریم — تا قافله از قافله واپس تریم

عمر همه رفت یعنی خلاصه عمر همه برباد رفت و بر بقیه اعتماد نیست یعنی از شکر دادن نه ایم بلکه از نایم لا نقصد نرسیدیم قافله از قافله واپس تریم یعنی بهر اداء معاصران که در طریقت حقیقت شروع کردند مرتبه مرتبه بیشتر شدند و ما از همه پستریم والله نور الله مرقده

این دو فرشته شده در بند ما — دیو زده نامه پیوند ما

این دو فرشته اشارت بر کراما کاتبین است و در بند ما ای در بند اصلاح ما که در تبلیغات ما [illegible] مصراع ثانی متعلق بمصراع اول نیست حرف ما التکدین با [illegible] یعنی چنان در معاصی نام شدیم که دیوان بدنامی ما پیوند باشد ای فرق باشد چنانکه خواجه گوید بیک تغیر و مرا رهنمای شیطان بود و نصد ربیر کنون رهنمای شیطانم بحق اشهد ان لا اله الا هو بوقت مردنم این نکته بر زبان آنم و اگر لفظ شده را بمصراع ثانی در هر دو حرف یارا که در بدنامی است باضافت خوانند معنی چنان باشد که این دو فرشته دیو شده اند بدنامی پیوند ما و این خطا باشد مگر آنکه از دیو متوحش و متنفر مراد است و لدیح

گرم روی سرد سخن گستریم — سرد دلی و گرم چه خاکستریم

گرم رو یعنی لاف در لاف دین داری و سرد سخن گستریم یعنی در معنی کاهل و فسرده و تخم لعب فرد گرمد آتش خاکستر گردد آن خاکستر اگرچه گرم باشد اما از آن لقاء آتش نباید بهجیان یا در دعوی محبت

گرم ویم ودرستی سرد دفسر ده ایم سرد یعنی ولد رحمة الله علیه

نور دل وروشنی سینه کو — راحت وآسایش پارینه کو

راحت وآسایش در سال گذشته بود امسال کجا یعنی در اعمال نیک که افزونی یافته است اکنون قصور پذیر است واین علامت عقوبت قیامت است که در خبر آمده من جاوز الاربعین ولم یغلب خیره علی شره فلیتجهز للنار روّح الله روحه وقدس سره

خیز شب آهنگ قیامت رسید — شد علم صبح روان ناپدید

شب آهنگ ستاره ایست شب کش که آنرا کاروان کش هم گویند وعرب آنرا طارق خوانند و در آخر شب طلوع کند و اینجا نیز مراد است چنانکه خواجه مذکور قدس الله روحه العزیز در سکندر نامه میگوید

ز دور رفت شب روز روشن رسید — شباهنگ را صبح صادق دمید

در این بیت مخزن تقدیم وتاخیر است یعنی شب دنیا را صبح قیامت رسید که دنیا مظلم است وقیامت کنایت از صبح ولی از قیامت دنیا جوانی استعاره است که علم دولت جوانی ناپدید شد وپیری وموت قریب رسید واین مثنوی توجیه از والفجر علی الصدور نوّر الله قبره

زیر از این دام که خونخواره است — زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ ز روباه قوی تر بسست — روبه از آن رست که دانا تر است

از این دام اشارت به دنیا است و زیرکی و دانائی و علم برای کار چاره آخرت و رهانیدن خود از دام دنیا است یعنی دام برای تا بدید که گرگ از روباه درنده تر است و دندان او بزرگتر و تیز تر دارد اما روباه از زیرکی و دانائی خلاصی یافت که از محنت دام جست

هنرمندی که آن دل آموختند — بر سر مسوح وفا دوختند
گر بپسندیش دگر سان شوم — چشمه آن آب ودندان شود

از مردم هنرمند ارشید که اگر چه آن هنر است گویا از هنرهای وی هنری در نقصانست گزینند دگر سان شوند یعنی اگر تربیت هنرمند کنند از هنر کامل او یکه هموار تر گردد چنانکه چشمه آن از نقص خالی تا ...

ریزد و خاک پاک کنند آب یاده تر گردد عبد الواسع جبلی گوید بیت تبدریج در ارزد نظام تربیت گرد د چو کر در بطن صدف یکقطره آبی چون گهر گردد بلا رح

مردم پرورده سحبان پرورند ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گر هنری در طرفی بنگرند

یعنی عقلای هنرمند تربیت یافته سحبان پرورند اگر هنرمند در طرفی از اطراف بنگرند که هنرمند کم بلکه نایاب اند و له رحمة الله علیه

حمل بلاغت بتماشا کنند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نسبت اندیشه بسهو و کنند
نام کرم ساخته شستی زبان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ اسم وفا بندگی رایگان
گفت سخا را قدری رشتخند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خوانده سخن را طرفی گور کند

بی هنران و حاسدان بلاغت را بتماشا حمل کنند یعنی کرم را چاپلوسی و تملق نام کرده و وفا را بندگی رایگان گفته یعنی وفادار را بنده رایگان گویند گفت سخا را قدری ریشخند و ریشخند تمسخر و استهزا است و گور کند سخا را گویند که از سیل بازماندن آب افتد یعنی سخنانی که در لطافت مثل آب روانند آنرا معانی خوانند ازین کنایت گفتار خود و تتمه حاسدان بی هنر دارد و له رح

نقش وفا بر سر یخ میزنند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر مه و خورشید زنخ میزنند

بر یخ زدن فسرد و سست چنانکه بر یخ نبشتن که نقش بر نپاید یعنی وفا را آن بی هنران محو میکنند و زنخ زدن بیهوده و هرزه گفتن یعنی بر مه و خورشید که بر آسمان اند و از کسوف معاصی پاک اند ایشان هم سخن بیهوده میگویند و از نور اماده مرقد ه

گر زنی شربت شیرین چشند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دست بشیرینه گردون کشند

شیرینه علت تشنگی است که در پای اسب شود امیر خسرو گوید بیت سم بوسید و بر سینه دارد و سمند او بپا شیرینه دارد یعنی از حسد و دست طعن و عیب بپای گردون میکشند یعنی در تاثیر فلک که نا اهل پرورست و همچنین با کمالان انعمت نمیرسد و دیگر میگردد و له رح

سر که نه هنجیت که انگبین فام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سرکه فروشند چو انگور خام

خام از الفاظ تشبیه است یعنی بهر جگر پخته کسیکه در پختگی همچو انگور پخته شده باشد از اکتساب هنر ما از عرضه دهر سرکه فروشند یعنی با او ترش روئی و بدگوئی می کنند اما در غایت ترشی مثل انگور خام باشند الخ

حاصل دریا همه دُر نبود	یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله نبود قطره از چشم کور	پای ملخ به بود از دست مور

حاصل دریا نه همه دُر بود که از دریا گاهی غواص دُر و گاهی خزف یابد و همچنین در مردم هنرمند همه هنر نباشد اگرچه در هنرمند عیب اندک باشد لکن در هنر آن را باید نگریست قال الشاعر ؎ و من ذا الذی ترضی سجایاه کلها ؎ کفی المرء نبلا ان تعد معایبه ؎ دجله نبود قطره از چشم کور خاصیت چشم بینا است و در گریه آب از چشم کوران رود و از بسیاری گریه شاید قطره ترشح بنمر که قطره ایست و پای ملخ به از دست مور است که پای ملخ نزد سلیمان علیه السلام آورده شد که آن هدیه از مور بسیار است و غرض دارد که هنر اندک را بسیار باید دانست الخ

عیب خران این دو سه ناموسگر	بی هنر و با هنر افسوسگر

عیب خرند ای خریدار عیب که اظهار عیب کنند و طالب هنر نیند و این دو سه بیت بر سبیل تعلیل تحصیل بشارت به معاذان خواند لطا می ست ذا الناموس صاحب شرو تاریم و وحی کاره صیاد و ناموس الاکبر جبرئیل علیه السلام ناموس نیکنام و چیزیکه بر پا کنند و افسوس فسوس استهزاء و تمسخر و استهزا است یعنی این طائفه عیب خر و ناموس تحیر و لی هنر و مستهزی می ترانند و الخ

تیره تر از گرد گِل بر گُل اند	تلخ تر از غصه دل بر دل اند

خاک کثیف است و چون آب با سرشته شود گل گردد کثیف تر شود هرگاه که گل بر گل نهند تیره تر گردد و غصه تلخ است خاصه از اهل دل بر اهل دلی و از هنرمند بر هنرمندی و الخ

دود شوند ار به دماغی رسند	باد شوند ار به چراغی رسند

دود بخارات متغیر گشته و بوی مردار و بخار عفونات مثل با قلی ار به دماغی رسند مفسد دماغ اند چنانکه پیش از این گفته شده است و باد مطفی چراغ است حاصل آنست که ایشان بهر چه پیوندند مضرت رسانند و الخ

حال جهان بین که بر آتش کنند | نامزد و نامه به آتش کنند

مذهب همان حاسدان بی بهره است که در آن عصر نامزد به اشتغال یا مشهور شده و بعید نبود اگر باشد که طول کار آن عصر مراد اند که قرب قیامت شعر بی اسرار نزدگان که مهمل باشند که در مشارق است قال علیه الصلوٰة والسلام اذا رأس الامر الی اهله فانتظر الساعة و در مصابیح است که جهی طویل که امارت ساخته وعده کرده و اذا کان الساعة السفینة فاستعملهم و کان ضعیفهم و لا تول الله مرتده

این دو سه نام که بی مهد خویش | می شکنند همه چون مهد خویش

المهد گهواره، و اینجا مراد بدنام کنند آبا و اجداد و اولاد خویش بزرگی از بادیه پوشیده و هیچ اندران عامی چند بگرفته ز حالات الف لامی چند نارفته ره صدق و صفا گاهی چند بدنام کنند که گوناگون می شکنند یعنی مرا از حسد و حقد و همی شکنند اما من در صفت هیچ پا ه فلکم طعن از ایشان نشکنم بلکه آن شکستن سبب از زونی نیست و له رحمه الله

رنج گرفتم ز حد افزون برند | با فلک این رقعه به سر چون برند

رنج از زن برند در تعلیم و تکریم ذات خود از حسد و تعصب بفضل من کنند و از مرتبه فضل من چون که فلکم و ایشان بساط بازیچه کاغذ و رقعه شطرنج دله رح

سخن تازه تر از باغ روح | منکر دیرینه چو اصحاب نوح

سخن تازه یعنی سخن تازه من و باغ روح اضافت بیانیه است یعنی تازه همچنان روح که هرگز کهنه نگردد و زندگی من بدان است که بعد موت ذکر من باقی است و سخن من جان است و درست و ایشان از آن منکر مثل قوم نوح و نوح علیه السلام نهصد و پنجاه سال قوم خود را دعوت کرد و هفتاد قبیله بوده اند از هر قبیله یکی از ایشان ایمان آورد و گویند جز هفتاد کس ایمان نیاوردند از سخت دلی منکری ایشان تشبیه کرد و له رح

ای علم خضر غزا انگیکن | دم نفس روح در آمیکن

خضر بکسر سبز و الخضر بفتح خا و سکون ضاد و بکسر الخا و سکون الضاد خضر که صاحب موسی علیه السلام بود و او از وزیران ذو القرنین بود و علم سبز داشت و در حین که سکندر در ظلمات رفت خضر و الیاس مقدم لشکر او بودند

ملائکه را اعلام کرد و قصه نیز مشهور است و ملائکه در مدد ایشان نازل شدند و میگویند که عاشر و جاء الملائکه
غزو اکبر با ایشان منهزم و نگونسار گردند و از نفس نوح علیه السلام نیز مروی است که ...
طوفان واقع شد و آن مشهور است و دعای انبیا مستجاب است خاصه در حق امت خود والله اعلم

حقه ای آمد ز تریاک دُر بود — گنگ شد چون گنگش پُر بود
سنبره چون خاک بر آرد خروش — یک دو گر گردد و گردد خموش

معاندان خود را میگوید که چیزی اندک آموخته اند و لاف بسیار میزنند مثل حقه و حنبره از یک دریا خبری
آواز و خروش کند و چون پر شود خاموش گردد و اسیر حنبر و تنگ که الله فرماید حقه یک مهره بر آرد زبن
خالی و پُر گردد ... بسخن و یکمهره کنایت از حساد و از حقه کنایت در خود دار رحمه الله

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت — بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو ای خاموش بسیار — گوی چرا ... آخر بیار

انواع باغ مجموع بوستان است و چمن در باغ موضعی که آنجا انواع گلها باشد چنانکه انوری گوید
در باغ چمن ضمان گل گشت ز بلبل آمد که آوازه فگندند خزان را اکنون چمن باغ گرفت
زری بدل خصم بگیر ضمان را و گلبن یک نهال گل یعنی بر گلبن شگفت شد بلبل و باز را ... فضیلت
سلوخت و مذهب بسیار گوئی میگوید این مقوله بلبل است در لفظ تو رای حمزه یعنی ای خاموش گو
چرا بر ده یعنی از همه سکوت تو چرا اشرف یافتی آخر بیار یعنی چیست آن سکوت وله نور الله مرقده

تا تو لب بسته گشادی اعنی — یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجر است — طعمه تو سینه کبک دری

این سوال بلبل از باز است و باز آواز چندان نکند و بیشتری احوال ساکت باشد و دستگه سنجر یعنی
سنجر ملک شاه پادشاه بود بس بزرگ و دری صفت کبک است و به پهلوی دری چیزی خالص را گویند
چنانکه پارسی دری که در آن هیچ زبان دیگر آمیخته نباشد والله اعلم

طلعتہ من کرم شکاری جرات | خاکہ من ہر ... خاری جرات

این مقوله بلبل است طلعتہ بلبل مشتری در گلزار باشد و گلهای خراسان خار دارد مثل گل لعل و صد برگ
گلهای دیگر وله نور الله مرقده

بازبد و گفت همه گوش باش | خامشیم منگر و خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نگویم یکی

همه گوش باش یعنی با اهتمام خاموشیم نیک منگر و در بعضی نسخ است بازی مکن منگر ای در شکایت ساکت
باش منکه شدم کارشناس اندکی یعنی معرفت کار مرا حاصل شد از ان ساکت شدم صد کنم و باز نگویم
یکی هم ازین خبر من پسندند بر دست سلاطین جای بیام امیر خسرو فرماید درجه امردی و مردی هر
کاری بیش کرد و تا جوانی می‌ زد دیگر بر زبان آرد سخن آنکه او کرد و نگفت او را شمر مرد تمام و آنکه کرد و
نگفت او را مدان جز شمر زن و وله رحمه الله

بود تو بہ زخم زبانے تمام | کرم خور و خار نشین و السلام

این مقوله بار است یعنی ترا به بسیار گوئی تو این شده که کرم خوری و بر خار نشینی و السلام آنست که در
اتمام کلام گویند و در وقت درآمدن و بیرون شدن از مجلس هم سلام گویند وله رح

خطبه چو بنام فریدون کنند | حکم برآورده هارون کنند

از خطبه طاعت مراد است و فریدون بادشاه عجم بود از کوه با به برآمده ضحاک تازی را کشته و ملک عجم
گرفته و بادشاهی رانده و حکم برآورده هارون کنند هارون نقیب و قاصد است یعنی چون طاعت کنند
حکم کل هر چه هارون سازند بکنند و در بعضے نسخ حکم برآواز دهل چون کنند یعنی حکم بر هر چه او فرمایند
بکنند غیری که هیچ آواز دهل است و آواز دهل دروغ است از ین سبب که میانه تهی است اگرچه آواز بلند
دارد وله نور الله مرقده

صبح که بر بانگ خروس است و بس | خنده زنان از ره افسوس است و بس

این بیت نظیر بیت اول است و خروس اما دانسته که مشتری در وقت صبح بانگ کند خنده یعنی ضحک

اندام افسوس اشتهر است یعنی بجوی عظمت صبح بربانگ خروس است و دمیدن صبح خروش خروس یکی وقت است و دیر بعث نیست هرچه آواز دارد و لا اثبات نیست و در خورشید افسوس باشد و در مع

	هیچ سر از خنبرش آزاد نیست	چرخ که بر معرض فریاد نیست	

و در فصل سکوت میگوید یعنی چرخ با آن عظمت ساکت نیست و آواز و دوام حرکت او هیچ آواز شنیده نمیشود هم از انست که تاثیر حرکت او در همه موثر است و هیچ چیز نیست که از تاثیر وی اثر او نیست بفرمان الله تعالی و خنبره حلقه که بدان رسن تابند و خنبر خرگاه را گویند والمع

	تا چو نظامی نشوی شهربند	برکش آوازه نظم بلند	

مراد و مقصود خواجه نظامی گنجه بوده او از سبب آنکه زمین شده بوده و بسبب حب وطن نیز بوده اگرچه مطلوب سفر داشت و ملوک اطراف خاصه ملوک عراق طالب او بودند از سبب آنکه نظم او در اطراف رسیده بود و لله نور الله مرقده

مقاله بیستم در استقبال آخرت و اعراض از شغل دنیا

	روشن و خوش چون مه ناکاسته	مجلس خلوت شکر آراسته	
	تخت زده غالیه آمیخته	شمع فروزان و شکر ریخته	

مجلس خلوت مجلس خالی که دران بصدق دل و خلوص اعتقاد مشغول گردند ناکاسته بغیر نقصان که در شب چهاردهم نقصانی در ماه نباشد و بعضی گویند مجلس خلوت کنایت از بهشت است و شکر ریخته یعنی نثار کرده و غالیه یعنی خوشبوییست که دران مشک و کافور بهم آمیزند و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم غالیه بسیار دوست داشتی نور الله مرقده

	بانگ برآورد رقیبان راز	سر بنه و دنیا طلبی گو براز	
	گرد سراپردهٔ این راز گرد	گو در سیاه گران باز گرد	

سر بنه و دنیا طلب و این تنبیه غافلان دنیا طلب است که در کار دین نهادن دارد و رقیبان راز ملائکه و انبیا و کتب منزل را داشت که ترا تنبیه و تخویف کرده باشند که در سیاه گران باز گرد

یعنی باز ظالمان و شیاطین و نفس و هوا باز گرد سر ایشان دو استعارت از افلاک است یا همین از مراد
باشد و آن را از دین و متابعت پیغامبر صلعم الح

از تف این بادیه پوشیده‌ای ... بر تو نپوشند که پوشیده‌ای

این بادیه اشارت بر دنیاست بر تو نپوشند که پوشیده یعنی شریعت را دانسته و تجاهل کرده و ارتکاب
معاصی کرده یا از خلوت پوشیده بر تو ذره ذره عرض خواهند کرد و له رحمه الله

سرد نفس بود سگ گرمین ... زآنهمه از آن دوخت گر پوستین

سگ را گویند گرم است سرد نفس آن است که در حالت غضب آب دهانش بیفشرد و نیز با نگهای سرد کند
و بازان دوخت گر پوستین که تا سردی نفس سگ او را مضرت نرساند که پوستین گرم است و این معنی
دعائی و تصوریست و حاصل آنست که از سردی مزاج مردم بادیهٔ دنیا را گرم گردانیده اند و باد دوزخ را
بجوشانند و له رحمة الله علیه

دوزخ گو گرد شد این تیره دشت ... ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

این تیره دشت اشارت بر دنیاست. دوزخ را گوگرد گفت که او از غایت حرارت آتش البرکت چیز
بلند دیوی زشت می آید و دنیا نیز همچنین ست خنک آنکس که سبکتر گذشت یعنی آلوده نشد و از خرابه
جهان خلاص یافت. و له زاد الله قدره

آب دهانے با دب گرد کن ... در تف این چشمه گوگرد کن

ادب گرد کن یعنی با ادب ذکر حق در ایتان از شرع ترک لذت جمع کن این چشمه گوگرد کن یعنی دنیا نیز
تا این آب سرد آن حرارت دنیا را فرونشاند و له رح

باز ده این دام فلک داده را ... طرح کن این خاک زمین داده را

دام فلک داده اسباب دنیاست بعضے نفس مرا داده اند طرح باشگند نسبت و خاک زمین داده قالب
آدمیانست یعنی تربیت قالب مکن مقصود ترک و تجرید دارد و له رح

جمله بنیاد ز بایسته وسیلے ... تا تو فرد مانی و آزاد ویے

جامهٔ شیطان نفس اماره و اسباب و تعلقات دنیاوی را که برای شید و ساخته باشد ولی ای شد برعقل بجوع حیله برانداز تا در تو چه اخلاق حمیده و اعمال ستوده بماند و از بندگی آزاد گردی ولہ رح

هر که درین راه منی می کند | بدمن و تو را ببزی می کند

هر چه از نفس و هوا و شیاطین و مزخرفات دنیا در دست می آرند دشمنی کردن از سبب ایشانست و بجان و تو را ببزی یعنی ای از مقصد اصلی دور می اندازند و له رحمة الله علیه

خصم کژدم تیر از اژدهاست | کاین ز تو پنهان بود آن بر ملاست

مار و اژدها اگرچه دشمن اند اما بسبب آنکه بزرگست از مردم پنهان نباشد و احتراز نیز ممکنست و کژدم خردست نزدیک کمتر آید احتراز از وی چندان هم نباشد و لهذا اگاه و غفلت بزرگ زاید و اینجا نفس و شیطان اند که تو حقیر می پنداری و از نظر پنهان اند ولہ رح

دشمن خردست بلای بزرگ | غفلت از دشمن خطای بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین | خرد شوی گر نشوی خرده بین

خرد مبین یعنی دشمن خود را حقیر مپندار که او خرد کین یعنی اندک انتقام تواند کرد خرد شوی یعنی شکسته و ذره ذره شوی و این تجنیس تام است گر نشوی خورده بین اگر این نکته خرد دباریک بینی و خرده گیر عیب نیز هست او له نور الله مرقده

با همه خردی بقدر مایه زور | میل کشد بچهٔ مار است مور

این تمثیل خصم خردست که مور ضعیف اگرچه بی زورست با این بی قوتی بچهٔ مار را کور گرداند و میل در چشم کشیدن کور کردن چشم است یعنی آنست که بچهٔ خرد شیر و مار و دیگر حیوانات الغار چند روز اگر مادر او می غفلت نکند و غائب شود مور چشم او را بخورد و کور گرداند ولہ رح

خانه پر از دزد و دام پیش | بادیه پر غول بتسبیح کوش

خانه دنیا پر از حوادث و آفات دیو و شیاطین نفس است دام پیش یعنی جواهر نفس و دین و عقل از دزدی ایشان بمحافظت نگاه دار و از بادیه دنیا مراد دیو و غول چیست که مردم را از راه بے راه برد

دلهاکی گرد اند دلواز تسبیح بگریزد دوان دیو شیاطین دو زخرفات دنیا را دوست دارد رح

غارتیانی که در دل زنند | راه نزدیکی منزل زنند

غارتی تاراج کننده و ره زن دل شیاطین نفس و هوا و اسباب دنیا و بیت و هر چند مردم از شیطان بود این دشمنان قصد بیشتر کنند خاصه در وقت مرگ محبوبات دنیاوی را بگذارد و ملک الموت ارا قبض جان و شیطان منتظر غارت ایمان و برای محبت اسباب مترصد باشند و ایشان در تلخی سکرات که دهن از تشنگی خشک گردد شیطان قدح شربت در دست گرفته مقابل ایستاده شود و گوید عبادت چند را نفع کرد اگر ایمان خود بدهی ترا درین حال دریابم و شربت شیرین و سرد ترا نوشانم نعوذ بالله که اکثر اسلب الایمان عند النزع و بیشتر تجار را از غریب افتند و با کشتی که در ساحل رسیده غرق گردد و بزرگی گوید

شعر متاع جان ز دریا یان سلامت آوردیم | ولیک بر سر کوی تو راهم افتادست الخ

ترسم از آن شب که شبیخون کنند | خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله برده بمنزل رسان | کشتی سرگشته بساحل رسان
تا ت نه بینند نهان شو چو خواب | تا ت نرانند روان شو چو آب

از آن شب که شبیخون زنند شب اول مرادست که هیچ شب از آن دشوارتر نیست که در مصابیح است قال علیه الصلوة والسلام لا ناتی علی المیت اشد من اول لیلة فارحموا اموتاکم بشیء من الصدقة قال علیه السلام القبر اول منزل من منازل الآخرة حدیث خوارت ازین بادیه ای از بادیه دنیا زن و فرزند بغیر خویش سوی الی اسباب و متاع تنهائی بردارند و گور موحش سازند قافله برده یعنی کشتی اعمال و افعال بر ده و بمنزل تا رسید که تنها تواند رسید و کشتی بر شد برانند البته بساحل رسد و کشتی بر شدن کنایت از بهر شدن

عمر بیت بمقصود از بیت سوم نیست سو تو اقبال ان تتولوا الخ

پای درین صومعه تنها و نیست | چونکه نهی در ابستدن داد نیست

الصومعه عبادت گاه و اینجا دنیا مراد است و هر موجودی که پای وجود در دنیا نهاد دست باز باید

خواجه سنائی گوید شعر کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند | سال عمرت چه ده چه صد چه هزار الخ

گر زدی در جگرش خون شنند | زانکه از صعود بیرون نشد

یعنی از دنیا رفتنی ست پس خود را از رفتگان تصور باید کرد یعنی اگر زدنیا شدی مقام خلود بپندار بوقت از صعود دنیا بیرون نهد این تکلف بر نزاویه یعنی گوشه لحد

شرع ترا خواند سماعش بکن | طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیم ست بجانش سپار | طبع غباری بجهانش گزار

الطبع خود شرست مردم شرع ترا خواند یعنی بمطالب یا ایها الذین امنوا احکام کند بکن که فرمود برای نفع شرا سماعش بکن ای اجابت و انقیاد کن طبع ترا نیست یعنی موافق نیست مخالفت که در بسیاری معصیت وداعش بکن ای ترک ده بیت دوم برای تاکیدست وله

بر در هر کس چو صبا بر متاز | با دم هر خس چو هوا در مساز

الصبا باد مشرق و اینجا بادی که وقت صبح از جانب مشرق آید یعنی عزلت و قناعت گزین نیکو بود در مخلوق ترک ده با مزاج هر خس سبب دنیاوی چو صبا بر متاز که از آن زیان ضررست وله نور الله مرقده

انهمه چون سایه و تو نور باش | گر همه داری زهمه دور باش

انهمه اشارت بر طالبان دنیاست و مراد از سایه ظلمت معاصی ست و نور از ترک و تجرید و متابعت شریعت و سایه نقیض نورست که هرگز با یکدیگر جمع نگردند گر همه داری از دنیاوی هم از همه دور باش و انقطاع کن که من انس بالناس استوحش عن غیره له اعفر تعذر تو

خیمه گسست این فلک چنبری | تا نوازین خیمه سر چون بری

نه خیمه حلقه که بدان رسن تا بند و آن حلقه در گاو می اندازند یعنی این فلک چنبری حلقه گردن تو شده است و سر از آن کشیدن دشوارست تا چگونه سر از آن خواهی کشید وله رحمه الله

گر جتو بقصه کند حال خویش | با خبری گو بت از سال خویش
تنگ سالی بود و غمار تو با غور راد | هیچ بود عمر تو با دور او

گر تبو قصه کند یعنی فلک از حال گردش خویش که روز و شب دائما در گشت است مور و محکوم است یا خبری گوید
از حال خویش که از خلقت او چند سال گذشته است حیران مانی و متعجب شوی تنگ بود و فنا نیز او اسمی عمق
فکر تو با آنکه با منزله علوی فلک دنیا غاری تنگ است که غور او این عمق فلک و غور مغاک آن زمین شد
دانکه فلک هست و میان هر فلکی پانصد ساله راه و بری هر فلک پانصد ساله راه مولانا کمال الدین حسین
گوید اگر تو در کار صنع بنظاره شوی از عجائب وی بنگر تو خندان گردد هیچ بود کم تو باد و را و ختم [illegible]
است نمانگیا شصت یا هفتاد سال است که از خلقت جهان تا طوفان نوح هفتاد هزار سال گذشته بود

از وقت طوفان تا حال چهار هزار صد و نود و پنج سال است [illegible]

آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است

یعنی نهایت مقالات سکوت است و بعده موت ترا فراموش کرده اند ولد غفر الله تعالی ذنوبه

هیچ قبا نی بتن برید آسمان
تا دو کله وار نبرد از میان

در تن هیچ کس قبا از یک کله وار نبرد و دو کله وار سبالغت قبا ناقص گردد یعنی هیچکس را افلاک چیزی کامل نداده
که در آن نقصان بسیار نکرده هر کمالی را نقصانیست که حیات بی موت و شادی بی غم و راحت بی الم نیست
قبا کنایت از روز و شب است و کلاه استعاره از ماه و آفتاب است که ایشان از افلاک تحت الارض
میبرد و باز پدید می آرد ولد نور الله مرقده

هر چه کند عالم کافر ستیز
بر تو نویسد بقلمهای تیز

آنچه گشائی ز ره عز و ناز
بر تو همان نیز گشاید باز

چشم تو گر پرده گشا نیست
با تو درین پرده همان بازیست

هر چه کنی از اعمال حسنه و قبیحه عالم کافر ستیز یعنی سخت دل بر بهره است در ستیز یعنی هیچ کافر
فرو نگذارد و دهد او جریده اعمال تو نویسد بقلمهای تیز ای با اهتمام تمام و سرعت و آنچه
گشائی از زبان مجاز لیست و آنچه از خلعت تا خود کسی احسان یا اشاره گشائی عاقبت بر تو همان
بگشایند کما تزرع تحصد و کما تدین تدان از نظیر سخن و هم از انست [illegible]

بانگ برین و در جگر تاب زن   سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

بانگ زدن باز داشتن از چیزی و راندن کسی ست و برین جهت تاب زن اشارت به دنگارست که جگر یارا از حوادث و نوایب در تعب و تاب میدارد یعنی تو هم از و نخور و صحبت او ترک ده و برین شیشه استعاره از فلک ست و صفا همچو شیشه ست شیشه خونناب کردماند از خون جگر میخورانند از غصه و شیشه باید که آسیب بشکند یعنی تجرید او را بشکن ولله نور الله مرقده

زخم کن این لعبت شنگرف را   در قلم نسخ کش این حرف را

زخم کن یعنی بشکن لعبت شنگرف را مراد فلکست از سرخی شفق و بعضی کواکب نیر سرخ رنگ ام نسخ منسوخ کردن و زائل کردن و قیل معنی النقل و هو تحویل الشی مکان الامکان و این در کشف ست در قلم نسخ کش یعنی دور کن و دنیا را ترک ده ولیح

دست برین قلعهٔ قلعی برآر   پای درین ابلق ختلی برآر
تا فلک از منبر خود ستی   خطبه کند بر تو بنام شهی

القلعه حصار بالای کوه و القلعی گفت باعتبار آنکه سپید ست که آسمان و دنیا از مرواریدست اگر سبز بنماید عکس کوه قاف ست و کوه قاف از زمرد ست و زمین محیط ست که از زمین سوی فلک تصاعد میکند اگر قلعی گوید یعنی قالع مراد باشد ابلق ده دنگار را از سبب نفاق یا دو رنگی شب و روز گویند دست برار ای که پای درین ابلق ختلی برآ یعنی او را مرکب خود کن تا بوی ترک دهد و فلک خطبهٔ دانائی تو کند و ختلی منسوب بختلان ختلی ختلانی هم گویند ولله نور الله مرقده

کار تو باشد علم اندوختن   کار من ست این علم افروختن

خواجه خطاب با اهل دنیا میکند علم افروختن یعنی دعوی بزرگی کردن و لاف زدن ست و علم اندوختن عبارت از ترک و تجرید ست ولله نور الله مرقده

آدمیم برفع فلک می کنم   دعوی ازان سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست   دورم ازین دائره بیرون ترست

این ابیات خواجه در علو مرتبه خود میکند و میگوید اگرچه مدح نفس مذموم است که گفته اند من مدح نفسه فقد ازی نکوته و خمسه اما در وقت تعریف و هنگام حرب مدح نفس خود جایز است و مدح النفس یوم الحرب معدود نه مذمت شعر است که در قسم فضل و کرم مدح خود کنند برای تعریف ذات و اظهار فصاحت خود چنانکه ملک الکلام خاقانی گوید ؎ شاعر مبدع منم خوان معانی مراست ✦ ریزه چین من بود عنصری و رودکی ✦ و حکیم سوزنی(؟) گوید ؎ بخل ضحاک دمن فریدونم ✦ مکرمت ملک دین سلیمانم ✦ مرده را از مدیح زنده کنم ✦ زنده را از هجا بمیرانم ✦ و افصح الفصحا انوری دارد ؎ سوار نظم مرا گر بود رکاب گذشته ظهیر نظیری و صابری عمعق ✦ و سید شرف الدین حسن ناصر گوید ؎ دانه جان که قوت عین همین بر هم شاه میوه دل امرا و حیدرم ✦ دریا چو ابر بار دگر شد ز گوهرم ✦ چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم خلیفه یا آن سیاست جگرش بازیست گفت یعنی از دهشت و رعب سیاست مگر دهشتی و تغلقی یافته است که بها

و باز ده میگوید و له نور الله مرقده

✦	روز دگر نیک ترش آزمود		بر درم قلب همان سکه بود

ضمیر عائد بر حجام و فاعل آزمود خلیفه بر درم قلب حجام همان سکه التماس یا دی بود و درم قلب زر مغشوش است و له نور الله مرقده

	کار چو بیرون تقی نور برد هرچه که آید ز قضا بر سرم		قصه بدستوری دستور برد سنگ زند بر سر و بر گوهرم

الرونق اول چیزی و فروغ و سپیدی فرات و می و روشنائی صبح قصه بدستوری قصه حجام دستوری رخصت است و مشوره با دستور که دو دستور وزیر است و وزیر هارون الرشید یحیی خالد برمکی فضیل پسر او بود و له نور الله مرقده

✦	گفت وزیر ای ملک الزمان چونکه رسد بر سرت آن سایه دهر گر نرود گردون گر را ابر ما		بر سر گنج است مگر پای او کوز قدمهای نخستین بگرد ورنه قدمگاه نخستین مکن

ایمنی از رای او یعنی از رای او بزدن دیگار او ایمنی گو ز قدمهای نخستین مگر د از محلی که می ایستاد یا که فراتر ایستد قدمهای نخستین مکن یعنی حجت در قدمگاه نخست بفرمای صبر کنند تا گنج بیرون آید نور الله مرقده

تا قدمش بر سر گنجینه بود ‖ صورت شاهیش در آئینه بود

ضمیر به حجام عائد است در آئینه بود یعنی آئینه حجام را مناسب است ولہ رحمه الله

گنج نظامی که طلسم افکن است ‖ سینه او صافتر از دلی روشن است

گنج مدفون حکما طلسم داشته بودی تا کسی نتواند بر دن شان طلسم خود باز ماند و این گنج علم حکمت بر عکس آنست افگنده طلسم است هر که خواهد ببرد در مصراع ثانی بیان آن گنج ستاد لح

گفتار اندر ختم مخزن اسرار

صبحک الله صباح ای دبیر ‖ چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند ‖ با قلمم بوقلمونی کند

الصبح صبوحی مع آدن و بامدا د نزدیک کس آمدن و صبحک الله صبحا ای قلبه صباحا صبحک الله یعنی در صباح گفتیم ای دبیر و دبیر کاتب است از دست شدم ای رفتم و چون قلم از دست بگذارد از کار ماند دستگیر یعنی معونت کن. النمط طریق الطریق یعنی آن نمط و صنع جدید من علوی فرتاد چرخ فزونی کند و چرخ با قلم من بوقلمونی کند و بوقلمون حربا است و آن آفتاب پرست است یعنی در روز گویند توجه به شمس کرده در رنگ رنگ گردانید و یعنی چرخ بلند از سخن عالی من چون من چون حربا رنگ رنگ گردانم یعنی از خجالت ولہ رح

زین گهر الماس که بگداختم ‖ گزلکی از بهر ملک ساختم

الماس کنایت از معانی لطیف و باریک است و گزلک کارد خورد و ملک ممدوح خود فخر الدین بهرامشاه گوید یعنی از حاصل الماس گفتار این معانی گزلک ای کتاب مختصر یعنی مخزن اسرار را بنام ملک ساختم و گویند حداد استاد از الماس حل کرده شمشیر و کارد را آب دهند چنان در حدت شود که آهن را اتواند برید

ولہ نور اللہ مرقدہ

کاهن شمشیر که در سنگ بود	کوره آهنگر تم تنگ بود

میگوید از الماس معانی که از کلک ساختم شمشیر نساختم سبب آنکه کاهن شمشیر که در سنگ بود آهن
که از شمشیر سازند در سنگ باشد و از سنگ بیرون آوردن استحالت دارد و اینجا از آهن معانی بدیع مستعار
مرصع لطرب جدید بیشتر درغایت تناسب کنایت و استعاره و تشبیه و بلاغت بدیع معانی و صنایع
دیگر و این مجموعه بدشواری دست دهد و مراد از سنگ الفاظ معنوی ست سهندا کوره آهنگرم تنگ بود
و کوره آتش که آهنگرست که در آن آهن را گرم کند و اینجا مراد از کوره طبیعت ناظمه و فیاض ست و از آهنگری
شاعری یعنی طبیعت من مشغول بریاضت و مجاهده بود که خواجه نظامی علیه الرحمه چهل چله داشته است
و با خضر علیه السلام ملاقات و مجلس بسیار شده و عشره معاش داشت معذرت میکند که ازین سبب
نتوانست شمشیر ساختن که از کلک ساختم یعنی کتاب مختصر پرداختم مطلب آن دارد که چهار کتاب دیگر
ساختم بنام ملک مذکور ولہ نور اللہ مرقدہ

دولت اگر چند همی ساختی	بخت بدین تیغ نپرداختی

همی یعنی مساعد بودی بدین تصنیف همی پرداختم اگرچه نصایح است یعنی عمر در طاعت بسر بردن وقت
بسر کردی و هم در حاصل خواص آنکه هر دو دم برابر دارد یعنی چون بر ابر گیرند هر دو را برابر نتوان داشت
یکی از بخیریت در دریا فرو دارند برای کشیدن لآلی هر دم همان دم دم گیر دو کرانه نشینند بحر و آنکه دم
این گرفته شود بگویند تا حال آن دم و مرا از آب برآرند هر چه بدست افتاده باشد از لآلی و صدف
گرد آورده در توبره انداز دو بیرون آرد و گر اشین دیر تر بدارند هلاک گردد ولہ نور اللہ مرقدہ

در دلم آید که گنه کرده ام	کین ورق چند سیه کرده ام

یعنی عمر درین صرف شده اگر موعظت است اما شغله گناه است در تسوید این اوراق که متابعت استعاره
کنایت بسیارست امیر خسرو در مع غزا میفرماید دیده را کردم سپید و نامه را کردم سیاه و اندرین سودا
بی پایان ظلمنا ربنا ولہ رحمۃ اللہ علیہ

آنچه درین حجله نزگاہے ہست	جلوه گری چند سحرگاہے ہست

حجله پرده که برای عروس بندند و مراد از حجله عبارت و استعارات و تسلیمات و امثال صنائع ست و مراد از عروس کتاب مخزن الاسرار و از چند سحرگاهی ست یعنی چند سحرگاه سعد و درین قول و جلوه گری انجم و عادت شعراست بمشتری در وقت سحرگاه در شاعری ساحری کنند تا از عینا دلفاست وقت سحر خوب تر آید آن وقت خلو معده و خلوت و فکر نیز ست وله رح

زین بره می خور چه خوری دود ها	آتش در زن بنمک سود ها

زین بره اشارت بدین کتاب ست که بره بریان کرده و پخته نیز لذیذ و نافع باشد چه خوری دود ها یعنی در تصنیف تو دیده و چراغ خوری تا شفقت پختن سخن چه یعنی که آن چنین پخته و لذیذ تر آید آتش در زن بنمک سود ها نمک سوده کباب قدید اند که قدید سخت و بدگوار باشد خاصه قدید نمک سوده نان بر سر سیری مخور و سیر مخور و اپس نشود از دهن و دو به مخور را در اول و در آخر شب از روزه سخت کو آب قدید و خورش سیر مخور واله نوراله مرقده

پیش رو آهستگی پیشه کن	گر کنی اندیشه به اندیشه کن

پیش رو یعنی بمطالعه مخزن اسرار کن اما آهستگی پیشه کن یعنی بتامل و معنی بخوان تا بر دقائق و صنائع معانی لطیف واقف گردی و اندیشه که کنی نیک اندیشه کن تا بر غوامض مطلع گردی و نقل خطا میندازی واله نور الله مرقده

هر سخنی کز ادبش دوریست	دست بر و مال که دستوریست
وانچه نه از شرع بر آرد علم	گر بهم آن حرف در و کش قلم

هر سخن از سخنان مخزن اسرار که از ادب یعنی از شاعری علم و هنر دور ست دست بر و مال یعنی محو کن که رخصت ست وانچه خارج شرع ست اگرچه خوش ست آن حرف هم بمداد قلم درکش یعنی محو کن واله رح

گرنه درو داد سخن داده	شهر بشهرش نفرستاده
این حرم کرد چنین پای بیت	جمله اطراف مرا زیر دست

گر نه در و یعنی مخزن اسرار داد سخن بدادمی چنانکه شرط ادب و شاعری است چنانچه داده دادمی را اطراف عالم نفرستادمی این طرز اشاره بر گنجه و اطراف است کرد چنین پایی بست توجیه کلام است که خواجه زمین و رفتنی ممکن نداشت و در عراق رفتن هم نمیداد ند و جمله اطراف مرا زیر دست از جهانگیری سخن ما

جمیع ملوک اطراف خواهان او شده بودند و له رحمه الله

گشت زمانه ز زمینی بجنب	چون ز زمانان چند نشینی بجنب

زمین حرکت ندارد و زمین آنرا گویند که پهلو نشیند و پا نتواند خاست و جنب پهلوست خواجه از کثرت مجاهده و مراقبه زمین گیر بوده اند قدس الله سره

بکر معانیم که همتاش نیست	سدره باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست	از سر آن بر سر زانو نشست

صفت فضل خود میکند که بی همتا و بی نظیر است و سدره سدرة المنتهی است که بر آسمان هفتم است بکر معانی من در علو مرتبه از سدره بالاتر است و در بعض نسخ صدره بصاد مهمله است یعنی جامه باندازه بالاش نیست یعنی معانی دقیق که مرا در دل گذشت در غایت دقت بود و کسوت الفاظ بر قامت معانی لائق آن حاصل نشد معنی دیگر آنکه تشریف تخصیص و انصاف خلق بر اندازه فصاحت من نیست نیم تنی تا سر زانو که هست ـ یعنی از سبب زمین مرا تن نیم است نصف اسفل از فرود زانو بر نیخیزد از سر آن بر سر زانو نشست یعنی باهتمام تمام کرد والله اعلم بالصواب

بود حقیقت بشمار درست	بست و چهارم ز ربیع نخست	از که هجرت شده تا این زمان
پانصد و هشتاد و دو از دون بران	بار خدایا کرم عفو کن	جمله گناهان ز تو صاحب سخن
و انکه بود طالب این نظم خوش	بر خط جرمش قلم عفو کش	و انکه بفرمود نوشتن بلطف
عفو نما یا رب از و جرم و غش	بنده راجی که مر این را نبشت	عفو کنش جرم و عطا کن بهشت

خاتمة الطبع

انتهاج شرح سخن بحمد ایزدی سزاست که سرلوح دیباچهٔ کلام ابیضش بنور محمدی آرایش یافت ادنی بیا
ن بعد بر شرح طرازان نکته سنج و گره کشایان معانی مشکله بناخن نکر ارجمند در حجاب استتار مباد
که درین ایام فرخنده آغاز همایون انجام شرحی نادر کار آمد ابنای روزگار در حل معانی غویصه مغلقه
معضلات قابل یادگار نامش ظهور الاسرار که شرحیست برای متن متین مثنوی مخزن الاسرار
نظامی از تصنیفات ماهر علوم واقف فنون رمز شناس فن نکته پرداز سخن مولوی ظهور الحسن
نبوری بن محمد کلیم الله بن عظمت الله که از اولاد سید ابو الحسن عرضی حسنی الحسینی است هر چند
نسخهٔ منقول عنه این شرح که خیلی کهنه زمان بود و تا هم مقامها مخدوش لیکن تا امکان بشری تصحیح
پرداخته شد و نیز در دیباچهٔ منقول عنه بجای نام مصنف دو سطر از آب رسیدگی بخط دیگر بود که از
اصل خط تمام منقول عنه تفاوتی بین داشت چونکه منقول عنه مرسلهٔ مولوی محمد نور الحسن صاحب
متخلص به ذهین رئیس موضع کرن پور ضلع بجنور بهمان صورت بود لهذا بدان حالت
گذاشته شد که حقیقتش مدرک نشده و نسخهٔ دیگر هم دستیاب نگردیده که بمقابله اش تحقیق نام مصنف شده
و بسبب تبدیل خط و احتکاک و اثبات عبارت بجای نام مصنف پرده داری رازی می کشود اما
این قدر بر زبان آوردن غیر مصلحت نمود که لابد شرح منقول عنه از تصنیفات یکی از قدمای کاملین
و بخیالات عالی بالاترین مگر باعث مشکوک بودن مقام نام مصنف احتمالی دارد که اظهارش
قابل انتباه و آگهی ناظرین است و بس بحمد الله که شرح مذکور الصفات که شرح نادر بود و ارباب
شوق را بطبعش طبع راغب بنابران بار دوم بماه جولائی [illegible] مطابق ماه شعبان [illegible] هجری
بمقام لکهنو محله حضرت گنج در مطبع نامی منشی نول کشور جلوهٔ انطباع یافت خداوند کریم
[illegible] پیرایهٔ قبولیتش وها دهند و کرم

مثنوی نیرنگ عشق ۔ معروف بہ مثنوی غنیمت مصنفہ مولانا غنیمت ۔

مثنوی نشتر غم ۔ مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری

مثنوی نالہ منظور ۔ مصنفہ مولوی منظور احمد

مثنوی شکرستان خیال ۔ مع رسالہ خوان نعمت ۔

مثنوی زلالی ۔ مصنفہ ابو الحسن تخلص زلالی ۔

مثنوی دل رام ۔ معروف بہ تیر عرفان ۔

مثنوی زاد المسافرین ۔ مصنفہ ملا حسین واعظ

مجموعہ نوادر نظم ۔ یعنے مجموعہ ہشت مثنوی از کلام اساتذۂ شعرائے متقدمین ۔

مثنوی در صفت بنگالہ ۔ مثنوی معراج الخیال ۔ از کلام تجلی ۔ مثنوی قضا و قدر ۔ از طالب آملی ایضاً دیگر ۔ مثنوی قضا و قدر ۔ و مثنوی رزمیہ از میرزا صائب ۔ مثنوی قضا و قدر ۔ و مثنوی در صفت حلم از سلیم ۔

قصص نثر درسی وغیرہ

شبستان عشرت ۔ معروف بہ عجیب القصص نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہے مصنفہ منشی بخت سنگھ ۔

نگار دانش ۔ لب لباب عیار دانش کا ل عمدہ انتخاب ہے ۔

عیار دانش ۔ مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک ۔

انوار سہیلی ۔ محشی اسکے مضامین پر عمل کرنا نادانوں کو دانا بناتا ہے سراپا انسانیت کا جامہ پہناتا ہے مصنفہ ملا حسین واعظ ۔

مفرح القلوب ۔ کرتک دمنک کا قصہ ترجمہ ہندی کتاب ہتوپدیس ۔

بہار دانش ۔ کلان و صحیح خوشخط صاف چھاپہ صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ ۔

ایضاً خرد ،،

سہیل یمن ۔ مصنفہ مولوی رفیع الدین کیل ۔

اخلاق و تصوف

گلستان محشی خرد ۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ۔

ایضاً ۔ متوسط قلم محشی

ایضاً ۔ مع فرہنگ کو نشل رنگین ۔

ایضاً ۔ جوب قلم جلی ۔

گلستان مترجم ۔ ترجمہ اردو لفظ بلفظ

شرح گلستان ۔ اسنا در شرح از ملا محمد اکرم ملتانی ۔

ایضاً مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی ۔

ایضاً مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو ۔

تضمین گلستان سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ ۔

گلستان حکیم قاآنی ۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز در وش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی ۔

بہارستان جامی ۔ بجواب گلستان ایضاً از ملا عبد الرحمن جامی ۔

لوائح جامی - نکات دلپذیر مذاق تصوف -

فارستان مجشی - گویا یہ کتاب نظم و نثر میں ہم پہلوے گلستان ہے سولہ باب مین مصنفہ ملا مجد الدین خوافی -

اسرار الاولیا - اسمین بائیس فصل ہین اور ہر فصل مین اتحاد اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج -

اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب مین مصنفہ مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی -

مصباح التہذیب - باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین -

صد پند سود مند لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط -

رسالہ سعادت نامہ - رسالہ خواجہ عبید اللہ النباری - رسالہ تحفۃ الملوک - رسالہ منہاج العارفین -

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشیخ مدنی منا السبار شبیدی - رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی -

سمر زر الحتاد - شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر -

پندنامہ عطار - نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار -

کیمیاے سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ -

اخلاق جلالی - محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی رحمۃ اللہ علیہ -

اخلاق ناصری - مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی -

اخلاق محسنی - درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی -

گلشن اسرار - رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی رحمۃ اللہ علیہ -

می باید شنید - لب لباب ندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت -

فتوح الغیب - مصنفہ حضرت شیخ الوقت محی الدین سید عبد القادر جیلانی مع شرح فارسی شاہ عبد الحق دہلوی -

مکتوبات امام ربانی - تین جلدیں مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہین

ا - جلد - مین ایک سو تیرہ مکتوب ہین جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت -

۲ - جلد - تالیف شاہ عبد الحق -

۳ - جلد - تالیف شاہ محمد نعمان -